

نام کتاب : خلوت خلود

نویسنده : مهرنوش صفایی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



پشت جلد:

من فقط راوی ام راوی حقیقی که با تو می گویم

چرا و امایش پای سرنوشت من هم مثل تو، با ان می خندم و می گریم

من، با تو صاد قم مثل احساس پاک دوست داشتن اما گذشتن

من با تو همدردم مثل عاشقانه خواستن، اما پشم بستن

من هم مثل تو، شاکی ام از دنیا، و از سرنوشت

اما معتقدم معتقد به خورشیدی که دوباره طلوع خواهد کرد.

خلوت خلود، داستان تمام حس های انسانیت، در قالب عشق

باز هم عشق را به قضاوت نشسته ایم

این بار با خلوت خلود...

بخش اول

روزهای زیادی می نشستم مقابل پنجره بزرگ اتاقم و از آن بالا .... از ارتفاع ۱۲۰۰ متری سطح تهران .... جایی بالاتر از تمام

مردم عادی به کور سوهای نوری خیره می شدم که از آن دورها سو سو میزدند.

بعد فنجان چای یا قهوه ام را سر می کشیدم و در خیالم برای خودم قصه های قشنگ می بافتم ... قصه های قشنگی که پر از نور و

تور و روشنایی و لبخند بود . قصه های سفیدی که به دنبال خط سرنوشت رویایی من نوشته می شد .... و قسمت وحدانه نصرت

را از تمامی رنج ها و شکوه ها و سختی های زندگی در قفای رد پای او می نوشت.....

آخر من ، وحدانه نصرت بودم ... دوردانه حاج نصرت الله .... نصرت ، و تنها وارث رستوران های زنجیره ای او.

یگانه حاصل ازدواج مردی از اعیان قدیم بازار ، با زنی که از محدود بازماندگان خاندان منسوخ شده قاجار بود.

قصه نویس روزگار ، همه چیز را برای من زیبا نوشته بود و قرار نبود چیزی تغییر کند .... همه چیز بر وفق مرادم بود و فکر

نمی‌کردم که سایه‌ای تعقیبم کند . من دانشجوی سال سوم دانشکده پرستاری و مامایی دانشگاه شهید بهشتی تهران بودم . یک ماشین اپل قرمز رنگ داشتم .... یه حساب پس انداز مکفی ... یه اتاق زیبا پر از آرزوهای دختران جوان .... و یک دل پر از خیالاتی که طلایی بود اما محال نبود.... من حاصل تربیت سخت و سنتی بازاری و قاجاری بودم . تربیتی که پدر و مادرم می‌گفتند که اگر عاقلانه از شیطنتهای دخترانه نسلم در امان بمانم ، برای من سعادت و عاقبت به خیری به همراه دارد ... و من سعی می‌کردم عاقلانه در انتظار روزهای روشن تر فردا بمانم....

قصد ازدواج نداشتم .... می‌خواستم درس بخوانم ... بعد از کارشناسی ، کارشناسی ارشد بگیرم ... یک بیمارستان بسازم ... و مطابق متد نرسینگ دنیا اداره‌اش کنم .... قطعاً آنجا با پزشکان معتبر و بنام زیادی آشنا می‌شدم و با یکی از بهترین‌هایش ازدواج می‌کردم و صاحب فرزند می‌شدم ... یک پسر ... یا یک دختر ..... و بعد.....

ولی افسوس .... من از بازی سرنوشت غافل بودم . از بازی مرموز و بی رحمی که یک روز سرد پاییزی گریبانم را گرفت و شروع کرد به نوشتن سیاهه زندگی‌ام با دست خط تند و ناخوانایش .... سیاهه‌ای که سال‌ها بعد هر چه بیشتر مرورش کردم بیشتر به قول و گفته‌های مولایمان علی می‌رسیدم که می‌فرمود:

دنیا ، یک روز با توست و یک روز علیه تو....

آن روز که با تو بود ، خیلی خوشحال باش .... ، غروب می‌کند.

و روزی که بر علیه تو بود ، خیلی غمگین باش .... آن هم غروب می‌کند.

بخش دوم

فصل اول

تهران پاییز سال یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت

وقتی از کلاس برگشتم خانه ، دیگر شب شده بود . مادر و پدر پشت میز چینی وسط نشیمن روی مُصْطَبَه ( مُصْطَبَه : مکانی که

اندکی از فرش بالا تر باشد و بر آن بنشینند .) نشسته بودند و با هم پیچ پیچ می‌کردند.....

نمی دانم سر چه موضوعی با هم چانه می زدند که تا چشمشان به من افتاد ، ساکت شدند.

مادر گفت : سلام ، خسته نباشی ، دختر گلم.

مقنعه را از سرم کشیدم و گفتم : دعوایتان شده ؟

پدر با خنده گفت : من و گیسو بانو و دعوای؟! کی دیده و کی شنیده !!؟

لبخند زدم ... حق با او بود ..... پدر ، به مادرم خیلی احترام می گذاشت . هرگز ندیده بودم به هم دعوا کنند.

پرسیدم : پس موضوع چیست ؟ خیلی مشکوک به نظر می رسید!!....

هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند . مادر گفت : حالا بنشین تا بگویم طاهره برایت یک عصرانه بیاورد . بعداً با هم صحبت

می کنیم . همان موقع طاهره ( خدمتکار خانه ) با یک سینی چای و بیسکویت آمد و با لهجه غلیظ لری گفت:

وحدانه خانم ، بیا چایی ات را بخور.

گفتم : اول رعایت بهداشت .... نه روله؟! و زدم زیر خنده.

پدر گفت : پس بجنب تا چایی ات یخ نکرده....

به اتاقم رفتم ... تکه اتاق دوازده متری دلباز ... با سه پنجره بزرگ در سه جهت خانه که رو به باغ خانه باز می شد .... رنگ اتاق

ترکیبی از شیری و نباتی و لیمویی بسیار کمرنگ بود .... درست مثل آنکه یک منشور را جلوی نور بگیری ، ملیح و چشم نواز

.... لباس هایم را در آوردم و لباس خانه ام را پوشیدم..... بافت نرم ابریشمی اش تنم را نوازش می داد .... چقدر احساس سبکی

می کردم .... روی تخت سرویس خواب دخترانه نارنجی رنگم ولو شدم و به رقص پرده ها در باد خیره شدم.

چند تقه به در خورد . مادر بود . از پشت در گفت : وحدانه جان ، نمی آیی؟!!

\_باشد ، برای بعد...

مادر دوباره گفت : ولی چایی ات یخ می کند ، بعد هم که دیگر وقت عصرانه نیست ، موقع شام است.

مادر پيله بود . اخلاقی را می شناختم ... در را که باز کردم ، همچنان پشت در ایستاده بود . با دیدن من چنان خریدارانه نگاهم

کرد که خنده‌ام گرفت...

گفتم : مادر ، چرا مثل پسرهای بد آدم را نگاه می‌کنی ...؟!

خندید و گفت : الهی قربانت بروم مادر ، چقدر بزرگ و خانم شده‌ای .

با تعجب گفتم : وا ...؟! ماما مگه تو تا به حال مرا ندیده بودی ؟!!

جواب داد : چرا مادر ، ولی تازه امروز فهمیدم که چقدر بزرگ شده‌ای .

حرفهایش بودار بود می‌فهمیدم ....اما به روی خودم نیاوردم ... روی کاناپه هال ولو شدم و گفتم : من این جا چای می‌خورم ، هر

کسی طالب است ، بسم الله....

مادر سینی چایی را از روی میز نشیمن برداشت و همراه پدر به هال آمد ... من مشغول خوردن شدم و آنها مشغول تماشای من

... واضح بود که هر دو می‌خواهند چیزی بگویند ، ولی دل دل می‌کردند ... عاقبت مادر گفت : امروز افسانه آمده بود اینجا ...

افسانه دوستم را می‌گویم .

چایی‌ام را قورت دادم ، گفتم : ا ... چه جالب ... بعد از این همه وقت چطور یاد ما کرده بود ؟ یک سالی می‌شد که هیچ سراغی

از ما نگرفته بود .

مادر گفت : خارج بودند . اسد الله خان ایتالیا دوره داشته...

با خنده گفتم : ا ...؟! مثلاً چه دوره‌ای ؟!!

\_دوره طراحی کفش...

سرم را با تعجب تکان دادم....

مادر ادامه داد : رویا خواهرش یادت هست ؟

کمی فکر کردم ، چیزی یادم نمی‌آمد ... ما و افسانه خانم سال‌ها پیش آن وقت‌ها که هر دو خیابان یخچال می‌نشستیم همسایه

بودیم . از آن همسایه‌های خیلی صمیمی ... افسانه خانم زن تنهایی بود ... از تمام دنیا تنها یه پسر فلج داشت به اسم شانیا که

خیلی زود به اجبار پدرش به یک پانسیون شبانه روزی مخصوص تحصیل و تربیت بچه‌های معلول در انگلستان سپرده شد. خود اسد الله خان هم خیلی مشغله کاری داشت، برای همین افسانه خانم زیاد خانه ما می‌آمد .... زن کم حرف و با ظرافتی بود ... همیشه می‌گفت، اسدالله همه کس من است .... من که رنگ پدر و مادر به خودم ندیدم، بچه سال بودم که پدر و مادرم به اسدالله شوهرم دادند یک سال بعد هم هر دو در تصادف کشته شدند. من را اسدالله خان بزرگ کرده .... همه این سال‌ها در حقم پدری کرده و جای خالی مادرم را هم برایم پر کرده .... خب با این اوصاف من افسانه خانم را خوب می‌شناختم ولی از رویا خواهرش چیزی یادم نمی‌آمد!...

پرسیدم: مادر مگر افسانه خانم خواهر هم داشت؟

مادر جواب داد: پس از زیر بوته عمل آمده بود؟! پدر و مادرش در تصادف کشته شده بودند، همه فک و فامیلشان که گور به گور نشده بودند.

گفتم: اگر خواهر داشت، پس چرا اینقدر دم از بی کسی و تنهایی می‌زد؟ آدم عاقل که خواهر خونی خودش را ول نمی‌کند به غریبه‌ها بچسبد!!...

مادر فکری کرد و گفت: بالاخره هر کسی سرگرم زندگی خودش است .... خواهرهایی هستند که سال به سال هم وقت نمی‌کنند حالی از هم بپرسند....

فنبان چایی را روی میز گذاشتم و گفتم: خب ... حالا هر چی .. به ما چه !! خوش باشند!...

مادر من من کنان گفت: راستش ....، خب ...، می‌دانی، افسانه خانم گفت رویا برای تنها پسرش سروش دنبال یک دختر نجیب و خانواده دار می‌گشته افسانه هم تو را معرفی کرده...

رویا هم زنگ زد و اجازه گرفت، من هم برای شب جمعه قرار گذاشتم....

چایی داخل گلویم پرید ... چنان به سرفه افتادم که داشتم خفه می‌شدم...

گفتم: مامان جان .... شما که ترتیب همه کارها را دادید، یک عاقد هم دعوت می‌کردید...

پدرم بلند زد زیر خنده .... مادر با حرص گفت : اوه .... حالا انگار چه خبر شده .... خب ، دیگر دختر بزرگی شده‌ای ، مردم می‌آیند و می‌روند .... این که این همه قشقرق به پا کردن ندارد....

بعد هم با غضب بلند شد و رفت....

پدر در حالی که هنوز لبخند گوشه لبش داشت ، گفت: شاه داماد مهندس عمران است ... پدرش هم جواهر فروشی دارد ، آقای الماسیان نامی است...

با حرص گفتم : به درک....

پدر دوباره گفت : همه دخترها همین طورند .... قبل از خواستگاری ناز می‌کنند ... وقت خواستگاری با سینی چایی ، کمی پشت چشم نازک می‌کنند ..... موقع بله بران به عرض صورت ، لبخند می‌زنند .... و موقع عقد هم که می‌شود دو دستی داماد را می‌گراند ، تا مبادا در برود و سفره عقد خالی بماند.

گفتم : چه کارت کنم ... شما هم مردی دیگر ... یکی مثل بقیه هم جنسنت ... و از جایم بلند شدم....

پدر با لحن شیرینی گفت : عروس خانم ، حقیقت تلخ است ، می‌دانی که چرا ؟!

هنوز داشت حرف می‌زد ، ولی من بقیه حرفش را نشنیدم ..... در عالم خودم بودم ... با خودم فکر می‌کردم قطعاً جوابم منفی است .... هر که و هر چه می‌خواستند باشند .... حوصله شوهر کردن نداشتم . حوصله کدبانوی خانه شدن و بعد هم به اجبار دیگران مثل یک گربه رنگ به رنگ بچه دار شدن .... و عاقبت هم خیلی زود مثل یک زن جا افتاده روزمرگی کردن!!!!!!...

نه اینها آرزوهای من نبود ... من آدم این کارها نبودم .... نمی‌خواستم این طوری زندگی کنم ... می‌خواستم متفاوت باشم .... خیلی متفاوت ... من برنامه‌های عجیبی برای خودم داشتم .....برنامه‌هایی که شوهر کردن و بچه دار شدن ، فعلاً در آن جایی نداشت ... من نمی‌خواستم مطابق اشل دیگران زندگی کنم . من از جایی دیگری شروع می‌کردم تا به نقطه پایانی مساوی با دیگران نرسم . من میرفتم دنبال هدف‌هایم ..... گور پدر آنهایی که می‌خواستند بیایند و روی این مبل‌ها بنشینند و مرا وجب بزنند...

از جایم بلند شدم ... پدر گفت : چی شد ، فراری شدی ؟!

لازم ندیدم که راجع به فکرهایم که توی سرم پرسه می‌زد به او چیزی بگویم ..... برای همین خندیدم و گفتم : من چهار شنبه امتحان دارم ، خوشمزه جان ، فعلا هم همه فکر و ذکرم کتاب پرستاری داخلی و جراحی بروتر است که باید دو روزه لقمه‌اش کنم .... حالا شما بشین اینجا و هی از جنس بنجل مونث و جنسیت مرغوب مذکر ، داد سخن بده....

هنوز صدای خنده پدر می‌آمد که توی اتاقم پشت میز نشستم و با دقت شروع به مطالعه کتابم کردم.

\*\*\*

پاییز بود.....آخرین پنجشنبه ماه آذر ، آن روز سیمین دوستم بعد از یک هفته با یک جعبه شیرینی پیدایش شده بود و داشت با آب و تاب از سفر خارجی که با نامزدش به عنوان ماه عسل رفته اند می‌گفت و از دلتنگی‌های دخترانه بعد از ازدواج برای خانواده.

نمی دانم چرا .....ولی سیمین آنقدر ، مادر ....مادر ، کرد که من هم دلم هوای مادرم را کرد و رفتم تا یک زنگ به او بزنم ....

گوشی تلفن کارتی را برداشتم و در حالی که به بچه‌ها لبخند می‌زدم ، شماره خانه را گرفتم .... تلفن چند زنگ زد و مادر گوشی را برداشت.....

آهسته توی گوشی گفتم : سلام مامان ، خوبی ؟! الهی قربونت بروم .... اینقدر این سیمین حرف مادرش را زد که من هم هوایی شدم و گفتم که سراغی از شما بگیرم.....

مادر که از شدت عصبانیت صدایش می‌لرزید گفت : هیچ معلوم هست کجایی ؟ و چه غلطی می‌کنی ؟! از بچه‌ها فاصله بیشتری گرفتم و توی گوشی آهسته گفتم : خب معلوم است دانشکده ..... مگر چی شده ؟ چرا این قدر عصبانی هستی ؟!

مادر بلند تر فریاد زد : دانشکده ؟! پس کی می‌خواهی بیایی ؟! می‌خواهی من را سخته بدهی ؟!

گفتم : مامان جان .... سخته کدام است ؟ تو که می‌دانی من پنجشنبه‌ها تا شب بیمارستان کارورزی کادرم . حالا مگر چی شده ؟

با تحکم گفت : چی شده ؟! نکنه می‌خواهی بگویی یادت رفته امشب مهمان داریم ؟! خواستگاری من که نمی‌خواهند بیایند ....!!



می خواهی آبروی من و پدرت را ببری؟!

تازه یادم آمد ، مادر راجع به چی حرف میزند ، محکم روی پیشانی ام کوبیدم و گفتم : وای مادر .... ببخشید ... اصلا یادم نبود . حالا چه کار کنم ؟....

مادر گفت : پرسیدن دارد ؟.... همین حالا راه بیفت و سریع خودت را.....

ملتسمانه گفتم : ولی من کارورزی دارم .... کارورزی را که نمی شود غیبت کرد .... جواب استادم را چی بدهم؟!

مادر با عصبانیت گفت : من این حرف ها سرم نمی شود ، وحدانه ، به خدا اگر تا یک ساعت دیگر خانه نباشی ، وای به حالت .

و تلفن را قطع کرد .... معلوم بود که خیلی عصبانی شده ، چون این طور تهدید کردن از مادر باید بود .

کیف و بارانی ام را برداشتم و راه افتادم ... توی حیاط ، نسترن را دیدم ، گفت : اُغر به خیر ، کجا تشریف می برید با این عجله ؟!

نسترن از دوستان بسیار صمیمی ام بود . گفتم : نمی دانی توی چه هچلی افتادم ... باید بروم خانه .

با نگرانی پرسید : برای کسی اتفاقی افتاده ؟....

گفتم : نه بابا .... قضیه خواستگاری بازی و این حرف هاست!!...!

ابرویش را بالا داد و گفت : نه بابا ....!! عجب هچل وحشتناکی .... بعد با ادا دستش را به طرف آسمان گرفت و گفت :ای خدا .... برسان برای نسترن از این هچل ها ..... هزار هزار .

در ماشین را باز کردم . نسترن کنارم ایستاد و گفت : حالا طرف کی هست ؟

در حالی که ماشین را روشن می کردم گفتم : چه می دانم .... عقیق ، یاقوت .... زبرجد ..... آهان الماس .....، الماسیان است .....

نسترن با قهقهه در ماشین را بهم کوبید و گفت : تو هیچ وقت آدم نمی شوی ... پایم را روی پدال گاز فشار دادم و در حالی که فرمان را می چرخاندم ، از ته دل از خدا می خواستم که هیچ وقت آدم نشوم .... خودم را همان طور که بودم دوست داشتم .... سبکبال و فارغ از تمام هیاهوی دنیا!!...!

\*\*\*

افسانه خانم ( دوست مادر ) در حالی که پایش را روی پای دیگرش انداخته بود رو به مادر گفت : هزار ماشاالله خانه گیسو بانو مثل همیشه موزه است ... گیسو خدا وکیلی در سلیقه تکی ...!! هر بار می آیم خانه تو ، دکوراسیون خانه با دفعه قبل کلی فرق کرده ....!! پول و خلاقیت چه شاهکارها که نمی کند !! ( و با جمله آخر نگاه معنی داری به خواهرش رویا انداخت )

رویا زیر چشمی اخمی کرد و سرش را برگرداند.

آقای الماسیان گفت : ببخشید ، سبک این خانه برای من خیلی جالب است . اگر حمل بر فضولی نباشد ، محض کنجکاوی می خواستم بدانم که سبک ، سبک انگلیسی است یا ایتالیایی ؟ یا نه شاید هم آمریکائی باشد؟ بله ؟

افسانه خانم با سر بلندی گفت : از آنجا که گیسو بانو ، از دختران شاهزاده های قاجار است ، پس سبک باید سبک انگلیسی باشد ، درست است گیسو جان ؟!

رویا خانم انگاره نقره را روی میز گذاشت و گل و گردن کشداری آمد و گفت : بس کنید تو را به خدا ، سبک ها و سلیقه ها را بگذارید برای بعد ... حالا بحث مهمتر ، بحث این جوان ها است ....

سروش که تمام این مدت محو در و دیوار و دکوراسیون خانه شده بود خودش را جمع و جور کرد . مادر برعکس رویا خانم با لحن شیرین و مودبانه ای گفت : بله ... هر طور شما بفرمائید ....

رویا خانم در حالی که به عمد کلمات را می کشید گفت : پسرم سروش فارغ التحصیل مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شریف است . از بر و رو و قیافه هم که می بینید ، هزار ماشاالله چیزی کم ندارند .... از مال دنیا هم هر چه بخواهید مهیاست ...

عروس من با این همه وجنات و موهبات دختر خوشبختی خواهد بود .... سروش من از آن شانس های سیندرلایی است که نصیب هر کسی نمی شود . البته دختر شما هم هزار ماشاالله از شانس چیزی کم ندارد ....

پدرم خیلی خشک گفت : البته در وجنات آقا سروش تردیدی نیست .... ولی خوب اینها که گفتید همه فرع زندگی زناشوئی است . اصل چیز دیگری است . هنر و ارزش مرد ، در ادب و فهم ، کمالات و هنر عشق ورزیدن اوست .... در دیانت و فرهنگ و تربیت و وفاداری اش ....

از لحن رک و جدی پدرم دلم خنک شد. هر چه بود، پدر جنس این آدم‌ها را بهتر از من و مادر می‌شناخت.

رویا خانم گفت: اینها که گفتید، که دیدنی نیست. مالا الان شما هر چه از فهم و کمالات و هنر شوهر داری دخترتان بگویید،

همه حرف است. بعداً معلوم می‌شود که عروس خانم چند مرده حلاج است.

پدرم از جواب رویا خانم آبرو در هم کشید و سرش را با بی‌اعتنایی به سمت آقای الماسیان برگرداند.....

آقای الماسیان با دستپاچگی وسط حرف رویا خانم پرید و گفت: بله.... منظور خانم این است که جوجه را آخر پاییز می‌شمرند

.... چه جوجه شما را .... چه جوجه ما را ..... الان هر چه ما بگوییم تا بچه‌ها سر زندگی نروند، باد هوا است.

پدرم گفت: البته فرمایش شما صحیح ولی خانواده هر کس چشم اندازی از آینده خود اوست. بچه‌های ما در آینده درست

خود ما هستند....

آقای الماسیان گفت: بله....بله...البته... صد در صد....

رویا خانم بی‌توجه به موضوع مورد بحث بی‌مقدمه گفت: آقای نصرت شما چلو کبابی دارید؟

پدرم در حالی که گوشه سبیلش را می‌جاوید گفت: نه خیر خانم.... بنده شرکت تهیه و تولید غذا دارم... سلسله رستوران‌های

زنجیره‌ای نصرت هم در واقع برای دست بودن کار است، وگرنه کار اصلی ما در واقع قبول سفارش انواع غذاهای ایرانی و

فرنگی برای مراسم و مجالس است.

رویا خانم گفت: من و آقای الماسیان هم طراح جواهر هستیم.... از شعبه جواهر فروشی‌های الماسیان هم برای ارائه طرح‌های

نو خودمان استفاده می‌کنیم.... ما ده شعبه جواهر فروشی با جواهرات نادر در تهران و پنج شهر بزرگ ایران داریم که تا دلتان

بخواهد....

آقای الماسیان دوباره وسط حرف رویا خانم پرید و با صدائی که بر صدای او قالب بود، رو به من گفت: خوب عروس خانم،

شما هم کمی از خودتان بگویید؟!

زیر چشمی نگاهی به سروش کردم، دوباره محو در و دیوار خانه شده بود. نیم رخ به سمت رویا خانم برگشتم و در حالی که

مستقیم به چشم هایش نگاه می‌کردم گفتم : هر چه کمالات بوده ، خدا به شما و پسران داده ، دیگر برای من چیزی نمانده که بگویم ، می‌بینید که ، من نه خوشگلم ، نه خوش هیكل.

رویا خانم : و نه خوش زبان....

دیگر جای ماندن نبود ..... از جایم بلند شدم و گفتم : پس معامله فسخ است .... و به طرف اتاقم رفتم .... پشت سرم سکوت سنگینی بر فضا حکم شد اما اینقدر دلم خنک شده بود که احساس می‌کردم صدای جَلَز و ولز رویا خانم را می‌شنوم ..... هنوز در اتاقم را کاملا نبسته بودم که صدای خداحافظی مهمان‌ها را شنیدم . لبخند معنی داری روی لب‌هایم نقش بست ..... پس واقعا معامله را فسخ کرده بودم.

پدر چند تقه به در زد . در را که باز کرد . تمام رخ به طرفش برگشتم .... در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت : اصلا کار قشنگی نکردی . گفتم : کار من هر چقدر هم که زشت بود به اندازه آن زنیکه ..... و ادامه حرفم را خوردم . پدرم گفت : دختر من ، رفتار هر کس مطابق‌شان و شئونات و تربیت خانوادگی اوست اگر یک دیوانه به تو توی خیابان تف کند ، تو چی کار می‌کنی ؟ برایش فلسفه می‌بافی که بی تربیت است یا می‌ایستی و هر چه آن دهان داری توی صورتش می‌پاشی ؟

گفتم : آدم‌های ندید بدید تازه به دوران رسیده ، بدبخت ، اینقدر حالم را بهم زدند ، که نتوانستم خودم را کنترل کنم و بعد به تقلید از رویا خانم با صدای کشدار گفتم : طراح جواهریم .... سلسله جواهر فروشی‌های الماسیان....

پدرم بی صدا از اتاق بیرون رفت . روی تخت دراز کشیدم ، نمی‌دانم چرا اینقدر اعصابم بهم ریخته بود . با فریاد گفتم : مامان خانم .... بخاطر این آدم‌های ابله و بی شعور حالا مجبورم سه روز کارورزی جبرانی بروم .... شنیدی ؟!! و لحاف را روی سرم کشیدم.

آن موقع فکر می‌کردم دیگر این آدم‌های مسخره را نمی‌بینم ولی اشتباه می‌کردم . این آدم‌ها به سرنوشت من چسبیده بودند . درست مثل کنه.

\*\*\*

یک هفته بعد سروش دم در دانشگاه کنار ماشینم ایستاده بود .... اینقدر از دیدنش متعجب شده بودم که به من من افتادم . با

پرویی تمام جلوی همه همکلاسی‌هایم آمد و گفت : ببخشید وحدانه خانم می‌شود چند لحظه از وقتتان را بگیرم ؟..... دوستانم همه با حیرت به همدیگر و به من نگاه می‌کردند .... من اصلاً اهل این حرف‌ها نبودم چه برسد به این که یک پسر غریبه دم در دانشگاه بیاید ، به اسم کوچک صدایم کند و جلوی این همه آدم از من تقاضای ملاقات کند.

گفتم : بابت چه ؟ گفت : بابت عذرخواهی و یک سری مسایل دیگر....

گفتم : عذرخواهی تان را همین الان پذیرفتم . راجع به مسایل دیگر هم قبلاً حرف‌هایمان را زده ایم.

گفت : چرا مثل بچه‌ها لجبازی می‌کنید ؟!! با تأسف سرم را تکان دادم و گفتم : من جداً حرفی ندارم که به شما بزنم . بی پروا گفت : شما که تا به حال با من صحبت نکردید ؟! از کجا می‌دانید که با من حرفی ندارید ؟ گفتم : بر فرض که شما درست بگویید . اینجا و الان به نظر شما جای حرف زدن است ؟!! سروش گفت : باشد ، پس یک وقت دیگر و یک جای دیگر تعیین کنید.

گفتم : آقای محترم من اصلاً تمایلی برای حرف زدن با شما ندارم . متوجه‌ید ؟

مستاسل شده بودم . من از جنس مذکر هیچ شناختی نداشتم . نمی‌دانستم چه کار باید بکنم تا شر این مزاحم را از سرم باز کنم . سروش دوباره گفت : خواهش می‌کنم یه فرصت دیگر به من بدهید . فردا ساعت ۱۰/۵ صبح کافی شاپ زیتون که سر همین خیابان است . باشد ؟!

جوابش را ندادم . در ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستم . دستش را لای در گذاشت و گفت : می‌اید مگر نه ؟ گفتم : نمی‌دانم .... باید فکر کنم ..... گفت : منصف باشید ، شما هیچ فرصتی به خود من ندادید ... این بی‌انصافی است که بدون اینکه به من فرصت دفاع بدهید ناک اوت‌م کنید و دستش را از لای در برداشت . در را بستم و ماشین را روشن کردم ..... چنان پایم را روی پدال گاز فشار دادم که احساس کردم الان است که پایم با پدال گاز از آن طرف ماشین در بیاید بیرون ..... تمام راه را ویراژ دادم ... گاز دادم و ترمز کردم .... به خانه که رسیدم تمام درها را پشت سرم باز گذاشتم و تمام حیاط چند متری را دویدم و به جلوی در ورودی که رسیدم با همه وجودم نعره زدم . کی آمار کلاس من را به این آشغال داده بود ؟!

مادرم و طاهره خانم از آشپزخانه دویدند بیرون . دوباره فریاد زدم و پرسیدم : کی به این آشغال گفته بود من کی ، کجا هستم ؟

مادرم هاج و واج رو کرد به طاهره خانم و گفت : طاهره ، تو می فهمی این دختره چی دارد می گوید ؟

طاهره خانم دو دستی زد تو سرش و گفت : خدا منو مرگ بده خانم کاش لال می شدم و نمی گفتم .

دیرون که شما و وحدانه خانم آرایشگاه بودید ، آقا سروش آمد اینجا ... وقتی گفتم که شما منزل نیستید از من پرسید که وحدانه خانم چه روزهایی کلاس دارد و چه ساعت هایی ؟ گفتم روزش را می دانم اما ساعتش را نه ... گفت : عیبی ندارد تو بگو ماشین خانم چیه و چه رنگیه من خودم پیدا می کنم .... من هم گفتم . ماشینش از همون چیزایی است که به لباس می زنند تا چهار شانه بشود . رنگش هم قرمز است . فردا هم از صبح تا غروب کلاس دارد .... او هم گفت متشکرم خانم ، وقتی داماد خانواده شدم تلافی می کنم و رفت ....

با فریاد گفتم : تو خیلی بیجا کردی . مگر خانه صاحب ندارد که تو سر خود هر چی به هر کسی که می خواهی می گویی ؟

بله ؟ اصلا تو چه کاره من بودی که فضولی کار من را کردی ؟

طاهره خانم گوشه در نشست و زد زیر گریه . مادر گفت : این چه طرز حرف زدن است ؟ حالا مگر چی شده ؟ این همه الم شنگه برای چیست ؟

گفتم برای این است که پسر آشغال آمد جلوی در دانشگاه و پیش کلی همکلاسی آشنا و غریبه با افتخار گفت : ببخشید وحدانه خانم می شود با من یک قرار بگذارید ؟ کازینو و دیسکو لازم نیست من به کافی شاپم راضیم .

مادرم محکم توی صورتش زد . گفتم : آبرویم جلوی همه رفت .

طاهره گفت : اوه چقدر شلوغش کرده ، نه به دخترهای مردم که می روند پارتی ، ککشان هم نمی گزد ، نه به این که یک کلام با خواستگارش حرف زده آبرویش رفته .

مادرم با تشر به طاهره گفت : طاهره پاشو برو سر کارت ... بعد هم دستش را صور شانه من حلقه کرد و گفت : حالا اشکالی

ندارد . البته من کاملا درکت می‌کنم ، حق داری که ناراحت باشی ولی خب کاریست که شده حالا تو چی گفتی ؟

گفتم : هیچی ... چی می‌خواستید بگویم ؟ حالش را گرفتم.

مادرم گفت : وای خدا مرگم بدهد . تورو خدا وحدانه آبروی چندین و چند ساله مرا پیش افسانه نبر .... آبروریزی که نکردی

؟ هان ؟

در حالی که به طرف اتاقم می‌رفتم ، گفتم : نه خیلی .... فقط کمی ... و در را بستم.

خیلی درس داشتم ... کتاب‌هایم را جلویم باز کردم و سعی کردم که بخوانم ولی نمی‌شد . پسره لعنتی پاک حواسم را پرت

کرده بود . تمرکز نداشتم .... نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چه کار بکنم آخر سر هم کتابم را بستم و شام نخورده خوابیدم.

شب خواب سیدم .... من و سروش برای خرید آینه و شعمدان رفته ایم ، من به همه آینه‌ها نگاه می‌کنم ولی هر چی می‌خواندم

تصویرم در آینه به من اخم می‌کند .... از خواب پریدم ، تمام بدنم خیس عرق بود . یک لیوان آب خوردم ولی حالم جا نیامد .

همان جا در تاریکی اتاقم روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم ، هنوز هیچ تصمیمی برای فردا نگرفته بودم . چه کار باید

می‌کردم .... اگر می‌رفتم دانشگاه ولی سر قرار حاضر نمی‌شدم ممکن بود باز سروش جلوی دانشگاه سبز شود . برای همین

تصمیم گرفتم اصلا فردا به دانشگاه نروم . این بهترین کار بود . با این تصمیم ساعت شماته دارم را خاموش کردم و با خیال

آسوده خوابیدم چقدر احساس سبکی می‌کردم.

## فصل دوم

مادر گفت : مگر امروز دانشگاه نمی‌روی ؟ گفتم : نه ، مگر دیوانه‌ام ؟ بروم که چه بشود ؟ که باز پسره لندهور سر راهم را

بگیرد و آبرویم را ببرد ؟

مادر گفت : بالاخره که چی ؟ می‌خواهی ترک تحصیل کنی که مبدا مجبور شوی با او روبرو شوی ؟ این که خیلی احمقانه است .

از دست مادر حرصم گرفته بود . گفتم : مجبور شوم برای خلاصی از دست این پسره از خود راضی و مادرش ترک تحصیل هم

می‌کنم . مادر گفت : حالا چرا این قدر با این بدبخت چپی ؟

گفتم : از نظر من همان که آن زن کم شعور بی ادب این پسر را تربیت کرده کافی است . مادر بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : بعضی‌ها این طوری اند . زبان بدی دارند اما قالباً مهربانند از این گذشته من اگر به جای تو بودم گناه مادر را به پای پسر نمی‌نوشتیم . می‌رفتم با پسر حرف می‌زدم بینم حرف حسابش چیست ؟ خود سروش به نظر پسر بدی نمی‌آمد ؟!...

گفتم : مادر مثل اینکه خیلی جایت را تنگ کرده‌ام ؟ خیلی دلت می‌خواهد زودتر من را از سرت باز کنی ، نه ؟!

مادر چند بار سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت . اما قائله به اینجا ختم نشد . ساعت یک بعد از ظهر تلفن زنگ زد . سروش بود . به محض اینکه گفتم بله ؟ گفت وحدانه خانم ؟ گفتم : بله ؟ گفت : منزل تشریف دارید ؟ پس شما در کمال ادب بنده را سرکار گذاشته اید؟

جواب دادم : بنده به شما قولی دادم ؟ گفت : نه هم نگفتید ، ..... فرمودید که فکر می‌کنید ! و این طور جملات از طرف خانم‌ها معمولاً مثبت تلقی می‌شود . اگر نمی‌خواستید بیایید می‌توانستید رک بگویید نه . آن وقت بنده هم سه ساعت تمام اینجا چشم به در نمی‌دوختم این طور نیست ؟

گفتم : حالا توقع دارید چی نگویم ؟ بگویم ببخشید عذر می‌خواهم ؟ خوب ببخشید ... دیگر امری ندارید ؟

با عصبانیت گفت : نه خیر عرضی نیست .

گوشی را گذاشتم ... مادرم همین طور هاج و واج نگاهم می‌کرد . گفت : و کی این طور حرف می‌زدی ؟ گفتم : با پسر خواهر دوست عزیزتان . یه کمی فکر کرد و گفت : سروش ؟ تلفن خانه را از کجا آورده بود ؟ گفتم : چه می‌دانم لابد از مادر با تربیتش گرفته .

چیزی نگفت .... سرش را برگرداند و رفت دنبال کارش . من هم رفتم دنبال درسم . اول کمی بهم ریخته بودم ولی چند ساعت بعد همه چیز را فراموش کردم .

درخانه هم همه چیز فراموش شده بود تا یک هفته بعد ، من داشتم توی هال تلویزیون نگاه می‌کردم ، مادرم هم داشت توی



نشیمن کتاب می‌خواند که تلفن زنگ زد. این بار مادر گوشی را برداشت اول بلند بلند کمی احوالپرسی کرد ولی بعد صدایش مدام آرام و آرام تر شد. از احوالپرسی‌های مادر فهمیدم که افسانه خانم است از طرز حرف زدنش معلوم بود که موضوع صحبتش منم. تا اینکه بالاخره بعد از نیم ساعت گوشی را گذاشت. از دور داشتم نگاهش می‌کردم، سخت به فکر فرو رفته بود.... تا مدت‌ها همانطور مردد و ساکت روی کاناپه نشست اما عاقبت انگار به خودش به نتیجه رسیده باشد از جایش بلند شد و بلند صدا زد: طاهره... طاهره... طاهره خانم..... طاهره خانم گفت: بله خانم؟ مادر گفت بیا اینجا کارت دارم. یک قلم و کاغذ هم بیا. تلویزیون را خاموش کردم و به اتاقم رفتم. امتحانات پایان ترم نزدیک بود و من باید خودم را آماده می‌کردم. تقریباً چند ساعت گذشته بود که مادر وارد اتاقم شد... صورتش کاملاً جدی بود. روی صندلی کنار پنجره نشست و بی مقدمه گفت: افسانه خانم گفت خانواده الماسیان امشب دوباره می‌خواهند بیایند اینجا.

به سرعت سرم را چرخاندم و دهانم را باز کردم. چیزی بگویم که مادر گفت: ساکت باش هنوز حرفم تمام نشده. سکوت کردم. مادر ادامه داد، حال رویا خانم هم دست کمی از تو ندارد و از آنجایی که دل به دل راه دارد، هر دوی شما سخت در دل هم جا گرفته اید. اما ظاهراً نظر سروش و آقای الماسیان چیز دیگری است. بالاخره هم این جنگ یک هفته‌ای دو به یک به پیروزی رسیده برای همین خانواده الماسیان امشب می‌آیند خواستگاری مسخره نیمه تمام را، تمام کنند. دوباره فریاد زدم. ولی مادر انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: هیس.... هنوز نوبت حرف زدن تو نشده... با حرص گفتم: احمق‌ها...!! مادر گفت: به هر حال ظاهراً سروش از تو خیلی خوشش آمده و حاضر نیست بی خود و بی دلیل از این خواستگاری چشم پوشی کند. او معتقد است که بهتر است خودش شخصا با تو صحبت کند و به نتیجه برسد تا اینکه به راحتی به خاطر کدورت‌های زنانه از همه چیز چشم پوشی کند. ثانیاً وقتی افسانه خانم زنگ می‌زند و می‌گوید امشب می‌خواهیم با خانواده خواهرم بیاییم منزل شما مهمانی، من نمی‌توانم بگویم نه، نیایید.... این از ادب به دور است. هر چه باشد آنها مهمانند و مهمان حبیب خداست.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. در سکوت به مادر خیره شدم. مادر خودش هم می‌دانست اگر حرف‌هایش تمام شود من

مجالى براى داد و فریاد نخواهم داشت . براى همین از جایش بلند شد و در حالى که در اتاق را مى‌بست گفت : ساعت ۹/۵ شب مى‌آیند ، آماده باش و از اتاق بیرون رفت.

افسانه خانم که نیم ساعت زودتر از بقیه مهمان‌ها آمده بود گفت : به خدا گیسو جان اگر فکر مى‌کردم که سروش به درد وحدانه نمى‌خورد هیچ وقت واسطه نمى‌شدم ، تو از خواهر براى من عزیز تری . من که دردانه خواهرم را بدبخت نمى‌کنم.

مادر گفت : مشکل ، من نیستم افسانه جان ، مشکل، خود وحدانه است . وگرنه من مثل هر مادری آرزوی عروسی وحدانه را دارم . عمر هم که خبر نمى‌کند از کجا معلوم چند سال دیگر زنده باشم ، هر چه زودتر بهتر.

افسانه خانم رو به من گفت : به خدا وحدانه جان ، سروش خیلی پسر خوبی است . پاک است ... نجیب است .... اهل دوست دختر بازی و این حرف‌ها هم نیست .... به نظر تو این چیز کمی است که آدم مطمئن باشد اولین زن قلب ماردش و تنها مالک احساس اوست ؟ اصلاً بینم مشکل تو با این بنده‌های خدا چیست ؟

محکم گفتم : مشکل من خواهر شماست . رویا خانم . من و او هیچ وقت آلمان توی یک جوی نمى‌رود . افسانه خانم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت : عجب بدبختی ! من نمى‌دانم این دو تا نیم ساعته چطور به اندازه یه عمر دشمن هم شده اند که این طور به خون هم تشنه اند.

مادرم گفت : دشمن ؟ پس مشکل رویا با وحدانه تا این حد جدی است ؟ تو که گفتی رویا فقط به سروش گفته بیشتر فکر کن ، خیلی هم‌اش دهن سوزی نیست . حالا مى‌گویی به خون وحدانه تشنه است ؟ هیچ معلوم حسی اینجا چه خبر است ؟ افسانه تو شرعاً مسولی وای به حالت اگر چیزی را از ما پنهان کنی.

افسانه خانم که جا خورده بود گفت : نه به خدا ... این حرف‌ها را همین طوری گفتم .... خوب یعنى رویا مى‌گوید من همین یک پسر را دارم و برایش کلی آرزو دارم ... همین.

مادرم با حرص پرسید : خب مگر وحدانه من عیب و ایرادی دارد ؟

افسانه خانم که حالا به وضوح معذب شده بود گفت : نه ولی ... ولی

گفتم : ولی چه ؟ افسانه خانم گفت : رویا می گوید وحدانه قشنگ نیست .... می گوید از عروس تپل و قد کوتاه خوشم نمی آید .  
چه میدانم از این جور حرف ها دیگر....

مادرم و رفت ... اصلا انتظار نداشت که کسی روی دختر یکی یکدانه اش ایراد بگذارد . به چشم مادرانه او من بی نقص بودم .  
برای همین با عصبانیت گفت : چه غلط کردن ها .... صورت وحدانه که ایرادی ندارد .... چاقی هم که عیب نیست ، مثل اسکلت  
بود ، خوب بود ؟ چقدر این زن از خودش متشکر است !!

افسانه خانم دستپاچه گفت : نه عزیزم .... منطقی باش .... به هر حال رویا هم یک مادر است ، تا حالا هم هر جا برای سروش  
رفته خواستگاری ، به قول خودش یکی از یکی خوشگل تر بوده اند .... همه هم از خانواده های حسابی و متمول .... اما سروش  
هیچ کدام را نپسندیده ، حالا از بخت بد رویا ، سروش از وحدانه خوشش آمده که با آن همه عروسک فرنگی که رویا تا به حال  
دیده کلی فرق دارد. بنابراین مسلم است که رویا حرصش بگیرد و جبهه گیری کند.

تازه داشتم متوجه بعضی قضایا می شدم . پس برای همین بود که رویا خانم از همان لحظه اول با دیدن من شمشیر به دست  
شده بود . پس تمام حرکات و حرف ها یش هم آمدی بود تا جلسه خواستگاری زودتر بهم بخورد و خیالش آسوده بشود .  
عجب موجودی است این موجود دو پا.

صدای زنگ در همه را از خواب خرگوشی بیدار کرد . مادر با عجله به سمت اتاق پذیرایی رفت و افسانه خانم در حالی که  
دنبالش می دوید گفت : گیسو مدیونی اگر راجع به حرف هایی که به تو زدم چیزی به روی خودت بیاری . بین من به حافظ  
تفال زدم ، این دو جواب قسمت هم هستند ، پس بی خودی آب را گل الود نکن ... اصل کاری خود سروش است که عاقل و  
بالغ است تو به رویا کاری نداشته باش.

صدای کفش مهمان ها توی حیاط باغ پیچید .... مادر در حالی که هنوز عصبانی بود گفت : وحدانه برو به اتاق ، اگر لازم شد  
صدایت می کنم.

افسانه خانم روی دستش کوبید و گفت : عجب غلطی کردم ها.

به اتاقم که رسیدم صدای بلند آقای الماسیان را شنیدم که با خوشرویی به پدرم می گفت : به به.....

جناب نصرت .... خدا را شکر که باز قسمت شد همدیگر را ببینیم.....

در اتاقم را بستم .... دیگر صدائی نمی آمد . روی صندلی نشستم و از پنجره به باغ نگاه کردم . اولین دانه های برف زمستانی

آرام آرام شروع به باریدن کرده بود . همه جا کم کم داشت سفید می شد حتی آسمان هم سفید شده بود.

کسی چند تکه به در زد ... گفتم : بله ؟ .... سروش با صدای کلفت مردانه از پشت در گفت : سروش هستم اجازه می دهید داخل

شوم ؟ جا خوردم ... اصلاً فکر نمی کردم آنها به حریم خصوصی ام وارد شوند.

گفتم : بله ... بفرمائید و از روی صندلی ام بلند شدم . سروش وارد اتاق شد و یک بسته مخمل سفید را روی میز تحریرم گذاشت

. بعد سرش را بالا کرد و در حالی که مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد گفت : سلام ، مزاحمتان که نشدم ؟ نامفهوم سرم را

تکان دادم ... گفت : من که از دیدار مجدد شما خیلی خوشبختم ، ولی شما ، فکر نکنم ....

(چقدر مثل پدرش حرف می زد . قطعاً به او رفته بود .) خودم را جمع و جور کردم و گفتم : خواهش می کنم ، چرا زحمت

کشیدید ؟ و به بسته روی میز اشاره کردم.

گفت : چیز قابل داری نیست .... یک جور قلیان احساسات است . برای همین من که رفتم بازش کنید ، این طور کمتر معذب

می شوم.

متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم . گفت : اجازه می دهید بنشینم ؟ گفتم : خواهش می کنم بفرمائید . نمی دانم چرا شیوه

حرف زدنم فرق کرده بود .... انگار کسی دهانم را با سوزن و نخ ( دو صفر ۰۰ ) بخیه دوخته بود . شاید به این خاطر که نظرم

نسبت به سروش تغییر کرده بود . پس از حرف های افسانه خانم دیگر سروش را یک پسر بچه کودن و لوس نمی دیدم . او را

مرد دانایی می دیدم که مرا نه به خاطر ظاهر آراسته ، که به خاطر جذابیت های تربیتی ام می خواست ، آن هم با وجود موج

مخالفت ها و با صرف نظر از همه چیزهایی که او می توانست داشته باشد ، اما من نداشتم.

سروش گفت : اول از همه من از شما معذرت می خواهم ، کارم اصلاً درست نبود . من حق نداشتم از دختر خانواده محترمی مثل

شما تقاضای عوامانه بکنم . اما این روزها اینقدر تربیت دخترها ، عجیب و غریب شده که آدم اصلا نمی‌داند با چه کسی ، چگونه باید برخورد کند . شاید باورتان نشود من حدودا سی جا خواستگاری رفتم . همه هم از خانواده‌های اصیل و اصل و نسب دار بودند ولی نمی‌دانید چه چیزهایی که ندیدم و چه حرف‌هایی که نشنیدم ..... ( لبخند زدم ) با جرأت بیشتری ادامه داد ، ببینید من می‌دانم که شما از رفتار مادرم دلگیرید .... اما رفتار او را به حساب جسارت‌های مادرانه بگذارید ، رویا زن خوبی است ، خیلی خوب و تا وقتی که کسی پا روی پایش نگذارد ، آزاری نمی‌رساند ولی خب یک کمی زیادی حساس و رک است . بالاخره مادر است دیگر ، او هم آرزوهای خودش را دارد ، مثل من و شما .

گفتم : و من با این آرزوها مغایرت دارم ؟ نه ؟ خب شما چرا دنبال کسی نمی‌گردید که با آرزوها و امال مادران هم مطابقت داشته باشد ؟!!

سروش گفت : دقیقا ، همین تصمیم را داشتم .... ولی نشد ، مثل این که قسمت نبود ... شما سی و یکمین دختری بودید که ما به خواستگاریش آمدم و تنها دختری که من پسندیدم و متأسفانه مادرم نه .... درست به عکس سی جای دیگر که همه را مادرم پسندید اما من نه . حالا شما جای من بودید چه کار می‌کردید ؟

گفتم : سی جای دیگر هم می‌رفتم ، تا بالاخره موردی را پیدا کنم که هم من پسندم و هم مادرم .

خندید . ( بلند و کشدار ) و با چموشی گفت : آن وقت اگر باز هم چنین موردی پیدا نمی‌شد ، افسوس نمی‌خوردید که چرا مورد سی و یکمی را به راحتی از دست دادید ؟ من را از سرتان باز نکنید ، وحدانه خانم ، من خوب می‌دانم ، سی جا سهل است اگر سیصد جای دیگر هم بروم دیگر مثل شما را پیدا نمی‌کنم . برای همین هم ول کن معامله نیستم . شما قسمت من هستید و من به این موضوع اطمینان دارم . برای همین هم هر چقدر که شما و خانواده محترمتان مرا از در بیرون کنید ، من باز از پنجره خدمتتان خواهم رسید و آنقدر خواهم آمد تا راضی شوید ..... شما من را نمی‌شناسید خانم ، من سماجت عجیبی دارم و قدرت عجیب تری در تغییر نظر افراد به نفع خودم . من قادرم یک افسار دور گردن دنیا بیندازم و هر طور که دلم می‌خواهد بچرخانمش ..... باور نمی‌کنید ؟!! می‌توانید همین الان بیاید داخل اتاق پذیرایی و ببینید که رویایی که امروز می‌بینید همان

رویای دفعه قبل است یا نه ؟ بفرمائید و در اتاقم را برایم باز کرد.

در بد هچلی بودم . از طرفی مادر گفته بود تا صدایت نکرده‌ام نیا و از طرفی سروش که حالا برایش احترام خاصی هم قایل بودم در را باز کرده بود و مرا در معذورات قرار داد بود.

چاره‌ای نبود . جلوتر از او از در خارج شدم .... به اتاق پذیرایی که رسیدم اول از همه چشم مادرم به من افتاد و چنان اخم کرد که کم مانده بود قالب تهی کنم ..... همان موقع رویا خانم ردّ نگاه مادرم را گرفت و با دیدن من با خوشرویی از جایش بلند شد و در حالی که با شوق به سمت من می‌آمد گفت : به به ، چه عجب عروس گلم .... خوش آمدی !! و شروع کرد به کلّ کشیدن.

مادر و پدرم با تعجب همدیگر را نگاه کردند ، رویا خانم کلّ کشیدنش که تمام شد مرا بغل کرد و گفت : عزیزم آنوقت‌ها عروس‌ها با مادر شوهر مهربان تر بودند . لاقلاً در مراسم خواستگاری چای و شیرینی‌ای ، چیزی تعارف می‌کردند و رونما را می‌گذاشتند برای عروسی اما ، تو از حالا روی ماهت را از ما پنهان کرده‌ای ؟

به جای جواب رو به آقای الماسیان کردم و گفتم : سلام . آقای الماسیان هم از جایش بلند شد و گفت : سلام دخترم ... خدای نکرده قدم ما سنگین بود ؟ دیگر داشتیم کم کم از دستت دلخور می‌شدیم.

مراسم خواستگاری که بدون عروس نمی‌شود ؟ می‌شود ؟!

خودم را از آغوش رویا خانم بیرون کشیدم و روی صندلی کنار مادرم نشستم .... سروش هم در این فاصله جایی رو به روی من پیدا کرد و بی هیچ حرفی نشست . آقای الماسیان گفت : خب نصرت جان ، من و شما که حرف‌هایمان را زدیم . فقط مانده جواب بله بچه‌ها که آنرا هم موکول می‌کنیم به دو هفته دیگر ، ضمناً اگر شما اجازه بدهید وحدانه جان و سروش چند جلسه با

هم صحبت کنند که انشاءالله بعد از اعلام نظر مثبتشان برویم برای مراسم نامزدی ، عقد و عروسی.....

مادرم گفت : پس بله بران چی ؟ آقای الماسیان گفت : ما با تمام شرایط شما موافقیم ... از شما امر کردن از ما چشم گفتن . جنس مرغوب که چک و چانه زدن ندارد ... نه رویا خانم ؟

رویا خانم گفت : پس مبارک است .... به سلامتی عروس و داماد ... همه کف زدند.

به زحمت و با صدای بلند گفتم: ولی من .... من اصلا قصد ازدواج ندارم . ناگهان همه ساکت شدند . سروش به طرفم برگشت و با بی تفاوتی تمام رو به حاضرین گفت : اصلا مهم نیست من این قصد را در شما ایجاد می‌کنم . رویا خانم هم با خنده گفت : بهله ... من و مادر تان هم اصلا قصد ازدواج نداشتیم ولی حالا می‌بینید که داریم راجع به ازدواج بچه‌هایمان صحبت می‌کنیم.....

آقای الماسیان گفت : دختر است و ناز کردنش .... بزنیید به افتخار عروس نازنینم .... دوباره هم کف زدند . رویا خانم از کیش بسته‌ای را در آورد و با آب و تاب درش را باز کرد و یک انگشتر تک نگین با نگین سرخ یاقوت که دور تا دورش را باگت‌های سفید مثل گلبرگ‌های گل احاطه کرده بودند را در آورد و در انگشت دست چپ من کرد و گفت : این هم برای این که همه دنیا بدانند این دختر گل نشان کرده سروش من است.

در حالی که دستم در دستش می‌لرزید گفتم : ولی من ناز نمی‌کنم ، واقعا قصد ازدواج ندارم . می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم . بعد هم بروم دنبال کارهایی که دوست دارم . من ، ... من هنوز فکرهايم را نکرده‌ام . باید با خانواده مشورت کنم.

رویا خانم آهسته در گوش من گفت : بی خودی چانه زن ، تو سروش را نمی‌شناسی . وای به چیزی که سروش بخواهد دیگر چیزی جلو دارش نیست . حالا هم از شانس بد یا خوب تو چشمش تو را گرفته ، آخر زمان هم که بشود ، کارش را می‌کند.

چه می‌توانستم بگویم ؟ هر چه گفتم باد هوا بود ، کسی گوشش بدهکار نبود . عاقبت هم خودشان بریدند و دوختند و چند دقیقه بعد هم با مشایعت پدر و مادرم رفتند.

پدرم این بار خوشحال بود . کاملاً می‌شد فهمید مادرم هم راضی به نظر می‌رسید . دستم را گرفت و گفت : ببینم ... چه انگشتر قشنگی ، الحق که طراح جواهرند .... مبارکت باشد.

با دلخوری گفتم : ولی مادر من واقعا قصد ازدواج ندارم . هر دو با هم زدند زیر خنده...

پدر به جای این که به من جوابی بدهد رو به مادر کرد و گفت : می‌گویم بانو ... نه به آن دفعه‌شان نه به این دفعه .... اینها عجب موجودات غیر قابل پیش بینی هستند . هر دفعه یک مدلند .... خدا عاقبت ما را با اینها به خیر کند ... دوباره و این بار با

جرات بیشتری گفتم ، ولی مادر من واقعا قصد ازدواج ندارم ، یعنی نمی‌خواهم زن سروش بشوم.

مادرم گفت : خبه ، خبه ... حرف او را زن که یکپارچه آقااست . اتفاقاً هم من هم پدرت از خود سروش خیلی خوشمان می آید . پسری که از خودش رای و نظر داشته باشد و ابزار دست این و آن نباشد مرد زندگی است . بدترین عیب برای یک مرد دهن بینی است که سروش از همین الان ثابت کرده که نیست ... حرف من و پدرت راجع به خانواده اش است .... کل خانواده هم نه راجع به مادرش و اگر نه الحق آقای الماسیان هم مرد خیلی خوبی است .

گفتم : مادر من نمی توانم با رویا خانم کنار بیایم . من حوصله این آدم ها را ندارم . یک جوری هستند . خیلی تازه به دوران رسیده به نظر می آیند ... به ما نمی خورند .

مادرم با تعجب ابرویش را بالا کشید و گفت : خب .... دیگر .... این از آن حرف هاست ..... این ها که ما را توی جیبشان می گذارند . گفتم : مادر حرف سر امروز و دیروز نیست . اینها ممکن است پول داشته باشند ولی فرهنگ و اصالت ندارند . خودتان همیشه می گفتید پول داشتن ، دلیل شعور داشتن نیست .... اینها هم از همین قسم هستند و اگر نه دفعه اول چنین رفتاری از خودشان نشان نمی دادند .

اینکه از من خوششان آمده یا نیامده بود دلیل نمی شد که رفتار بی ادبانه ای از خودشان نشان دهند . غیر از این است ؟ از آن گذشته اگر به قول شما اینها آدم حسابی بودند که این قدر خانه و زندگی و فرهنگ و آداب و رسوم ما برایشان عجیب نبود . ندیدی پسره بار اولی که آمده بود چه طور محو در و دیوار خانه شده بود ؟ حالا هم از من می شنید انگشت زدنشان را پس بدهید و عذر خواهی کنید . برای این که اینها همانی هستند که بار اول خودشان را نشان دادند ، نه به این که این دفعه دیدی ، دلیل رفتار این بارشان هم این بود که پسره رفته بود پدر و مادرش را مجبور کرده بود تا بیایند اینجا و این فیلمی را که دیدید بازی کنند . آن بدبخت ها هم که حریف پسره نشده بودند ، آمدند اینجا و من و شما را توی دو راهی گذاشتند . باور نمی کنید ؟ به خدا راست می گویم ، خود سروش به من گفت .

پدرم گفت : بر فرض هم که تو راست بگویی . پس سروش چقدر پسر با عرضه و جربزه ای است که توانسته دیگران را قانع کند که به خواسته اش احترام بگذارند . قطعاً او هم برای این همه پافشاری دلایل موجه خودش را داشته ، دلایلی که برای



دیگران متقاعد کننده بوده.

مادر گفت : دختر جان تو که دیگر بچه نیستی ، بیست و دو سال سن کمی نیست تازه خواستگار چندانی هم که نداری .... حالا انگار این بنده‌های خدا را هم ردّ کردی ، رفتند از کجا مطمئنی که خواستگار بهتری از اینها برایت پیدا می‌شود . هر کسی بیاید بالاخره یک عیبی دارد . این بیچاره‌ها که هیچ عیبی هم ندارند . از من می‌شنوی ، حالا تو چند جلسه با سروش صحبت کن ، شاید نظرت عوض شود . برای نه گفتن ، همیشه فرصت هست.

پدر و مادر هم ساده بودند . مثل خودم ، اینقدر که نمی‌دانستند وقتی دختری به سنّ من که تا به حال با هیچ مردی جز پدرش مراوده نداشته با پسر زیرک و سمجی مثل سروش مراوده داشته باشد پیش از آنکه بخواهد ببیند و بشناسد و نتیجه بگیرد ، آنقدر درگیری عاطفی پیدا می‌کند که به راحتی جواب بله را می‌دهد و این درست کاری بود که من کردم . از همان روز خواستگاری دوم وقتی به اتاقم برگشتم و درب جعبه مخملی را باز کردم ، غنچه‌های گل رز چنان دلم را قلقلک داد که احساس کردم سال هاست سروش را می‌شناسم مخصوصاً وقتی دیدم که سروش با خط خوش روی یک کاغذ نوشته

با زبان دل به نومییدی صدایت می‌کنم

رو به من آور که با عشق آشنایت می‌کنم

ناامیدم گر کنی می‌میرم اما باز هم

در همان حالت که می‌میرم دعایت می‌کنم

فصل سوم

بعد از جلسه دوم خواستگاری چند باری با سروش بیرون رفتیم . بیشتر به پارک و تئاتر و رستوران.

سروش معاشر جذاب و خوش صحبتی بود . هر کجا که می‌رفت همه نظرها را به خودش جذب می‌کرد . بر عکس مادرش رویا جاذبه عجیبی داشت . دست و دل باز و بذله گو بود . ساعت‌هایی که با هم بودیم آنقدر به سرعت می‌گذشت که من اصلاً نمی‌فهمیدم چطور و چگونه گذشت . هر بار که با هم بیرون می‌رفتیم پدر و مادر من جیم می‌کردند که چه گفتیم و چه

کردیم ؟ و چه شنیدیم ؟ اما من جز جوک‌های بی سر و ته و کلمات عاشقانه‌ای که سروش مدام زیر گوشم زمزمه می‌کرد چیزی نداشتم که برایشان تعریف کنم . پدرم گاهی معترض می‌شد و می‌گفت : مثلاً شما دو تا با هم بیرون می‌روید که همدیگر را بشناسید و ببینید که به درد هم می‌خورید یا نه ؟ شما که فقط خوشگذرانی می‌کنید ... اما من گوشم بدهکار نبود . وقتی با سروش بودم اصلاً دلم نمی‌خواست فکر کنم که قرار است آینده‌ای به اندازه یک عمر زندگی ، با او داشته باشم . عمری طولانی تر از تمام زندگی‌ام در خانه پدری . سروش هم هیچ علاقه‌ای نداشت در اخلاق و رفتار و گذشته خودش با خانواده‌اش کنجکاوی کنم . فقط یکبار مرا تا جلوی یک ساختمان سه طبقه در زعفرانیه برد و گفت : این خانه ماست . من و تو در طبقه دوم آن سکونت خواهیم کرد . با تعجب گفتم : یعنی من با مادر شوهر در یک خانه زندگی کنم ؟

گفت : طوری می‌گویی با مادر شوهر در یک خانه زندگی کنم انگار که می‌خواهی در اتاق یک خانه شصت متری با مادر شوهر شریک شوی ، هیچ می‌دانی این خانه چند متر است ؟ دو هزار متر ! یعنی دو برابر خانه پدری‌ات . این خانه سه نبش است و سه در جداگانه دارد . فکر نمی‌کنم سالی یک بار هم چشمت توی آسانسور یا راه پله‌ها به چشم رویا بیفتد . مگر آنکه خودت در خانه‌اش را بزنی . با دلخوری گفتم : اما به هر حال من دلم نمی‌خواهد با رویا در یک خانه باشم .

با جدیت گفت : مطمئناً رویا هم نسبت به تو همین احساس را خواهد داشت . به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم : منظور چیست ؟ در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش را کنترل کند گفت : یعنی اینکه آدم‌ها نسبت به ما همان احساسی را پیدا خواهند کرد که ما نسبت به آنها داریم . حرفش منطقی به نظر می‌رسید . بنابراین سکوت کردم . موقع پیاده شدن گفت : به مادرم می‌گویم فردا برای قرار نامزدی تلفن بزند ، تو که مشکلی نداری ؟

گفتم : چه زود ؟ سروش گفت : زود ؟ من عجله دارم عزیز ، دلم می‌خواهد زودتر بروم سر خانه و زندگی‌ام ایرادی دارد ؟ تو مشکلی نداری ؟

در واقع این اولین حرف جدی بود که در این مدت بین ما ردّ و بدل شد . گفتم : نمی‌دانم . باید فکر کنم دستم را روی هوا قاپید و گفتم : عزیزم تا آخر عمر وقت خواهی داشت راجع به من فکر کنی . حالا اول دو سه تا بچه تپل تپل برایم بیاور بعداً سر

فرصت فکرهايت را خواهی کرد . دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که پیاده می‌شدم گفتم : حالا تا فردا. با قهقهه گفت : عجب نازی دارند این نواده‌های قاجار.

صدای طاهره خانم از پشت آیفون در سکوت شب پیچید . شمايید وحدانه خانم ، بفرمائید.

سروش گفت : به پدر و مادرت سلام برسان ، شب خوش و رفت.

در را بستم و لخ لخ کنان به سمت ساختمان به راه افتادم . باغ پر شده بود از ته مانده‌های برگ‌های پاییزی . درخت‌ها لخت لخت بودند . حتما خیلی سردشان بود . درست مثل خودم که داشتم از درون می‌لرزیدم . نمی‌دانم چرا ؟ ولی هر بار که حرف جدی راجع به زندگی زناشوئی‌ام پیش می‌آمد می‌لرزیدم . خوب می‌دانستم که اصلا آمادگی تاهل ندارم . این خوشگذرانی گاه و بی‌گاه با سروش و گفتن و خندیدن هیچ ربطی به آمادگی برای شروع یک زندگی جدی که می‌توانست پر از حوادث کوچک و بزرگ باشد و نیازمند بلوغ فکری و تعقل و درایت نداشت . من هنوز بچه بودم . از نظر ظرفیت و هزار جنبه دیگر . من هنوز در خودم اینقدر تدبیر و مدیریت سراغ نداشتم که بخواهم سکاندار یک زندگی باشم . فرقی نمی‌کرد طرف مقابلم چه کسی باشد ، سروش یا قی سروش توفیری نداشت . من خودم هنوز کامل نبودم.

در را باز کردم . مادر گفت : می‌خواستی این یه تیکه راه را آژانس بگیری . چرا این قدر لغتش دادی ؟ می‌خواهی سرما بخوری ؟ بیا یک چای داغ بخور حالت جا بیاید.

گفتم : وای مادر من تا خرخره خورده‌ام ، جای هیچ چیز ندارم ، حتی آب خوردن.

مادرم روی کاناپه نشست و با کنجکاوی پرسید : خب ، چه خبر ؟ گفتم : هیچی یعنی فردا مادرش تلفن می‌زند برای قرار نامزدی . چشمان مادر از خوشحالی برق زد . گفتم : مادر اینها خیلی عجله دارند .... می‌خواهند بعد از نامزدی زود عقد و عروسی بگیرند و مرا ببرند....

مادر گفت : چه بهتر .... حالا تو از چی می‌ترسی ؟!! می‌ترسی ما پول نداشته باشیم برایت جهاز بخریم ؟ تازه تو که می‌دانی ما رسم نداریم دختر عقد کرده در خانه نگه داریم.

گفتم : اما مادر من آمادگی اش را ندارم . پدرم از توی اتاق نشیمن بلند گفت : آمادگی چه چیز را نداری ؟ خانم خودت شدن را ؟ حالا خدا را شکر که رویا هم مثل مادرت است تو هم خودت را بجسبان به اینها ، کارهای خانه ات را بده خدمتکار بکند ، برای غذا هم دو نفر که بیشتر نیستید ، هر شب یکی تان آن یکی را مهمان کنید و زد زیر خنده.

گفتم : ولی بابا .... من اصلا شوخی نمی کنم . تازه زندگی که فقط این چیزها که شما گفتید نیست ، من ، .... مادر پرید وسط حرفم و گفت : اه .... این هم که مدام آیه یاس می خواند . پدر گفت : نکند سروش عیب و ایرادی دارد ، تو به ما نمی گویی ؟ بله ؟

گفتم : نه .... بابا ... سروش یک تکه ماه است . امروز هم من را برد خانه اش را یعنی خانه مان را نشانم داد . یه خانه دو هزار متری در زعفرانیه . مادر با چشم به پدرم اشاره کرد و گفت : دیدی گفتم ، اینها ما را توی جیبشان می گذارند . پدرم پرسید : رویا را هم دیدید ؟ گفتم .... نه داخل نرفتیم . مادر رو به پدرم گفت : مناسبتی نداشت ، یه کاره دعوت نشده بروند بگویند چه ؟ سبک می شوند . پدر گفت : خب دیگر چه ؟ دیگر چه گفتید ؟ گفتم : دیگر چیز قابل عرضی ندارم من می روم بخوابم ، شب بخیر

پشت سرم مادر به پدر گفت : قرار نامزدی را برای کی بگذاریم ؟ پدر گفت : ما که مشکلی نداریم . من با اکثر رؤسای هتل های درجه یک تهران قرابت نزدیک دارم هر تاریخی گفتند قبول کن.

\*\*\*

کمتر از یک هفته بعد جشن نامزدی ام در یکی از هتل های نامبر وان شهر برگزار شد . مجلل و با شکوه . سروش یک حلقه دو میلیون تومانی به پول آن زمان و یک سویس جواهر دوازده میلیون تومانی به من هدیه داد . آقای الماسیان و رویا هم یه ساعت جواهر و یک تاج با نگین برلیان و یاقوت کبود اصل به من هدیه دادند .... جواهر و گل و لبخند و نوری بود که از زمین و زمان می بارید ..... سروش غرق در سرور و شادی بود اینقدر که خوشحالی با هیجان اش همه را به وجد آورده بود .... همه چیز اینقدر عالی بود که همه اقوام و دوستان و نزدیکانمان تا مدت ها با تحیر و تحسین از همه چیز یاد می کردند . از من ... از لباس بینظیر نقره ای رنگم که در مدت کمتر از ۵ روز آنچنان عالی از کار درآمده بود . از خوش زبانی خانواده داماد ، از ریخت و پاش و

دست و دلبازی‌شان و بیشتر از همه از علاقه و محبت داماد که کاملاً مشهود بود و فقط خدا می‌داند که من و خانواده‌ام از این همه تعریف در آسمان چندان سیر می‌کردیم.

مادرم مدام خدا را شکر می‌کرد که یکی یکدانه دخترش عاقبت به خیر شده ... طاهره خانم هم مدام اسفند دود می‌کرد. از فردای روز نامزدی هم همانطور که قبلاً قرارش را با سروش گذاشته بودیم افتادیم دنبال کارهای عروسی و تهیه و تدارک جشن ازدواجمان. دو ماه بیشتر وقت نداشتیم. قرار عروسی را برای سوم نوروز گذاشته بودیم و تا عید یک خروار کار روی سرمان ریخته بود که انجام دهیم. صبح تا شب در حال خرید کردن بودیم .... یا در حال خرید وسایل سفره عقد و لباس عروس و جواهر و خریدهای عروسی یا دنبال خرید لوازم منزل و جهیزیه.....

تمام مراکز خرید معتبر و عالی شهر را برای خریدهایمان بارها و بارها زیر پا گذاشتیم .... هر دو خانواده می‌خواستند همه چیز بینظیر باشد .... البته خانواده سروش زیاد آدم‌های باسلیقه‌ای نبودند اما به یمن و مرحمت سلیقه مادر، همه چیز دقیقاً همان طور از کار درآمد که آنها می‌خواستند و عاقبت من در روز سوم فروردین ماه سال یکهزار و سیصد و هفتاد و نه، به عنوان عروس، به دست هنرمند عتیقه چی معروف سپرده شدم را به قول مادر شوهرم از من عروسی بسازد که حتی خودم هم خودم را نشناسم. الحق هم سودابه، از من عروس بینظیری ساخت. آن روز اینقدر زیبا و دلنشین شده بودم و به قدری در لباس عروسی که بسیار با دقت و سلیقه انتخاب شده بود زیبا و خوش هیکل می‌نمودم که از هر جهت بینظیر به نظر می‌رسیدم. فردای عروسی هم به پیشنهاد مادر شوهرم، برخلاف رسم معمول من و سروش برای یک هفته رفتیم دوبی، ماه غسل.

البته مراسم پای تختی انجام شد ولی بدون حضور عروس و ما تقریباً وقتی برگشتیم که دیگر اثری از آن همه ریخت و پاچ و شلوغی عروسی شاهانه مان نبود.

برگشتیم و در منزلمان که در طبقه دوم خانه دو هزار متری خانواده الماسیان، با بهترین جهیزیه ممکن مفروش شده بود، اطراق کردیم و عملاً زندگی زناشویی مان را آغاز کردیم و این آغاز همه چیز بود.

سروش در حالی که ملافه را دور خودش پیچیده بود ، دستهایش را از هم گشود و با سری آویزان گفت :

من ، مسیح مصلوبم ....ای مریم مقدس .... محض رضای خدا ، برو چایی دم کن!!

\_با خنده گفتم ، محال است ، هیچ تازه عروسی اولین صبحانه مشترک را تدارک ندیده که من دومیش باشم . بلند شو تنبل

خان ..... بلند شو و نگذار که از همین حالا فکر کنم که با یک کدو تنبل ازدواج کرده‌ام.

ابرویش را بالا داد و گفت : خدا وکیلی من بیشتر شبیه کدو تنبلم یا تو؟!!

\_جا خوردم .... جدی یا شوخی ، حرف سروش قابل تامل بود . آن هم درست چند روز بعد از عروسی.

\_اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم : از حرص تو و رویا جون هم که شده رژیم می‌گیرم تا شکل خیار شوم.

در حالی که دوبدوشامش را می‌پوشید گفتم : از کدام خیارها ....؟ خیا هم سالادی و قلمی و درختی دارد ؟ ( و از اتاق خارج شد )

از فرصت استفاده کردم و نگاهی به هیکل خودم توی آینه انداختم . الحق با آن لباس خواب چسبان هیکلم عجیب توی ذوق

میزد . سروش راست می‌گفت، شبیه کدو تنبل بودم . تقصیر مادر بود . بارها و بارها تصمیم گرفته بودم که رژیم بگیرم اما مادر

هر بار رأیم را زده بود . مادر چون از نواده‌های قاجار بود و در زمان قاجار در دربار قاجار ، چاقی برای زنان حسن محسوب

می‌شد از زنهای لاغر بدش می‌آمد . همیشه هم تا اسم رژیم می‌آمد ، می‌گفت : زنی که دو پاره استخوان باشد جذابیت ندارد ...

مثل اسکلت است که رویش پوست کشیده باشند و از این جور حرف‌ها ... ولی حالا مثل اینکه ....محاسباتش اشتباه از کار در

آمده بود . چون رویا و سروش هر دو خیلی اصرار داشتند که رژیم بگیرم.....

\_سروش از توی آشپزخانه فریاد زد ... عروس خانم ، صبحانه حاضر است . لطفا جلوس بفرمائید ..... ربدوشامبرم را روی

لباس خوابم پوشیدم و در حالی که آبی به صورتم می‌زدتم از دستشویی داخل اتاق خواب بلند گفتم : الان می‌آیم داماد کلفت

گو....

سروش منظورم را نفهمید یا اگر هم فهمید به روی خودش نیاورد ، پشت میز صبحانه که نشستم سروش گفت : خب از امروز

باید برویم دید و بازدید ... به هر حال عید است و رسم و رسوماتش.

با بی حوصلگی گفتم : اه ... سروش .... حوصله داری ها ... هم ما همه فامیل را تازه دیده ایم ، هم همه فامیل ما را ... دید و

بازدید دیگر چه صیغه‌ای است ؟

سروش گفت : حرف شما راجع به غریبه‌ها درست است . ولی راجع به عمو و عمه و خاله و دایی .... نه....

بزرگترها از آدم توقع دارند .... حالا هم صبحانه ات را که خوردی حاضر شو اقلاً یک جا را برویم تا بقیه‌اش ... ناهار هم

می‌رویم خانه رویا .... از دیشب تا حالا که از سفر آمده ایم هیچ سراگی ازشان نگرفته ایم . من می‌روم زنگ بزنم بگویم برای

ناهار منتظرمان باشند.

\_به حرص گفتم : پس شام هم ببریم خانه ما....

سروش گفت : آنکه جزو رسم و رسومات است ، برای شام هم که خدمتشان ، برای مادر زن سلام حتما عرض ادب می‌کنیم ....

و ( رفت پای تلفن )

شیر کاکائو و چایی‌ام را خالی سر کشیدم و به اتاقم رفتم .... و طولی نکشید که حاضر شدم اما سروش هنوز داشت با تلفن

حرف می‌زد .... آهسته گفتم : زحمت نکش ، فکر نکنم به همان یک جایی هم که گفتم برسیم ... انگشتش را به علامت سکوت

روی بینی‌اش گذاشت و آرام گفت : خب مادر ، حالا بعداً با هم صحبت می‌کنیم ... فعلاً کاری نداری .....؟! تا بعد...

\_گفتم : حالا نمی‌شد بعداً درد دل کنید ؟ دیر شد که....

سروش بی آنکه نگاهم کند ، گفت : الان سریع حاضر می‌شوم و به طرف کمد لباس‌هایش دوید.

نیم ساعت بعد ، در خانه عموی سروش روی مبل عهد عتیق‌اش نشسته بودیم و داشتیم با بی حوصلگی به حرف‌های عمو عزت

سروش که داشت با افتخار از گذشته آبا و اجدادش حرف می‌زد ، گوش می‌دادیم . عمو عزت با سر بلندی گفت : بله .... وحدانه

خانم ( و بله‌اش عجیب کشدار بود )... ما جد در جد صابون پز بودیم .... پدرمان میرزا ماشالله خان دنبه‌های آعلا را آب می‌کرد

و با بهترین نمک سودهای آن زمان ، آعلا ترین صابون‌های بازار را می‌ساخت . صابون مراغه ، پیش صابون ما لنگ می‌انداخت

.... حالا هم کارمان همان است . منتها اسمش را امروزی کرده ایم . گذاشته ایم کارخانه مواد شوینده نهال و بلند زد زیر خنده . بعد در همان حال ادامه داد ، اوایل حجت هم ( پدر شوهرت را می گویم ) با ما بود . اما نمی دانم چی شد که یکدفعه زد به سرش بشود طراح جواهر .... آخه یکی نبود بگوید صابون چه ربطی به طلا و جواهر دارد و ( دوباره زد زیر خنده ) حالا شیرینی هایی که داخل دهانش بود به وضوح معلوم بود . ادامه داد : فکر کنم کار ، کار این رویا خانم بود .... امان از دست این زن ها ... سروش بلند سرفه کرد .... زن عمویش دستپاچه شد و گفت : بس است عزت .... سیما چی شد این چایی ؟ دختری با اندام کشیده و ظریف و یک سینی چایی وارد اتاق شد و با صدای نرمی گفت : سلام .... خوش آمدید .... و سینی چایی را مقابل من گرفت . نگاهش کردم .... اینقدر زیبا و شکننده بود که احساس کردم اگر بیشتر نگاهش کنم خرد می شود .

با خوشرویی گفتم : سلام عزیزم ، عیدت مبارک ... جوابم را نداد ... سینی را جلوی سروش گرفت . سروش در حالی که با لذت صورتش را نگاه می کرد گفت : سلام سیما خانم ... شاهزاده قصه ها .... سال نو مبارک .... صورت دختر به لبخند ملیحی باز شد .... چایی توی دستم لرزید .... دختر که حالا می دانستم اسمش سیما است ، یک چایی مقابل مادرش و یکی هم مقابل پدرش گذاشت و روی مبلی که تقریباً مقابل سروش بود نشست . یقه لباسش بیش از حد معمول باز بود و موهای بلندش که روی شانهایش ریخته بود پوشش مناسبی برای این همه دست و دلبازی نبود ....

چند قلب از چایی ام را خوردم و آهسته به سروش گفتم : رویا منتظر است ، ساعت ۵ / ۱ بعد از ظهر است ها .... سروش بی آنکه سرش را به طرفم برگرداند ، گفت : می ریم ... می ریم ... حالا باشد چند دقیقه دیگر ...

زمن عمومی سروش زن پخته و سرد و گرم چشیده ای به نظر می رسید برای عوض شدن حال و هوای مجلس گفت : خب وحدانه جان .... از سفر بگو خوش گذشت ؟

قبل از آنکه دهانم را باز کنم سیما گفت : به سروش که حتما خیلی خوش گذشته .... به قول شاعر گل در بر و می در کف و معشوق به کام است .... سلطان جهان هم به چنین روز غلام است ....

خواستم از اشاره محبت آمیزش تشکر کنم که گفت : دبی با آن همه زن زیبا رو و مجالس رقص و پایکونی و ساحل رویایی به



علاوه سروش چه شود ..... و زد زیر خنده....

منظورش را نفهمیدم .... فقط دیدم که مادرش چشم غره‌ای به او رفت و دوباره گفت : بله ... ماه عسل سفری است که دیگر هرگز تکرار نمی‌شود من هم اولین سفری که با عزت رفتم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم . سیما وسط حرفش پرید و رو به من کرد و گفت : بیچاره مادر ... برایم تعریف کرده که اینقدر زیبا بوده که پدر از ترس اینکه مبدا چشم بخورد او را هیچ جا نمی‌برده .

زن عمو که از حرف سیما به شوق آمده بود گفت : بله ... از ماه عسل که آمدیم من یک هفته مریض شدم ... اینقدر زرد و نحیف و لاجون شده بودم که عزت به نیت هر روز سفرمان یک گوسفند قربانی کرد تا خوب شوم ... یادش بخیر مدام می‌گفت : چشم خورده‌ام.....

سیما با پوزخند رو به من کرد و گفت : شما که خدا را شکر چشم نخوردید ....؟ نه !!!

جوابش را ندادم ، رو کردم به سروش و گفتم : بلند شو سروش .... رویا منتظر است...

سروش سنگین از جایش بلند شد و گفت : عمو منتظران هستیم .... بازدید ما کوچکترها یادتان نرود.

سیما گفت : نه عزیزم .... اگر اینها هم نیایند من خودم می‌آیم .... قول می‌دهم....

سروش در حالی که نیشش تا بناگوشش باز شده بود گفت : آفرین دختر خوب . .... تو همیشه از همه با معرفت تر بودی و از در خارج شد.....

خون ، خونم را می‌مکید ... مخصوصا وقتی که دیدم سروش چقدر طولانی دست سیما را موقع خداحافظی در دستش نگه داشت . ما از این رسم‌ها نداشتیم .... به شدت به محرم و نامحرم مقید بودیم حالا این نامحرم چه پسر دایی و دختر دایی بود ، چه مرد و زن تو خیابان ..... اما اینها اصلا عین خیالشان نبود .... آن شب عروسی که همه با هم می‌رقصیدند این هم از حالا .... آن شب گفتیم عروسی است و شادی می‌کنند ، امروز چی !!!؟

سوار ماشین که شدم ، تمام راه را هیچ حرفی نزدیم ... حتی سروش را نگاه هم نکردم ... سروش هم در عالم خودش بود .... او

هم هیچ حرفی نزد ... به خانه که رسیدیم سروش زنگ طبقه اول را زد .... بدون آن که نگاهش کنم گفتم من می‌روم بالا لباسم را عوض کنم . بعد می‌آیم .... و به طرف در شرقی ساختمان به راه افتادم . در اتاق را که باز کردم انگار به بهشت رسیده بودم ، در ذهنم هیاهوی عجیبی بود .... درست مثل بازار اسب فروش‌ها .... یک ربع تمام همانطور کنار تخت نشستم .... عاقبت لباسم را عوض کردم و لباس مناسب تری پوشیدم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم .... کف دمپایی‌هایم ابری بود ... آرام پله‌ها را طی کردم درست مثل یک لاک پشت که وزنه سنگینی روی پشتش باشد ... در عالم خودم بودم . در واقع اصلا حواسم به هیچ چیز و هیچ جا نبود . اما ناگهان به پشت در خانه رویا که رسیدم ، صدای رویا می‌خکوبم کرد . داشت به سروش می‌گفت:

"خلاصه کنم سروش .... باعث این سرشکستگی تویی .... من مسخره آشنا و غریبه شده‌ام و این تقصیر توست" ....

سروش گفت : به من چه ؟! می‌خواستی اینقدر قبی در نکنی ... آدم برای اتفاق نیفتاده که اینقدر چهار چوب تعیین نمی‌کند . رویا گفت : آدم عقل دارد ... من می‌دانستم دنبال چی هستم ، تو معلوم نبود چی توی سرت خورده بود که از این دختره خوشش آمد ..... اه ... اه ... آدم اینقدر بد سلیقه ؟!!

سروش با صدای بلند گفت : مادر من که صد دفعه به شما گفته بودم من زن خوشگل بگیر نیستم ..... زن خوشگل بگیرم که چه بشود ؟ بشود منظر مردم کوچه ؟ به اسم من به کام مردم ؟ من خودم یک مردم ، زن خوشگل که می‌بینم دست و پایم چنان شل می‌شود که زمان و مکان را نمی‌فهمم .... اینقدر توی صورت طرف زول می‌زنم که آخر سر طرف یک متلک آبدار یا یک مشت حالگیر بارم می‌کند ..... همین امروز خانه عمو اینها اینقدر به سیما نگاه کردم که فکر کنم وحدانه ناراحت شد.....

رویا گفت : و .....؟! چه غلط‌ها ؟!! ناراحت شدن ندارد که .... دختر عمو پسر عموید.....

چند ضربه به در زد .... سروش آهسته گفت : هیس ماما .... وحدانه آمد .... در باز شد و من بی آنکه نگاهی به جانب سروش

بکنم با صورتی که تقریباً مطمئنم از شدت غصه و عصبانیت یخ بسته بود ، رو به رویا گفتم : سلام . خوب هستید ؟!

رویا برخلاف تصورم با زبان چرب و گرمی گفت از احوال پرس‌های شما عروس گلم....

یعنی من این قدر بدم که قابل یک تلفن هم نبودم ....؟!!

با همان لحن سرد گفتم : نه... خواهش می‌کنم .... شما تقصیر ندارید ، من نمی‌دانم چرا اینقدر بی شعورم!!

رویا و سروش همزمان با تعجب نگاهم کردند . همین موقع آقای الماسیان از اطاق روبرو آمد و با دیدن من با روی گشاده

گفت : به به ..... سلام .... دختر خودم .... خوش گذشت؟! ماه عسل را می‌گویم؟!!

نگاهش کردم ، عمیق و ناباورانه ..... نمی‌توانستم حدس بزنم که آیا پشت لحن مهربان و صمیمی او هم قلب کینه توز و مکدری

وجود دارد یا او حقیقتاً دوستم دارد ؟ بی‌ریا و خالصانه؟؟!!

گفت : اتفاقی افتاده ؟

گفتم : نه پدر جان .... نه.....

سروش پرید وسط حرفم و گفت : ما از گرسنگی میردیم .... اتفاق از این مهمتر؟!!

رویا گفت : غذا خیلی وقت است که حاضر است .... بفرمائید ... صندلی را کنار کشیدم و پشت میز غذاخوری نشستم . اما غذا

از گلوی من پایین نمی‌رفت انگار که سنگ قورت داده بودم .... چند قاشق که خوردم کنار کشیدم .... آقای الماسیان گفت : چه

زود کنار رفتید دخترم ؟

قبل از آنکه جواب بدهم رویا گفت : چه بهتر ... حتماً وحدانه جان می‌خواهد رژیم بگیرد .... اینطور نیست.

گفتم : بله .... می‌خواهم رژیم بگیرم .... سروش با تعجب گفت : نگفته بودی...؟! بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم : همین امروز

تصمیم گرفتم ... اشکالی دارد؟!!

با خوشحالی گفت : نه .... نه .... ابد .... خیلی هم خوب است.

رویا گفت : ولی فکر نکنم اضافه وزن وحدانه با این رژیم‌های معمولی ، کم شود . وحدانه احتیاج به یک رژیم چکشی و اصولی

دارد ... مثلاً چهل روز آب درمانی یا رژیم میوه.

سروش گفت: روش‌های زیادی هست ، همه را امتحان می‌کنیم ، بالاخره یکی جواب می‌دهد ، دیگر....

آقای الماسیان گفت : نه خیر .... اگر قرار باشد وحدانه خانم رژیم بگیرد ، باید تحت نظر یک دکتر متخصص تغذیه و از روی

اصول پزشکی باشد .... بله ... بله.....

همه ساکت شدند ... اما در درون من غوغایی به پا بود . تمام بدنم یخ کرده بود . انگار تازه فهمیده بودم سرم چه بالایی آمده .... مثل آدمی که از سوراخ یک در بزرگ که در پیش اوست ، جهنم ماورای آنرا می بیند ، تازه داشتم احساس می کردم که قرار است که زندگی نکبت باری را با این جمع دو روی ، متملق از من گریزان داشته باشم ... اصلا نمی توانستم بفهمم آدم هایی که زشتی و چاقی من اینقدر برایشان آزار دهنده بوده چرا مرا پذیرفته اند که حالا ، هم خودشان معذب باشند و هم مرا عذاب بدهند ، با اینکه نمی توانستم درک کنم که چرا با من روراست نیستند ... چرا پشت سرم یک طور دیگری حرف می زنند و پیش رویم طور دیگری رفتار می کنند .... حتی انگار سروش را هم تازه داشتم می شناختم . انگار آدمی که تمام دوران نامزدی با او گشته بودم و حرف زده بودم ، آدم دیگری بود و این یکی ، یک آدم دیگر ... حالا دیگر همه امیدم فقط مادرم بود.....

قطع اگر کسی می توانست مرا از چاهی که در لبه آن قرار داشتم نجات دهد ، تدبیر و تجربه او بود و بس....

آقای الماسیان گفت : درست نمی گویم دخترم ؟ .... سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به جای جواب گفتم : من خیلی خسته هستم ... عصر هم باید چند جای دیگر برویم .... اگر اجازه بدهید من می روم بالا استراحت کنم.

رویا نگاه معنی داری به سروش کرد و گفت : والا.... وحدانه جان هنوز نیم ساعت هم نیست که آمدید .... مردم رستوران هم که می روند یک ساعت می نشینند بعد می روند.....

از جایم بلند شدم و گفتم : فرصت زیاد است .... من و شما حالا حالاها فرصت داریم در خدمت هم باشیم و از در خارج شدم ....

اصلا حوصله نداشتم .... تجربه هم نداشتم .... نه آنقدر ، قدرت داشتم که دلخوری و عصبانیت را مخفی کنم و نه آنقدر صبور بودم که خوددار باشم بنابراین بهترین کار این بود که فرار کنم . بنابراین رفتم بالا .... لباس هایم را در آوردم .... لباس راحتی پوشیدم ... یک فنجان قهوه برای خودم درست کردم و روی کاناپه اتاق کار سروش دراز کشیدم .... حتی از سروش هم حالم بهم می خورد ... مرتیکه کثیف هرزه چشم چران ... کم کم پلک هایم داشت سنگین می شد که از صدای در اتاق از جا پریدم .... سروش بود . اول یک راست به اتاق خواب رفت و وقتی دید که آنجا نیستم ، ایستاد وسط سالن و فریاد زد .....وحدانه ؟!!....

وحدانه؟!..... با وحشت روی مبل نشستم و گفتم: چیه؟! چی شده؟ من این جا هستم .... توی این اتاق...

دست به کمر آمد جلوی در اتاق ایستاد و گفت: زکی ..... تازه خانم می پرسد چی شده؟!!

این مسخره بازی ها چی بود از خودت در آوردی؟ برای چی یهو رم کردی؟! ولی فکر نکن بردی!! حالا دارم برات ....

نشونت میدم ..... آدمت می کنم.....

با بغض گفتم: با منی؟! این حرف ها را داری به من می زنی؟! مگه من چه کار کردم که مستحق این کلمات عاشقانه ام؟!!

پشتش را به من کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: برو بابا .... عاشقانه ... عاشقانه ... نیست تو خیلی عشقی؟!!

رخت عاشقانه .... هیکل عاشقانه .... رفتار عاشقانه .... تربیت عاشقانه ..... و ( بلند فریاد زد ) ای خدا مردم از این همه عشق....

و در اتاق خواب را بهم کوبید....

مدتی همین طور هاج و واج به در بهم کوبیده شده اتاق خواب خیره شدم ... انگار سروش سحر شده بود . یعنی واقعا این

حرف ها را به من زد؟! یعنی من خواب نبودم و اینها در بیداری می شنیدم?!?!!

با چشم گریان سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم که دوباره بخوابم اما مگر می شد؟! چشم هایم می سوخت و تمام بدنم

یخ کرده بود .... رفتم دستشویی و چند مشت آب سرد به صورتم زدم .... حالم که کمی جا آمد ... کتاب هایم را برداشتم و

نشستم به درس خواندن .... به تنها کاری که فکرم را از حوادث اطرافم ، به نوشته های کتاب معطوف می کرد .... نمی دانم چقدر

گذشته بود که تلفن زنگ زد....

گوشی را برداشتم .... رویا بود .... بدون هیچ سلام و احوالپرسی گفت: به سروش بگو ما داریم می ریم خانه دایی اش ، اگر

می آید تا ده دقیقه دیگر پایین باشد و گوشی را گذاشت....

گوشی دستم ماند.... یعنی چه؟ یعنی سروش بدون من برود خانه دایی اش؟! پس من چی؟!!

سروش با صدای خواب الودی گفت: کی بود؟!!

گفتم: رویا بود .... گفت ... گفت ... (و ماندم که چه بگویم....)

سروش با بی ادبی تمام گفت : باز لال مونی گرفتی ؟ می گویم رویا چی گفت ؟

گفتم : گفت هر وقت سروش بیدار شد بگو یک زنگ به من بزند.....

سروش از کنارم ردّ شد و در حالی که یک طعنه محکم به من می زد گوشی تلفن را برداشت اما قبل از آنکه شماره بگیرد ، صدای چند بوق ممتد از باغ بزرگ خانه بلند شد . سروش گوشی را گذاشت و به سمت بالکن خانه دوید ،..... من اما همان جا وسط سالن خشکم زده بود .... چند دقیقه بعد سروش در حالی که تند تند راه می رفت گفت : لال بودی بگویی می خواهیم برویم خانه دایی اینها ؟ !

کلمه می خواهیم را چند بار با خودم تکرار کردم .... ( می خواهیم ) .... ( می خواهیم ) ... و بعد مثل جن گرفته ها به سمت کمد لباس هایم دویدم ..... سروش گفت : بی خودی زحمت نکش .... دیر شده .... تا تو بخواهی آماده شوی شب می شود ..... من خودم می روم خانه دایی هوشنگ . سلام تو را هم می رسانم .... تا برگردم حاضر شوم که برویم خانه مادرت .... و در اتاق را بست.....

همانطور مردد و حیرت زده وسط سالن ایستاده بودم .... اینقدر ایستادم تا صدای بسته شدن در بزرگ آهنی باغ را شنیدم .... چه کار باید می کردم ؟ این اولین روز تجربه زندگی مشترک ما در خانه خودمان بود و این وضعمان بود .... باید هر چه زودتر چاره ای می اندیشیدم . قبل از آنکه دیر شود به قول مادرم بعضی وقت ها فرصت دست کردن نیست ، دیر بجنبی زیادی دیر می شود برای همین گوشی را برداشتم و شماره خانه مادرم را گرفتم ... مادر با صدائی مطمئن و طمانینه دار گفت : بله ؟ گفتم : سلام مادرم .... منم وحدانه .... و زدم زیر گریه .... مادر هراسان گفت : چی شده ؟! اتفاقی افتاده ؟ ترا به خدا حرف بزن ، تا سکتہ نکردم ..... بریده بریده گفتم : نه مادر .... اتفاقی نیفتاده ... یعنی افتاده مامان من توی جهنم گیر افتاده ام .... اینها یک مشت هیولا هستند نه آدم .... بدتر از همه هم سروش و رویا هستند .... یعنی آقای الماسیان هم هست.....

مدتی سکوت شد و علی رغم تصورم صدای خنده مادرم در گوشی تلفن پیچید.....

با حرص گفتم : مادر به چی میخندی ؟ به بدبختی من ؟!!! فکر می کنید شوخی می کنم ؟! نه .... به خدا نه .... کاش شوخی

می کردم....

مادر در حالی که به زحمت جلوی خنده اش را می گرفت گفت : بس کن دختر جان .... حرف هایی که می زنی اصلا حرف های جدیدی نیست تمام تازه عروس ها در یک ماه اول زندگی زناشوئی شان لااقل روزی یکبار به همین نتایجی که تو رسیده ای می رسیدند . حتی بعضی هایشان به طلاق هم فکر می کنند ولی بعد .... با کمی صبر و حوصله و تدبیر ، همه چیز درست می شود اینقدر که اگر چند سال بعد حرف هایشان را به رویشان بیاوری ، نقشه قتل را می کشند .... خود من هم همین طور بودم تا یک سال نصرت را جنّ می دیدم . مادرش را عزرا بیل ....

با گریه گفتم : نه مامان ..... قضیه من فرق می کند ... بین مامان .... شب قرار است ما بیائیم خانه شما مادر زن سلام و عید دیدنی ... ترا به خدا به پدر بگو حسابی گربه را دم حجله بکشند.....

مدت گفت : خدا مرگم بده .... سروش کجاست که تو داری این حرف ها را می زنی ؟!

با بغض گفتم : می خواستی کجا باشد ، با ننه و بابای گرامیش رفته عید دیدنی ، آن هم بدون من ... ( آن طرف خط سکوت شد ... )

مادر گفت : تو چرا نرفتی ؟ گفتم : کسی از من دعوت نکرد ... من هم آدم حاضر شوم سروش گفت : تو معطل می کنی دیرمان می شود .... از صبح تا حالا هم خودش و رویا گیر داده اند به هیکل و قیافه من .... انگار وقتی آمدند خواستگاری کور بودند که حالا یادشان افتاده من زشت و چاقم.....

مادر با کمی مکث گفت : خیلی خوب .... خودت را کنترل کن ... اول زندگی از این برخوردها زیاد پیش می آید . تو باید صبور باشی . با لجبازی کردن و قهر و اخم و تخم هیچ چیزی درست نمی شود فهمیدی ؟ مبادا وقتی که برگشتند قهر کنی یا اخم و تخم کنی ها .... اصلا به روی خودت نیار . اگر می خواهی حسابی دلشان را بسوزانی و حرصشان را در آوری بی تفاوت باش .... بی تفاوتی از هر فحش و کتکی بیشتر دل آدم را می سوزاند.....

گفتم : مادر یک چیزی می گویی ها ... نمی توانم .... دارم از زور حرص می ترکم.....

مادر گفت : می توانی .... باید بتوانی .... سعی کنی .... یاد می گیری ... حالا هم برو تا پیدایشان نشده ... یک وقت نگویی به من

تلفن زدی‌ها .... آن وقت هم حرمت‌ها از بین می‌رود و ترس سروش از ما می‌ریزد و رویش توی رویمان باز می‌شود و هم می‌گوید ، سیر تا پیاز خانه را برای مادرش تعریف می‌کند .... کاری نداری ؟!!!

گفتم : نه و گوشی را گذاشتم.....

ساعت نزدیک هفت و نیم بود اما هیچ خبری از سروش و خانواده‌اش نبود . از حرصم لباس‌هایم را در آوردم و روی تخت ریختم . آرایش صورتم را هم کاملاً پاک کردم . جزوه کودکانم را برداشتم و روی تخت نشستم به درس خواندن . البته چه درس خواندنی . اصلاً تمرکز نداشتم . به کلمات نگاه می‌کردم . جمله‌ها را هم با خودم مرور می‌کردم ، اما اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌خوانم ؟!!! تمام حواسم به این بود که این دایی از کجا پیدا شده بود که افسانه خانم هیچ وقت حرفش را نزده بود ؟ به این که چطور تلافی کنم و دق دلم را خالی کنم که دلم خنک شود ؟ هزار جور نقش کشیدم .... هی بغض کردم و هی اشک‌هایم را قورت دادم . آخر دلم نمی‌خواست وقتی سروش می‌آید ، چشم‌هایم گریه‌ای باشد . می‌خواستم من در موضع قدرت باشم و او در موضع ضعف.

اما وقتی ساعت ده شب شد و سروش نیامد ، ناخود آگاه اشک‌هایم مثل سیل روان شد . نامرد حتی یک تلفن هم نزد ، کاری نمی‌شد کرد ، عاقبت دو تا قرص آرام بخش خوردم و به رختخواب رفتم .... به هر حال خوابیدن زورکی از انتظار کشیدن بهتر بود . بیچاره مادر و پدرم . حتماً چشم به در ، هر آن در انتظار آمدن ما بودند . ناگهان دلم برایشان سوخت گوشی را برداشتم اما هر چه فکر می‌کردم شماره خانه‌شان یادم نمی‌آمد .... صدای چرخیدن کلید در که آمد ، سریع گوشی را گذاشتم و زیر لحاف خزیدم . لحاف را هم تا روی سرم بالا کشیدم . زیر لحاف همه جا تاریک بود . تاریک تاریک . اما گوش‌هایم هم چشم شده بود تا از هر صدائی بفهمم که چه خبر است.

سروش چند بار صدا زد : وحدانه ؟!! .... وحدانه .... وحدانه کجایی ؟!!!

و وقتی صدائی نشنید شروع کرد به گشتن اتاق‌ها .... درب اتاق خواب را که باز کرد ، صدای چلیک روشن شدن چراغ آمد و سپس نور تند چراغ چشمانم را زد و کشیده شدن سریع و غیر منتظر لحاف از روی بدنم ترساندم . از حرکت شوک مانند من ،



سروش زد زیر خنده . جوابش را ندادم ، رویم را برگرداندم و پشت به او چشم‌هایم را دوباره بستم.

با یک جهش کنار تختم نشست ، و در حالی که صورتش را نزدیک صورت من گرفته بود گفت : کوچولوی من قهر کردی ؟ و پیشانی‌ام را بوسید . با دست هولش دادم عقب و لحاف را روی سرم کشیدم . دوباره لحاف را از روی صورتم کنار زد و در حالی که با انگشت سبابه دور گونه‌ام را نوازش می‌کرد گفت : حق با توست . کاملاً این را جدی می‌گویم . اگر تو با من این کار را کرده بودی سرت را می‌بریدم ولی ..... ولی باور کن که چاره‌ای نداشتم رویا پيله کرده بود برویم خانه دایی ، خب تو هم که حاضر نبودی .....اگر معطل می‌کردم ، رویا عصبانی می‌شد.....

لختی سکوت کرد و بعد گفت : اصلاً هر دلیلی که بیاورم احمقانه است .... خودم می‌دانم نباید زن تازه عروسم تا تکه و تنها توی این خانه درن داشت رها می‌کردم و تنها به مهمانی می‌رفتم ولی خب ، قبول کن که خیریت فقط الف خوردن نیست ، البته علف خوردن قطع بخشی از خیریت است و شروع کرد به عر عر کردن و دور اطاق چرخیدن....

از کارهایش خنده ام گرفته بود . از جایم برخاستم و روی تخت نشستم .... سروش گفت : آخ جون خندیدی .... خندیدی ... پس آشتی شدی ، آره ؟!!! بگو که آشتی شدی ... بگو .... بگو!!!

گفتم : خیلی خب ، آشتی‌ام.....

گفت : حالا که آشتی‌ای برویم ؟

با تعجب پرسیدم : کجا ؟ گفت : خانه مادر زن جان دیگر....

گفتم : ساعت ده دقیقه به یازده شب برویم مادر زن سلام ؟!!!

با سرعت سرش را برگرداند و محکم توی پیشانیش کوبید و گفت : حالا چی کار کنیم ؟!!

گفتم : آن موقعی که خانه دایی جانتان گل می‌گفتید و گل می‌شنفتید باید فکر الان را می‌کردید.

با عجله گفت : به خدا همش توی ترافیک بودیم . گفتم : پس حالا گوشی تلفن را بردار و خودت ازشان عذر خواهی کن!!

بی‌حوصله گفت : آخه چی بگویم ؟! شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : من نمی‌دانم ، باید قبلاً فکرش را می‌کردی.

سروش کمی این دست آن دست کرد و عاقبت شماره گرفت ، هنوز اولین زنگ نخورده بود که دیدم سروش می گوید : سلام پدر جان ..... حال شما ...؟! بله ، بله ، سروش هستم . نه خدا را شکر خوییم .... نه اتفاقی نیفتاده ، فقط ماشین خراب شده ..... بله..... بله.....

البته سعی کردم خودم درستش کنم ، بله نشد ..... تا حالا هم منتظر جرثقیل بودیم تا ماشین را بوکسول کند . بله بردم تعمیرگاه ... الان هم زنگ زدم عذرخواهی کنم . بله ، امشب دیگر خیلی دیر شده ، انشالله ..... فردا خدمت می‌رسیم .... شام ، بله ؟

بله .... حتما خدمت می‌رسیم .... نه شما زحمت نکشید با ماشین پدر می‌آییم ..... خواهش می‌کنم .... به مادر جان هم سلام برسانید ..... خداحافظ ..... و گوشی را گذاشت.....

حالش حسابی گرفته بود .... از جایم بلند شدم و گفتم : سروش من گرسنه هستم ، زنگ بزن رستوران غذا بیاورد.

سروش گفت : کلی غذا از ناهار مانده ، می‌خواهی بریم پایین ؟

گفتم : نه ... نه ... ممنون ، اصلا پشیمان شدم . سیر سیرم.

سروش با خنده گفت : امان از این دعوای عروس و مادر شوهر . خیلی خوب زنگ بزن رستوران پیتزا بیاورد و خودش چپید توی حمام . گفتم : حالا چه وقت حمام است؟! از توی حمام داد زد این ماشین لعنتی همه جانم را گند زده . دست و بالم روغنی است . فکر کنم موتور پیاده کرده و زد زیر خنده ... حالا فردا را بگو ... با این ماشین خراب چطور برویم مادر زن سلام . اشکالی ندارد ماشین رویا را قرض می‌گیریم . درست است که به پای پاترول نازنینم نمی‌رسد ، اما تنوع است .... نمی‌دانم حالا اگر وسط راه گلف رویا جون هم موتور پیاده کند چه کار کنیم ؟ اشکالی ندارد پیاده تا خانه حاج نصرت می‌رویم . دوباره زد زیر خنده ..... آن طرف گوشی کسی گفت رستوران ..... بفرمائید.

## فصل پنجم

چیز زیادی نگذشت که فهمیدم زبان بازی عادت بلامنازع سروش و خانواده‌اش است . آنها از آن دسته‌ای بودند که با پنبه سر

می‌بردند . طوری که طرف فرصت نمی‌کرد ، حتی فریاد بکشد.

زندگی من و سروش هم بر همین پایه بود . سروش و رویا هر کاری که دلشان می‌خواست می‌کردند و بعد با زبان بازی ماست مالی‌اش می‌کردند.

درست کاری که من و خانواده‌ام اصلا بلد نبودیم . ما از آن تیپ آدم‌هایی بودیم که احساسات حقیقی مان را هم به زور به زبان می‌آوردیم ، چه برسد به احساسات غیر حقیقی و دروغین مان.

اما سروش در این کار استاد بود. همیشه چیزی در آستین داشت . استاد سفسطه و مغلطه بود . دو کلام حرف منطقی نه می‌شد به او گفت و نه از او شنید . وقتی هم که می‌دید بحث جدی است به رگ شوخی و مزاح و مسخره بازی می‌زد.

با همه این اوصاف رئیس مطلق خانه بود . حرف ، حرف او و نظر ، نظر او بود . هر کجا که می‌خواست می‌رفتیم . هر کاری که او می‌خواست می‌کردیم ، هر چه که او دستور می‌داد می‌خوردیم و هر چه او اراده می‌کرد انجام می‌دادیم و اینها همه به علاوه دخالت‌های دائم رویا و بی تجربگی‌های من آش شله قلم کاری بود که نگو و نپرس . در این میان من سعی می‌کردم از همه تجربه و دانایی‌ام استفاده کنم تا زندگی‌ام را روی یک خط مستقیم پیش ببرم . اما این آش پر روغن خیلی چرب تر از سطح تجربه و دانایی من بود . اینقدر که گاهی کم می‌آوردم . اصلا مگر من خودم کی بودم ؟ یک جوجه تازه سر از تخم درآورده چشم و گوش بسته لای پنبه بزرگ شده .... که نه سختی کشیده بود و نه سختی کشیده‌ای را دیده بود .... همیشه هم فکر می‌کرد ، زندگی زناشوئی یعنی همین یعنی با یک مرد معاشرت داشتن ، غذا خوردن ، خوابیدن ، مهمانی رفتن و عاقبت هم از او بچه دار شدن . بچه تر که بودم ، تنها دغدغه‌ام این بود که چطور آدم می‌تواند یک نفر را برای همه عمر تحمل کند و حالا وقتی به آن سال‌ها فکر می‌کنم ، خنده‌ام می‌گردد . چقدر بچه بودم و خام که نمی‌دانستم باید خیلی هنرمند و خلاق باشی که بتوانی برای همه عمر کنار کسی زندگی کنی و دلش را نرنی.

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبانم نقش بست . سروش مدتی بود که سرگرم حل کردن جدول روزنامه بود ، ناگهان سرش را بالا کرد و با دیدن من گفت : برای خودت جوک می‌گویی !!؟

چیزی نگفتم .... دوباره پرسید : شام چی داریم ؟ با تعجب گفتم : شام ؟!!

گفت : بله ... شین و الف و میم .... می شود شام ، تعجب آور است ؟!!

گفتم : نه ، .... ولی تو که رژیم گرفته بودی ؟! شام نمی خوردی!! ....

گفت : امشب هوس کرده ام بخورم .... اشکالی دارد ؟

از جایم بلند شدم .... نرسیده به آشپزخانه بلند گفتم ..... حلیم بادمجان پز .... ( وا رفتم ) .... نگاهی به ساعت کردم . ساعت

۵/۷ شب بود .... گفتم : الان که وقت حلیم بادمجان نیست ... اصلا بادمجان نداریم!! ....

بلند گفتم : رویا دارد ... خودم امروز برایش خریدم ... برو چند تا ازش بگیر .... ( خدای من این دیگر وحشتناک بود ) با تحکم

گفتم : خودت برو.... هر کی هوس حلیم بادمجان کرده ، خودش هم بادمجانش را گدایی می کند.....

با تغییر گفت : حالا دیگر بادمجان گرفتن از مادر من شده گدایی ؟!!

حوصله جر و بحث نداشتم ، می دانستم سروش ید طولانی ای در کش دادن بحث دارد بنابراین بی هیچ بحثی راه پله ها را در

پیش گرفتم . پشت در خانه رویا که رسیدم از ته دل آرزو کردم که رویا همه بادمجان ها را پخته و خورده باشد تا دماغ سروش

بسوزد.....

رویا با اولین زنگ در را باز کرد و با دیدن من پشت در خانه جا خورد .... فکر می کرد که حتما سروش پشت در است.

گفتم : سلام رویا جون .... بادمجان دارید ؟

کمی چپ چپ نگاهم کرد و با پوزخند گفت : نه خیر خانم کدبانو .... ولی پیاز و سیب زمینی و نان و میوه هست ..... خیلی ارزان

حساب می کنیم .... از ما خرید کنید به نفعتان است.

( به چشمانی گرد شده نگاهش کردم ) ادامه داد : دختر جان ، سلامی .... علیکی ، احوال پرسای بعد بگو بادمجان دارید یا نه

؟ مگه اینجا سبزی فروشی است ؟

با تته پته گفتم : آخر سروش نصفه شبی هوس حلیم بادمجان کرده ، عجله دارم!! ....

رویا جواب داد ، عجله داری که داشته باش . ادب که دیر یا زود ندارد .... و پشت به من به طرف سالن به راه افتاد.

از همان دم در امیدوارانه گفتم : ندارید ؟!!

همان طور که پشت به من می رفت گفت : چرا ، صبر کن را بیاورم ... چند کیلو می خواهی ؟!!

نامیدانه گفتم : چند تا دونه .... و وارد اتاق شدم.

رویا از توی آشپزخانه گفت : خوب فکر کن دیگه چیزی نمی خواهی ؟ عدس ، گوشت ، پیاز ، سیر ، نعنا داغ ، نان ؟!!! آخه

آدمی که غذا درست نمی کند همیشه همه چیزش لنگ است....

با ناراحتی گفتم : ولی من هر روز غذا درست می کنم ، رویا در حالی که سینی بادمجان را دستم می داد گفت : آره .... معلوم

است ، برای همین است که سروش هرشب می آید پایین و مثل آدم های قحطی زده سرش را توی قابلمه فرو می کند؟ حتما این

همه اشتها و گرسنگی مال غذاهای خوشمزه است که درست می کنی!

هاج و واج گفتم : مگر سروش وقتی می آید پایین غذا می خورد ؟

رویا در حالی که با اطوار گردنش را تکان می داد ، کشدار گفت : بله ....!! آن هم چه جور!!!.....

دستانم شل شد و سینی بادمجان از دستم روی زمین افتاد.....

رویا گفت : این طوری می خواهی حلیم بادمجان درست کنی ؟!! بابا خدا وکیلی ول کن ، نمی خواهد برای سروش خوش خدمتی

کنی، بگو امشب هم بیاید پایین هر چه بود با هم می خوریم!

در حالی که چمباتمه زده بودم ، دانه دانه بادمجان ها را توی سینی گذاشتم ..... رویا دوباره غرید ، هر چند با این اوضاع ( و به

بادمجان ها اشاره کرد ) حلیم بادمجان تو حاضر است.

گفتم : الان یک ماه و نیم است که سروش به من گفته که شام درست نکنم .... گفت که می خواهد رژیم بگیرد .... من هم شام

درست نمی کردم . حالا شما می بگویید که.....

پرید وسط حرفم و گفت : خب چیکار کند ، بچه ام ؟!!! بیچاره می گوید من رژیم گرفتم و شام نمی خورد بلکه تو هم از رو بروی

و رژیم بگیری .... هی به در می گوید که دیوار بشنود که فایده ندارد.

مستاصل گفتم : ولی من که الان دو ماه است که رژیم گرفته ام .... شام که سهل است ، ناهار هم درست و حسابی نمی خورم .... با خود شما رفتم دکتر ... یادتان نیست که چه لیست بلند بالایی برایم نوشته بود ؟!! من که اصلاً چیزی نمی توانم بخورم . از اول هم برای سروش غذای جدا درست می کردم و خودم لب نمی زدم.

رویا گفت : پس مشکل همین جا بوده . چون خودت لب نمی زدی ، بچه ام گرسنه می مانده ....! حالا می گویی چی ؟ خب لابد دست پخت خوشمزه نیست ، دوست ندارد که این طور درمانده و هلاک می آید پایین .... من که نمی توانم بچه ام را برای اینکه دست پخت مادرش را دوست دارد بکشم که ، می توانم ؟!!

سینی را از روی میز آشپزخانه برداشتم و در حالی که از خانه خارج می شدم گفتم : به هر حال ممنون ....

رویا همانطور که رفتن مرا نگاه می کرد با پوزخند گفت : به سلامت ، اگر حلیم بادمجانت برای شام حاضر شد ، یک بشقاب هم برای ما بیاور .... الماسیان حلیم بادمجان خیلی دوست دارد.

در خانه رویا را بستم ، روی اولین پله ولو شدم ... پاهایم حسی برای اینکه از پله ها بالا بروم نداشت . کمی همان جا روی پله نشستم و بعد لخ لخ کنان خودم را به خانه رساندم.

در را که باز کردم سروش از توی نشیمن داد زد : چه عجب ...!! چقدر درد دل داشتید ....!! حالا بالاخره بادمجان آوردی یا نه ؟!!!

همانطور که پشتش ایستاده بودم ، سینی بادمجان را محکم روی میز کوبیدم .... از جا پرید و با وحشت نگاهم کرد .... از زور خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم . با لحن پرخاشگرانه ای گفتم : اولاً ..... اگر شام می خواهی .... به من بگو تا برای شکم کارد خورده ات درست کنم .... چرا مثل بدبخت ها راه می افتی در این خانه و آن خانه ؟!! دوّمأً اگر امشب حلیم بادمجان کوفت نمی کردید ... می مردید ؟!!!

سروش در حالی که انگشت من را توی هوا می قاپید و محکم می فشرد گفت : بار آخرت باشد که با من این طور حرف می زنی ،

وگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی؟! اختیار شکم را هم خودم دارم ، هر جا که دلم خواست پرش می کنم . به تو هم

اصلا مربوط نیست .... فهمیدی ؟!!!

جیغ زدم : انگشتم شکست.....

محکم تر فشارش داد و گفت : دوّمَا خانه مادرم هم هر جایی نیست .... خانه مادرم است ..... شیر فهم شد ؟!!

گریه ام گرفته بود ..... گفتم : خیلی نامردی.....

با کف دست محکم به سینه ام کوبید و گفت : نامرد خودت هستی و همه جدّ و اباد جیگرکیت.....

مدتی همانطور حیرت زده نگاهش کردم .... وحشت سراپای وجودم را گرفته بود .... احساس می کردم مردی که مقابلم

ایستاده را اصلا نمی شناسم انگار غریبه بود .... غریبه ی غریبه ..... همان طور به سروش ماتم برده بود که صدای بهم کوبیده

شدن در مرا از خیال و خواب پراند.....

سروش بود که در خانه را بهم کوبیده بود .... حتما باز رفته بود پایین ، پیش رویا جاننش ..... شکم چرانی و بدگویی از من.....

با خودم فکر کردم مهم نیست .... کمی که بگذرد پشیمان می شود و برای عذرخواهی می آید .... برای همین لبه تخت نشستم و

منتظر به ساعت چشم دوختم .... ساعت نه شد ، ده شد .... یازده شد ، دوازده شد . اما خبری از سروش نشد .... سرم داشت می

ترکید ... از اتاق بیرون آمدم و یک قرص مسکن ته گلویم انداختم و روی تختم دراز کشیدم ..... سروش حتما می آمد .... حالا

شاید کمی دیرتر از آنچه من تصورش را می کردم .... چشم هایم را بهم فشردم و سعی کردم که بخوام .... پلک هایم هم سنگین

شده بودند اما از ترس خوابم نمی برد با خودم مدام تکرار می کردم همه آن پایین هستند .... خطری نیست .... سروش هم

هست .... از آن پایین قطعاً مواظب من است .... هر چه باشد من همسر او هستم .... ناموس او هستم .... ترس ندارد ... و

بالاخره خواب رفتم....

صبح که از خواب بیدار شدم ، هنوز جای سروش دست نخورده بود . معلوم بود که دیشب نیامده . دست و صورتم را شستم و

لباس پوشیدم .... اما سروش برای صبحانه هم نیامد .... مهم نبود .... حتما برای شام می آمد .... من که تا شب

دانشگاه و بیمارستان بودم و سرگرم ، او هم بالاخره پیدایش می شد .... بله حتما پیدایش می شد.....

\*\*\*

شب وقتی خسته کلید به در انداختم همه جا ساکت و تاریک بود .... پس سروش هنوز هم نیامده بود . جل الخالق عجب آدم پررو و وقیحی؟! بی تربیتی کرده .... کتکم زده .... حالا هم مثل بچه ها قهر کرده ... به درک .... من به او هیچ احتیاجی ندارم .... اگر صد سال هم نیاید مهم نیست .... نه به او محتاجم .... و نه دلم برایش تنگ می شود .... بعد با خودم فکر کردم ، راستی چرا من اصلا دلم برای سروش تنگ نمی شود؟! چرا مثل روزهای قبل از نامزدی برای او بودن بی قرار نیستم ؟ نکند او هم دلش برای من تنگ نشود ؟ نکند او هم برای دیدن من دیگر بی قرار نباشد ؟

اما نه ... او از همان اول ، از من خوشش آمده بود .... پس حتما مرا دوست دارد و دلش برایم تنگ می شود . برایش متفاوت بودم که به قول خاله اش از بین این همه عروسک فرنگی مرا پسندیده . و ناگهان یاد حرفی افتادم که از پشت در خانه رویا از زبان سروش شنیده بودم ( من زن خوشگل بگیر نیستم .... زن خوشگل بگیرم که بشود منظر ، نظر مردم کوچه و خیابان ؟ به اسم من و به کام مردم ؟) یعنی سروش واقعا به این دلیل من را پسندیده بود که زشت بودم و توجه هیچ مردی را به خودم جلب نمی کردم؟! نظر خودش را چی ؟ آیا واقعا نظر خودش را جلب می کردم ؟ یا!!!....

صدای زنگ تلفن رشتش افکارم را پاره کرد .... حتما سروش بود و می خواست با چرب زبانی مساله را ماست مالی کند . با پوزخند گوشی تلفن را برداشتم و گفتم : بله ؟ مادرم از آن سوی خط گفت : سلام وجدانه جان .... خوبی مادر؟! متعجب گفتم : ا .... شماييد مادر ؟ سلام....

مادر گفت : منتظر تلفن کسی بودی ؟ گفتم نه .... چطور مگر؟!!

گفت : هیچی .... آخه از شنیدن صدای من جا خوردی؟! .... سروش چطوره ؟

گفتم : خوبه .... ممنون .... حمام است ، پدر چطور است؟!!

مادر گفت : سلام می رساند .... گفتم : چه عجب یاد ما کردی مادر ؟ چه خبر ؟

مادر گفت : سروش کی از حمام می آید؟! ... پدرت کارش دارد!....



رنگ از رخم پرید .... با من و من گفتم ... هان ..... نمی دانم ، تازه رفته .... پدر چه کارش دارد ؟!

صدای مادر گرفته شد ... گفت : با سروش دعوا کردید ؟!

متعجب گفتم : بله ؟!!! نه!!! ....

مادر گفت : حاضر شو ، وسایل و کتاب هایت را هم جمع کن ، تا پدرت بیاید دنبالت.....

با عجله گفتم : برای چی ؟! مساله ای نیست که ..... یه جر و بحث ساده که این حرف ها را ندارد .... از آن گذشته من کلی کار

دارم .... امتحانات پایان ترم ام نزدیک است .... حالا چه وقت قهر و بچه بازی است ؟ تازه مگر خودتان نگفتید که همه اول

زندگی همین طورند ؟!!!

با تحکم گفت : چانه نزن .... رویا زنگ زد ، گفت ، دختر شما هر چی دلش خواستش بار پسر ما کرده بعد هم هولش داده و با

کف دست کوبیده توی سینه اش ..... گفت : سروش را آورده ایم باغ دماوند و تا زمانی که دختر شما توی خانه ما اطراق کرده

ما اینجا می مانیم .... هیچ مسولیتی را هم قبول نمی کنیم ..... لطفا بروید دخترتان را بردارید تا ما هم برگردیم سر خانه و زندگی

مان ، تکلیف این پسر را هم بعداً معلوم می کنیم .....! وحدانه چه دسته گلی به آب داده ای ....؟! واقعا تو این کارها را کرده ای

؟!

دهانم همین طور بازمانده بود .... فقط توانستم بگویم ، می آیم خانه و برایتان تعریف می کنم .... و گوشی را گذاشتم.....

خدای من ..... یعنی واقعا سروش رفته بود سیر تا پیاز ماجرا را برای رویا تعریف کرده بود ؟ آن هم بر عکس ؟ حالا من باید

چه کار می کردم ؟ اگر راستش را به مادر و پدرم می گفتم که دیگر حرمت و آبرویی برای سروش نمی ماند ...؟! (چیزی چرخ

چرخ کرد ) ..... با ترس اطرافم را نگاه کردم .... وای خدای من یعنی من در این خانه درندشت تنها بودم ؟ به سرعت چند تکه

لباس و کتاب هایم را جمع کردم و توی ساک ریختم ... دقیقا نمی دانستم چه اتفاقی دارد می افتاد .... همه چیز به طرز عجیبی

مسخره و غیر قابل باور به نظر می رسید ... یعنی سروش علاوه بر دهن بینی و زبان بازی ..... و هرزه گی .... و چشم چرانی ... و

بچه بازی ... دروغگو و خبر چین هم بود ؟!!!

کمی بعد ، پدر زنگ زد .... دوان دوان به طرف در دویدم . اینقدر عجله داشتم که کلید را داخل خانه جا گذاشتم و در را بستم .... اما مهم نبود ... اگر قرار بود به این خانه بازگردم به حتم خود سروش دنبالم می آمد . پس به کلید نیازی نبود.....

\*\*\*

پدر در حالی که با اخم نگاهم می کرد ، گفت : باز بچه بازی کردی ؟ باز ، با بی فکری ، غوغا به راه انداختی ؟ این چه بلوایی است که به راه انداختی ؟ خجالت نمی کشی ؟..... آقا بگذار چند سال بگذرد بعد قهر و قهر کشی راه بیاندازد.....

دهانم را باز کردم چیزی بگویم که ناگهان مادر گفت : ااا... اه... ااا... مواظب حرف زدنت باش . یادت باشد ، هر حرفی که الان از دهنم در بیاید و من و پدرت بشنویم دیگر نمی توانی پس بگیری ... حواست باشد که شما ها، زن و شوهر هستید ... امروز دعوا می کنید و دشمن خوبی هم می شوید ، فردا آشتی می کنید و تشنه دیدار هم می شوید... ولی ما... ما غریبه ایم ..... حرفی را که بشنویم ، تا زنده ایم از یادمان نمی رود ... فراموشی هم نمی کنیم ... بنابراین مراقب باش که راجع به شوهرت که حالا دیگر نزدیک ترین فرد به توست ، چه می گویی!!!!.....

اشک در چشمانم جمع شد.....

پدرم گفت : بی خودی آبغوره نگیر ... به جای گریه کردن رفتارت را عوض کن ... آدمها توی عصبانیت ، تربیت و منش واقعیشان را نشان می دهند و اگر نه در شرایط عادی و بهینه همه چاکر و نوکرم می کنند .... ( و از اتاق بیرون رفت....)

مادر گفت : حالا ، گذشته ها گذشته ... من هم اول زندگی از این اشتباهات زیاد می کردم ، ولی کمی که گذشت و سختی روزگار را کشیدم عاقل شدم و سعی کردم بچه بازی هایم را جبران کنم . اما دختر جان ، همیشه نمی شود همه چیز را جبران کرد .... بعضی وقت ها خیلی زود دیر می شود .... حالا هم چاره ای نیست ... باید منتظر بمانیم تا سروش دلش برایت تنگ شود و بیاید سراغت ... خدا کند اقلأ این دو ماه یک جوری با او تا کرده باشی که دلش برایت تنگ شود و اگر نه که نور الی نور می شود ....)

و با غصه سرش را چند بار تکان داد.....)

گفتم : مادر خوابم می آید .... مادر با حرص چراغ را خاموش کرد و گفت : همین است که این طور شدی .... هر وقتی من و پدرت خواستیم دو کلمه حرف حساب با تو بزنیم تو یا درس داشتی یا خوابت می آمده .... جوان های حالا همین طورند ..... فقط

قد می کشند ولی دریغ از یک ذره عقل و تجربه و دانایی .... فکر می کنند زندگی بچه بازی است و (در اتاق را بهم کوبید)  
 تاریکی اتاق انگار موج آرامشی بود که ناگران در وزجودم ریخت .... سرم را توی بالش فرو کردم و یک دل سیر گریه کردم.  
 خدایا .... چه داشت به سرم می آمد ... سروش که بود ؟ رویا که بود ...؟ من که بودم ...؟ داشتند با من چه می کردند ؟ .... چه  
 داشت به سرم می آمد ..... چرا من به ناگهان اینقدر بی دفاع شده بودم ؟ .... چه کار باید می کردم ؟  
 اگر واقعیت را راجع به سروش می گفتم من توجیه می شدم اما به قیمت خراب شدن وجهه او و اگر حقیقت را نمی گفتم ... باید  
 این انگشت اتهام را می پذیرفتم ..... از پدر و مادرم در عجب بودم ....! چطور این حرف ها را راجع به من پذیرفته بودند .... این  
 حرف ها و این کارها از تربیت من بعید بود ... فقط خدا می داند رویا چطور زبان ریخته بود که این بنده های خدا این طور  
 شرمند شده بودند و از رو برای من شمشیر بسته بودند....  
 چشم هایم کم کم سنگین می شدند ، اما آرامش خوابیدن نداشتم ... انگار نه انگار که این همان تختی بود که تمام دوران تجردم  
 سر بر بالش آن خواب های طلایی دیده بودم.

## فصل ششم

و به همین نحو چهار روز گذشت ... چهار روزی که مادرم مدام در هراس و دلواپسی بود که نکند کسی بیاید و من را بدون  
 سروش خانه شان ببیند .... اکیدا هم قدغن کرده بود که من تلفن خانه را جواب بدهم .... می ترسید اقوام زنگ بیزنند و بفهمند  
 که من آمده ام خانه مادرم قهر...  
 هر چه می گفتم مادر جان به مردم چه ؟!!! اصلا من آمده ام مهمانی ....!! مگر مردم کف دستشان را بو کرده اند که بفهمند قضیه  
 چیست ....؟! اصلا به درک بفهمند مگر چه می شود ؟... مادر ول کن معامله نبود ، که نبود....  
 می گفت : تو هنوز بچه ای و نمی دانی که وقتی زن دو ماه عروس بیاید خانه مادرش قهر ، دیگر نمی شود حرف زندگیش را از  
 توی دهان مردم جمع کرد.  
 مردم منتظر سوژه غیبتند ، خدا نکند زن و شوهری دعوا کنند و ابلهان بفهمند ، آن وقت دیگر هر شب و هر روز نقل زندگی

آن زن و مرد می شود نُقل مجالسشان ..... آن وقت فقط خدا عالم است که قاطی غیبت هایشان چه تهمت ها و دروغ هایی که در نمی آورد ..... انگار نه انگار که خودشان هم روزی صد بار با شوهرانشان همین جر و بحث ها را داشته اند .....!!!! تو نمی دانی که من در این عمر چندین و چند ساله ام چقدر زندگی ها را دیده ام که همین طوری بی خود و بی جهت به خاطر حماقت یک مشت خاله زنک فضول از هم پاشیده!!.....

برای همین هم هست که می گویند ، نگذارید دعوا و اختلافتان از خانه تان بیرون درز کند ، برای اینکه مردم یک کلاغ چهل کلاغش نکنند.

چه می توانستم بگویم !!! حق با او بود .... اگر مردم می فهمیدند به حتم وسیله خوبی برای سرگرمی شان می شدم .... برای حین اصلا گوشی تلفن را بر نمی داشتم ..... خانه هم که می خواستم بیایم قبلش چک می کردم که کسی خانه مان مهمان نباشد .... وضع من این سه روز این بود .... تا خانه نبودم که نبودم اما همین که به خانه می رسیدم و قیافه درهم مادر را می دیدم غم عالم توی دلم می ریخت .... سروش هم که انگار مرده بود .... هیچ خبری از او نبود که نبود .... انگار نه انگار که زن داشته .....؟! مادر سعی می کرد اصلا راجع به او حرفی با من نزنند اما مگر می شد !!! قیافه اش داد می زد که چقدر دلواپس و نگران است .... یک مادر حرف هم که نزنند حرف دلش از برق چشم هایش روشن است .... دلم برایش می سوخت حتی خیلی بیشتر از خودم .... آخر احساس می کردم خودم تحمل بیشتری دارم اما مادر انگار ، اصلا حوصله و صبر و تحمل نداشت تا اینکه روز چهارم همین طور که سرش را روی کتاب خم کرده بود بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت : وحدانه یک چیزی بپرسم ، جوابم را بی رودربایستی می دهی ؟

نگاهش کردم و گفتم : چشم .... حتما....

مادر گفت : ببین وحدانه .... تو یک زن تازه عروسی و سروش یک مرد تازه داماد ..... این که سروش بعد از چهار روز هنوز سراغی از تو نگرفته برای من خیلی عجیب است!....

حالا فرض کنیم که سروش در این مدت دلش برای تو تنگ نشده ، یعنی هیچی نیازی هم به تو ندارد که سراغت بیاید ؟!!! و

ببردت ....؟!!!

اول معنی حرف مادر را متوجه نشدم .... گفتم : نه .... چه نیازی؟!!! خب غذا که خانه مادرش می خورد ، لباس هایش را هم که می دهد خشکشویی ... خانه هم که تمیز است....

مادر حیرت زده سرش را بلند کرد و گفت : یعنی نیاز شوهر فقط خوردن و شستن و رفتن است ؟ این نیازها را که گفתי یک کلفت هم بر آورده می کند .... احتیاجی به زن گرفتن نیست .... منظورم نیاز زناشوییست.....

ناگهان گونه هایم از شرم آتش گرفت .... خواستم از جایم بلد شوم که مادر داد زد ، بنشین .... تو که هنوز جواب من را ندادی .....

(سر جایم نشستم ....) مادر گفت : خب چی شد؟!?

گفتم : مادر چه سوال هایی می کنی؟! من چه می دانم؟!!!

مادر گفت : تو چه می دانی؟! از روزی که آمدی هر چه از تو می پرسم ، جوابش نمی دانم است . طرز حرف زدن که نمی دانی .... شوهر داری هم که نمی دانی ..... زندگی کردن هم که بلد نیستی .... پس تو چه می دانی؟!!! دستم درد نکند با این دختر تربیت کردندم.....

با دست هایی که زیر خانه ام زده بودم ، مظلومانه نگاهش کردم....

رویش را از من برگرداند و مثل آدمی که با خودش زمزمه می کند ادامه داد : آنوقت ها ما اگر قهر می کردیم کاری می کردیم تا شب نشده شوهرمان بیاید با عزت و احترام ازمان عذرخواهی کند ، اما مردهای حالا قربان خدا بروم ، به هیچ صراطی مستقیم نیستند ..... چه میدانم شاید هم شما شوهر داری بلد نیستید.....

باقی حرف مادرم را نمی شنیدم..... در افکار خودم غوطه ور شده بودم . دلم می خواست به مادر بگویم که سروش اصلا نیازی به من ندارد ... اما رویم نمی شد .... در تمام این دو ماه که عروسی کرده بودیم سروش فقط دوبار سراغ من آمده بود ، بار اول با اشتیاق .... و بار دوم طلبکار.....

با خودم فکر کردم راستی چرا سروش این طوری است؟ .... نکند عیب و ایرادی دارد ....؟! یا نکند من عیبی دارم و خودم نمی‌دانم و سروش هم به رویم نمی‌آورد...؟!!!

راستی چقدر من احمقم...؟! چرا در تمام مدت این دو ماه از او نپرسیدم که چرا چنین رفتاری دارد؟ اما نه ... پرسیدن ندارد ... سبک می‌شوم ... آنوقت خدای داند که با خودش چه فکری می‌کند؟! خوب است این بار از استاد زنان و زایمان بپرسم او حتما یک چیزهایی می‌داند.....

مادر دوباره پرسید: اصلا بعد از عروسی دکتر رفته‌ای؟

من که تازه حواسم جمع مادر شده بود گفتم: چی؟ چی گفتید...؟!!

مادر گفت: اصلا حواست اینجا نیست؟! نه؟! پس من دارم برای در و دیوار حرف می‌زنم؟ .... گفتم، باید بعد از عروسی می‌رفتی دکتر، رفتی؟!!!

با من من گفتم: ..... نه .... نرفتم .... احتیاجی نشد .... مادر در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت: من هر چه می‌گویم تو جواب سربالا می‌دهی .... خیلی خوب .... نمی‌خواهی حرف بزنی، نزن .... ولی محرم تر از مادر کسی نیست.....

صدای زنگ تلفن هر دوی ما را از جا پراند .... مادر مثل عقاب روی تلفن پرید . و نفس نفس زنان گفت: بله؟ .... و با شنیدن صدای آن سوی خط چنان گل از گلش شکفت که من مطمئن شدم یا سروش است یا رویا.

مادر گفت: سلام، آقا سروش .... حال شما چطور است؟ مشتاق شنیدن صدایتان!.....

چه عجب یاد ما کردید...؟!!

چند نیشگون محکم از مادر گرفتم ... و با صدای آهسته گفتم: چرا اینقدر تحویلش می‌گیری؟.....(مادر ساکت شد) .... تلفن را روی آیفون زدم ... دیدم سروش دارد به مادرم می‌گوید: خلاصه خانم .... اگر وحدانه رفتارش را اصلاح نکند، جای حرفی باقی نمی‌ماند!.....

مادر در حالی که جا خورده بود . گفت، آقا سروش این حرف‌ها چیست که شما می‌زنید؟ شما و وحدانه تازه اول راهید .... تازه

شروع کرده اید... هر دو جوانید و بی تجربه .... سال اول زندگی هم از همه سالهای زندگی سخت تر است . برای اینکه دو تا آمی که همدیگر را اصلا نمی شناسند ، باید زیر یک سقف و سر بر یک بالین زندگی کنند و صحبتشان را با هم شب و شبشان را با هم صبح کنند .... طبیعی است که ممکن است اختلاف پیدا کنند .... اما کم کم این اختلاف ها حل می شود ..... هم طرفین به هم عادت می کنند و هم تجربه بیشتری پیدا می کنند و هم تجربه بیشتری پیدا می کنند .... از اینها گذشته آدم تا با زنش اختلاف پیدا کرد که دم از طلاق نمی زند..... این حرف ها زشت است!!....

سروش با لحن معصومانه ای گفت : آخه خانم نصرت ، به نظر نمی آید وحدانه بخواهد در رفتارش تجدید نظر کند . خانم باور کنید الان دو ماه است که من مدام دارم اخلاق و رفتار لوس و بچه گانه اش را تحمل می کنم و با لحن پدرانۀ نصیحتش می کنم .... اما وحدانه یک گوشش در است و یکی دروازه ..... خوب ، قبول کنید که صبر و حوصله من هم حدی دارد.....

(مادر توی صورتش زد و با چشم قرعه من را نگاه کرد.)

سروش ادامه داد ترا به خدا خانم شما نصیحتش کنید..... این رسم شوهر داری نیست .... این ره که وحدانه می رود به ترکستان است.....

مادر دستپاچه گفت : به خدا آقا سروش خیلی نصیحتش کرده ام .... خودش هم از کارش پشیمان شده ..... شما هم ببخشیدش .... جوانی کرده.....

سروش گفت : خدا به داد آخر و عاقبت ما برسد .... از قدیم گفته اند سالی که نکوست از بهارش پیداست ..... زنی که از اول زندگی ساز ناسازگاری بزند ، وای به حال چند سال دیگرش.....

مادر گفت : نگویید ترا به خدا .... برای همه اول زندگی از این مشکلات پیش می آید .... نباید زود نا امید شوید ..... به خدا خویبت ندارد ، اول کاری این تور قهر و قهر کشی کنید ... حالا شما شام تشریف بیاورید اینجا و با هم برگردید سر زندگیتان .... من هم با وحدانه صحبت می کنم روی رفتارش بیشتر دقت کند.....

(آن طرف خط سکوت شد.....)

مادر خوشحال شد و گفت : پس شام منتظر تان هستیم .... دیر نکنیدها!!....

سروش گفت : نه .... نه ...! اصلا.... به وحدانه بگوئید اگر می‌خواهد برگردد سر خانه و زندگیش ، تا نیم ساعت دیگر نزدیک کلفروشی سر خیابان باشد ، وگرنه که هیچ .... و گوشی را گذاشت .... گوشی تلفن در دست مادر لرزید .... چشم‌هایم از شدت خشم داشت آتش می‌گرفت . مادر سرش را برگرداند و با دیدن من گفت : چرا داری با چشم‌هایت مرا قورت می‌دهی؟! عوض معذرت خواهی کردند است ؟ ببین به خاطر رفتار بی ادبانه و نه پخته تو باید چقدر خرد شوم ؟!!

گفتم : شما خیلی بیجا کردید .... برای چی شام دعوتش کردید ...؟! برای چی گفتید من پشیمانم ... از چی پشیمانم !!! از کدام کار ؟ کدام حرفم ؟!! اصلا شما که نمی‌دانید واقعیت چیست چرا الکی حرف می‌زنید ؟ پسر پروی ، بی ادب ، نکبت ... اصلا من بر نمی‌گردم خانه ... فهمیدی مادر .....؟! من از این جا جم نمی‌خورم .... همین الان زنگ بزن بگو ، نیاید دنبالم ....! اگر سروش خودش را قیمه قیمه هم بکند من دیگر پایم را خانه او نمی‌گذارم ... باید بیایید از من عذرخواهی کند ، بگوئید غلط کردم ، تا برگردم .... هم خودش هم رویا .... اصلا همه جد و آبادش باید بیاید از من عذرخواهی کنند .... مرتیکه آشغال ، بیا سر کوچه ... بیا سر کوچه .... مگر من را از سر کوچه گرفته که سر کوچه بیاید دنبالم.....

(مادر دو دستی توی سرش زد و روی کاناپه ولو شد)

ادامه دادم : به من توهین کرده اند ... توی سینه‌ام زده اند ... تنه‌ایم گذاشته اند و خودش رفتند باغ دماوند خوشگذرانی ... حالا می‌گویند شما دخترتان را نصیحت کنید ... خجالت نمی‌کشند . سر یک حلیم بادمجان این همه جار و جنجال به راه انداخته اند ؟ .... من لوس و بچه‌ننه‌ام یا پسر خودشان ....!! بی شعورهای ... نفهم ... عوضی.....

طاهره خانم از صدای داد و بیداد ما از آشپزخانه به سمت سالن دوید و دستپاچه گفت : چی شده وحدانه خانم ؟ ( و ناگهان چشمش به مادر افتاد...)

به سمت مادر دوید و گفت : چی شده گیسو بانو ؟ گیسو بانو ؟ ... خدا مرگم بده چرا رنگتان اینقدر پریده ....؟ چرا این طوری از حال رفته اید؟!..



مادر با بغض گفت : از دست این ورپریده و این زندگی کردنش .... بین هنوز دو ماه نشده چه بساطی به راه انداخته؟! مردم دختر شوهر می دهند من هم دختر شوهر داده ام.

دوباره با حرص گفتم : مادر ، من سر کوچه برو نیستم ... همینم مانده مثل بی کس و کارها ، گوشه خیابان بایستم تا حضرت اشرف منت سرم بگذارند و بیایند دنبالم . مرده شور خودش و خانه و زندگیش را ببرد ..... فهمیدی؟! حالا هی بنشین اینجا ، غش کن و زار بزنی.....

بعد به طرف اتاقم دویدم و در را محکم بهم کوبیدم.

مادر از توی سالن بلند داد زد : آخه دختره احمق .... با لج و لجبازی که کاری درست نمی شود ... جان مادر کار را از این که هست خراب تر نکن .... حالا بیا برو خانه ... من و پدرت هم فردا می آییم آنجا و با سروش و رویا صحبت می کنیم ... به خدا صلاح نیست اول کاری این آشوب و بلوا را درست کنی ... از چشم شوهرت می افتی ها ..... بدخواه ها ، پشت سرت هزار جور قصه سرهم می کنند ، بعد هر کاری کنی ، نمی توانی جمع و جورش کنی ... یک وقت چشم باز می کنی می بینی الکی الکی زندگیت به باد رفته .... آن وقت چه خاکی به سرمان بریزیم.....

در حالی که چشم هایم پر از اشک شده بود ، در اتاقم را باز کردم و به مادر که نزدیک در اتاق روی زمین چمباتمه زده بود گفتم : مادر جان .... آخه خودت بگو ، این رسم زن داری است ؟ این انصاف است ؟ هر بالایی که دلشان خواستش سرم در آورده اند ، بی حرمت کرده اند ، حالا هم عوض معذرت خواهی و گل و شیرینی با تهدید و تشر می گویند اگر می خواهی برگردی سر زندگیت ، بیا سر کوچه....

به خدا مادر دلم آتش گرفته ... آخر من هم برای خودم کسی هستم ... شخصیت دارم ... غرور دارم ... تو که می دانی تا حالا کسی از گل نازک تر به من نگفته ... حالا....

وهای های زدم زیر گریه.....

مادر از جایش بلند شد و در حالی که سرم را در آغوشش گرفته بود گفت : دختر جان .... اینقدر ضعیف و نازک نارنجی نباش

، زندگی خیلی سخت و نامرد است .... اینها که تو از آن می نالی ، چیزی نیست که اینقدر برای خودت بزرگش کرده‌ای ....  
 بالاخره زندگی زناشوئی ، از این بازی‌ها زیاد دارد ، زندگی مباره می‌طلبد .... مبارز قوی و سرسخت و شکست ناپذیر ....  
 بخواهی خم شوی ، زیر لگدهای سنگینش خورد می‌شوی.....

با گریه گفتم: نمی‌خواهم مادر ..... نمی‌خواهم .... اصلا شوهر می‌خواستم چه کار ؟ .... تقصیر تو شد .... داشتم خبر مرگم در  
 آرامش درس را می‌خواندم و زندگی‌ام را می‌کردم .... هزار جور نقشه برای آینده‌ام داشتم .... دلم خوش بود و پایم سبک ....  
 برای چی شوهرم دادید ؟!!! من که اذیتی برایتان نداشتم ..... نه سر و گوشم می‌جنید نه له له شوهر می‌زدم.....

مادر پرید وسط حرفم و گفت : خوبه..... خوبه .... بس کن .... مگه می‌شود دختر شوهر نکند ....بالاخره که چی ؟!!  
 همیشه که سر آدم به درس و پدر مادر گرم نمی‌شود ..... هر چیزی یک زمان و فرصتی دارد .... یک وقت چشم باز می‌کنی  
 می‌بینی نه دیگر حوصله درس خواندن داری ، نه پدر و مادری برایت مانده .... آنوقت می‌خواهی چکار کنی ؟! فکر می‌کنی تا  
 کی می‌شود با مشغله دیگران مشغول ماند ؟! زندگی باید هدف داشته باشد .....آدم زنده ، زندگی می‌خواهد ... همسر و فرزند  
 می‌خواهد ... تنهایی فقط شایسته خداست و بس . موفق‌ترین آدم‌های دنیا هم زوجند ... هیچ تنهایی به جایی نمی‌رسد ... قلب  
 خالی فکر آدم را پوچ می‌کند.....

سرم را از آغوش مادر بلند کردم....

مادر ادامه داد : حالا هم ، بلند شو... بلند شو و عوض این همه اه و ناله ... سرت را بالا بگیر و برو دنبال زندگی... قدر باشی  
 برنده این میدان در هر حالتی تویی ... زندگی زناشوئی را با تدبیر و سیاست می‌سازند نه با جنگ و جدال و داد و فریاد ....

در حالی که با حرص لباس‌هایم را توی ساکمی ریختم گفتم : چقدر هم این وضع سر افراشته دارد....

مادر نفسی به راحتی کشید و گفت : آدم توی زندگی زناشوئی هر خفتی را تحمل کند بهتر از آن است که خار و خفیف حرف  
 مفت مردم شود ... تو هنوز بچه‌ای ... پخته تر که شدی یک روز به کارها و حرف‌های امروزت می‌خندی.....

طاهره خانم که تا به حال ساکت گوشه‌ای ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد گفت : فضولی نباشد وحدانه خانم .... حالا این ساک

را برای چی پر می کنید؟.... تا سر خیابان کلی راه است .... ساک به این بزرگی را چطور می خواهید تا سر کوچه ببرید .....!!؟

لگدی به گوشه ساک زدم و گفتم : بیا.... عقل این طاهره خانم از من بیشتر می رسد....

مادر گفت : مگر کتاب هایت را نمی خواهی ؟

گفتم " چه می دانم ، چه خاکی به سرم کنم ... به هر حال طاهره خانم راست می گوید ، این ساک را که تا سر کوچه نمی توانم به

دوش بکشم ... حالا می روم فردا که شما و پدر آمدید آن را برایم بیاورید....

مادر دستپاچه گفت : فردا ... فردا برای چی من و پدرت بیایم آنجا ؟

متعجب گفتم : خودتان گفتید می آیدید سروش و رویا را نصیحت کنید...

مادر نیم جویده ، نیم جویده در حالی که باقی اثاثیه را تند تند داخل ساک می ریخت گفت : ..... نه .... نه....

صلاح نیست .... آدم برود خانه زن و شوهری که تازه از دعوا در آماده اند . حالا بگذار صلح و صفایتان بشود ، فرصت برای

مهمانی بازی زیاد هست....

گفتم : من این ساک را چطوری ببرم.....

مادر در حالی که با چشم غره به طاهره خانم نگاه می کرد گفت : طاهره برایت می آورد ... همان جا هم می ایستد تا سروش

بیاید دنبالت ... سروش که آمد طاهره هم بر می گردد خانه ... حالا هم بجنب .. بجنب که الان سروش می آید می بیند نیستی ....

می رودها .....

با حرص گفتم : به درک ... مرتیکه تحفه عتیقه....

\*\*\*

بیست دقیقه بعد جلوی گلفروشی سر خیابان بودم . نزدیک نیم ساعت به نیم ساعت بود که ایستاده بودم اما هیچ خبری از

سروش نبود . کم کم داشتم از آمدنش نا امید می شدم که جلوی پایم ترمز کرد ... اینقدر عصبانی بودم که اول تصمیم گرفتم

سوار نشوم و برگردم خانه .... اما بعد با خودم فکر کردم این کار احمقانه است . او به هر حال مرا دیده بود که همراه طاهره

خانم دست از پا دراز تر منتظرش کنار خیابان ایستاده ام . پس سوار شدن و نشدنم چیزی را عوض نمی کرد ... برای همین

ساک را از دست طاهره خانم گرفتم ... در ماشین را باز کردم و در حالی که به حرص در را بهم می‌کوبیدم گفتم : فکر نکن به خاطر تو آمدم ... فقط به خاطر پدر و مادرم و آبرویشان برگشتم...

به جای جواب حرفم گفتم : گاری نبود که این طوری درش را بهم کوبیدی ... ماشین بود ... بعد هم بار آخرت باشد از این اداها در می‌آوری...

بلند تر گفتم : شنیدی چی گفتم .... گفتم به خاطر....

پرید وسط حرفم و گفتم : تو از این جفنگیات زیاد می‌گویی ..... نیست که خیلی آبروداری هم بلدی ؟

گفتم : من بلد نیستم یا تو ؟ بیچاره آبروداری بلام ، واگر نه به پدر و مادرم می‌گفتم که تمام اراجیفی که تحویلشان دادی بلاهایی بوده که تو به سر من آوردی ، نه من سر تو!!.....

بدبخت اگر آبروداری نکرده بودم که الان این‌جا نبودم ... بیچاره پدر و مادر ساده من ، چقدر بابت رفتار بی ادبانه من خجالت

کشیدند غافل از آن که توی بی شرم ، یک مشت دروغ تحویلشان داده‌ای ....!! چطور می‌توانی اینقدر شارلاتان باشی ؟!!

سروش بلند بلند قهقهه زد ... هر چه من عصبانی تر می‌شدم ، او راضی تر می‌شد ... بنابراین ساکت شدم.

به خانه که رسیدیم گفتم : بفرمائید خانم ... بفرمائید داخل ... سبد گل و شیرینی را خودم می‌آورم ... و دوباره زد زیر خنده...

نگاهش کردم ... برق نگاهم چنان بود که لبخند روی صورتش ماسید ... گفتم .... اگر فکر می‌کنی با بی حرمتی به من و

خانواده‌ام و لگد مال کردن غرور و شخصیتم چیزی از شان من کم می‌شود ، سخت در اشتباهی و وارد خانه شدم.....

خانه مثل همیشه بهم ریخته بود ... سروش تخصص عجیبی در بی‌نظمی و شلختگی داشت .... بهم ریختن و کثیف کردن خانه به

این بزرگی برای سروش کار چند دقیقه بود.

لباس‌های روی راحتی را کنار زدم و گوشه‌ای از آن نشستم .... سروش در حالی که در اتاق را محکم می‌بست گفت : فکر

نمی‌کنی به اندازه کافی این چند روزه خانه مامان جانست استراحت کرده‌ای ؟ بلند شو دستی به سر و روی خانه این خانه نکبتی

بکش .... یک چیزی هم پیز شام بخوریم ، که خیلی گرسنه هستم.....

خواستم بگویم این وقت شب چی پیزم که یاد شر حلیم بادمجان افتادم ... بنابراین بی هیچ حرفی به سراغ فریزر رفتم و با خیره شدن به مواد غذایی داخل آن سعی کردم که یک غذای راحت و سریع پیدا کنم . اما ذهنم کار نمی کرد .... هر چه فکر کردم هیچ غذایی که سریع حاضر شود به خاطر نمی آمد.

صدای سروش از پشت سرم آمد که می گفت : هی .... تا فردا صبح هم که به آن مواد خیره شوی قابل خوردن نمی شود ... باید زحمت طبخشان را خودت بکشی....

با نا امیدی گفتم : املت می خوری؟! در حالی که پشت میز آشپزخانه می نشست با پوزخندی گفت : عجب غذای بینظیری .... ولی نه ... سخت است زحمتتان می شود...

گفتم : کو کو می خوری؟!

گفت : لابد سبزی پاک شده و شسته و خورد شده اش را هم باید از رویا بگیریم؟!

در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم : نه خیر .. منظورم کو کوی سیب زمینی بود.....

سروش گفت : آهان ... کو کو از نوع عمله کشش!...

دیگر حسابی کفرم در آمده بود .... در حالی که در فریزر را می بستم ، گفتم : الان مشکلات را حل می کنم و از لای دفتر تلفن یک کاغذ بزرگ تا شده را مقابل سروش گذاشتم.

سروش متعجب گفت : این دیگر چیست ؟ گفتم این معنوی تبلیغاتی این رستوران سر کوچه است . تمام غذاهای ایرانی و فرنگی را دارد ... انتخاب کن بعد هم تلفن بزن برایت بیاورد ... البته اگر زحمتتان نمی شود ، بجویدش!...

با حرص در حالی که کاغذ را مچاله می کرد گفت : از تو توقع هنر بیشتر از این هم نباید داشته باشم.....

زن حسابی من اگر می خواستم غذای بیرون بخورم که زن نمی گرفتم!....

گفتم :!.... پس برای شکمتان بود که زن گرفتید؟! پس متاسفم .... چون به کاهدان زده اید .... ( و از در آشپزخانه بیرون رفتم )

سروش از داخل آشپزخانه داد زد : نیست بقیه قضایات خیلی جالب و جذاب است ، فقط برای شکمم متاسف باشم.

روی تختم نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم .... می‌دانستم که تا چند دقیقه دیگر صدای در بلند خواهد شد و سروش به رویا جاناش خواهد پیوست . اما مهم نبود من باید به رفتار بچه گانه سروش و حضور دائم رویا عادت می‌کردم . اگر می‌خواستم زندگی کنم باید به خیلی چیزها عادت می‌کردم ... خیلی چیزها.

### فصل هفتم

یک سال شاید فرصت طولانی برای شناخت آدم‌ها نباشد اما من بعد از یک سال به این نتیجه رسیدم که قطع سروش مرد ایده‌آلم نبوده و نیست ... ولی با همه توانم سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که کمترین برخورد و کشمکشی بینمان باشد . هر چند که این تواضع و فروتنی من ، سروش را فقط خودخواه تر و پر توقع تر کرده ... اما چاره‌ای ندارم ... به قول مادرم اگر بخواهم زندگی کنم ، باید آرامش زندگیم را حفظ کنم ... با موش و گربه بازی نمی‌شود به آرامش رسید .... برای همین مدام حرص می‌خورم و دندان روی جگر می‌گذارم . به امید روزی که سروش پا به سن بگذارد و عاقل تر شود . بیشتر اوقات تنها هستم ... سروش اکثراً منزل مادرش پیش رویاست . همان جا شکمش را سیر می‌کند .... بعد می‌آید می‌رود می‌خوابد ... تقریباً در طول هفته ما یک ساعت هم حرف درست و حسابی با هم نمی‌زنیم ... حرفی هم اگر بینمان ردّ و بدل می‌شود در حد متلک و طعنه است.....

روابط جنسی مان هم روز به روز سرد تر می‌شود ... یعنی در واقع اصلاً از اول گرمی نداشت که بخواهد سرد شود ... اکثر شب‌ها جدا از هم می‌خوابیم ... سروش قالباً روی کاناپه جلوی تلویزیون می‌خوابد من هم روی تخت ، کنار کتاب‌هایم خوابم می‌رود ... و این روند تکراری زندگی ماست ... اما نمی‌دانم چرا یک چند وقتی است که سروش یک جورهایی عوض شده ... انگار زیادی به سر و وضعش می‌رسد ... نمی‌دانم چه شده که ظاهرش برایش اینقدر اهمیت پیدا کرده ...!!!؟ گاهی بی علت سر خوش است ، گاهی هم دلق !! این خوشحالی‌ها و بد خولقی‌های بی علت باید حتماً از یک جایی آب بخورد .... یعنی از کجا ؟!! رویا ؟ نه ...!! فکر نمی‌کنم.

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره می‌کند ... کتاب داخلی جراحی برونر را که مثلاً دارم می‌خوانم ، روی میز می‌گذارم و

گوشی تلفن را بر می دارم.

رویاست ... می گوید ... سلام کجایی که گوشی تلفن را بر نمی داری ؟ خواب بودی ؟!!

گفتم : نه ... همین جا بودم ... ببخشید دستم بند بود....

گفت: شام عمومی سروش می اید اینجا ... شما هم بیایید .. به خودت گفتم که بعداً بهانه نگیری و اخم و تخم راه بیندازی.

بحث بی فایده است ... گفتم : لطف کردید ... چشم خدمت می رسیم.

گفت : خداحافظ و گوشی را گذاشت.....

می دانستم برای چی دعوتم کرده ... وگرنه هفته ای چند بار مهمان می آید پایین و می رود . کسی از من دعوت نمی کند ... اما

این بار فرق می کرد . سیما دختر عمومی سروش نامزد کرده بود .... نامزدی که به نظر رویا خیلی پایین تر از سروش بود و حالا

رویا می خواست باز خوشگلی و خوش هیכלی سیما را بکوبد توی سر من ... و بگوید که او با این همه محاسن این شوهرش

است آنوقت پسر من با این همه محاسن تو را گرفته....

کاش جرات داشتم و می گفتم نمی ایم ... کاش می گفتم که فردا امتحان دارم ... اما حوصله نداشتم دیگر تحمل جر و بحث و

دعوا و مرافعه با سروش و رویا در توان من نبود . دیگر مدت ها بود که هر تحقیر و توهینی را به جر و بحث و داد و بیداد و

قهر کشی های سروش و رویا ترجیح می دادم....

راحت تر بودم خودم تا قانع کنم تا به خاطر اصلاح بچه بازی های سروش با روان خانواده ام بازی کنم...

حالا هم خودم باید یک فکری به حال خودم می کردم ... و اگر نه ..... و ناگهان فکری به خاطرم رسید .. خوب بود بروم آرایشگاه

... یک آرایشگاه خیلی خوب از همان هایی که کلی از خودشان تعریف می کنند ... بد نبود اگر من هم دستی به سر و رویم

می کشیدم .. بالاخره هر تغییری، تنوع است ... خدا را چه دانی ، شاید اینقدر خوب شدم که شب دهان رویا هم بسته شد . با این

فکر قدرت عجیبی در تمام بدنم احساس کردم ... نیروی عجیبی مرا به سمت غافلگیر کردن سروش و رویا به جلو هل می داد .

اینقدر که نیم ساعت بعد روی صندلی زیر دست آرایشگر بودم.

\*\*\*

زن گفت : چه فرمایشی داشتید ؟...

در حالی که به چهره عجیب و هزار رنگ زن مات مانده بودم با من گفتم : می‌خواهم خیلی تغییر کنم . به نظر شما چه کار کنم بهتر است ؟

زن کمی فکر کرد و گفت : در چه مورد ؟

گفتم : فرقی نمی‌کند ... هر بالایی که دلتان می‌خواهد سرم بیاورید ... هزینه‌اش هم اصلا مهم نیست . فقط می‌خواهم خیلی تغییر کنم ، یعنی اگر می‌شود می‌خواهم یک کمی خوشگل بشوم ( و این جمله آخر را اینقدر آهسته گفتم که نمی‌دانم شنید یا نه )...؟؟!!

زن که انگار یک مورد خوب پیدا کرده بود . با خوشحالی گفت : باشد .... باشد ... حتما ... بگذار ببینم .. موهایت خیلی خیلی بلند است کمی کوتاهشان می‌کنیم .... بعد هم بولندش می‌کنیم . فریاد زدم .... بلوند ....؟! نه ... من از رنگ زرد متنفرم ... ( و به موهای زن خیره ماندم ).

زن آرایشگر با دلخوری گفت : قرار نبود در کار من دخالت کنی؟! مگر به من اختیار تام ندادی؟! گفتم : درست است .... ولی ... من اصلا از رنگ‌های روشن خوشم نمی‌آید . صورت سفید من ، با رنگ موی روشن مثل ماست می‌شود.

زن گفت : خیلی خوب ، شلوغ نکن ... با چند تکه مش فانتزی چطوری ؟ مثلا قرمز آتشین روی زمینه موی شکلاتی ؟ چطور است ؟ فکر کنم عالی شوی ؟!

گفتم باشد با این یکی موافقم...

گفت : بسیار خوب ... پس موهایت را کوتاه می‌کنم بعد هم مش می‌کنم .. این مدک کوتاهی که عکسش اینجاست تازه مد شده ... بین فکر می‌کنم خیلی به صورتت بیاید....

گفتم : ولی این که خیلی خیلی کوتاه است .... مثل مدل موی مردانه است....

زن آرایشگر با عصبانیت گفت : اول می‌گویی که می‌خواهی خیلی عوض شوی .... بعد هر پیشنهادی که می‌کنم مخالفت می‌کنی



اصلا خودت هم می‌دانی که چه می‌خواهی بکنی ؟

قبول کردم و دو ساعت بعد واقعا عوض شدم ، آنقدر عوض شدم که انگار اصلا خودم نیستم . آن موها و آن صورت بزرگ کرده اینقدر توی ذوقم می‌زد که گویی اصلا متعلق به من نبوده و نیست . زن آرایشگر اما، مدام از دست پختش تعریف می‌کرد و پول‌ها را می‌شمرد ... نمی‌دانم شاید هم واقعا دلچسب شده‌ام و خودن نمی‌فهمم .... یعنی اینقدر اضطراب نظر سروش را دارم که چشم‌هایم اصلا درست نمی‌بینند...

به خانه که می‌رسم ... ساعت هفت شب است ... چراغ‌ها را روشن می‌کنم و سعی می‌کنم لباس مناسبی برای امشب پیدا کنم .... سروش طبق معمول خانه نیست.... اما از بهم ریختگی خانه و حمام خیس معلوم است که قبل از من سر به خانه زده!!!!... عاقبت یک دست کتب و دامن لیمویی یقه بسته پیدا می‌کنم و می‌پوشم ... نمی‌دانم چرا هر چیزی که می‌پوشم باز هم به خاطر رنگ موها و نوع آرایش صورتم احساس می‌کنم که خیلی جلف شده‌ام ... شاید برای این که اصلا به این نوع آرایش عادت ندارم ... و بالاخره راهی خانه رویا می‌شوم.

در که زدم ، عطیه خانم ، خدمتکار رویا در را به رویم باز کرد و با دیدن من چنان یکه خورد که انگار روح دیده ... در حالی که وارد خانه می‌شدم گفتم : چیه ؟ عطیه خانم ...!!! روح دیده‌ای ؟!

عطیه خانم : خانم جان ماشالله .... چقدر عوض شدید!!!!...

با خنده گفتم : حالا ماشالله خوب شدم یا ماشالله بد شدم ؟!

گفت : اختیار دارید وحدانه خانم .... شما همیشه هر طوری که باشید خوب هستید....

صدای قهقهه بلند سروش حواسم را پرت کرد!...

با تعجب به عطیه گفتم : سروش آمده ؟! اینجاست!...

عطیه گفت : بله خانم ... آقا سروش دو ساعتی هست که آمده ... با شراره خانم آمدند !!! مگر شما نمی‌دانستید ؟!!

به سرعت برگشتم به سمتش و گفتم : با کی آمدند ...؟!!

عطیه که هول شده بود با من گفت : شراره خانم دیگه ...!! مگه شما خبر نداشتید ...!!؟

گفتم : شراره دیگر کیست ؟!!!

عطیه که به وضوح معذب شده بود ، در حالی که با سرعت به سمت اتاق پذیرایی می رفت گفت : همون طراح جواهره .... همونی که خیلی خوشگله !!!...

با تاجن گفتم : شراره ...!!؟ طراح جواهر ...!!؟ این دیگه از کجا پیداش شده !!

عطیه گفت : آقا سروش استخدامشان کردند .. هفت هشت ماهی هست ... یعنی شما خبر نداشتید ...!!؟

سرم را با حیرت به علامت منفی تکان دادم ....

عطیه گفت : وای !!! مگر ممکن است ؟!! ماشالله .... شراره خانم لااقل یک روز در میان اینجاست ... با آقا سروش . شب هم با آقا سروش بر می گردد خانه اش ...!! یعنی شما از شوهرت خبر نداری ؟!! خوب است اینجا زیر سرت است اگر چند محله آن طرف تر بود چه کار می کردی ؟!

احساس کردم زانوهایم می لرزد ... دستم را به دسته راحتی گرفتم و روی آن ولو شدم ... عطیه در حالی که به عادت همیشگی اش نج نج می کرد درون آشپزخانه گم شد ....

صداها در سرم می پیچید ... کشیده و بم ...

صدای جوانی با صوت ریز و زنانه می گفت : اه .... سروش ... اینقدر لودگی نکن .... مرد اینقدر سبک ؟ .... داری حالم را بهم میزنی ... چرا مثل مترسک اینقدر ادعا در می آوری ... برو یک جا بنشین ..... سروش در جواب گفت : ترا به خدا .... بالا هم اگر می خواهی بیاوری ، روی آن یکی لطف کن .... این را تازه خریده ایم .... همه زدند زیر خنده ....

آقای الماسیان گفت : شراره جان .... سر به سر سروش نگذار تا فردا هم نوک بزنی حریف زبان این سروش نمی شوی !!!!

صدای جوان با ناز گفت : اتفاقا آقای الماسیان ... من می میرم برای همچین موردی تا ببینم کی کم می آورد ؟!!

سروش گفت : بچرخ تا بچرخیم ...

\_در را باز کردم ، در با صدای قژ قژ عجیبی باز شد .. همه ساکت به سمت من برگشتند .... اول زن جوان که احتمالا شراره بود

....بعد آقای الماسیان ... بعد رویا و آخر همه سروش که پشتش به من بود....

با صدائی که به زحمت قاطع بود گفتم : سلام ... شب همگی بخیر...

آقای الماسیان گفت : سلام ... عروس گلم.... بفرمائید ... خوش آمدید ... چه عجب.....!! کلبه ما را روشن کردید...

زن جوان در حالی که به سمت من می آمد گفت: به به ... ایشان باید وحدانه خانم باشند و دستش را به سمت من دراز کرد .

دستش را به آرامی فشردم و گفتم : ببخشید ... من شما را به جا نمی آورم.

زن جوان خنده سبکی کرد و گفت : بله ... شما من را نمی شناسید ولی بقیه.....

رویا با افتخار گفت : شراره خانم ، طراح جواهر هستند ... هفت ، هشت ماهی هست که به جمع ما پیوستند.

با صدای خشکی گفتم : من فکر می کردم این یک مهمانی خانوادگی است ... اما مثل اینکه میز گرد شغلی است....

سروش در حالی که چهره در هم کشیده بود گفت : این چه حال و روزی است برای خودت درست کردی ؟!! مثل عروسک

کهنه شده ای!!!....

رویا با پوزخند گفت : عروسک کهنه نه ، مترسک...

با حرص گفتم : اتفاقا به نظر خودم خیلی جالب شدم.

شراره گفت : بله .. البته ... جالب ... مثل جیم کری در فیلم ماسک.

براغ نگاهش کردم .... خیلی زیبا بود .. ظریف و شکننده ... با آن قد کشیده و صورت بی نقص حق داشت به دیگران از بالا نگاه

کند ... آن هم دیگرانی مثل من که نه صورت زیبایی او را داشتند نه هیکل بی نقص او را....

اما او اینجا چه می کرد ؟ وسط این جمع خانوادگی و اینقدر صمیمی با همه ....؟؟!!

صدای زنگ در بلند شد .. شراره صورتش را از من برگرداند ... و سروش بی توجه به من روی مبل ولو شد....

رویا در حالی که اف اف را بر می داشت رو به عطیه گفت : شربت را حاضر کن . میهمان ها آمدند....

و با چرب زبانی پشت گوشی گفت : بفرمائید سیما جان ، بفرمائید .. من اما همان وسط خشکم زده بود . تا اینکه آقای الماسیان بازویم را کشید و گفت : چرا نیم نشینی وحدانه جان ... بفرمائید...

روی اولین صندلی نشستم و در حالی که به همه چیز و هیچ چیز فکر نمی کردم به در ورودی خیره شدم ... سیما در حالی که دوان دوان به داخل ساختمان می آمد با دیدن شراره در آستانه در ورودی خودش را توی بغل او انداخت و گفت : وای شراره جان .... عزیزم ... چطوری ؟!!

شراره در حالی که به زحمت سیما را از خودش جدا می کرد یقه باز لباسش را مرتب کرد و گفت: تو چطوری بی وفا ..؟!!!

سیما گفت : من بی وفا هستم یا تو ...؟! چرا هیچ سراغی از من نمی گیری ؟!

شراره گفت : به خدا سرم خیلی شلوغ است ... گرفتارم ، می دانی که!!

سیما چشمکی زد و گفت : اره جان خودت .... چقدر هم که تو آدم زحمتکشی هستی .... لابد باز جایی سرت به آخور بند است که وقت سر خاراندن نداری .... باز کجا تورت را پهن کرده ای ؟

شراره در حالی که زیر چشمی و با کرشمه سروش را نگاه می کرد گفت : ایندفعه من سرم به آخور بند نیست ... آخور بد جوری سرش به من بند است....

سیما متعجب نگاهی به سروش انداخت و با دیدن سروش که ماه جمال شراره شده بود با هیجان گفت : نه ...!! ای ذلیل مرده ...!! ولی ..... این دیگر به درد نمی خورد !! خر مرده است !!!!! شراره با صدای آرامی گفت : نترس ... زنده اش می کنم ... ارزشش را دارد!!!!!!...

(و بقیه صدایش در صدای بلند آقای الماسیان گم شد که داشت می گفت ) خب... خب ... خیلی خوش آمدید ... بفرمائید داداش ... زن داداش خواهش می کنم ... با عمو و زن عمو و سیما و شوهرش به ترتیب سلام و احوالپرسی کردم اما نه فهمیدم که خودم چه می گویم و نه معنی حرف های آنها را فهمیدم....

در سرم غوغای عجیبی بود .. زمان و مکان را گم کرده بودم ... یک طور عجیبی منگ شده بودم.

عمو عزت گفت : خب وحدانه جان ... از کوچولو ، موچولو ... چه خبر؟! خسته نشدید از این یالقوزی ؟ در حالی که سعی می‌کردم تبسمی به لبم بنشانم و ناراحتی درونیم را مخفی کنم ، گفتم : فعلا که من درس دارم ، عمو جان.

سروش در حالی که بادی به غبغب می‌انداخت و ادای مردهای مثلا حسابی را در می‌آورد گفت : نه عمو جان ... حالا وقتش نیست....

زن عمو گفت : چرا ؟ چرا وقتش نیست ...!! منکه به سیما گفته‌ام زود بچه دار شود ... بچه به خانه صفا میدهد ... زندگی آدم را گرم می‌کند ... از قدیم هم گفته اند بچه میخ زندگی است ... زندگی‌ای که در آن بچه نباشد ، به باد است.

سروش گفت : اول هیزم تر را هیچ آتشی گرم نمی‌کند .... دوّمأ زندگی که بخواهد به باد برود ، چه با میخ ... چه بی میخ!!!... با تعجب به سروش نگاه کردم ... داشت به شراره نگاه می‌کرد ... و چنان با شوق در نگاه شراره غرق شده بود که نگاه حیرت زده عمو و زن عمو را نمی‌دید...

شراره در حالی که نگاهش را از سروش می‌زدید با عشوه سرش را برگرداند و رو به رویا گفت: اول باید مطمئن شد که زندگی دوام می‌آورد بعد پای میخ و میخچه را وسط کشید. بچه‌ها چه گناهی دارند که باید قربانی اختلافات زناشوئی بشوند...

رو به شراره کردم و گفتم : اتفاقا من و سروش زندگی خیلی آرامی داریم ... در خانه ما هیچ جر و بحثی نیست....

یکی از ابروانش را بالا کشید و گفت : جدأ ...!! پس موضوع این است ، اصلا با هم حرف نمیزنید که دعویاتان نشود...

\_جا خوردم ، یعنی سروش اینقدر به شراره نزدیک شده بود که از مسایل خصوصی زندگیمان را برای او گفته بود ؟!!!

گفتم : هر کسی زندگیش را یک جوری رهبری می‌کند .... همانطور که صلاح می‌داند ... و اختیار اینکه چطور و با چه تدبیری رهبری کند فقط با خود اوست.

زن عمو گفت : ببخشید وحدانه جان ... قصد دخالت نداشتم ... راست می‌گویی این طور مسایل اصلا به دیگران مربوط نیست

....

مقصود من شراره بود ... اما حالا ضمن عمو بود که حرف مرا به دل گرفته بود و داشت عذرخواهی می‌کرد . با سرعت به سمتش برگشتم و گفتم : اتفاق زن عمو بحث جالبی بود.....

سروش با بی تفاوتی گفت : پس تا جالب تر نشده ... بلند شوید که شام حاضر است ... بیچاره عطیه ده دقیقه است که مدام اشاره می کند اما گوش کسی بدهکار نیست . ( و خودش از جایش بلند شد )

نمی دانم آن شب دست پخت عطیه ایراد داشت یا قوه چشایی من ...؟!!!

حال تهوع عجیبی داشتم ... چیزی در گلویم بالا و پایین می رفت ... خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم ، اما نمی شد ، عاقبت هم حالم بهم خورد . آن هم درست وقتی که رویا داشت از کدبانوگری و دست پختش تعریف می کرد...

چنان مثل فنر از جا پریدم و به سمت دستشویی دویدم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم....

همه ساکت شده بودند و این فقط صدای بلند عرق زدن های من بود که مدام و پیایی سکوت را می شکست .... تمام بدنم باضعفی عجیب می لرزید .... اینقدر که توانایی ایستادن روی پاهایم را نداشتم ... یک آن احساس کردم که همین الان است که نقش بر زمین شوم .. کنار دیوار دستشویی نشستم و به دیوار تکیه دادم ... چقدر وجودم نیازمند شانه ای بود تا به آن تکیه کنم ... محتاج دست محبتی که موهای آشفته ام را مرتب کند و آرام در گوشم نجوا کند . ( چیزی نیست عزیزم ... آرام باش .. تمام شد ... همه چیز تمام شد ) .

کسی چند تقه به در زد ... عطیه بود آهسته از پشت در گفت : وحدانه خانم ... خوابید ؟!!!

از جایم بلند شدم و در حالی که صورتم را با آب سرد می شستم زیر لب گفتم : بله ... ممنون !!!...

و در دستشویی را باز کردم .. پاهایم اصلا حس نداشتند ... اما به زور خودم را به اولین صندلی رساندم و روو آن ولو شدم.....

همه صوریشان را به سمت من برگرداندن و پرسشگرانه نگاهم کردند ... همه به جز سروش !!!...

زن عمو گفت خدا را شکر .... عجب دهن سبکی داشتم ... من هم همین طور بودم . بد و یار و پر است فراغ .... خدا رحمت کند ننه جان را چقدر غر می زد.

آقای الماسیان وسط حرفش پرید و گفت : و یار که چیز مهمی نیست ... همه دارند ... انشاالله مبارک باشد .. الهی که خوش قدم باشد دخترم ... نمی دانی چقدر رزوی دیدن بچه سروش را داشتم....

سرم را به سمت سروش برگرداندم . چنان پوزخند معنی داری به لب داشت که جا خوردم....

کنارش سیما با چهره‌ای متفکر و لبخند بر لب داشت شراره را نگاه می‌کرد ... و صورت شراره چنان از خشم برافروخته شده بود که انگار داشت آتش می‌گرفت ... نمی‌دانم چرا ، ولی دیدن چهره برافروخته و درهم شراره چنان حالم را جا آورد که انگار اصلا حالم بد نبود.....

ناگهان شراره از جایش بلند شد و در حالی که به سرعت به سمت در ورودی می‌رفت ، تقریبا با فریاد گفت : عطیه ... منتوی مرا بیاور....

رویا گفت : شراره جان .... کجا به این زودی؟! تازه سر شب است . می‌خواهیم بنشینیم کنار هم چند کلام حرف بزنیم... شراره در حالی که با حرص سروش را نگاه می‌کرد گفت : من حوصله عقی و پقی ندارم ، یکی که جلوی عقی بزند ، حال خودم هم بد می‌شود ... در ثانی فردا خیلی کار دارم ... آقای الماسیان در جریان هستند و شروع کرد به خداحافظی از سیما و عمو و زن عمو و شوهر سیما که البته به یک مجسمه لال بیشتر شبیه بود تا آدم ، کرد....

من اما کنار اتاق با ریز بینی زنانه‌ام خطوطی را در صورت شراره می‌دیدم که پشتم را می‌لرزاند .... شراره به من که رسید با پوزخند گفت : امیدوارم لااقل بتوانید مادر خوبی برای بچه تان باشید....

گفتم : قطعاً ... من و سروش پدر و مادر خوبی برای فرزندان خواهیم بود.....

رویش را از من برگرداند و بی آنکه جوابی بدهد رو به عطیه گفت : زنگ زدی به آژانس؟

عطیه با تعجب گفت : آژانس؟ مگر با آقا سروش بر نمی‌گردید؟!!

شراره با حرص به سروش که سراپا و آماده به خدمت ایستاده بود نگاه حقیرانه‌ای کرد و گفت : نه ... ایشان ... حال خانمشان خوب نیست ،، بهتر است بماند برای وحدانه خانم کاسه نگاه دارد ... و به سمت در به راه افتاد....

سروش اما بی توجه به حرف او به سمت در دوید و پشت سرش در را بست ... همه مدتی ساکت به این صحنه خیره شدند و عاقبت آقای الماسیان گفت : بفرمایید داداش .... همگی بفرمائید ... خواهش می‌کنم....

شوهر سیمما که انگار تازه از خواب پریده باشد ... متعجب گفت : این بنده خدا چرا اینطوری کرد ؟!

رویا گفت: شراره طبع لطیفی دارد ... حتما صدای استفرغ‌های وحدانه آن هم بالا فاصله بعد از شام، حالش را بد کرده.....

کیفم را از کنار مبل برداشتم و رو به آقای الماسیان که هنوز معذب سر پا ایستاده بود گفتم : پدر جان ، اگر اجازه بدهید من هم مرخص می‌شوم فردا امتحان دارم.

آقای الماسیان گفت : نه دخترم ... بمان ... حالت هم که خوب نیست کجا می‌خواهی بروی . تک و تنها ؟!!

گفتم : نه ... خوبم .... ممنون ... باید به درسم برسم ... با اجازه همگی .. شب‌تان بخیر...

و به سمت در به راه افتادم .... می‌دانستم خدا حافظی کردن به این شک کار درستی نیست ... اما حوصله نداشتم ... دلم می‌خواست تنها باشم و در تنهایی و آرامش کمی فکر کنم .... بالا که رسیدم ساعت ده و نیم شب بود ... روی صندلی راحتی ولو شدم و در حالی که یک لیوان آب قند برای خودم درست می‌کردم سعی کردم فکرم را متمرکز کنم...

سه چیز کاملاً مسجل بود ... اول اینکه زندگی زناشویی‌ام شدیداً در خطر بود .... دوم اینکه : من باردار نبودم اما قطع بارداری می‌توانست زندگیم را نجات دهد چون تنها برگ برنده‌ای بود که داشتم .... و سوم این که : در وضعیت فعلی سکوت در برابر روابط سروش و شراره عاقلانه‌ترین کار ممکن بود . چون جبهه گرفتن بر علیه‌شان جز این که حرمت بین من و سروش را از بین ببرد و سروش را وقیح تر کند ، فایده دیگری نداشت.....

من باید صبر می‌کردم ... صبر و سکوت و اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم که می‌دانم که دور و برم چه خبر است . تا روزی که وقتش برسد ... این طوری لااقل شاید سروش مجبور می‌شد کمی حفظ ظاهر کند آنوقت من هم می‌توانستم آرام و بدون جنجال در سایه این آرامش دروغین ، پایه‌های زندگیم را محکم کنم ... اما در این میان یک مشکلی وجود داشت ... و آن این که قطع سروش در این شرایط حاضر به بچه دار شدن نبود . پس باید فریبش می‌دادم ... یک فریب زنانه ... در واقع باید در عمل انجام شده قرارش می‌دادم این طور دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد ... هر چه باشد من شب و روزم را با سروش می‌گذراندم باید هر طور شده ، این بازی را به شراره می‌بردم ... من می‌خواستم که خودم پیروز این میدان باشم . فارغ از این



که آیا سروش اصولاً ارزش جنگیدن دارد یا نه . من باید که همه چیز را به نفع خودم تمام می‌کردم .... چون به هر حال چیزی که مهم بود این بود که سروش مرد من بود و همسر من و من به عنوان یک زن باید زندگی زناشویی‌ام را با چند و دندان حفظ می‌کردم ... با همه توانم و به هر قیمتی.....

قرص ضد تهوع توی قلویم گیر کرد و به سرفه افتادم ... اینقدر که اشکم در آمد ... عاقبت در حالی که به زحمت قورتش می‌دادم ، یک لیوان آب خوردم و توی رختخواب خزیدم ... از فردا خیلی کار داشتم ... خیلی .... و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

ساعت تقریباً دو نیمه شب بود که صدای کلید درون قول پیچید ... هراسان از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم ... و با صدائی که می‌لرزید ، گفتم ، : کیه ؟!

سروش از توی هال با سردی ، گفت : منم .... و روی کاناپه ولو شد....

سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم که بخوابم اما فکار آزاردهنده راحت نمی‌گذاشت ... یعنی تا این موقع شب پایین بود ...؟!..

نگاهی به حیاط انداختم .... تاریک تاریک بود .... معلوم بود که چراغ‌های طبقه پایین خاموش است . مدتی روی تخت نشستم و به پاهای سروش که روی کاناپه بود خیره شدم . صدای خروپفش اتاق را پر کرده بود .... چه سبک خوابیده بود ... یک بالش و ملافه از روی تخت برداشتم و رفتم بالای سر سروش...

سرش را بلند کردم و روی بالش گذاشتم ... ملافه را هم رویش کشیدم .... به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که انگار سالهاست خوابیده ... نگاهش کردم ..... عمیق و متفکر ! خدایا ... چرا سهم من از زندگی این شده بود ؟ چرا سروش دیگر دوستم ندارد ؟! چرا جایش را از من جدا کرده بود ؟.. یعنی من اینقدر نخواستنی بودم ؟!!!

دستم را آرام روی پوست دستش کشیدم ... حلقه‌اش دستش نبود .... صورتم را روی دستش گذاشتم ... صورتم از گرمای دستش ، گرم شد و حس دلچسبی زیر پوستم لغزید ... یعنی دوستش داشتم ؟... یعنی چیزی از آن علاقه ابتدایی اما ناباور در

وجود مانده بود ؟ ... نمی‌دانم ... شاید اصلا تقصیر از من بود که او چشم چرانی و بلهوسی می‌کرد ... شاید قصور از من بود .... راستی چطور این همه از هم فاصله گرفته بودیم ؟ این فاصله کجا و کی ، ذره ذره این همه عمیق شده بود ؟! ... کجا او را گم کرده بودم و نفهمیده بودم !... کجای زمان ...؟ کجای مکان ...؟ اصلا چرا اجازه داد بودم که تفاوتها ، میانمان این طور لخت و بی پرده صف بکشند .... چرا او را بی هیچ تلاش و سعی‌ای به حال خود گذشته بودم ...؟! چرا از نگاهش مدام فرار کرده بودم ...؟! فقط چون از نگاهش از نوع دیدش نسبت به خودم احساس حقارت می‌کردم ؟!!!

بله ... او عیب جو بود .... بهانه گیر بود .... بد ادا و بدقلق بود ... هرز نگاه و بلهوس بود .... به اصول اخلاقی مقید نبود .. دهن بین و دروغگو و لوده و چموش بود ... اما هر چه بود حالا دیگر همسر بود ... همسری که شاید .. فقط شاید ، می‌توانست به مدد تدبیر و سیاست من تغییر کند....

شاید هنر من می‌توانست از او مرد دیگری بسازد ... می‌توانست عیب‌های او را بپوشاند و حسن‌هایش را بزرگ کند.... اما من به عوض همه این کارها ، او را کنار گذاشته بودم ... یعنی آسان‌ترین راه ممکن را انتخاب کرده بودم ، فرار کرده بودم .. و حالا داشتم او را به وضوح از دست می‌دادم ... جلوی چشمانم یک گرگ در لباس میش ، آمده بود و داشت گوسفند چاق و تپل مرا می‌بلعید .... و به ریش من می‌خندید .... \_ نه نمی‌گذاشتم ... من اینقدر هم هم ضعیف نبودم ... فردا قطعا روز دیگری خواهد بود ... روزی که من آنرا خواهم ساخت...

صورت من را از روی دست سروش برداشتم و به رختخواب باز گشتم....

## فصل هشتم

از فردای آن روز ، زن دیگری شدم . انگار که یک شبه به اندازه هزار سال پخته شده بودم ... شوکی که به من وارد شده بود چنان ضربه مهلکی به قلبم زده بود که از من ، من دیگری ساخته بود . صبح از خواب بیدار شدم و با اینکه می‌دانستم سروش صبحانه نمی‌خورد ، یک میز صبحانه برایش چیدم ، بعد رفتم دانشگاه....

عصر هم که برگشتم ، برایش خورشید فسنجان درست کردم .... غذایی که مورد علاقه‌اش بود .... لباسم و عوض کردم ... کمی

هم آرایش کردم ... و منتظر آمدن سروش مقابل تلویزیون نشستم . نمی‌خواستم وقتی می‌آید کتاب دستم باشد برای همین اسباب و کتاب‌هایم را هم جمع کردم و همه را توی کتابخانه گذاشتم.....

در را که باز کرد ، با دیدن من خشکش زد..... به سمتش رفتم و با لبخند گفتم : سلام عزیزم ... خسته نباشید ..... واضح بود که کاملاً جا خورده ... در واقع منتظر یک دعوا و مرافعه حسابی به خاطر دیشب بود و حالا ...!!! خودش را جمع و جور کرد و گفت : چرا خودت را این طوری کرده‌ای ؟ .... آدم یاد زن‌های سر چهار راه می‌افتاد . ( خندیدم ) ..... گفت : چه بوی خورشتی هم راه انداختی ... مثل اینکه امشب اصلاً حالت خوش نبوده ... اوضاع که اینطوری نشان می‌دهد و به میز چیده شده آشپزخانه و شمع های روی آن اشاره کرد.....

گفتم : خوب یا بد .... شام حاضر است .... و به سمت آشپزخانه رفتم.

لختی بعد سروش پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آماده خوردن فسنجان بود .... ناخودآگاه گفتم : چه خبر ؟ .....؟! متعجب از من پرسید : از من چه خبر ؟! .... از تو چه خبر ؟! رفتی آزمایش ...؟ می‌دانستم راجع به چی حرف می‌زند اما خودم را به نفهمی زدم و گفتم : آزمایش ؟! .... آزمایش برای چی ؟! معذب گفتم : برای .... خوب برای استفراغ‌ها دیشب....

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : تو چرا باور کردی ؟! .... مردم نمی‌دانند ، من و تو که می‌دانیم که چند وقت است که ما رنگ همدیگر را هم ندیده ایم چه برسد به ....!! من که حضرت مریم نیستم ...!!!! ( جوابی نداد. )

در حالی که به خورشت توی بشقاب نگاه می‌کردم مظلومانه پرسیدم : راستش سروش .... تو ... یک مرد جوانی ... چطور می‌توانی جایت را از من جدا کنی ...؟! فکر نمی‌کنی ممکن است مشکلی وجود داشته باشد که تو اینقدر نسبت به من سرد و بی میلی ؟!!

سروش در حالی که نگاهش را به تلویزیون آشپزخانه دوخته بود ، بی تفاوت گفت : نه .... من از خودم کاملاً مطمئنم ..... من هیچ عیب و ایرادی ندارم ... جز اینکه ..... ( و حرفش را نیمه کاره خورده )

با کنجکاوی پرسیدم : جز اینکه چی؟!؟

گفت : جز اینکه من از بچه بیزارم.....

متعجب گفتم : از بچه بیزاری؟! تو که پارسال می گفتی ، من عاشق بچه ها هستم ..... زود بچه دار شویم ...؟!؟ سروش همان طور

که لقمه اش را می جوید با دهان پر گفت : ..... آن مال پارسال بود..... حالا از بچه بدم می آید ... زنگوله بد صدا.....

در حالی که سعی می کردم تغییری در حالت چهره و صدایم ایجاد نشود گفتم : چه عجب ..... که من و تو بالاخره سر یک

مساله با هم تفاهم داریم.....

(سروش متحیر نگاهم کرد ) .... ادامه دادم : من هم از بچه بیزارم .... از تو چه پنهان الان سه ماهی هم هست که یواشکی

قرص جلوگیری از بارداری می خورم .... ( خنده ای ساختگی کردم و ادامه دادم ) ..... من را باش که چقدر از تو می ترسیدم ...

می ترسیدم تو بچه بخواهی و عصبانی شوی.....

( سروش پوزخند معنی داری زد ) گفتم : پس یک قولی بده ... سروش جان قول بده که از امشب جایت را از من جدا نکنی ....

خوب هر چه باشد ، من و تو زن و شوهریم .... تازه از این هم بگذریم ... من تنهایی .... توی آن تخت بزرگ و تاریک می ترسم

... اصلا تو خودت ناراحت نیستی روی کاناپه تنگ می خوابی؟!؟

(نگاه سروش به ابعاد کاناپه خیره شد ... معلوم بود که در فکرش یک جنگ و جدال حسابی برپاست ) کشوی کابینت را باز

کردم و از داخل آن چند بسته قرص ضد بارداری پر و خالی را برداشتم و مقابلش گذاشتم و گفتم : بین اگر به من شک داری

، حاضرم هر شب مقابل چشمان خودت این قرص ها را بخورم تا تو راضی شوی ، خوب است ؟

سروش خندید و گفت : نه ... نه ... لازم نیست ... بدون قرص ها هم قطع اتفاقی نخواهد افتاد .... به زحمت لبخند را روی لبم

نگاه داشتم و گفتم: چطور؟!؟

در حالی که از پشت میز بلند می شد گفت : این فسنجان شما پشت بندش چایی هم دارد؟!؟!

(و بی هیچ حرف دیگری رفت توی حال و روی کاناپه ولو شد!)

یک سینی چایی ریختم و کنارش روی کاناپه نشستم و به محتویات هجو تلویزیون خیره شدم .... اما فکر حسابی شلوغ بود .... عاقبت با لکنت گفتم : سروش ....، من .... من زن خوبی نیستم ؟!! یعنی منظورم این است که راضی ات نمی‌کنم ....!! خوب اگر ایراد یا اشکالی دارم بگو تا برطرف کنم .... من حاضرم هر طوری که تو به خواهی عمل کنم ، تا مطابق میل تو باشم ... هر زنی آرزو دارد که زن دلخواه همسرش باشد .... ولی این بدون مشاوره امکان پذیر نیست .... یعنی منظورم این است که تا من ، توقعات و خواسته‌های تو را ندانم ، نمی‌توانم آن طوری باشم که تو دوست داری!!.....

(نفسم به سختی بالا می‌آمد و حرف‌هایی که می‌زدم انگار سنگی بود که راه گلویم را می‌بست .... اما من در شرایطی نبودم که به فکر حفظ غرور زنانه‌ام باشم .... حالا از هر چیزی مهمتر حفظ زندگی‌ام بود ... به هر بهایی (!!....) سروش گفت : نمی‌خواهی بروی درست را بخوانی ؟!!

فکر کردم که دنبال فرصت می‌گردد تا موضوع را باز کند ، بنابراین مشتاقانه گفتم : نه .... درس ندارم. سرش را برگرداند و در حالی که با پوزخند نگاهم می‌کرد گفت : چه عجب .... امروز درس نداری ... اصلا امروز نمی‌دانم چرا همه چیز یک جور دیگر است .... ( لبخند زدم).

ادامه داد : خوب اگر درس نداری برو مطالعه آزاد کن .... حیف است وقت را بی خودی تلف کنی!!..... بوی طعنه و تمسخر از حرف‌هایش می‌آمد اما من به روی خودم نیاوردم و سعی کردم حرف را به جای دیگر بکشم ... شاید این طوری احتمال برخورد بینمان کمتر می‌شد... برای همین گفتم : بالاخره نگرانی نظرت راجع به موهای من چیست..؟! بدون آن که نگاهم کند گفت : دیشب که گفتم خیلی مسخره است ، مثل مترسک شده‌ای!!.....

خیلی سعی کردم تا خونسردی‌ام را حفظ کنم . بنابراین با لحن آرامی گفتم : چرا دیشب نظرت را گفتمی ، اما من با خودم فکر کردم شاید تو هم مثل من امروز عوض شده باشی!!....

با بی تفاوتی گفت : نه .... من عوض نمی‌شوم.... هیچ وقت .... همیشه همینم که می‌بینی .... خوب یا بد ... بنابراین فکرهای بی خودی با خودت نکن!!....

هر کسی جای من بود قطعاً دمپایی‌اش را در می‌آورد و محکم توی سر سروش می‌کوبید ، این را مطمئن بودم ، اما من دستانم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و گفتم : من می‌روم بخوابم ... خواستی به خوابی بیا روی تخت .... یادت باشه که قول دادی دیگر روی کاناپه نخوبی ... باشد ؟

کمی مردد نگاهم کرد و بعد در حالی که دوباره به صحنه تلویزیون خیره شده می‌شد گفت حالا ولی دارم تلویزیون می‌بینم تا بعد...؟!؟!

### فصل نهم

در حالی که چشمانم را از سوزش سوزن بهم فشار می‌دادم ، پرسیدم : ببخشید جواب آزمایش کی حاضر می‌شود ...؟! زن با لبخند گفت : برای مادر شدن عجله داری ؟!! یک ساعت دیگر.....

با خودم فکر کردم چطور یک ساعت را تحمل کنم ...!! حوصله‌اش در توان من نبود .... با خودم فکر کردم بهتر است بروم خرید ... اما نه پیاده روی در این شرایط برایم خوب نبود ... بهتر بود توی پارک بنشینم و تمدد اعصاب کنم .... وای خدای من ، که چه حالی گرفته می‌شد از سروش و شراره وقتی می‌فهمیدند که من باردارم .... ( و یک آن چهره شراره با آن چشم‌های آتش گرفته ، مقابل صورتم ظاهر شد )..... سروش را بگو ..... حسابی رو دست می‌خورد .... و تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد .... قطعاً عصبانی می‌شد، ولی مهم نبود .... می‌توانستم بگویم اتفاقی بوده .... یک اتفاق ناخواسته ، اما شیرین ... مطمئناً او هم بالاخره تسلیم می‌شد .... سروش عاشق بچه بود ، هر چند حالا به خاطر القاعات شراره کتمان می‌کرد ، اما عاقبت می‌پذیرفت ... پذیرفتنی عاشقانه.....

کاش دختر باشد.... دختر بچه‌ها ، خوش قدم و شیرین ترند .... اما نه ، پسر باشد بهتر است . این طوری دهان رویا هم بسته می‌شود ... بچه‌ام می‌شود وارث تام الاختیار الماسیان ..... و نصرت.

خدای من ... چه حس و حال عجیبی دارم ... چرا زودتر به فکر بچه دار شدن نیفتادم .... شاید برای اینکه احساس خطر نکرده بودم تا طالب سلاحی باشم ... خدا پدر و مادر شراره را بیمارزد که لااقل از این جهت به درد من خورده!!.....

با همین افکار ، یک ساعت تمام شد ... وقتی دستم را برای گرفتن آزمایش دراز کردم ، دستانم می‌لرزیدند ... مدام چهره متصدی آزمایشگاه را نگاه می‌کردم تا قبل از دیدن جواب آزمایش از حالت صورت او بفهمم که چه خبر است ... اما صورت زن بی تفاوت بود ... روی اولین صندلی نشستم و کاغذ را آهسته بیرون کشیدم ... لحظات برایم مثل یک عمر می‌گذشتند ... و بالاخره چشمم به کلمه ( نتیجه Result ) افتاد ... که جلوی بزرگ نوشته شده بود (منفی HCG > 10 Negative )

کاغذ از دستم روی زمان افتاد ... و همه وجودم به ناگهان عرق کرد . زن متصدی آزمایشگاه این بار نزدیکم آمد و کاغذ را از روی زمین برداشت و نگاهی به جواب آن انداخت .... بعد در حالی که کاغذ را کنار کیفم می‌گذاشت ، آرام نزدیک گوشم گفت :

اتفاقی افتاده؟!.....

با حرص گفتم : بله .... من فکر می‌کنم در آزمایش من اشتباه شده باشد . من الان نزدیک به دو هفته است که عقب انداخته‌ام ، مدام حالت تهوع دارم ، آنوقت جواب آزمایش خونم منفی است ... مگر می‌شود؟! زن با صورتی که سرخ شده بود آهسته گفت :

هیس .... اینجا پر از مرد است .... ببین همه دارند نگاهت می‌کنند....

گفتم : نگاه کنند ... مگر حرف بدی می‌زنم ... می‌گویم جواب آزمایش من نباید منفی باشد!!!!

زن دستانم را در دستش گرفت و گفت : گوش کن عزیزم ... آزمایشگاه ما مجهز به دقیق‌ترین و مجهزترین وسایل آزمایشگاهی است .... اما اگر این قدر شک داری همین الان در درمانگاه طبقه بالا یک دکتر متخصص زنان و زایمان خیلی حاذق داریم ... چرا نمی‌روی پیشش ، یک صلاح مشورتی بکنی!!!!

حرفش به نظرم منطقی آمد ... از جایم بلند شدم و از پله‌ها بالا دویدم ... یک قبض گرفتم و در انتظار نوبتم ، نزدیک در اتاقی که کنار آن نوشته بود ( زنان و زایمان ) .... نشستم .... آنقدر عصبانی و بی حوصله بودم که دلم می‌خواست همه مریض‌ها را خفه کنم ، تا زودتر نوبت خودم بشود و بالاخره شد....

خانم دکتر علیرغم تصورم جا افتاده بود ، با یک عینک پنسی سفید کوچک روی صورتش ... که در همان نگاه اول ، آرامش نگاهش ، به آدمی اطمینان می‌داد ... با دیدن من به صندلی خالی کنارش اشاره کرد و گفت : بفرماید بنشینید.....

نشستم ... پرسید : چه کمکی از من ساخته است ؟!

مثل دختری که برای مادرش درد دل می‌کند ، گفتم : خانم دکتر ، من الان دو هفته است که عقب انداخته‌ام .... آن وقت جواب

آزمایش خون حاملگی‌ام منفی است .... حتما اشتباه شده ... نه ....؟!؟!!

بدون تردید گفت : باید معاینه شوید ... و به تخت اشاره کرد...

در تمام طول مدت معاینه درد عجیبی داشتم ... که گهگاه با فریاد ابرازش می‌کردم....

دکتر دستکشش را در آورد و به من اشاره کرد تا روی تخت کناری بخوابم .... نمی‌دانستم این همه وسواس برای چیست ؟ از

تخت پایین آمدم ... و روی تخت کناری خوابیدم .... دستگاه سونوگرافی را روشن کرد و شروع کرد به چرخاندن آن روی

شکم....

و عاقبت در حالی که به سمت دستشویی می‌رفت ، تا دست‌هایش را بشوید به من اشاره کرد که بلند شوم.....

بلند شدم و روی صندلی نشستم ..... دکتر پشت میزش نشست و در حالی که مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد ، گفت : هیچ

اثری از حاملگی در شما نیست .... آزمایش‌ها کاملاً صحیح است .

با فریاد گفتم : پس چرا من....

وسط حرفم پرید و گفت : برایتان چند تا آزمایش هورمونی می‌نویسم . چند وقت است که ازدواج کرده‌ای ؟ گفتم : یک سال

.... پرسید : این یک سال جلوگیری می‌کردی ؟!

(ماندم که چه بگویم ) گفتم : نه ... یعنی .... خوب من ..... شوهرم.....

نگاهش را از صورتم برگرداند و بی آنکه منتظر کامل شدن جمله من بماند گفت : من به یک بیماری هورمونی شک دارم ،

جواب آزمایش‌ها را برایت می‌نویسم ، بیاوری ، کارمان با هم تمام می‌شود....

گفتم : من خودم پرستارم خانم دکتر ... یعنی ترم آخر هستم ... می‌شود بگویید به چه بیماری شک دارید ؟؟

بدون آنکه حالت صورتش تغییر کند ، همان طور که خودکارش تند تند روی کاغذ حرکت می‌کرد گفت : پرستاری که سهل



است ، اگر دکتر هم بودی ، تا جواب آزمایش را نمی آوردی ، حرفی از من نمی شنیدی ....

روی حدس و گمان نمی شود نظر پزشکی داد ... و کاغذ را به سمت من دراز کرد ....

نوشته بود 3T.....4T.....Fsh....LH...GnRH...TSH.....

پرسیدم کی این آزمایش ها را بدهم ....؟!

دکتر گفت : هر چه زودتر ، بهتر ...

از جایم بلند شدم و در حالی که تمام وزنم را روی پاهایم احساس می کردم به سنگینی به طرف در رفتم .... نزدیک در که

رسیدم ، خانم دکتر گفت : خانم نصرت ؟ ...

سرم را به سمتش برگرداندم ، پرسید : مادرتان به جز شما چند فرزند دارد ؟

گفتم : فرزند دیگری ندارد .... من یکی یکدانه هستم .... خواهر و برادر ندارم .

دوباره پرسید : نمی دانید خودشان نمی خواستند ، یا اینکه مقدر نشد ؟

گفتم : احتمالاً نشده ... وگرنه پدر و مادر من هر دو عاشق بچه هستند ... وضع مالی پدرم هم از ابتدا خوب بوده ... با این

اوصاف دلیلی ندارد که خودشان نخواستند باشند ... دکتر منتظر ادامه صحبت من نشد ، فقط گفت : متشکرم ... بفرمائید .

از اتاق دکتر خارج شدم ... و دوباره راه پله ها را در پیش گرفتم ... از متصدی آزمایشگاه خجالت می کشدم .... اما چاره ای نبود

... دلم می خواست زودتر بفهمم که چه مرگم شده .....!!

زن با دیدن دوباره من لبخند زد ... لبخند زن جرات بیشتری به من داد .... قدم هایم را تندتر برداشتم و نسخه را به دستش

دادم ... آزمایش ها را خواند و قبض را به دستم داد ... چشمم که به تاریخ جواب آزمایشم افتاد ، دود از سرم بلند شد ...

گفتم : بیست روز دیگر ؟ ... ولی این که خیلی دیر است ؟ زن سرش را بالا کرد و این بار با اخم زیر لب غرید : شما این

آزمایش ها را هر جا بدهید ، همین قدر طول می کشد ... آزمایش هورمونی است . آزمایش حاملگی نیست که یک ساعته جواب

بدهند ....

با شنیدن اسم حاملگی دوباره حالم بد شد ... اینقدر بد ... که دیگر نیشتر سر سوزن ، دستم را نسوزاند ... اصلا حال خودم را نمی فهمیدم ... حال آدمی را داشتم که فی الحال خبر مرگ عزیزش را شنیده است . اصلا نمی دانم که چرا ناگهان این مساله این قدر برایم مهم و حیاتی شده بود .... من که تا دو ماه پیش اصلا به فکر بارداری و این حرف ها نبودم ، پس چرا این قدر عصبانی و درمانده بودم؟! ....

دوباره برگشتم به پارک ... و روی همان نیمکت قبلی نشستم ... ولی این بار با افکاری متفاوت .... این بار با خودم فکر می کردم که چه خوب شد که پیش ، پیش به سروش چیزی نگفتم .... وگرنه دوباره جلوی شراره ضایع می شدم ... دوباره رویا متلک بارانم می کرد .... و آقای الماسیان می گفت : غصّه نخور دخترم ، انشاالله دفعه بعد ... و از همه بدتر ... نه تنها دوباره سروش از من فاصله می گرفت ، بلکه چون از اعتمادش سواستفاده کرده بودم دیگر به من اعتماد هم نمی کرد . آن وقت همه چیز ، بدتر از قبل می شد ... خیلی بدتر....

از جایم بلند شدم و به سمت ماشینم به راه افتادم .... به سمت همان اپل قرمز رنگی که پدر سر سفره عقد سویچش را به من هدیه داده بود.

استارت که زدم ناخودآگاه یاد آن روزی افتادم که نسترن با خنده گفت : تو هیچ وقت آدم نمی شوی ...!! و من گفتم : امیدوارم که هیچ وقت آدم نشوم ... حالا کجا بود ببیند چطور آدم شده ام ... بله ، .... داشتم آدم می شدم ، روزگار داشت آدمم می کرد ، آن هم به بهای گزافی!!....

جلوی در خانه که رسیدم ، رویا داشت از در باغ خارج می شد ، چشمش که به من افتاد گل از گلش شکفت ... در حالی که ساعت می کردم ظاهرم را حفظ کنم گفتم : سلام ... رویا جون ... چقدر سر حالید ...!! اتفاقی افتاده ؟!....!

با هیجان گفت : آره وحدانه جان ... نمی دانی این شراره ورپریده چه آتشی به پا کرده.....

(با شنیدن اسم شراره ، ناخودآگاه صورتم فشرده شد ) ادامه داد : طرح هایش مثل بمب صدا کرده ... نمی دانی چه بی ذی نسی ( business ) به راه انداخته ، از کشورهای حاشیه خلیج همین طور سفارش است که پشت سفارش می رسد . حتی از

کشورهای اروپایی هم یکی ، دو تا سفارش برایمان آمده .....ایران را هم که دیگر نگو و نپرس....

(همین طور یخ زده نگاهش کردم ...) دوست داری با من بیایی؟! من دارم می‌روم دفتر ... طرح ها هم آنجاست ، اگر دوست داری ، بیا با من برویم ، طرح‌ها را ببین....

برای اولین بار بود کسی از من دعوت می‌کرد تا بروم محل کار سروش را ببینم .... تا قبل از آن بارها و بارها از سروش خواسته بودم که مرا به دفتر ببرد ولی هر بار او به دلیلی امتناع کرده بود و حالا .....

بی وقفه گفتم : بله ... خیلی دوست دارم ... اگر اشکالی نداشته باشد....

رویا گلف طلایی‌اش را با دزدگیر باز کرد و گفت : پس بدو که خیلی کار دارم .... سوار شدم ... تمام راه رویا از شراره تعریف کرد و از خلاقیت و زیرکی و سلیقه‌اش و اله و بله .... و من تمام راه به سروش فکر کردم و کوتاهی‌هایم و زندگی‌ام و هزار چاله و چاه!!!....

دفتر خیابان جردن بود .... در یک ساختمان شیک هفت طبقه‌ای اما پر واحد .... دفتر طبقه چهارم قرار داشت ... از آسانسور پیاده شدیم و جلوی یکی از درهای قهوه‌ای بلند ایستادیم و نمی‌دانم که خواست خدا بود که رویا حواسش نبود یا به آمد این کار را کرد .... اما هر چه بود رویا با کلید و ناگهانی در را باز کرد...

در چوبی که باز شد ... صحنه‌ای که جلوی چشمم بود مثل برق سه فاز بود که تمام بدنم را لرزاند . شراره با موهای شرابی قهوه‌ای که تا کمرش می‌رسید ، آن جا روی مبل راحتی قرمز لم داده بود و روسراش را روی مانتویی که به یک کت تنگ بیشتر شبیه بود ، تا مانتو انداخته بود و در حالی که پاهای لاک زده‌اش را که به وسیله یک کفش جلو باز پاشنه ده سانتی پوشیده بود ، تکان می‌داد داشت مثلاً قهوه می‌نوشید و طرح می‌کشید.....

یک قدم آن طرف تر ، سروش مثل گربه‌ای که به صاحبش چسبیده باشد و برای یک قطره شیر ، میو ، میو کند ... پایین پای شراره روی زمین نشسته بود و به همان مبلی که شراره رویش نشسته بود تکیه بود و ظاهراً داشت ، کاغذهای کف زمین را جمع می‌کرد و به طرح‌هایش نگاه می‌کرد ، اما باطنا درست مثل همان گربه‌ای می‌مانست که در حال میو ، میو باشد!!...

از صدای باز شدن در ، سروش سرش را بالا کرد و به محض دیدن من در قاب در در قفای صورت رویا چنان رنگ از رخسارش پرید و خودش را جمع و جور کرد که من مطمئن شدم که قطعاً قضیه خیلی ریشه دار تر از آنچه که من دیده‌ام بوده است .... وگرنه سروش پر رو تر از آن بود که از معاشرت با زن‌ها و شوخی کردن با آنها شرمند شود....

رویا اما اصلاً تعجب نکرده بود ... حالت صورتش کاملاً عادی بود ... و معلوم بود که به دیدن چنین صحنه‌هایی کاملاً عادت دارد ...

جعبه شیرینی را روی میز عسلی کنار مبل گذاشت و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت ، داد زد : رحیم ... رحیم ... باز کدام قبرستانی هستی ؟

شراره با خونسردی کامل گفت : رفته چایی بخرد رویا جون.....

رویا با تعجب گفت : چایی؟! من که دیروز یک بسته چایی علا خریدم....

شراره بی آنکه جا بخورد ، همانطور خونسرد جواب داد : نمی‌دانم .... از آقا سروش پرسید .... ایشان فرمودند!!.....

رویا به سمت سروش برگشت و با تعجب نگاهش کرد....

سروش با من گفت : چه می‌دانم .... رحیم گفت چایی نداریم ، من هم گفتم برو بخر.

شراره در حالی که لبخند می‌زد ، به سمت در برگشت و به من که هنوز در چهار چوب در ایستاده بودم ، گفت : چرا

نمی‌فرمائید داخل وحدانه خانم ... پاتوق ما قابل شما را ندارد ؟!!!!

کلمه پاتوق را به آمد به کار برد ... این را فهمیدم ، اما به روی خودم نیاوردم ، بی آنکه جوابی به حرفش بدهم ، وارد اتاق شدم

و روی صندلی راحتی درست مقابل او نشستم .... می‌خواستم در خودم این حس را ایجاد کنم که من و او درست مقابل هم قرار

گرفته ایم و یکی باید دیگری را از سر راه بردارد و برنده کسی نیست جز آن که قوی تر باشد....

سروش گفت : چه عجب وحدانه خانم .... این طرف‌ها!!!!...

در حالی که سعی می‌کردم ، خودم را کنترل کنم با لبخند ، نگاهش کردم ... بهتر بود که دهانم را باز نکنم ، چون اگر باز

می‌کردم قطعاً جز ناسزا چیزی از آن خارج نمی‌شد!....

سروش با لودگی گفت : بفرمائید خانم ... بفرمائید ... حالا که بعد از این همه وقت ، قدم روی چشم ما گذاشتید ، دهانتان را شیرین کنید و جعبه شیرینی را مقابل من گرفت.

یک عدد شیرینی از توی جعبه برداشتم و درون پیشدستی گذاشتم . رویا گفت : بلند شو بیا وحدانه .... بلند شو بیا و شاهکارهای شراره را ببین و از درون گاوصندوق چند عدد جعبه را بیرون کشید.

از جایم بلند شدم و کنار رویا رفتم ..... رویا درب جعبه‌ها را یکی یکی باز کرد و جواهرات درون آن را با دقت روی مخمل مشکی گذاشت.

سروش گفت : راست گفته اند که فکرهای زیبا ، از صورت‌های زیبا نشأت می‌گیرند ... ترا به خدا ترکیب این جواهرات را با هم ببین .... چه کسی می‌تواند این همه رنگ را کنار هم ، چنان تلفیق کند که دهان هر بیننده از دیدنش باز بماند...

یک بار دیگر ، سرویس مقابلم را نگاه کردم ... طرحش برایم خیلی آشنا بود ... رویم را به سمت شراره برگرداندم و گفتم : شما طراحی جواهر را از کجا یاد گرفته اید ؟

شراره تکانی به سر و گردنش داد و گفت : دای من در ایتالیا دانشجوی جواهر سازی است . دو سال پیش آمده بود ایران ... دو هفته‌ای که ایران بود ، متوجه علاقه و استعداد من به این رشته شد و هر چیزی که در این مدت آموخته بود را به من یاد داد

....

گفتم : همین ؟!!!

با تعجب اما قاطعانه گفت : بله ... طراحی جواهر نوعی سلیقه و استعداد مورسی است که گاهی حتی بدون آموزش هم می‌تواند منشأ نمود شاهکارهای بینظیر شود ... شما غیر از این فکر می‌کنید ؟!!!

نگاهم را از نگاهش برگرداندم و در حالی که به رویا نگاه می‌کردم ، بلند و شمرده گفتم : اما من .... این تاره را چند سال پیش

( در مجله Gold King پادشاه طلایی ) دیده بودم .... فقط نگین الماسی که این وسط است ( و با دست به نگین اشاره کردم )

... یاقوت بود .... یاقوت کبود ... رنگ از صورت شراره پرید ... اما خودش را نباخت ... و گفت : در عالم هنر ، تشابه کاری زیاد

پیدا می‌شود ... از آن گذشته ( و چشم‌هایش را ریز کرد ) ... از رفتار و کلام شما بدجوری بوی حسادت زنانه می‌آید خانم

پرستار!!!

با خونسردی رو به رویا گفتم : شاهکارتان این بود؟! .... این را که مادر من سه سال پیش از پدرم هدیه گرفت .... البته هنوز هم در صندوقچه جواهرات خانوادگی محفوظ است ... اگر دلتان بخواهد می‌توانید ببینیدش!!!...

تمام خطوط صورت رویا درهم کشیده حسد ... مدتی همین طور مبهوت نگاهم کرد ... بعد با دست‌هایی که از دو طرف بدنش آویخته شده بود دو تاره دیگر را هم مقابل من گذاشت و منتظر اظهار نظر من شد ... اما من دیگر نظری نداشتم . برگه ( A اس ام ) را رو کرده بودم ، بیشتر از آن چیزی در چنته نداشتم .

در با صدای قژ قژ بدی باز شد و رحیم لخ لخ کنان وارد شد .. اول حواسش نبود ، ناگهان با دیدن جمع مخصوصا رویا چنان خبردار شد که یک سرباز با دیدن سرلشکر!!!...

به دستان خالی رحیم نگاه کردم و گفتم : پس چایی تان کو؟! لابد سروش دنبال چایی قبرسی فرستاده بودتان که دست خالی برگشتید؟!...

رحیم در حالی که هاج و واج مانده بود ، گفت : چایی؟! کی دنبال چایی رفته بود؟

کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم : رویا جون ، من خیلی کار دارم باید تا دو ساعت دیگر بیمارستان باشم ، با اجازه تان مرخص می‌شوم ... امری ندارید؟!...

رویا که هنوز در نه باوری و حیرت بود ، سرش را نامفهوم تکان داد.....

سروش گفت : بایست ... می‌رسانمت!...

برگشتم و نگاهش کردم.

نمی‌دانم در نگاهم چه بود که همان جا پایش خشک شد و قدمی فراتر نگذاشت.

از پله‌ها پایین آمدم و هوای تازه را با همه توانم درون وجودم کشیدم ... حالا انگار حال بهتری داشتم .... باید خودم را کنترل می‌کردم .... باید خشم ، حسادت ، رنج و همه سرخوردگی‌هایم را با صبوری تحمل می‌کردم . حالا وقت آتش به پا کردن نبود

... من به قدر کافی مجهز نبودم....

بنابراین سکوت کردم ... تمام بیست روز بعد را سکوت کردم و چیزی به روی خودم نیاوردم ... سکوت کردم و اجازه دادم تا سروش فکر کند که با یک احمق بالفطره طرف است .... سکوت کردم تا روزی که با جواب آزمایشاتم دوباره به دکتر مراجعه کردم.

## فصل دهم

خانم دکتر تا مدت‌ها در سکوت آزمایش‌ها را زیر و رو می‌کرد ... و سکوتش آنقدر طولانی شد که عاقبت جرات به خرج دادم و پرسیدم : ببخشید خانم دکتر اتفاقی افتاده ؟!!

دکتر در حالی که سرش را تکان می‌داد ، لب‌هایش را به علامت تأسف درهم جمع کرد و گفت : بله .... متأسفانه اتفاقی افتاده ... اتفاقی که اصلاً خوش آیند نیست .... در واقع ... من حامل خبر بدی هستم.

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم : این که باردار نیستم ؟!!

در حالی که خودکارش را روی صفحات نسخه می‌گذاشت گفت : اینکه در حال حاضر باردار نیستید و این که شاید هرگز باردار نشوید.

حیرت زده نگاهش کردم!!!!

ادامه داد : شما مبتلا به نوبی بیماری تقریباً نادر به نام ( POL ) هستید که معنی فارسی‌اش می‌شود سندرم نارسایی زردوس تخمدان . و این یعنی که تخمدان‌های شما در حال حاضر هیچ تخمکی تولید نمی‌کند و ممکن است هرگز هم نکند . در واقع این که این تخمدانها کی به وضع عادی بر می‌گردند و این که آیا هرگز قادر به تولید تخمک خواهند بود یا نه ، را هیچ کس نمی‌داند ، مگر خدا .....

تمام عضلات صورتم منقبض شده بود ... مثل آدمی که خبر فوت عزیزی را می‌شنود، فقط مات دکتر را نگاه می‌کردم.

دکتر ادامه داد : در مورد اینکه چگونه به این بیماری مبتلا شده اید ، باید بگویم که این بیماری یک بیماری صد در صد ژنتیکی

است که از مادر به دختر ارث می‌رسد ... که با توجه به یکی یکدانه بودن شما ، باید قطعاً اعلام کنم که مادر شما هم دچار همین بیماری بوده اما خوب به خواست خدا ، ناگهانی و شاید فقط یک بار ، تخمک تولید کرده که حاصل آن شما بوده اید .

می بینید که درست مثل چشم بندی است ، ولی حقیقت دارد ، به نظر من یک جورهایی نمود قدرت خداست .... چیزی که فقط در حیطه خواست و اراده خداوندی است و در مورد درمانش هم هیچ کاری از دست بشر بر نمی‌آید یعنی تا همین امروز که من اینجا نشسته‌ام ... هیچ درمانی برای آن پیدا نشده .

بنابراین از نوع نازایی‌هایی محسوب می‌شود که فاقد دارمان اند . مگر اینکه کسی به شوهر شما تخمک اهدا کند که آن هم فعلاً از نظر شرعی در کشور ما توسط مراجعه ذی صلاح تأیید نشده ، یعنی شک و شبهه در مورد آن زیاد است .

اشک ناخودآگاه ، تمام صورتم را پر کرده بود... و قطره ، قطره از روی گونه‌هایم روی دستان لرزانم می‌چکید....

به زحمت گفتم : از کجا اینقدر مطمئن هستید !!؟

دکتر در حالی که به سختی آن دهانش را قورت می‌داد گفت : عزیزم ، این بیماری اگر چه بیماری‌ای با عواقب طولانی و سخت است و فاقد دارمان اما تشخیص ساده‌ای دارد .

من در سونوگرافی شما ، به راحتی تخمدان‌های پیر شده را دیدم و این جواب آزمایش‌هایتان هم کاملاً حدس مرا تأیید می‌کند .

بینید میزان بالای FSH از ۴۰ ml علامت بارز این بیماری است.... تشخیص افتراقی دیگری وجود ندارد .

(با برگه آزمایش را به سمت من گرفت .)

سرم را بین دستانم گرفتم و بلند بلند زار زدم...

دکتر از پست میزش بلند شد و در حالی که دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کرد گفت : هرگز از رحمت خداوند نا امید نشو ، که نا امیدی از رحمت خداوند کفر است ... بین مادر تو ، هرگز از بیماری‌اش خبر نداشته و ندارد ، اما می‌بینی که از رحمت الهی ، باردار شده و تو ثمره زندگی‌اش شده‌ای .

تو هم ناامید نباش ... رحمت خداوند به همه ما نزدیک است ... حتی نزدیک تر از رگ گردن ....خدا را چه دانی ، شاید تو هم



همین روزها مادر شدی و به من و به حرف‌هایم خندیدی!!

ولی تا قبل از آن روز ، باید به سختی از خودت مراقبت کنی .... می‌دانی ، این تخمدان‌ها به شدت مستعد سرطان هستند

بنابراین سالی دو سه بار باید سونوگرافی شوند تا از سلامتشان مطمئن شویم ، متوجه شدی عزیزم ؟

در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم گفتم : من باید بچه دار می‌شدم ... باید سریع بچه دار می‌شدم .... زندگیم دارد از هم

می‌پاشد ، دکتر ... من ..... من .... ،

دکتر متعجب گفت : به خاطر بچه ؟!! به خاطر بچه زندگیت دارد از هم می‌پاشد ؟! اما تو فقط یک سال است که ازدواج کرده‌ای

....!

سرم را مایوسانه تکان دادم و گفتم : نه ... زندگیم دارد از هم می‌پاشد ولی نه به خاطر بچه دارد شدن ، بلکه به خاطر بالهوسی

شوهرم.

دکتر متاثر گفت : و تو می‌خواستی بالهوسی شوهرت را با بچه درمان کنی ؟!! زهی خیال باطل!!

پس همان بهتر که بچه دار نشدی !! دختر جان ، بچه خودش درد است ، نه درمان . زندگی صحیح و سالم با بچه زیر و رو

می‌شود ، وای به حال زندگی مریض ، آخر چرا فکر می‌کنی که با بچه همه چیز درست می‌شود ؟!!

گفتم : سروش عاشق بچه است ... اگر پدر می‌شد ، دست از سر آن دختر لکاته‌ای که اویزان شده برمیداشت و می‌چسبید

به زن و بچه و زندگی‌اش.

دکتر دستش را از پشت شانه‌هایم برداشت و در حالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند گفت : عاشقش هستی ؟!!!

نمی‌دانم چرا ...؟! ولی حرف دکتر تکانم داد...

گفتم : عاشق ؟!! .... نه ....! فکر نمی‌کنم ... یعنی هیچ وقت عشق را تجربه نکردم که حالا بدانم این احساسی که نسبت به

سروش دارم عشق است یا نه ، ولی ... خب بالاخره شوهرم است .... به او عادت کرده‌ام ... هر چند که ... به من حتی فرصت

عادت کردن به چیزهای خوب را هم نداده !!! ... بله ... به او عادت کرده‌ام .... اما به نبودنش ....! به ندیدنش ....! به روی کاناپه

خوابیدن‌ها و سیگار کشیدن‌هایش ...! به متلک‌ها و کلفت گفتن‌هایش .....! به تحقیر کردن‌هایش ....! به لاابالی گری‌ها و

لودگی‌هایش!!!...

راستش را بگویم در این یک سالی که با او زندگی کرده‌ام ، هیچ محبتی از او ندیدم ....! اینقدر زود دلش را زدم که گاهی فکر می‌کنم اصلا از اول در دلش جایی نداشتم!!!....

تمام خاطرات خوش من از او مربوط می‌شود به دوران کوتاه قبل از نامزدی ..... و پس از آن .... دیگر هیچ ردّ پایی از او در قلب من نیست .... من .... یک سال است که تنها هستم ... تنهای تنها !!! فقط خدا می‌داند که ... چقدر جان من خالی است . که چقدر روح من تشنه محبت و نوازش است!!!

دکتر دستش را با تأسف روی صورتش کشید و گفت : حالا که مثل یک دوست به من اطمینان کردی و عقده دلت را باز کردی ، من هم مادرانه نصیحت می‌کنم ... همین امشب حقیقت را به او بگو و تکلیف زندگیت را با چنین مردی زودتر روشن کن . ببین دختر خوبم ... تو هنوز جوانی .... آینده از آن توست .... اگر بخواهی با چنین مردی کج دار و مریض کنی و مدام حرص بخوری و بسوزی و بسازی و با ظاهر سازی زندگی کنی ، جوانیت را به باد داده ای ....! این طور مردها را نه بچه ... که دم مسیحا هم سر به راه نمی‌کند ... ممکن است چند روزی سرشان به چیزی گرم شود و سر به راه شوند ، ولی بعد ... دوباره همان آتش است و همان کاسه .... به قول معروف ، اصل بد نیکو نگردد .... آنکه بنیادش بد است.

یادم هست که گفתי ، سال آخر رشته پرستاری هستی ، چرا نمی‌روی دنبال کار و حرفه ات .... یا دنبال ادامه تحصیلات ؟!! ... تکلیف آدم باید با خودش معلوم باشد ..... فکرت ناراحت باشد ، به هیچ دردی نمی‌خوری . نه به درد خودت و نه به درد دیگران....

از من می‌شنوی ، سعی نکن که این واقعیت ، که ممکن است هیچ وقت بچه دار نشوی را از شوهرت پنهان کنی ، چون کار یک ماه و دو ماه نیست ، قضیه یک عمر زندگی است ... تا آخر عمر که نمی‌توانی سر بدوانی‌اش !! تو باید با او و خودت رو راست باشی ، چه دوستش داشته باشی ، چه نداشته باشی!!!...

در حالی که از جایم بلند می‌شدم ، گفتم : راستش حالا که با شما درد دل کردم انگار که یک غده چرکی را نیشتر زده‌ام .... یک

جور حس غریب توی تمام بدنم پخش شده ، حسی که بیشتر از آن که سروش را دوست داشته باشم ... از او بیزار شده‌ام....  
دهان دکتر از حیرت باز ماند.....

ادامه دادم ، بعضی وقت‌ها از خیلی چیزها فرار می‌کنم ، چون جرات فکر کردن در مورد آن را ندارم ... ولی وقتی به آن فکر می‌کنم و سخت‌تر از آن ، به آن اقرار می‌کنم ... دیگر عمل کردن به آن آسان است....  
دکتر گفت : دخترم .... هر کاری که بکنی ، محترم است به شرط آن که عاقلانه باشد.....

در را باز کردم و در حالی که سپاسگزار به دکتر نگاه می‌کردم گفتم : دکتر .... در حقم مادری کردید ، وگرنه شنیدن درد دل‌های من و نصیحت کردنم جزو وظایف تان نبود از پله‌ها پایین آمدم و به سمت ماشین‌ام به راه افتادم ... نمی‌دانم چرا ولی اشک‌هایم به ناگهان خشک شده بود .... انگار که دیگر اصلاً برای بچه دار نشدن ناراحت نبودم .... انگار دیگر برای هیچ چیز ناراحت نبودم .... به ساعت نگاه کردم ، نزدیک پنج بعد از ظهر بود ، باید می‌رفتم بیمارستان . ساعت ۶ بعد از ظهر کشیک‌ام شروع می‌شد .... اما حوصله نداشتم.

حتی به بیمارستان تلفن هم نزدم تا عذری برای غیبتم بیاورم و کسی را جایگزین خودم کنم...  
فقط سوار ماشین شدم و یکراست رفتم خانه ، پشتدر که رسیدم صدای سروش به گوشم رسید که داشت بلند بلند با تلفن حرف می‌زد ... از لحن صحبت و جملاتی که می‌گفت مطمئن بودم که دارد با شراره صحبت می‌کند....  
هیچ عکس‌العملی نشان ندادم ... بی صدا و آرام روی پله‌ها نشستم و به صدای مکالمه تلفنی سروش گوش دادم . داشت می‌گفت : برو کلک ... من اینقدر هم که تو می‌گویی ، خواستنی نیستم . فکر نکن که نمی‌دانم دلت برای خانه و زندگی‌ام لک زده....

\_ نه .... چه ایردی... بالاخره همه زن‌ها عاشق خانه و زندگی‌شان هستند ..... (لختی سکوت)  
\_ وحدانه؟! .... نه بابا ... او که داخل آدم نیست ... همه چیزش غیر از زن‌های دیگر است .... نه زیبایی و لطافتش دل آدم را نرم می‌کند ، نه زبان تلخش .... نه خانه داری و شوهر داری‌اش ... تو فکر می‌کنی که اگر زنیت داشت من این طور اسیر تو می‌شدم

...؟! نه ... به خدا .... نمی دانی ما هر شب چه بساطی داریم ... نه شامی ... نه چایی ... نه توجه نه محبتی ... یک کلام حرف که با هم نمی زنیم ، موقع خواب هم که می شود ، هر چه التماسش می کنم وحدانه ترا به خدا ، بگذار روی تخت خودم و کنار تو بخوابم ..... می اندازم بیرون و در را قفل می کند که مبادا چشمم به جمال هیکل قشنگش روشن شود ... ای بابا ... به قول مادرم سیب سرخ همیشه مال دست چلاق بوده ....

(لختی سکوت ) ... چی ...؟! چی توی کیفم گذاشتی؟! دفتر خاطرات؟! خاطرات عاشقانه به چه درد من می خورد من محتاج الطاف عاشقانه ام ...!! هر هر هر

صدای خنده سروش با سکوت طولانی توأم شد و بعد دوباره گفت:

\_چشم عزیزم ... چشم ... صحبت می کنم ... آخر خم رنگری که نیست ....بالاخره او هم زن این خانه و زندگی است .... باید کم کم آماده اش کنم ... یک مرتبه که نمی شود دستش را بگیرم و ببرمش محضر....

(لختی سکوت ) ... حالا چرا گریه می کنی ... ( سکوت ) نه مطمئن باش که طلاق می گیرد ... وحدانه ای که من می شناسم حوصله هوو بازی ندارد ... چی؟! ( سکوت ) .... تا ببینم کی فرصتش پیش می آید ..... ( سکوت )

کتکش بزنم؟! .... برای چی؟! .... ( سکوت ) این طوری که خودم خراب می شوم .... خیلی خوب ... خیلی خوب ناز نازی ، خودم به درک .... ( سکوت ) ... باشد تا آخر هفته قضیه را تمام می کنم ... حالا خیالت راحت شد؟! ( سکوت .... )

رویا ...؟! نه ... نه ..... فکر نمی کنم ... تو اینقدر خوشگل و خوش هیکل هستی که حس جاه طلبی او را ارزا کنی ... باشد ... باشد ... حالا برو طلا سازی دیر می شود ..... آره .. ( سکوت ) .... باشد ، تا ببینم ... کاری نداری ...؟! خدا حافظ ... مواظب خودت باش شیشه عمر من .... قربانت.

کفش هایم را در آوردم و آرام از راه پله ها بالا رفتم .... پشت درب شیروانی نشستم ... چرا اینکار را کردم خودم هم نمی دانم ... شاید برای اینکه نمی خواستم سروش چهره تکیده و غمگین بازنده ای را ببیند که به ناحق مغلوب حریف شده .... یا شاید برای این که نمی خواستم شاهد عجز من از شنیدن جملاتی که شنیده ام باشد.

کمی بعد .... سروش در را باز کرد و در حالی که با عجله کتش را می پوشید از پله ها پایین دوید ... صدای موتور ماشین و بسته شدن درب باغ را که شنیدم ، از راه پله ها پایین آمدم و بکلید خودم در را باز کردم .... باید به آرامش می رسیدم .... باید اول دست و صورتم را می شستم ... و یک فنجان قهوه یا چای می خوردم ... اما هیچ کدام از این کارها را نکردم .... یک راست به اتاق سروش رفتم و در کیف سامسونیتش را باز کردم .... رمزش هنوز سه سفر بود شاید برای اینکه من هرگز سر کیف او نرفته بودم ... دفتر شراره آنجا بود ... داخل کیف و همان رو ... دفتر را برداشتم و در حالی که گوشه اتاق چمباتمه زده بودم ، دفتر را روی زمین گذاشتم و سجرو کردم به خواندن ، با خط بچه گانه ای نوشته بود:

(وای عزیزم ... تا به حال اینقدر عاشق کسی نبوده ام که حالا عاشق توام.

آنقدر دیوانه وار دوستت دارم که هاتو حاضرم به عنوان پیشخدمت خانه ات زیر پایت را تمیز کنم.

راستش وقتی این دختر زنت را می بینم خیلی حرصم می گیرد ... با خودم فکر می کنم که من اگر زنت بودم ، برایت چه کارها که نمی کردم ولی او .... آنقدر سرد و بی تفاوت با تو زندگی می کند که آدم احساس می کند اصلا قدر جواهری را که دارد نمی داند ... من).....

صدای زنگ تلفن از جا پراندم ... درنگ ... درنگ .... درنگ

دستپاچه شده بودم ... نمی دانستم باید چه کار کنم ... نکند شراره باشد .... نکند سروش باشد ... تلفن بی وقفه زنگ می زد ... درنگ ... درنگ ....

گوشی را برداشتم ....

صدای مادر از آن سوی خط هراسان گفت : وحدانه .... چرا گوشی را بر نمی داری ....!! بجنب مادر بجنب ... که پدرت خیلی ناخوش است ... آمدی ؟!!

گوشی تلفن از دستم افتاد ... مانتو و شلوارم را از چوب لباسی برداشتم ... و در حالی که دفتر شراره را سر جایش می گذاشتم از پله ها پایین دویدم ...

صدای پیام در پله‌ها پیچید ... تقّ تقّ .... تقّ تقّ ... تقّ تقّ ... تقّ تقّ...

باران می‌بارید ... تند و یکریز .. ماشین را از پارکینگ جنوبی خانه برداشتم .... جایی که سروش ماشین‌اش را نمی‌گذاشت ... جای ماشین سروش کنار ماشین رویا جانش در آلاچیق جلوی در ورودی باقبود . من بیچاره حتی ماشینم هم تنها و منزوی بود .

چرخ‌های ماشین با صدای بلندی چرخید ... و روی زمین باران خورده لیز خرد .... نمی‌دانم چطور رانندگی کردم ... چطور رسیدم ... و کی رسیدم ...؟! فقط وقتی رسیدم بالای سر پدرم ، از شدت درد کبود شده بود و به سختی نفس می‌کشید ... تا چشمش به من افتاد فریاد زد : وحدانه ... کلیه‌ام .... کلیه‌ام دارد از درد می‌ترکد ..... از شدت درد حتی نمی‌توانم از جایم بلند شوم ... به دادم برس....

شماره اورژانس را گرفتم ... یک ... یک .. پنج ... از من آدرس می‌خواستند اما من فکرم کار نمی‌کرد ... به زحمت و بریده بریده چیزی گفتم ... چیزی فقط شبیه به آدرس خانه مان.

و ده دقیقه بعد ... آنها آمدند ... همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمانم می‌گذشت .... روی صندلی نشستم و نگاهشان کردم . برای پدرم ، رگ گرفتند ... یک سرم قندی حاوی داروی املوفین و یک آمپول حاوی لازیکس و یک آمپول دیگر از ترکیب سه داروی هیووسین ، دیازپام و ولتارین درست کردند که به پدرم تزریق کردند و چند دقیقه بعد ... پدر آرام خوابید . دردش ساکت شده بود .... درست مثل طوفانی مهیب که ناگهان خاموش شود.

پزشک اورژانس که رنگ پریده و حال نزار من و مادرم را دیده بود گفت : اصلا نگران نباشید ... اینهایی که دیدی فقط علامت سنگ کلیه است .... اگر با این داروها سنگ دفع شد ، که شد ... ولی اگر نشد ، راهش فقط سنگ شکن است ... در حال حاضر بیمارتان ، به خاطر داروها حداقل بیست ساعتی می‌خوابد ، بنابراین اگر دیدید خواب الود است نگران نشوید . کاملا طبیعی است .... امری نیست....

مادر در حالی که ناباورانه نگاهشان می‌کرد ، در را به رویشان باز کرد و تا دم در بدرقه‌شان کرد . روی صندلی ولو شدم ... و به صدای شر شر باران گوش دادم ... عجب روزی بود امروز .

در حالی که آزمایشین پیاده می‌شدم گفتم : هیچی عزیزم ... حالا باید همین جا بماند تا فردا که تعمیر کار دلكواش را در بیاورد و

خشک کند آن وقت دوباره روشن می‌شود...

مادر گفت: ای وای ... حالا چطوری می‌خواهی بروی خانه؟!؟

شانه‌هایم را بالا انداختم....

بالافاصله گفت: می‌روم به آژانس زنگ بزنم ... همان جا بایست تا ماشین بیاید....

\_نخیر ...مادر نمی‌خواست کوتاه بیاید ... می‌خواست هر طور شده امشب مرا بفرستد خانه ... چیزی نگفتم ... ایستادم تا به

آژانس زنگ بزند ... ایستادم تا ماشین آمد ... سوار شدم ... به خانه رسیدم ... هنوز همه جا تاریک بود .. مثل یک روح

سرگردان از پله‌ها بالا رفتم .... یک .. دو ... سه ... چهار ... پنج ... هفت.....

در را باز کردم ... موج تاریکی به جانم ریخت ... دولا شدم و کفش‌های خیسم را برداشتم و درون جا کفشی گذاشتم ... خانه

ساکت بود ... در سکوت با همان لباس روی کاناپه پشت در دراز کشیدم ... صدای ساعت در خانه پیچیده بود ... تکه تکه تکه

..... و من فکر کردم ... فکر ... فکر ... فکر.....

ناگهان هجوم نور و قهقهه بلند بود که از لای در به درون خانه ریخت و پشت بند آن صدای سروش در خلوت خانه پیچید.....

بفرمائید عزیزم ... خانم را روشن کردید ... آن هم چه جور ... چلچراغ بفرمائید شاه ماهی زیبایی و لطافت ... اما نه.... نه ...

لطفا صبر کنید... بگذارید بخوابم کف زمین ، تا شما قدم بر سر من بنده حقیر بگذارید ... آن ،..... آن ... حالا بفرمائید...

از جایم بلند شدم ... سروش کف زمین جلوی در خوابید بود و شراره با لبخند بر لب در آستانه در ایستاده بود .انگشتم را روی

کلید اباژور گذاشتم ، با اشاره کوچکی روشن شد.

شراره هراسان به سمت نور برگشت و با دیدن من چنان لبخند روی لبانش خشک شد که انگار صد سال است که مومیایی شده

.

اما سروش آنقدر غرق در حضور شراره بود که متوجه نور نشد و شاید حتی اگر اشاره شراره نبود ، صد سال دیگر هم متوجه

من نمی‌شد.

گوشه پلک‌های شراره به وضوح می‌پرید ... اما با همه توانش سعی می‌کرد که لبخندش را هم چنان حفظ کند . سروش با دیدن



من از جا پرید و در حالی که خودش را جمع و جور می کرد ، با من من و بریده بریده گفت : تو ... مگر ...!! شراره با زیرکی حرف سروش را قطع کرد و گفت : ما آمده بودیم اینجا ... تا با شما حرف بزنیم!

گفتم : ... جداً؟! اما من فکر می کنم که شما قطعاً فکر می کردید که من امشب سر کار هستم .... غیر از این است؟!؟  
صدایم نمی لرزید ... وجودم هم ... انگار نه انگار که دارم صحنه باشکوه ، یک خیانت آشکار را تماشا می کنم . خیانت مردی که درست هجده ماه پیش همین موقع داشت برایم غزل عاشقانه می گفت.

شراره گفت : به هر حال بهتر است بنشینیم و مثل آدم های عاقل و بالغ با هم صحبت کنیم.

با پوزخندی گفتم : ... عاقل؟! منظور تان کیست؟! شما؟! یا سروش ...؟!؟!!

سروش گفت : محض رضای خدا ... وحدانه ! صدایت را بلند نکن ... می خواهی آبرو ریزی راه بیندازی؟!؟

با خودم فکر کردم ترا به خدا ببین چه کسی از آبروریزی حرف میزند ، این بی آبرو!...

شراره گفت : بس کن سروش جان ... از چی می ترسی ... آبروریزی کدام است ؟ شتر سواری که دولا دولا نمی شود.

به سمت در رفتم و رو به سروش گفتم : برو بیرون سروش ... من می خواهم با شراره تنها صحبت کنم ... حرف هایم که تمام شد صدایت می کنم.

سروش مثل آدمی که بره اش را مقابل گرگ می گذارد با نگرانی به شراره نگاه کرد و گفت : ولی .... با پوزخندی گفتم : نترس ... نمی خورمش ... من آشغال خور نیستم ، روباه نمک شناس...

شراره گفت : ببین ... اگر می خواهی بی احترامی کنی ... من هم بلام ... پس دهانم را باز نکن...

با یک دست کنارش زدم و در حالی که سروش را از در بیرون می انداختم گفتم : برو توی باغ بشین ... حرف هایم که تمام شد خبرت می کنم.....( و در را بستم)

شراره در حالی که به وضوح در چشم هایش وحشت موج می زد گفت : با من چه کار داری؟!؟

لبخند کشداری زدم و گفتم : از چه می ترسی ؟ مگر نیامده بودی با من حرف بزنی؟! پس چرا جا زدی؟!؟

با من من گفت : نه خير .... جا نزد من ... هنوز هم سر حرفم هستم ... ما آمده بودیم با تو حرف بزنیم .. آمده بودیم به تو بگوییم  
پایت را از زندگی ما بکشی بیرون...

صدای قهقهه‌ام فضای ساکت خانه تاریک را پر کرد ... گفتم : جداً ... من پایم وسط زندگی چه کسی است که خودم نمی‌دانم  
!!؟...

شراره با صدای آهسته تری گفت : وسط زندگی ما ... پایت وسط زندگی ماست.

بلند تر فریاد زد : منظورت را واضح تر بگو ... ما ...؟! یعنی تو و ...، چه کسی؟! نکند منظورت سروش است .... ولی این جا که  
یک سروش بیشتر نداریم ... آن هم شوهر من است.

عصبی گفت : بله ... منظورم سروش است ... سروش الماسیان ... همان که مثلاً شوهر شماست.

روی راحتی نشستم و در حالی که با آرامش یک پایم را روی پای دیگرم می‌انداختم گفتم:

خودت را به خاطر سروش بیچاره نکن . دختر جان ... سروشی که من می‌شناسم ، قابل این حرف‌ها نیست ... هر چند ... هر  
چند که تو هم آدم با ارزشی نیستی ... چون اگر بودی ، وسط زندگی یک زن دیگر چادر نمی‌زدی ... آن هم به خاطر موجود بی  
ارزشی مثل سروش ، راستش خوب که فکر می‌کنم می‌بینم اتفاقاً زوج مناسبی می‌شوید.

هر دو تهی مغز ، اما خوش ظاهر ، درست مثل یک مار خوش خط و خل.

شراره گفت : سروش ارزشش را دارد خانم ... تو آدم گوهر شناسی نیستی ، ولی من ... شغلم این است.

گفتم : ترا به خدا شراره ... من یکی را دیگر رنگ نکن ... من خیلی خوب می‌دانم که چطور با خریدن ژورنال‌های قدیمی  
اروپایی طلا و تغییر در رنگ سنگ‌های آن از خودت طراح جواهر ساخته‌ای .... تو همه چیزت قلبی است ..... درست مثل  
ظاهرت که به کمک یک خروار آرایش و رنگ و روغن ، دلربایش کرده‌ای.

با حرص گفت : ا .... اگر آدم با رنگ و روغن اینقدر خوشگل می‌شود ، تو چرا دست به کار نمی‌شوی؟! نکند عرضه این کار را  
هم نداری ...؟!!!

گفتم : من مثل تو نیستم که دنیای اطرافم به اندازه گردش صد و هشتاد درجه مردمک چشمانم باشد ... من کشورهای زیادی را دیده‌ام ... و با فرهنگ و آداب و رسوم‌شان آشنا هستم ... تو چی فکر می‌کنی ؟ فکر می‌کنی که در اروپا و آمریکا آدم‌های حسابی چطوری اند ؟!! مثل تو!!!...

نه جانم . در تمام کشورهای اروپایی و پیشرفته‌ای که تو مثلاً می‌خواهی ادایشان را در بیاوری ، این سبک آرایش و پوششی که تو داری فقط متعلق به یک طبقه خاص اجتماعی است .... طبقه بسیار پستی که از راه فروش تن امرار ماش می‌کنند . و گرنه آدم‌های حسابی و تحصیل کرده‌ها و وکیل و وزیر و سفیر و پزشکان به جز یک آرایش بسیار مختصر و ملایم و کت و دامن کاملاً پوشیده هیچ زینت و زیور دیگری ندارند.

شراره در حالی که روی راحتی مقابل من می‌نشست ، گفت از قدیم گفته اند ، گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید بو می‌دهد . تو هم چون عرضه آرایش نداری ، نشسته‌ای آنجا و این اراجیف را به هم می‌بافی .... اصلاً اگر آرایش بد است چرا خودت را آن روز مثل دلک‌ها کرده بودی ؟.... نکند تو هم می‌خواستی تن فروشی کنی ... اصلاً من به اروپا و آمریکا چکار دارم .... من دوست دارم همین طور باشم ، که هستم.

بی فایده بود .... او پررو تر از آن بود که منطق داشته باشد .... از جایم بلند شدم و در حالی که از کشوی میز توالت‌ام ، جعبه مخمل سفیدی را که سروش روز خواستگاری برایم آورده بود مقابلش می‌گذاشتم گفتم : ببین .... این اشعار عاشقانه را سروش یک سال و نیم پیش برایم نوشته .... آن روزها من هم مثل تو فکر می‌کردم سروش ارزشش را دارد ... ارزش آنکه بخاطرش از تمام برنامه‌ها و آرزوهایم بگذارم ... ولی حالا!!!!...

شراره گفت : می‌دانی چرا فکر می‌کنی ایراد از سروش است ؟ برای اینکه از خودت خیلی متشکری ... برای این که چشمات را روی نقطه ضعف‌های خودت بسته‌ای و فقط نقطه ضعف‌های سروش را می‌بینی.... و گرنه به نظر من سروش خیلی هم مرد جذاب و رومانتیکی است.....

گفتم : بله .... جذاب و رومانتیک است ولی فقط برای زن‌هایی که هنوز به دستشان نیاورده . همین که خرس از پل گذشت

تبدیل به چنان موجود غیر قابل تحملی می‌شود که نگو و نپرس .... شراره خانم روی بد درختی یادگاری نوشته‌ای ..... دست از سر سروش و زندگی ما بردار ، این همه پسر خوب و عذب ، چرا به این مرد عوضی زن دار بند کرده‌ای ...؟! تو جوانی .... زیبایی ... خوش هیكلی . آینده ات را با سروش تباه نکن.

با پوزخندی گفت : تو نمی‌خواهد دلت برای من بسوزد ... قبول کن که باخته‌ای .. تو هیچ برگ برنده‌ای نداری ... ولی من ....  
گفتم : فکر می‌کنی با سروش به کجا می‌رسی؟! فکر می‌کنی مردی که مرا ول می‌کند و سراغ تو می‌آید ، تو را بعد از یک سال رها نمی‌کند؟! مطمئن باش به سال نرسیده تو هم به سرنوشت من دچار می‌شوی و با یکی مثل خودت طرف می‌شوی ...!!  
شراره با افتخار گفت : نه .... من با تو فرق دارم ... زیبایی و لوندی و جذابیت من سروش را برای همیشه گرفتار خواهد کرد.  
با پوزخندی گفتم : فکر می‌کنی زیبایی مطلق است ...؟! فکر می‌کنی زیباتر و جذاب تر و لوند تر از تو در تمام دنیا پیدا نمی‌شود که بخواهد دل سروش را قلقلک بدهد ...؟! نه جان من .... دست بالای دست بسیار است . می‌دانی سروش روز خواستگاری به من چه گفت؟ گفت تو زیبا نیستی ..... خوش قد و قامت هم نیستی .. اما خانمی ... خانم و اصیل ... و من عاشق خانمی و اصالت توام . من از آدم‌های بی ریشه و بی اصل و نسب که مثل گیاه هرز ، هر جایی پیدا می‌شوند و به دست و پای آدم می‌پیچند بدم می‌آید ... به من گفت : بعضی از زن‌ها انقدر ساده دل می‌بندند و آنقدر زود عاشق می‌شوند که حال آدم را بهم می‌زنند به من گفت ، زنی را دوست دارد که برای دلبستگی‌هایش ارزش قایل شود و مثل پیچک به دست و پایش نیچد ... و حالا ... عاشق تو شده ... تویی که درست همان ( بدم می‌آید )‌هایش هستی ...

شراره در حالیکه به مردمک چشمانم دول زده بود گفت : رک بگویم وحدانه .... حرف‌هایت بی فایده است ..... ( و شروع به قدم زدن درون سالن خانه کرد ) ... هر حرفی که می‌زنی برای من حکم وزوز مگس را دارد .... چون من معتقدم اگر سروش از بام تو پریده و کفتر جلد من شده از بی لیاقتی توست نه از تنوع طلبی او .... تو می‌فهمی خواستن یعنی چه ؟ .... من می‌خواهم ... می‌خواهم ، که خانم این خانه، من باشم ... من لایق این خانه و زندگیم ... نه تو ... بین این همه زیبایی ، نیاز به یک کدبانوی زیبایی مثل من دارد ... نیاز به یک ملکه ... یا به قول سروش یک شاه ماهی ... ( و با حسرت به اثاث خانه دست کشید ) تو برای

این همه زیبایی یک وصله ناجوری ... باور کن.

تازه داشتم می فهمیدم چه خبر است ... پس شراره عاشق سروش نبود... او شیفته این خانه و زندگی شده بود ... شفته ظاهر سروش و تمام ظواهر همراه او.... پس قاعدتاً او می باید از یک خانواده کاملاً معمولی بود ..... وگرنه آنقدر شیفته ظواهری نمی شد که بهایش همه جوانی و آینده اوست.

گفتم : شراره ... اشتباه نکن ... این چیزهایی که تو می بینی ، این فرش ابریشم اصفهان ... این مبلمان ایتالیایی ..... این راحتی های ترک ... آن لوازم برقی آمریکائی ... و تمام دکوراسیون انگلیسی این خانه ... با تمام ذوق و سلیقه ای که در آن به کار رفته . همه و همه از پول پدر من و سلیقه مادرم ... سروش جز این خانه لخت و آن ماشین پاترل دو در مشکی که دیدی ، هیچ چیز دیگری ندارد ..... حتی آن اپل قرمز رنگی که زیر پای من است هدیه پدرم است ... حتی یک چوب کبریت هم از اثاث این خانه مال سروش نبوده و نیست....

مردمک چشمان شراره گشاد شد.

ادامه دادم : به تو گفته که همه این وسایل مال اوست و من با یک دست لباس آمده ام ، نه ؟!!!! نگو ، نه . من سروش را خوب می شناسم ... او در دروغگویی استاد است .... او از بهترین هنرپیشه ها هم هنرمند تر است.

شراره سکوت کرده بود . معلوم بود که جا خورده است.

گفتم : سلیقه سروش و خانواده اش همانی است که در خانه رویا دیدی .... کلیکسیونی از انواع و اقسام اجناس اروپایی که بدون توجه به رنگ و طرح و مورد استفاده شان ، فقط کنار هم قطار شده اند . درست مثل یک سمساری .... اینقدر شلوغ و بی محتوا که آدم سر درد می گیرد.

شراره در حالی که خودش را جمع و جور می کرد گفت : فکر می کنی این چیزهایی که می گویی برایم مهم است ... دنیای امروز ، دنیای پول است ... پول که بدهی ، همه چیزها خوشگل خودشان تا کمر برایت خم می شوند ... حتی سلیقه ها را هم با پول می شود خرید ... پس دکوراتورها چه کاره اند ؟!

گفتم : چیدمان خانه افراد نوع نگرش آنها به زندگی را نشان می‌دهد . آدمهای حسابگر ، ساده زندگی می‌کنند ... آدمهای متفکر ، خانه‌های منظم و با چیدمان هماهنگ دارند ،.... و آدمهای بی فکر ، خانه‌های شلوغ و بدون هارمونی . به خانه رویا نگاه کن ..... نگاه رویا و سروش به زندگی درست همانطور است که خانه‌شان را چیده اند ... منطق آنها ، منطق لحظه است ... الان فکر می‌کنند این قشنگ است می‌خرندش .... و توی دکور می‌گذارند .... فردا چیز قشنگ تری پیدا می‌کنند ، آنرا هم می‌خرند و کنار دیگری توی همان دکور می‌گذارند ..... فردا روزی هر دو دلشان را می‌زند ، هر دو را دور می‌اندازند و به دکور خالی دل می‌بندند .... آنها بنده خواسته‌های انی‌شان هستند ... پشت هیچ کدام از خواسته‌ها و داشته‌هایشان منطق عقلانی وجود ندارد . هیچ دقت کرده ای؟! روی وسایل خانه رویا ، یک سانت خاک نشسته ... و این همه گرد و غبار روی آن همه چیزهایی نشسته که روزی برایشان خیلی عزیز بوده ، و با هزار عشق و علاقه خریدند و به خانه آورده اند... مثل من .... مثل تو....

شراره گفت : چه حرف‌ها ... خوب هر آدمی از تنوع خوشش می‌آید ... قرار نیست وقتی یک چیزی خریدیم تا ابد برایمان جالب باشد که.....

تازه هر روز یک چیز تازه می‌آید ، هر آدمی دوست دارد نو شود....

حتی دنیا هم نو می‌شود .... این همه طوفان و زلزله و آتشفشان هم ، برای آن است که زمین لباس نو بپوشد . اینها که تو گفتی ، هیچ کدام عیب نیست .. یکی چیزهای قشنگ می‌بیند پول ندارد بخرد ، حسرتش را می‌کشد ... یکی می‌بیند می‌پسندد ، خرج می‌کند و لذتش را می‌برد.

\_ می‌دانی وحدانه ، در موردت چه نظری دارم ..؟! احساس م‌یکنم که تو مثل آدم غریقی که به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زند تا خودش را نجات دهد ، برای رهایی از دست من و بیرون کردنم از زندگی ات به هر دلیل مسخره و مضحکی متوسل شده‌ای ... حرف‌هایت فقط باعث خنده من است.

بی فایده بود .... \_ ... شراره تصمیم خودش را گرفته بود . او با هیچ منطقی راضی نمی‌شد که پا از زندگیم بیرون بکشد . اما سروش چی؟! شاید بهتر بود با سروش حرف بزنم ..... \_ از جا بلند شدم.....

شراره گفت : کجا؟!!

گفتم : همین جا بنشین ، می‌خواهم با سروش صحبت کنم ... اجازه می‌فرمائید که ؟!!!!

با خنده گفت : از من ناامید شدی ، می‌خواهی بروی سراغ سروش ؟!!!! بی فایده است عزیزم ... خودت را خسته و ضایع نکن ... سروش در خماری کامل است...

در را بستم و از پله‌های شمالی ساختمان راه باغ را در پیش گرفتم ... از پشت در خانه رویا که گذشتم در دلم به رویا لعنت فرستادم ... لعنت به رویا و تربیت آب دوغ خیاری‌اش .... لعنت به هر چه بچه بد ... لعنت به هر چه سروش و هر چه شراره ....

سروش روی یک صندلی نزدیک استخر نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید .... کنارش نشستم ... از حضور من جا خورد ، اما به روی خودش نیاورد ، حتی معذّب هم نشد ... انگار نه انگار که کار خطایی کرده است.

با پرویی پرسید : شراره کجاست ؟

در حالی که سعی می‌کردم آرامشم را از دست ندهم ، گفتم : بالاست ، من آمده‌ام با تو صحبت کنم ... آن هم تنها... ( سکوت کرد).

گفتم : من در حق تو کوتاهی کرده بودم ...؟! من زن بدی برایت بودم ...؟! در این یک سال کم تحملت کردم ؟!!! به نظرت سزاوار آن چه بر سرم آوردی هستم ؟!!

به آرامی گفت : دست خودم نیست ... دوستت ندارم ... یعنی ... نداشتم.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم : دوستم نداشتی ...؟! تو !!!! تو که مرا به زور راضی به این ازدواج کردی ، چطور دوستم نداشتی ؟!!

نالید : تو ... خوب می‌دانی ، تو مطابق آرزوهای من نبودی ... تو با ضمن ایده ال من خیلی فاصله داشتی .... تو ... یعنی من ... من ... من فکر می‌کردم که دوست ندارم که زنم زیبا باشد ... ولی بعد فهمیدم که اتفاقاً زیبایی برایم خیلی مهم است . مهم تر از هر چیز دیگر ... من ، راستش من از تو بیزار شدم ... دیدن چهره ات ... دیدن هیکل گرد و چاق ... آن باسن پهن ... آن

سینه‌های بزرگ ... همه و همه حالم را بهم می‌زند ... دست خودم که نیست ... غیر ارادی است ... نمی‌توانم خودم را بکشم ... من آنقدر از تو بیزار شدم که از غرایزم هم فاصله گرفته‌ام ... و حتی نمی‌توانم کنار تو بخوابم . حالم بد می‌شود .... حالا با این اوصاف تو اگر راه حلی داری بگو ... فقط نگو تحملت کنم ... نگو که باید یک عمر بسوزم و بسازم و خون جگر بخورم . چون یکبار اشتباه کرده‌ام.

تمام بدنم لرزید .... گفتم : ولی من تحت رژیم درمانی بودم ... آن هم رژیم به این سختی!!...  
گفت : فکر می‌کنی چقدر لاغر شده‌ای؟! اصلا به خودت در آینه نگاه کرده‌ای؟! در این یک سال به قول خودت با رژیم به این سختی ، دو سایز هم فرق کرده‌ای؟! من چند سال دیگر باید صبر کنم که تو بالاخره به آن سایز که دلخواه من است برسی....

از آن گذشته حالا اگر معجزه شود و لاغر هم شوی ، تکلیف این صورت پف الود و این گونه‌های برآمده چه می‌شود؟! آدم لاغر می‌شود ، چشم‌هایش که درشت نمی‌شود ، می‌شود؟! صورتش استخوانی و مینیاتوری نمی‌شود ، می‌شود؟!  
شک چشمانم را پر کرد ، گفتم : ولی سوش من اینقدرها هم که توای گویی نه چاق هستم ، نه زشت .. من الان فقط ده کیلو اضافه وزن دارم ... صورتم هم به نظر خودم معمولی است ... خوشگل نیستم ولی قابل تحملم....  
سروش گفت : تقصیر نداری . هیچ کس عیب‌های خودش را در اندازه واقعی نمی‌بیند که تو دومیش باشی .  
\_دیگر حرفی نداشتم ، از جایم بلند شدم و به سمت ساختمان راه افتادم...

سروش گفت : وحدانه!!!...

\_برگشتم و نگاهش کردم.

گفت : نمی‌دانی عشق چه مرض بدی است ... دعا می‌کنم که عاشق بشوی . چون تا عاشق نشوی ، حال من را نمی‌فهمی . عشق هیچ منطقی سرش نمی‌شود ... خودم می‌دانم که شراره هم زن به درد بخوری نیست ، ولی ... دوستش دارم . اینقدر که وقتی نگاهم می‌کند ، دلم می‌خواهد بمیرم . لحظه‌های کنار او بودن برایم مثل زندگی در بهشت است ... با دیدنش چنان از خود ، بی



خود می‌شوم و با چنان سرعتی به سمتش کشیده می‌شوم ، که انگار من آهنگم و او آهنگ ربا .... هوایی که او در آن تنفس می‌کند برای من اکسیژن خالص است.

\_رویم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم.

بلند تر گفتم : تو راه حلت را نگفتی ...؟!!!

همانطور که به ساعت ساختمان می‌رفتم از پشت سر گفتم : من فقط یک راه حل سراغ دارم ... جدایی ... می‌رویم محضر و توافقی از هم جدا می‌شویم.

با صدائی که از شادی می‌لرزید گفتم : مهریه ات؟! مهریه ات چی؟!!!

گفتم : مال تو....

صورتم از اشک خیس بود . مثل زمین که هنوز از نم باران تند بی وقفه تیر ماه خیس خیس بود.

\_درب اتاق را باز کردم.

شراره روی کاناپه خوابیده بود و کفش‌های پاشنه ده سانتی‌اش را روی دسته مبل گذاشته بود.

تکانش دادم ... از جا پرید ... و با وحشت روی مبل نشست.

نگاهش کردم ... بنظرم وقیح تر از همیشه آمد ... گفتم : این اثاثیه مال من است ... من هم هنوز زنده هستم و صاحب این خانه

و زندگی ... کف کفش‌های کثیف را روی پارچه لیمویی آن نمال ... گمشو از خانه‌ام بیرون ، فردا صبح از این خانه می‌روم ... من

که رفتم ، بیا و هر چه دلت خواست کفش‌های کثافتت را همه جا بمال . ( و در خانه را باز کردم .

شراره در حالی که لخم کنان بلند می‌شد گفتم : سروش کجاست ؟

جواب دادم : نمی‌دانم کدام گوری است ... علاقه ای هم ندارم بدانم . چون امشب را باید بیرون از خانه صبح کند.

گفتم : حالا من کجا بروم ، این وقت شب؟! می‌شود بگویی در این خانه به این بزرگی چگونه باید سروش را پیدا کنم؟!!

با دست به سمت بیرون خائل هلش دادم و در را پشت سرش بستم.

صدای بلند شراره در راه پله‌ها پیچید که فریاد می‌زد : سروش ...؟! سروش ...؟! کجایی؟! همان جا پشت در نشستم و به خروار اثاثیه‌ای که به عنوان جهیزیه به این خانه آورده بودم خیره شدم ... تا صبح وقت داشتم تا جمع و جورشان کنم ... فقط تا صبح ... فقط تا صبح.

### فصل یازدهم

من با دو کامیون بزرگ از اثاثیه‌ام ، اثاثیه‌ای که در نوع خود بینظیر بودند مقابل خانه پدری‌ام ایستاده بودم و به این فکر می‌کنم که حالا جواب پدر و مادرم را چه بدهم.

مرد راننده داد زد : خانم پس چرا معطلی؟! این اثاثیه را کجا باید پیاده کنم ...از میان کلیدهایم ، کلید در بزرگ باغ را پیدا کردم و در حالی که سعی می‌کردم در بزرگ آهنی حیاط را به تنهایی باز کنم ، گفتم انتهای این مسیر ، پارکینگ است .لطفا اثاثیه را داخل پارکینگ بگذارند ... ( و با خودم فکر کردم حالا با این اثاثیه چکار کنم؟! )!

از صدای باز شدن در آهنی و صدای کامیونی که وارد حیاط و بعد پارکینگ شد مادر هراسان در را باز کرد و در حالی که متحیر و با دهان باز به من و کامیون نگاه می‌کرد با لکنت پرسید :... اینها ...؟! اینها دیگر چیست؟! و حدانه چه خبر شده؟! سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم . گفتم : جهیزیه‌ام.

مادر دو دستی توی سرش کوبید و به زحمت گفت : جهیزیه ات اینجا چکار می‌کند ؟ با لکنت گفتم : ما ... یعنی من ... برگشته‌ام خانه .... برای همیشه ... همه چیز تمام شد ... یعنی می‌شود ... به زودی همه چیز برای همیشه تمام می‌شود ... قرار است من و سروش توافقی از هم جدا شویم.

مادر دستش را به سمت درگاه چوبی دراز کرد .اما قبل از آنکه دستش به در برسد روی زمین پخش شد. کارگرها متوجه من و مادر شده بودند . دست از کار کشیدند و شروع کردند به تماشا کردن ما. به سمت مادر دویدم و در حالی که به شدت تکانش می‌دادن ، گفتم : ماما ... ماما ... تورو خدا...

اشک تمام صورتم را پوشانده بود .. باید کاری می‌کردم ولی ذهنم یاری نمی‌کرد . به سمت آشپزخانه دویدم و سعی کردم تا

جای لیوان و قندان را به خاطر بیاورم.

پدر که انگار تازه از خواب خرسی اش بیدار شده بود ... در حالی که چشم‌هایش را می‌مالید با تعجب گفت : به به .... وحدانه خانم ... ساعت چند است بابا؟! چقدر خوابیدم.

چند حبه قند توی لیوان ریختم و لیوان را به پدال آب یخچال فشار دادم تا از آب خنک پر شود ... پدر گفت : دستت درد نکند ، چایی می‌خورم ... حالم خیلی بهتر است ... یک چایی ولرم هم بخورم دیگر نور الی نور می‌شوم.  
(توجهی نکردم ) ... و با لیوان آب قند به سمت در ورودی دویدم.

پدر گفت : وا.... پس کجا می‌روی!!؟

فرصتی برای جواب دادن نداشتم .... لیوان آب را به لب‌های قفل شده مادر نزدیک کردم و در حالی که سعی می‌کردم دهان قفل شده مادر را از هم باز کنم آب قند را روی لب‌ها و زبانش ریختم ... حالا دیگر پدر هم بالای سرم ایستاده بود و مثل آدمی که برق گرفته باشدش ، متحیر به صحنه اطرافش نگاه می‌کرد ... به من ... به مادر غش کرده ... به دو کامیون پر از اثاثیه ... به کارگرهای در حال جا به جا کردن یخچال و گاز و مبلمان .... و....

با صدای بمی گفت : اینجا چه خبر است وحدانه!!؟! من به خواب اصحاب کهف رفته بودم ، یا این مدتی که من خواب بودم قیامت شده و من خبر ندارم!!؟

گفتم پدر ، .... توضیحش طولانی است ... فقط ترا به خدا شما دیگر غش نکنید.

به مادر نگاه کردم ... چشم‌هایش را باز کرده بود و داشت با چشم‌های پر از اشک به پدر نگاه می‌کرد....

پدر گفت : باز دعویاتان شده ...؟!!

سرم را به علامت منفی تکان دادم....

پرسید : اینها را برای چی دنبال خودت کشیده‌ای!!؟ ( و به اثاثیه اشاره کرد)

گفتم : برگشتی در کار نیست پدر ... همه چیز تمام شده .... شما که قصد نداشتید علاوه بر جگر گوشه تان، اموالتان را هم

حراج کنید؟!؟

مادر گفت : ذلیل مرده .... دعوا کردی به درک .... دیگر چرا خرت و پرت‌هایت را دنبال خودت راه انداخته‌ای؟! مگر آدم با هر دعوا و مرافعه‌ای آن هم بدون اجازه بزرگترش ، زندگیش را بار کامیون می‌کند و بر می‌گردد خانه پدرش؟!؟!..... خدایا من را از دست این زبان نفهم نجات بده.

نشستم کنارش ... و در حالی که دست‌های یخ کرده‌اش را در دستم می‌فشردم ، آرام کنار گوشش گفتم :.... شنیده‌ام گرفتن برگه طلاق توافقی از دادگاه بیشتر از سه هفته طول نمی‌کشد ، مخصوصا اگر وکیل بگیریم .... ( مادر با شتاب صورتش را به سمتم برگرداند تا چیزی بگوید )

دست دیگرم را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم : باور کن راه برگشتی نبوده و نیست .... وقتی ماجرا را برایتان تعریف کنم ، شما هم به همین نتیجه می‌رسید که من رسیدم .... و دستم را از روی دهانش برداشتم .)

مادر دوباره سرش را به چهار چوب در تکیه داد ... پدر خم شد و زیر بازویش را گرفت.

مادر به زحمت از جایش بلند شد و در حالی که به پدر تکیه داده بود ، داخل خانه شد ... همان موقع بود که برای اولین بار احساس کردم پشتشان چقدر خمیده شده ... چشمم به ردّ قدم‌هایشان خیره مانده بود و فکرم هزار جا می‌چرخید.....

راننده کامیون فریاد زد :...خانم ... خانم ... آبجی تمام شد ... پول ما را بدهید ، رفع زحمت می‌کنیم به سمتشان دویدم و برگه صورت حساب را گرفتم ... صد و پنجاه هزار تومان پول هر دو کامیون شده بود ولی من که پولی همراهم نیاورده بودم ... من همه چیز را ... همه چیز را به جز طلا و جواهراتی که خانواده و فامیلم به من هدیه داده بودند ، خانه سروش گذاشته بودم ... من حتی لباس‌هایی را که سروش برایم خریده بود را همراهم نیاورده بودم .. من از هر چیزی یه یادآور یاد و نام سروش بودم بیزار بودم.

مرد گفت : چی شد آبجی ؟ به سمت خانه راه افتادم و به پدر که روی راحتی وسط سالن ولو شده بود گفتم : پدر می‌شود این صورت‌حساب را حساب کنید . من هیچ پولی همراهم ندارم . پدر کاغذها را گرفت و در حالی که به زحمت راه می‌رفت از خانه

خارج شد و در را هم پشت سرش بست.

مادر در حالی که به صورت من خیره شده بود گفت : یعنی قضیه آنقدر مهم بوده که باید....

پریدم وسط حرفش و گفتم : می دانی مادر ... خوشحالم که دیگر مجبور به راز داری نیستم .. بعضی وقت ها نگفتن حقیقت از دروغ گفتن سختتر است ، من هر بار که خواستم راجع به سروش و کارهایش با شما حرف بزنم ... شما وادارم کردید که به خاطر حرمت زندگیم ، مراقب حرف زدنم باشم و من مدام مجبور شدم تا سکوت کنم و در این سکوت زنده زنده به آتش کارها و بی مهری های سروش بسوزم . ولی حالا ... دیگر فرق می کند ... دیگر مجبور به رازداری نیستم ... دیگر زندگی برایم باقی نمانده که مجبور به حفظش باشم ... همه چیز به زودی تمام می شود و من از جهنمی که شما و سروش برایم ساخته اید خلاص می شوم.

صدای در خبر از آمدن پدر می داد ... او در حالی که کاغذها را روی میز پرت می کرد گفت : درب پارکینگ را قفل کردم ولی اعتبار ندارد ... باید یک فکر اساسی تر بکنیم.

گفتم : متاسفم.

پدر گفت : متاسفی؟! ... تأسف بخورد توی سرت با این بساطی که به راه انداخته ای!!

بدون مقدمه ادامه دادم : سروش عاشق شده ... فکر می کنم نزدیک به هفت هشت ماه است که با زنی به اسم شراره رابطه دارد ... او آنقدر عاشق شراره شده که اگر از سر راهش کنار نروم ، حتی قادر است مرا با دست خودش خفه کند . دیشت از اینجا که رفتم ، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم که با شراره آمدند خانه ... فکر می کردند من سرکارم....

(مادر چنان به صورتش زد که از صدای آن پدر از جا پرید)

چی فکر می کنید؟! ... فکر می کنید از دیدن من خجالت کشید ...؟! یا شرمند شد؟! نه ... رو به رویم نشست و گفت : حالم از تو بهم می خورد ... نمی توانم تحمل کنم ... قیافه ات .... هیکلت ... رفتارت ... اصلا کل وجودت حالم را بهم می زند ... به من گفت که در انتخاب من اشتباه کرده ... گفت که من زن دلخواه و ایده آلش نبوده ام ... و هیچ وقت هم نمی توانم باشم چون

سایز چشم و آبرویم را نمی‌توانم عوض کنم و او حتی از سایز چشم و ابروی من هم بیزار است.

بعد هم خواهش کرد که از زندگیش بیرون بروم ، چون او می‌خواهد هر چه زودتر زندگی عاشقانه‌اش را با شراره شروع کند ..

و همه این حرف‌ها را نه در آوج عصبانیت که در سلامت کامل عقل گفت!...

پدر با فریاد گفت : غلط کرده مرتیکه پدر سوخته ، بی حیا .... آدمش می‌کنم .. پدرش را در می‌آورم .. مگر شهر هرت است

..... امروز از تو خوشم می‌آید ، بفرما... فردا خوشم نمی‌آید ، هری...

(صدای پدر لحظه به لحظه آوج می‌گرفت)

طاهره خانم از آشپزخانه به سالن دوید و هاج و واج به ما خیره شد.

مادر شروع کرد به زار زدن .... چه زار زدنی .. بلند بلند ...های .... های مادر را بغل کردم ... گفت : بچه دار شده بودی .. حالا

شوهرت به جای این که دنبال زن‌های خیابانی راه بیفتد ، حواسش به بچه‌اش بود ... چقدر گفتم چقدر؟!!

در حالی که شانه‌هایش را می‌مالیدم ، گفتم : مادر ، من ..... من بچه دار نمی‌شوم .... نه حالا و نه شاید هیچ وقت دیگر ... من

مریضم مادر ... بیماری‌ای به اسم سندرم پیری زودرس تخمدان .... نوعی نازایی ارثی ... که ... که دارمان هم ندارد ... هیچ

درمانی مگر معجزه خدا ... که معلوم نیست کی و کجا شامل حالم شود ....مادر دوباره از حال رفت.

طاهره خانم با فریاد گفت : حالا مجبوری ....؟! مجبوری که هر چه خبر بد توی دنیاست یک دفعه به این بیچاره بدهی؟!!

خودمان کم بدبختی کشیده ایم دیشب تا حالا !! این هم اولادهای دوره آخر زمان....

در حالی که دوباره چشم‌هایم پر از اشک شده بود ، رو به طاهره خانم گفتم : فکر می‌کنید من چاره دیگری هم دارم؟! مگر

نمی‌بینی چطور دارند متهم می‌کنند؟! .... بالاخره باید حقایق را بدانند ، هر چه زودتر بهتر ... هم خودشان را کمتر اذیت

می‌کنند ، هم من را.

(و به سمت اطاقم دویدم)

اتاقم ساکت بود و بوی یأس می‌داد ... اوایل تابستان بود ... و مثل همیشه گلدان یأس مادر گل داده بود ... باغ هم پر شده بود

از گل‌های سرخ و محمدی .. توری پنجره را کنار زدم ... و سرم را از آن بیرون بردم . نمی دانم چرا احساس خفگی می کردم .

درست مثل اینکه کسی با دو دستش محکم گلویم را بفشارد.

در اتاق باز شد و پدر در آستانه در مردد به من نگاه کرد.

اشک‌هایم را پاک کردم و پرسیدم : مادر بهتر شد ؟.... ( سرش را نامفهوم تکان داد ) روی صندلی لهستانی نشستم و سرم را به

پشتی آن تکیه دادم ... صندلی نالید .... جیر...جیر ....جیر....

پدر گفت : یعنی به این راحتی می‌خواهی همه چیز را تمام کنی ؟... هیچ فکر بعدش را کرده‌ای ؟!!... حرف مردم ؟! نگاه مردم

؟!.... گوشه و کنایه و اشاره‌های مردم ؟!!

چشمانم را بستم و با چشم بسته گفتم : مرده شور همه مردم را ببرند ... من اگر می‌دانستم شما و مادر چرا اینقدر برای مردم

زندگی می‌کنید ، خیلی خوب بود .... یعنی چه ؟!! نکند توقع دارید به خاطر مردم و حرفشان بروم به مردی که به اندازه یک کاه

هم برایش ارزش قایل نیستم ، بگویم ترا به خدا حالت از من بهم نخورد .... ترا به خدا بگذار من زنت بمانم ... آخر اگر طلاق

بگیرم مردم ناراحت می‌شوند!!!!...

پدر روی راحتی کنار کتابخانه نشست و در حالی که نه انگشتانش بازی می‌کرد گفت : تو هنوز خیلی جوانی ... اینقدر جوان که

نمی‌دانی وقتی یک زن طلاق می‌گردد چه آینده‌ای در انتظار اوست.

نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم ... می‌خواستم ، اما نمیتوانستم ... با صدای بلند تری گفتم : شما چی ؟!!!!

شما می‌دانید وقتی یک مرد ، یک همسر ، از زن جوانش فرار می‌کند ، وقتی آدم را مدام تنها می‌گذارد و پی خوش گذرانی

می‌رود ... وقت از یک نگاه محبت آمیز دریغ می‌کند ، آن وقت بر می‌گردد توی چشم‌هایت نگاه می‌کند و می‌گوید : ....

بخشید همه اینها برای این است که حالم از شما بهم می‌خورد ... آدم چه حالی می‌شود ؟.... ( حالا شانه‌هایم به وضوح می‌لرزید

...)

دستم را مقابل صورتم گرفتم و گفتم : ماه‌ها و ماه‌ها از خودم مدام می‌پرسیدم که چرا از من فرار می‌کند ؟ هر چاره‌ای ، هر

راهی ، هر فکری که هر کسی جلوی پایم می‌گذاشت به کار بستم تا شاید او .. کمی ، .... فقط کمی ... به من توجه کند.

هر تحقیر و توهینی را پذیرفتم تا کار به اینجا نکشد ... اما کشید .. اینقدر وقیحانه و بی پروا که دیگر ارزشش را نداشت برایش تلاش کنم .. دیگر انگیزه‌ای در قلب من نمانده که برای ماندن ، برای دوباره به دست آوردن ، صبوری کنم.

می دانی پدر ، من دیگر حالم از سروش بهم می خورد و دو تای آدمی که حالشان از هم بهم می خورد نمی توانند زیر یک سقف با هم زندگی کنند ..... دیر یا زود به همین جا می رسند که من رسیدم . به نفرت.....

پدر گفت : نمی خواهی بیشتر فکر کنی ؟!! تو الان عصبانی هستی ، نفرتت حاصل خشم است ... کمی که بگذرد و عصبانیت فروکش کند ممکن است پشیمان بشوی.

محکم گفتم : نه پدر ... نفرت من حاصل خشم من نیست . نتیجه شناختی است که متأسفانه دیر به آن رسیدم.

از جایش بلند شد و در حالی که سعی می کرد غصه اش را پنهان کند گفت : من می روم به یک وکیل زنگ بزنم .... حق با توست وکیل بگیریم هم کارمان زودتر راه می افتاد .... هم چشمان کمتر به قیافه نحسش می افتاد.

#### فصل دوازدهم

رویا روی صندلی نشسته بود و بی تفاوت از پنجره محضر به بیرون خیره شده بود . آقای الماسیان اما صورتش مثل لبو قرمز بود . سروش و شراره هم کمی آن طرف تر روی دو صندلی جداگانه اما بسیار نزدیک بهم نشسته بودند و در گوش هم پیچ می کردند.

مرد محضر دار در حالی که به وضوح ناراحت بود ، گفت : به خدا حیف است ... پشیمان می شوید .. حالا چرا با این عجله ؟!!)

کسی چیزی نگفت ( مرد رو به من کرد و پرسید : شما مهرتان را بخشیده اید ؟!! هزار سکه طلا را ؟!!

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

رویا که به من چشم دوخته بود با اشاره سر من ، دوباره سرش را به سمت پنجره برگرداند.

آقای الماسیان گفت : وحدانه جان ... اگر هم نبخشی اصلاً مهم نیست ... خودم مهرت را تقبل می کنم . هر طور که بخواهی حتی نقد و یک جا...



رویا با عصبانیت گفت : الماس ..... تو در کار بچه‌ها دخالت نکن ... خودشان حرف‌هایشان را زده اند...

پدرم رو به محضر دار کرد و گفت : تمامش کنید آقا ... تمامش کنید.

مرد شروع کرد ... آیات مربوط خوانده شد .. دفترها امضا شد .. سروش حتی یک بار هم به من نگاه نکرد ... چنان غرق در

شادی بود که انگار به جای دفتر طلاق دفاتر عقد و ازدواج را امضا می‌کند.

و عاقبت .... همه چیز تمام شد.

مرد محضر دار گفت : برای هر دوی شما دعا می‌کنم ... انشالله که عاقبت بخیر شوید.

سروش را نگاه کردم . داشت با لبخند عریض و طویلش به شراره تبسم می‌کرد ... شراره پشت چشمی نازک کرد و صورتش را

به سمت رویا چرخاند...

قدم‌هایم سنگین شده بود ، اما نه آنقدر که نتوانم خودم را به شراره برسانم و آخرین حرفم را بزنم . شراره اما چشمش که به

من افتاد ، خنده از صورتش جمع شد ... نگاهش کردم ... از پایین تا بالا ... حقیرانه و با تأسف ... صورتش را از من برگرداند تا

شاهد نگاهم نباشد.

گفتم : برایت متاسفم .... می‌دانی ؟ من هیچ بدی در حق هیچ کس نکرده بودم ... من برای سروش در زندگی چیزی کم

نداشتم و برای رویا مثل یک دختر بودم ... من در تمام مدت عمرم ، روی هیچ زندگی سایه ننداختم و هیچ نبایدی را باید

نکردم ... با وجود این ، چنین سرنوشتی در انتظارم بود ... کاش زنده بمانم و ببینم که چه سرنوشتی در انتظار تو خواهد بود

...؟! تویی که نفرین من و اه مادرم بدرقه ات می‌کند....

رنگ صورت شراره مثل گچ سفید شد....

گفتم : به این مرد ( و به سروش اشاره کردم ) دل خوش نکن ... و امیدوار نباش که برایت همسری کند چون شراره‌هایی مثل

تو زیادند و او تا دنیا دنیا است ، همین سروش بلهوس سست اراده بی وفایی است که می‌بینی .... مردی که در مقابل هر زیبایی ،

پایش بلرزد و همه چیزش را به باد می‌دهد .... گذشته‌اش را .... شرافتش را .... مردانگی‌اش را .. و حتی ابرویش را ... او هیچ

قید و بندی ندارد ... نه ایمان و اعتقادی که جلودرش شود و نه عقلی که به او نهیب بزند ... بنابراین ... سرنوشت تو با او به زودی به همین جایی ختم می‌شود که من الان ایستاده‌ام.

شراره از جایش بلند شد و در حالی که می‌دوید از پله‌ها پایین رفت .... سروش اما همان جا مقابل میز محضر دار خشکش زده بود.

کیفم را از روی صندلی کنار پدر برداشتم و گفتم : برویم پدر .... اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که آقای الماسیان مقابلم سبز شده....

صورتش خیس از عرق بود و شانه‌هایش می‌لرزید ... به زحمت و بریده بریده گفت : من را حلال کن دختر جان ... حلالم کن ....

صورتم را برگرداندم و از کنارش گذشتم .... دنبالم راه افتاد و دوباره مقابلم ایستاد ... با ناله ادامه داد : مقصر این اوضاع منم .... راستش سروش از آن اول هم زیاد از تو خوشش نیامده بود . اما من عاشق خانمی و اصالت تو شدم .... تو و خانواده ات به نظر خیلی استخوان دار و اصل و نسب دار می‌آمدید ... من ... آنقدر در گوش سروش خواندم و خواندم تا عاقبت به این ازدواج راضی شد . فکر می‌کردم بعد از ازدواج مهرتان بیشتر به دل هم می‌افتاد و همه چیز رو به راه می‌شود ولی حالا که می‌بینم این طوری شده ... عذاب وجدان دست از سرم بر نمی‌دارد .... من را حلال کن ... سروش را هم ببخش ... مبادا نفرینش کنی !!! به خدا سروش تقصیری ندارد ... من مجبورش کردم بعد از بهم خوردن جلسه خواستگاری ، بیاید دم در دانشگاه دنبالت ..... من مجبورش کردم به تو ابراز علاقه کند ... من مجبورش کردم با تو ازدواج کند ... فکر می‌کردم اصل چیز دیگری است ... با خودم گفتم به قیافه هم عادت می‌کنند .. اصل خانمی و خانواده است که تو هر دوییش را داشتی ... به خدا من نمی‌خواستم این طوری شود ... اصلا فکرش را نمی‌کردم سروش اینقدر سطحی باشد .... ( و شروع کرد به بلند گریه کردن )

پدر مثل آدمی که در خواب حرف می‌زند گفت : من هم مقصرم ... چقدر این دخترک معصوم عز و جز کرد ، زیر دست چنین مادری ، پسر معقول و با فرهنگی تربیت نمی‌شود .... من و مادرش گفتیم گناه کسی را به پای کس دیگری نمی‌نویسند.....

رویا با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت : ... ببینم ، مگر من چطوریم ؟ هان ...؟! نیست شما خیلی خوب دختر تربیت

کردید؟! خوبه که دو سال نشده برگشت لای دست مادر قابلمش ...!!! بین آقای محترم اگر برای دلخوشی خودت می‌خواهی همه تقصیرها را بندها گردن سروش ، حرفی نیست ....ولی بی قابلیتیتی دختر خودت را پای تربیت غلط من نگذار ....). و از در محضر بیرون رفت)

آقای الماسیان مستاصل روی صندلی ولو شد .... و من و پدر از پله‌ها پایین آمدم .... جلوی در شراره روی صندلی ماشین سروش نشسته بود و داشت گریه می‌کرد ..... چرا؟! نمی‌دانم.

رویا که چند قدم جلوتر از ما از پله‌ها پایین رفته بود .... خواست سوار ماشین شود که دید شراره روی صندلی کنار دست سروش نشسته ... از همان دور داد زد ..... هی دختر .... پیاده شو ... هنوز هیچ چیز نشده دوم در آورده‌ای ؟؟؟؟؟؟؟ بلند شو من سوار شوم ... تو هم برو بتمرگ عقب!....

شراره که صورتش قرمز شده بود به سرعت از پاترول دو درش پیاده شد و در حالی که صندلی را به سمت جلو هل می‌داد ، خودش را روی صندلی عقب ماشین نشست....

رویا که به زحمت می‌توانست سوار شود ، رو به سروش گفت : ماشین خریدنت هم مثل زن گرفتنت است ... مرده شور این سلیقه ات را ببرد.

پدر بازویش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و گفت : غصه نخور عزیزم دلم .... همه چیز تمام شد .. دیگر به گذشته‌ها فکر نکن .... از امروز نمی‌گذارم آب توی دلت تکان بخورد ... قول می‌دهم دیگر حرف‌هایت را روی چشمم بگذارم ... این قوم بور بور را هم بسپار به خدا ... لیاقت این‌ها همین دختره لکاته بود . نه خانمی مثل تو ... آدمهای سطحی و ظاهر بین .

و مرا به سمت ماشین کشاند.

فصل سیزدهم

روزها در پی هم می‌گذرند ، اما در دل خشکیده من ، هیچ شکوفه‌ای به میوه نمی‌نشیند .... امتحانات جامع پرستاری نزدیک است و من مثل آدمی که از همه چیز و همه کس ، حتی خودش فرار می‌کند ، سرم را لای خطوط کتاب‌هایم پنهان کرده‌ام و

صبح تا شب مدام جملاتی را می‌خوانم که اصلا معنی‌اش را نمی‌فهمم.

آخر اصلا نمی‌توانم حواسم را جمع کنم ... و همه چیز را در این خانه ویلایی لعنتی همین طور است .... تنها کسی که گاهی لبخندی بر چهره دارد طاهره است ... از صبح که بیدار می‌شود ... می‌خرد ... می‌شورد .. می‌پزد ... اما کسی اشتیایی به خوردن ندارد....

سفره گسترده می‌شود ... میز به بهترین شکل ممکن چیده می‌شود .... شعمدان‌های بلند نقره‌ای مثل همیشه روشن می‌شود ... بشقاب‌های اصل نوری تاکه که با نقش گل سرخ برجسته به آدم چشمک می‌زند .... ولی دهان کسی به خوردن باز نمی‌شود ... همه فقط قاشق درون محتویات بشقاب فرو می‌برند و پر نشده دوباره آنرا خالی می‌کنند .همه چیز در حد تظاهر است ....تظاهر به خوردن ... تظاهر به بودن .. تظاهر به زندگی کردن ... و تظاهر به بی تفاوت بودن.

گاهی به خودم فکر می‌کنم واقعا اگر مرده بودم ، این خانه اینقدر سوگزده بود که حالا ؟!!

صدای طاهره خانم همه را از جا پراند ... از سالن فریاد زد ... خانم ... خانم ... افسانه خانم پشت خط هستند.

صورت مادر مثل لبو کبود شده بود و چنان از جا پرید که نزدیک بود زمین بخورد . گوشی تلفن را از دست طاهره قاپید و چند ثانیه بعد روی دستگاه تلفن کوبید....

من و پدر که تماشاگر این صحنه‌ها بودیم ، هاج و واج و متحیر به مادر خیره شده بودیم ... مادر اما در عالم خودش سیر می‌کرد...

طاهره خانم گفت : واا .... چرا این طوری کردید ؟!... می‌خواستید حرف زنید ، خب به من می‌گفتید خودم قطع می‌کردم.

مادر با عصبانیت گفت : من همین امروز تکلیفم را با این زنیکه احمق روشن می‌کنم . تا دیگر با زندگی دختر مردم بازی نکند ... این بود دستمزد من بعد از این همه سال دوستی و خوبی ؟!

دست‌های طاهره خانم از دو طرف بدنش آویزان شده شد .... پدر از سر میز ناهار خوری بلند شد و به اتاقش رفت و من مستاصل و درمانده به میز خیره شدم ... خدایا ؟ چه کسی مقصر بود ؟... من ؟!!؟

سروش ...؟! افسانه خانم ...؟! شراره ...؟! یا تقدیر و روزگار؟!!

گناهکار هر که بود ، حالا این من بودم که داشتم تقاص پس می‌دادم . دیدن عذاب پدر ، شنیدن گریه‌های مادر ... و تحمل وضع خانه کار آسانی نبود .... اما به مراتب آسان تر از ادامه دادن وضعی بود که سروش به وجود آورده بود . به هر حال من دیگر نمی‌توانستم شاهد چیزهایی باشم که قبلا راست می‌پنداشتمش .... دیگر نمی‌توانستم خودم هم خودم را فریب بدهم . خود فریبی بدترین نوع فریب بود ... از حقیقت که نمی‌شد فرار کرد ... اصلا مگر تا کی می‌شد مردم را رنگ کرد و تظاهر به عالی بودن اوضاع کرد و به فرض هم که خدا به من صبر ایوب می‌داد ... سروش چه؟! سروش که دیگر مرا در خانه‌اش نگاه نمی‌داشت.

صدای زن در آمد ... مادر بلند شد و رو به طاهره خانم گفت : .... خودم باز می‌کنم ... افسانه است . می‌دانستم الان خودش می‌آید . اخلاقش را می‌شناسم ..... ( یخ کردم )  
مادر بدون هیچ حرفی دکمه آیفون را فشار داد و در سالن را باز گذاشت ، تا وقتی افسانه از حیاط پانصد متری گذشت دیگر کسی زحمت باز کردن در را به خودش ندهد.

طاهره گفت : خانم ، پشه میاد .... چرا در را باز گذاشتید؟!!

مادر در حالی که روی راحتی مقابل در می‌نشست رو به طاهره خانم گفت: برو پی کارت طاهره و تا صدایت نکرده‌ام نیا....  
طاهره خانم با قر قر گفت :ای بابا .... توی این خانه هر کسی که کم می‌آورد ، با من لج می‌کند ... انگار تقصیر من است ( و در آشپزخانه گم شد )

افسانه خانم هن هن کنان در چهار چون در ایستاد و در حالی که در تاریکی اتاق چشمان تار شده‌اش را می‌مالید ، گفت : کیسو !! کیسو بانو؟! کجایی؟! ... بیا ببینم چه می‌گویی؟! .... کیسو؟! ... کیسو؟!!

چشمان مادر که از خشم آتش گرفته بود ، چنان به افسانه خانم خیره شده بود که انگار قاتل پدرش را دیده ... صدایش در سالن پیچید ، که گفت : بیا تو افسانه من اینجا هستم ... مرا نمی‌بینی به این گندگی؟!!

افسانه ، داخل خانه شد با در حالی که در مدخل ورودی در کفش‌هایش را با شتاب در می‌آورد کورمال کورمال وارد خانه شد و روی اولین مبل نشست . مادر اما طاقت نداشت ، تا افسانه خانم نفسی تازه کند ، بی وقته گفت : دستت درد نکند با این لقمه‌ای که برای ما گرفتی ... دستت درد نکند ، خواهری را در حقم تمام کردی ... من اگر می‌دانستم همچنین خواهری دارم که پی دشمن نمی‌گشتم.

(افسانه زد زیر گریه)

مادر شیر تر شده بود . با صدای نازکی به تقلید از صدای افسانه خانم گفت :... خیلی پسر خوب و نجیبی است ... پاک است ... اهل دوست دختر بازی و این حرف‌ها نیست .... باور کن که وحدانه اولین زن قلب اوست ... به نظر تو این چیز کمی است؟! من اگر فکر می‌کردم که سروش آدم بدی است که برای وحدانه واسطه نمی‌شدم ... به خدا اگر خودم دختر داشتم به سروش می‌دادمش.....

( صدای گریه افسانه خانم بلند تر شد)

گفتم : .... البته ، من شاید ... شاید که اولین زن قلب سروش بودم اما حیف که آخریش نبودم . می‌گویم مادر ، افسانه خانم زیاد دروغ هم نگفته ... فقط یک کمی راجع به خوبی و پاکی و نجابت و استقلال فکری و نظر و این جور چیزها دروغ گفته .... اینها هم که اصلاً چیزهای مهمی نبودند ، بودند ؟!...!!!

افسانه خام سرش را به سمت من برگرداند و به من نگاه کرد ... آشپزخانه سه پله بالاتر از سالن قرار داشت از آن بالا من در موضعه قدرت بودم و افسانه خانم در موضعه ضعف.

ادامه دادم ؛ کاش فال حافظتان را را ته خوانده بودید ... شاید اگر ( شاهد ) آنها هم می‌خواندید ، مصرع ، بیتی ... چیزی پیدا می‌شد که بعد از قسمت هم شدن ما ... جداییمان را هم پیش بینی کند.

مادر رشته حرف را قاپید و گفت : اصلاً من را بگو ... من احمق را بگو که با خودم فکر نکردم که اگر این تحفه به درد بخور بود که تو فک و فامیل اسد الله خان را ول نمی‌کردی ، بعد از یک سال و اندی سراغ ما را بگیری.

(افسانه خانم صورتش را توی دستانش پنهان کرد)

مادر ادامه داد : حالا هم اتفاقی نیفتاده .. الهی که به حق این ساعت ، یکی از همین خوبها و نجیبها قسمت پسر خودت بشود ... آن وقت من دیگر حلالیت می کنم .... وگرنه که حساب من و تو به قیامت . آنجا با هم حساب کتاب می کنیم.

افسانه خانم که هنوز صورتش را توی دستانش گرفته بود ، محکم با دست توی سرش زد و در حالی که به زحمت صدا از گلویش خارج می شد ، گفت : به خدا گیسو ... به خدا من نمی دانستم ... نمی دانستم که سروش چنین پسری است.... یعنی نبود ... به خدا نبود .... من هیچ وقت ندیده بودم در جمعهای خانوادگی چشم چرانی کند ، یا با زنها و دخترهای مردم شوخی کند.

گفتم : منظور شما از جمعهای خانوادگی چیست؟! جمع پیرزنها!!؟

( افسانه خانم هاج و واج مرا نگاه کرد)

ادامه دادم ، سروشی که من دیدم حتی در جمعهای خانوادگی تان هم چشم چرانی می کرد . اتفاقا اولین بار از برخوردش با دختر عمویش سیما فهمیدم که با چه جانوری ازدواج کرده ام.

یعنی ، قبل از آن در شب عروسیمان هم رفتار قبیح او را وقتی وسط حلقه دخترها و زنها می رقصید و از خود بی خود شده بود ، دیدم اما به خاطر عقل کمم آن را به حساب شادی شب عروسی اش گذاشتم . وقتی با مهمانها سلام و احوالپرسی می کردیم نگاه تیز و هرز او را دیدم . اما به حساب کنجکاوی و زیرکی او برای شناخت فامیل گذاشتم ... من احمق ، حتی قبل از آن در دوران نامزدی ، نگاه هیز او را به زنها و دخترهای مردم ، وقتی که به رستوران می رفتیم یا به سینما یا به پارک یا به هزار جای دیگر می دیدم . اما مدام جمله ( خلیل جبران ) را با خودم تکرار می کردم و می گفتم : نه .... نه ... من نباید دچار حسادت زنانه بشوم ... من نباید از عشق برای همسرم غل و زنجیر بسازم.....

زانوهایم می لرزید ، دیگر قدرت ایستادن نداشتم ، روی زانو نشستم و در حالی که تمام بدنم را در هم مچاله کرده بودم با زاری گفتم : و اینها ... همه دست پخت شما بود . شما این لقمه را برای من گرفتید . برای منی که هیچ نگاه هرزه ای ، هیچ..... نگاه

هرزه‌ای ، به هیچ مردی ، به هیچ پسری در زندگیم نکرده بودم . برای منی که پاک و سالم بودم ، برای منی که حتی دلم هم بکر بود ... دلم بکر بود ، در این دنیایی که دل زن هایش محله برو بیاست ... من ... من ....

طاهره خانم در حالی که لیوان گل گاو زبان را مقابلم دراز می کرد گفت : ترا به خدا وحدانه خانم .... از بین می رویدها.

مادر نالید : بچه‌ام از بین رفته ... دیگر چیزی برایش باقی نمانده ... همه زندگی‌اش تباه شده .. به قول خودش یک روز خوش هم با این مرد ندیده ... آن از شب عروسی‌اش ، آن هم از ماه عسلش که مرتیکه کثافت دلش را خون کرده از بس عرق می خورده و هرزگی کرده .

افسانه خانم که چشم‌هایش گرد شده بود گفت : سروش ؛ سروش !! سروش مشروب می خورد ؟!!

با پوزخندی گفتم : مامان ... ترا به خدا ببین خاله معرف ، چقدر از بچه خواهرش شناخت داشته!!

افسانه خانم با صدای بمی گفت : راستش من و رویا سالها با هم اختلاف داشتیم ... یعنی با هم قهر بودیم ... سر ارث پدریمان ، دعوایمان شده بود و قطع رابطه کرده بودیم ... تا اینکه یک سال و نیم پیش یعنی چند ماه قبل از ازدواج وحدانه و سروش بزرگترهای فامیل واسطه شدند و آشتی مان دادند.

بعد هم رویا گفت که برای سروش دنبال زن می گردد ، من هم وحدانه را معرفی کردم ... به خدا من نمی دانستم سروش این طوری است ... رویا می گفت سروش خیلی سر به راه است ... حتی سیگار هم نمی کشد ..... من هم باور کردم ... خوب راستش ، سروش خیلی بچه بود که ما با هم قطع رابطه کردیم ... فکر می کنم دوازده سیزده سال بود ... ولی خوب همان موقع ، خیلی پسر خوب و حرف گوش کنی بود ... من چه می دانستم حالا!!...

صدای جیغ مادرم فضای خانه را پر کرد ... تو وکیل و معرف پسری شده بودی که در سیزده سالگی می شناختیش ... یعنی با خودت فکر نکردی ممکن است در تمام این سالها او عوض شده باشد ؟!!

افسانه خانم با تأسف سرش را تکان داد...

طاهره خانم که حالا لیوان گل گاو زبان را مقابل افسانه خانم گرفته بود گفت : غصّه نخور خانم ... همیشه همین طور است ...



همه کاسه کوزه‌ها سر معرف می‌شکند ... من اگر بمیرم معرف کسی برای کسی نمی‌شوم.

مادر گفت : طاهره ، تا نمرده‌ای برو دنبال کارت....

طاهره پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت .... همه ساکت شده بودند .... و لیوان‌های گل گاو زبان مدام به لب‌ها نزدیک می‌شدند اما سر پر بر می‌گشتند.

عاقبت افسانه خانم سکوت را شکست و گفت :

دیشب و وقاحت تمام عروسی گرفتند ... پس پریشب که سروش کارت عروسی را برایم آورد ، فکر کردم تولدی ، چیزی است ... هیچی نپرسیدم . او هم چیزی نگفت .... وقتی رفت و کارت را باز کردم و دیدم که کارت عروسی است اینقدر تعجب کردم که فکر کردم شوخی کرده ... مخصوصا که اینقدر دیر کارت را آورده بود ... به اسد الله خان گفتم نمی‌دانم این کارت عروسی شوخی است یا واقعا کارت سالگرد ازدواجشان است ... اسد الله خان گفت ، سالگرد ازدواج وحدانه و سروش که حالا نیست عید است . دیدم راست می‌گوید ... کارت را دوباره خواندم ... نوشته بود ( ما رویش عشقمان را به جشن نشسته ایم ، منتظر قدومتان هستیم ... الماسیان .... بهادری ) به اسد الله خان گفتم : بهادری دیگر کیست ؟!! اسد الله خان گفت : چقدر چانه می‌زنی زن لابد کارت عروسی یکی از فک و فامیل الماسیان است . دادند دست رویا بدهد به تو ... حالا هم آخر شبی آقا سروش زحمتش را کشیده .... وگرنه کارت عروسی را که اینقدر دیر نمی‌آورند .... من هم قانع شدم و دیگر حرفی نزدم . تا اینکه دیروز غروب رفتم به آدرس باقی که توی کارت نوشته بودند .... از در که وارد شدم دیدم رویا و آقای الماسیان هاج و واج به من نگاه می‌کنند ... رفتم طرف رویا گفتم : بالا نگیری رویا ، عروسی کیست که من خبر ندارم ... دیدم صورتش سفید شد و گفت : عروسی سروش دیگر ... فکر کردم شوخی می‌کند ... با چشمان از حدقه در آمده به عروس و داماد خیره شدم ... باور نمی‌کردم وحدانه نباشد ... به زحمت به رویا گفتم : این دیگر کیست ؟!! رویا جواب داد : زن سروش و مثل سوزن میان جماعت گم شد.

غش کردم ... ضعف کردم ... آب قند خوردم ... ولی ... ولی حالم جا نیامد ... انگار همه از ماجرا خبر داشتند جز من ... جز من

....

مادرم با گریه گفت : بی حیاها ... بی آبروها ... کثافت‌ها.....

افسانه خانم مثل آدمی که در خواب حرف می‌زند ، ادامه داد . رفتم پیش یکی از زن‌های فامیل الماسیان ، در گوشش گفتم :  
پس وحدانه خانم کجاست ؟ زن سروش ... خبر دارد ؟!

زن ، نگاه متعجبی به من و چند زن دیگر کرد و همگی زدند زیر خنده ... هی خندیدند .. هی خندیدند ... انگار جوک شنیده باشند . عاقبت گفتم : ببخشید حرف خنده داری زدم ؟! من درست یک سال و نیم پیش عروسی همین آقا داماد دعوت بودم .  
منتها عروس خانم کس دیگری بود ... خانمی به اسم وحدانه ... حالا عجیب است که پیرسم آن خانم چی شده و کجاست ؟!  
یعنی از زن‌ها که پیر تر از بقیه بود گفت : خدا رحمتش کند .... رفت دنبال کارش ... تا او باشد به پسر مردم بند نکند . به خدا باز هم رویا زن خوبی بوده که یک سال دندان روی جگر گذاشته و چیزی نگفته ... با تعجب پرسیدم : چه ؟! زن ادامه داد : والله این طور که ما فهمیدیم دختره خودش را بند سروش کرده بود وگرنه از سلیقه رویا باید بود چنین زنی برای سروش بگیرد ...  
نگو بیچاره مجبور شده.

\_صدای گریه خودم را شنیدم ... دست خودم نبود ... نمی‌توانستم خوددار باشم ... من .. منی که در همه عمرم با هیچ مردی حتی رستوران هم نرفته بودم ، حالا داشتم به چه چیزهایی که محکوم نمی‌شدم!!!!...

مادرم گفت : بس است افسانه ... هر چی که گفتی بس است ... بلند شو و برو خانه ات ... به اندازه کافی دل من و بچه‌ام را سوزانده‌ای ... فقط صدايت کردم تا بگویم حلال نمی‌کنم ... نه خودم ، نه دخترم . البته اگر به این چیزها اعتقادی داشته باشی !!

افسانه خانم گفت : بس کن گیسو ... من که گناهی ندارم ... خواستم کار خیر کنم ... فکر می‌کردم سروش آدم است .... فکر کردم پسر خوبی است ... فکر کردم خوشبخت می‌شود دعای خیرشان یک عمر پشت سرم است . چه می‌دانستم عاقبتشان این طوری می‌شود.

مادر گفت : تا تو باشی اینقدر فکر بی‌خور نکنی ... آدم که با فکر کنم ... فکر کنم ، دختر مردم را بدبخت نمی‌کند.

(و از جا بلند شد)

افسانه خانم همانطور که وارفته روی مبل به قدم‌های مادر خیره شده بود ، گفت :گیسو .. تو که اینقدر تلخ و بد عنق نبودی...  
مادر ایستاد و در حالی که می‌چرخید با دست به من اشاره کرد و گفت : نگاه کن ... بین جگر گوشه‌ام به چه حال و روزی افتاده ... اگر جای وحدانه ، دختر خودت را با این حال و روز می‌دیدی ، باز هم همین‌ها را می‌گفتی ؟!!... نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا من و وحدانه بتوانیم به زندگی عادی‌مان برگردیم و فراموش کنیم که بی خود ، بی خود چه به روزمان آمده ... ولی هر چقدر طول بکشد ... تا آن موقع نمی‌خواهم دیگر بینمت ، نه بینمت و نه صدایت را بشنوم ... به سلامت.  
و در اتاق نشیمن را بست.

افسانه خانم که از مادر نا امید شده بود به من نگاه کرد . من هم از جایم بلند شدم و در حالی که به سمت اطاقم می‌رفتم گفتم :  
من از یک چیز مطمئنم ، و آن ، این که نه شما ، نه سروش ، نه رویا و نه شراره هیچ کدامتان از زندگی خیر نمی‌بینید . چون اگر غیر از این باشد از انصاف و عدالت خداوند به دور است و در اطاقم را محکم بهم کوبیدم.  
چند دقیقه بعد طاهره با لیوان گل گاو زبان نصفه وارد اتاق شد و در حالی که لیوان را با عصبانیت روی میز می‌گذاشت گفت :  
خوب این پیرزن بدبخت را چزاندید ... حالا دلتان خنک شد ؟!! آن وقت می‌گویند چرا دخترهای مردم بی شوهر می‌مانند ... با این وضع آدم غلط بکند کار خیر کند . اصلاً به دردک بگذار همه ترشیده شوند ... ( و در اتاق را محکم بهم کوبید ) از پشت در بسته فریاد زد : هی طاهره ... می‌دانی چرا درد من و مادرم برای تو ممکن نیست ؟.... برای اینکه تو به جای دختر پسر داری ... فهمیدی ....؟!

طاهره دری را که بهم کوبیده بود باز کرد و از همان لای در گفت : اشتباه می‌کنی خانم جان ... بدبخت شدن که دختر ، پسر ندارد ... حرف من چیز دیگری بود که نفهمیدی... من می‌گویم دق دلی تقدیر بدت را سر این بدبخت خالی نمی‌کردی!!  
گفتم : بس کن طاهره خانم ... تقدیر کدام است ... این عادت همه ما آدم هاست که اشتباهاتمان را گردن تقدیرمان بیاندازیم  
...  
طاهره تا خواست چیزی بگوید ، صدای مادر بلند شد ... طاهره ... طاهره ... بیا این استکان‌ها را جمع کن ... سخنرانی دیگر بس است ... نصیحت کن کم داشتیم این هم اضافه شد.

طاهره با حرص گفت : همین دیگر ... حرف حساب توی کله هیچ کس فرو نمی‌رود ( و دوباره در را محکم بهم کوبید )

## فصل چهاردهم

مهر ماه سال ۱۳۸۰

حالا دیگر شصت روز ، از روزی که اسم سروش برای همیشه از شناسنامه من خط خورده می‌گذارد و من در مدت عادت کرده‌ام که کمتر به سروش و بالایی که سر زندگی‌ام آورده فکر کنم .. حالا دیگر صدای خنده‌های شراره کمتر در گوشم می‌پیچد و کابوس نگاه و کلام سرکشش در آن شب لعنتی کمتر آزارم می‌دهد .... خیلی از دوستانم به من پیشنهاد کردند که به یک روانپزشک مراجعه کنم اما من این کار را نکردم . هنوز اینقدر قدرت و اراده در وجودم باقی مانده بود تا خودم ، خودم را بازسازی کنم . درست مثل یک کرم که وقتی نیمی از بدنش را جدا می‌کنند در فرصت کوتاهی ، خودش ، خودش را از نو می‌سازد و دوباره تبدیل به یک موجود کامل می‌شود.

مادر و پدرم هم آرامتر شده اند ... البته هنوز هر کدام از ما شاید در خلوت خصوصی مان ... زیر دوش حمام ، کنار آینه دستشویی ... یا شب زیر لحاف چشم‌های خیسمان را پاک کنیم اما عادت کرده ایم که مقابل هم نقش بازی کنیم ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... به قول پدر نه خانی آمده و نه خانی رفته ....

در حقیقت از طعنه‌ها و دلسوزی‌های بیجا دوستانم که بگذارم ، همه چیز رو به بهبود است... همه چیز مگر قلب شکسته من که از عالم و آدم بیزار است.

خوب ، زیاد هم عجیب نیست . شاید دو ماه فرصت کمی برای بخشیدن دیگران است ... آن هم برای آدمی مثل من که اصولا زیاد عادت به بخشیدن دیگران ندارد.

صدای پدر که مدت‌ها بود به جدول روزانه خیره شده بود ، رشته افکارم را برید . گفت : به چی فکر می‌کنی وحدانه؟! فکر روز امتحانی ... یا چرت می‌زنی!!؟

گفتم : به خودم فکر می‌کردم پدر .... و به این که اگر خدا ، خدا باشد باید انتقام مرا از سروش و خانواده‌اش بگیرد من که

حلالش نمی‌کنم ... نه حلالشان نمی‌کنم و نه می‌بخشمشان . بنابراین اگر عدالت خداوند حقیقت داشته باشد باید انتقام مرا از سروش بگیرد . نمی‌دانم چطور ولی یک طوری که دل من خنک شود ... یک طوری که من راضی شوم ... وگرنه روز قیامت به خدا عارض می‌شوم ... از خودش به خودش عارض می‌شوم ..... ( و چشمانم پر از اشک شد )

نمی‌دانم چرا ، ولی رنگ صورت پدر چنان پرید که حرفم را نیمه کاره گذاشتم ، پدر در حالی که آب دهانش را به سختی قورت می‌داد ، گفت : نفرین نکن دخترم ... نفرین نکن .... ببخش .

در حالی که با فریاد کتاب قطورم را روی میز می‌کوبیدم گفتم : ببخشم ؟!!! برای چی ؟!!! چرا ؟!! جواب دل سوخته من را چه کسی می‌دهد ؟!! دستم خالی است ؟!.....!!

زبانم کوتاه است ... بازویم قدرت ندارد ... خدا که دارم ... آن وقت ببخشم ... ببخشم که چه بشود ؟!..... شاید من ضعیفه باشم و از پس آن عوضی‌ها بر نیایم . خدا که نعوظ به الله ... ضعیفه نیست ، ناتوان نیست ، می‌سپارمش به خدا . اتفاقاً نفرینشان هم می‌کنم ... ببخشم ؟! زکی!!

پدر از جایش بلند شد و در حالی که به نظر می‌رسید حال خوشی ندارد ، به سمت اتاقش به راه افتاد ... نمی‌دانم چرا اینقدر حالش گرفته شده بود . اصلاً برای چی سنگ آنها را به سینه می‌زد ؟! برای چی ، برای آنها طلب بخشش می‌کرد .... حامی من بود ، یا حامی آنها....

با حرص داد زدم : .... نه تنها نمی‌بخشم ... که از ته دل نفرینشان هم می‌کنم ... الهی که دلشان آتش بگیرد ، همان طور که دل من را آتش زدند .

مادر و طاهره خانم از صدای فریاد من سراسیمه از آشپزخانه بیرون دویدند ... مادر هراسان گفت : چی شده وحدانه ...؟! چرا فریاد می‌زنی ؟!!

گفتم : از شوهر جانت بپرس ...!! شده اسقف اعظم ... نشسته اینجا و به من می‌گوید ، گناه دارند ، ببخششان ... یک وقت خدا گوششان را می‌پیچاند ، یک کوچولو دردشان می‌آید .. حالا تو ، اگر آتش گرفتی ، مهم نیست . مهم آن است که آنها ناراحت

نشوند.

مادر رو به پدر که حالا دیگر به چهار چوب اتاقش رسیده بود ، با صدای بلند گفت : نصرت ...!!! چی گفتی به این دختر که اینطور آتش گرفته؟! ..... مگر آزار داری که سر به سر این دختر می گذاری؟! پدر بی آنکه رویش را به سمت ما برگرداند داخل اتاق شد و در را بست.

مادر و طاهره خانم با تعجب بهم نگاه کردند....

طاهره خانم گفت : وا..... پناه بر خدا .... این چرا اینطوری کرد؟!

مادر گفت : چه می دانم به خدا ... همه قاطی کرده اند ... این هم مثل ما و راهش را کشید و به آشپزخانه برگشت.

کتابم را دوباره باز کردم و سعی کردم که بخوانم ، ولی از همه جملات آن بدم می آمد . از همه مبحث های داخلی و پرستاری بروتر ... از زنان ... از زایمان .. داخلی و جراحی ... کودکان و نوزادان . از همه و همه بدم می آمد .... اصلا من را چه به پرستاری؟! یعنی باید از خودم پرستاری کند . کتابم را بستم و به اطاقم برگشتم ... ساعت نزدیک ۷ شب بود و یکی از بعد از ظهرهای دو نفس آخر تابستان ... رو به روی حیاط نشسته بودم . آفتاب دیگر کم کم داشت پر بالش را جمع می کرد . یک گنجشک کوچک تشنه گوشه حیاط یک چاله پر از آب پیدا کرده بود و با خوشحالی به آن نوک می زد . درخت های خرمالو ، از بار خم شده بودند و لابلای روزهای سفید مثل یک بوم پر از رنگ خودنمایی می کردند...

استخر پر از آب بود و صدای فوران فواره ها کنار آن گوش نوازترین موسیقی دنیا بود . از چمن های تازه آب خورده بوی سبزه و تازگی می آمد و گربه سفید همسایه زیر بوته غرق گل کاغذی لم داده بود و چرت می زد و همه چیز همین طور زیبا و دلنشین بود . همه چیز به جز ریتم بد آهنگ زندگی من.

صدای صندلی مادر روی پارکتهای راهرو خبر از آمدنش می داد . در را باز کرد و گفت : وحدانه .....؟! اسباب و کتاب های را توی سالن به امان خدا گذاشته ای و آمدی اینجا چرت می زنی؟! مگر فردا امتحان نداری؟!

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم....

مادر به اخم گفت : یعنی چه ؟!! این امتحان فاینال است .... نمره اش یک عمر توی مدرکت باقی می ماند ، هر جا که بخواهی بروی و هر کاری که بخواهی بکنی به این نمره احتیاج داری!!

برگشتم و نگاهش کردم . مستقیم توی چشم هایش زل زدم و گفتم : به نظر شما نمره ای که یک عمر توی مدرک آدم بماند مهم تر است ؟! یا اسم توی شناسنامه ؟!! شما از چی می ترسید ؟!! از این که نمره کم بگیرم و آینده ام خراب شود ؟! منکه عمرم تباه شده ...!! یک عمر تباهی را چه چیزی می تواند خراب کند ؟!! یک نمره ؟! نه ... فکر نکنم ، این خیلی خنده دار است!!

چشم هایش به نم نشست . دلم برایش سوخت اما دل خودم آتش گرفته بود . انگار وقتی دل دیگران را هم آتش گرفته می دیدم ، آرام می شدم . دست خودم نبود . داشتم می سوختم و دلم می خواست همه را با خودم خاکستر کنم . مثل آدمی که خودش دارد غرق می شود و به هر چیزی که دم دستش بیاید چنگ می زند و با خودش به زیر آب می برد . من هم به هر آدمی که دستش را به سمتم دراز می کرد ، آسیب می رساندم . حالا آن کس می خواست دوست و آشنا باشد یا پدر و مادرم!!!!

مادر گفت : به قول قدیمی ها ، به خاطر یک بی نماز در مسجد را نمی بندند ... حالا یک جای زندگی ات بدشانسی آورده ای تو که نباید همه زندگیت را به گند بکشی!!...

روی صندلی نشستم و گفتم : یک چیزی هست مادر ، که من و شما به آن فکر نکرده ایم!! یک چیز خیلی مهم که لابلای همه مشکلات و غصه هایمان گم شد ... مادر اخم هایش را درهم کشید و گفت : منظور چیست ؟! نکند نظر آن دکتر بی سواد را می گویی ؟!!

این حرف ها چرند است . دختر من از گل هم سالمتر است . حالا چون من یک بچه دارم دلیل نئی شود که تو هم یکی زا باشی ... والا اگر این حرف را یک آدم عامی می زد ، تعجب نمی کردم ولی شنیدن چنین حرفی از یک دکتر باید است ... ( حالا صدایش به وضوح بلند و عصبانی شده بود ) ... تازه مگر به حرف یک دکتر آدم روی خودش عیب می گذارد ، آن هم عیب به این بزرگی ؟!!!

\_\_بین وحدانه اینجا این حرف را گفتی .... به مادرت هم گفتی ، عیب ندارد ، اما بار آخرت باشد ، دیگر نمی خواهم این حرف

را هیچ جای دیگر و به هیچ کس دیگر بگویی !! فهمیدی ؟!!!!

چانه زدن با مادر سر این موضوع بی فایده بود ... اما حالا منظور من این موضوع نبود.....

گفتم : مادر ... منظورم چیز دیگری بود....

مادر از لبه تخت بلند شده بود تا از اتاق بیرون برود ، با تعجب دوباره سر جایش نشست.

ادامه دادم : مادر در این دوماه که من از سروش طلاق گرفته‌ام ، خیلی خوش شانس بوده‌ام چون کسی از فامیل و آشنایانمان چیزی از قضیه طلاق من و سروش نفهمیده اند ... ولی این درست مثل یک معجزه است . ولی این معجزه ابدی نیست . چون نه من تا آخر عمرم می‌توانم خودم را قایم کنم و نه شما تا آخر عمر می‌توانید حقیقت را از مردم پنهان کنید . قرار هم نیست همیشه همین طور که این دور ماهه ، موش و گربه بازی در آوردیم ، فیلم بازی کنیم و از ترسمان قید فامیل و آشنا را بزنیم ... بالاخره که چی ؟!! بالاخره یک روز ، یک وقتی ، یک نفر ، در این خانه را بی خبر می‌زند و یا یک وقت من از سر ناچاری مجبور می‌شوم جواب تلفن را بدهم و آن وقت است که سیل کلفت و کنایه و حرف‌ها و چرندیات مردم مثلا دلسوز سرم آوار می‌شود .

\_مادر شما فکر می‌کنید من با این شرایطی که دارم تحمل چنین روزهایی را خواهم داشت ؟!

(مادر سرش را بین دستانش گرفت...)

ادامه دادم : من حوصله‌اش را ندارم مادر ... وقتی کسی درباره من یا شیوه زندگیم ، یا اشتباهات نکرده‌ام هر می‌زند ، دلم می‌خواهد با دست‌های خودم خفه‌اش کنم ... من طاقتش را ندارم . بنشینم آنجا روی مبل و چایی بخورم و به حرف خاله و عمه و دایی و عمو که یا من را دلداری می‌دهند و یا سروش و خانواده‌اش را نفرین می‌کنند ، گوش بدهم و لبخند بزنم ... نه مادر ، نه ، من آدمش نیستم.

مادر با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت : مگر راه چاره‌ای هم هست ؟! بخواهیم و نخواهیم ، این شرایطی است که به زودی پیش می‌آید.

گفتم : چرا ... من یک راه چاره سراغ دارم . می‌خواهم از اینجا بروم.



مادر چنان با شتاب سرش را بلند کرد که اسب گردنش گرفت و ناله‌اش بلند شد ... گفت : چه کار می‌خواهی بکنی ؟!!!  
گفتم : می‌خواهم طرحم را در شهرستان بگذرانم ، نمی‌خواهم اینجا باشم . در تهران ، در گود حوادث و وسط آتش .... من می‌روم شهرستان شما هم به فامیل و مردم بگویید که وحدانه و سروش رفته اند خارج .

مادر گفت : بالاخره که چی ؟

گفتم : خدا را چه دانی ؟ شاید هم وقتی طرحم تمام شد ، واقعا رفتم ... اصلا همه باهم می‌رویم .

مادر گفت : تو دیوانه شده‌ای !!! یک چیزی می‌گویی !! مگر می‌شود ؟! به این سادگی‌ها نیست که !

گفتم : چرا به همین سادگی است ... من می‌روم شهرستان نزدیک تهران طرحم را می‌گذرانم . آنجا یک خانه می‌گیرم ، شما هم هر وقت دلتان برای من تنگ شده مثلا هفته‌ای یک بار می‌آیید پیش من ، همین طور دو سال می‌گذارد . بعد هم پدر را راضی می‌کنم تا همگی از ایران برویم .

مادر گفت : نصرت چی ؟!! بعید است قبول کند راضی نمی‌شود سر پیری خودش را آواره کند .

گفتم : راضی می‌شود مادر ... راضی می‌شود . به خاطر من به هر کاری راضی می‌شود ... آوارگی یعنی چه ؟! می‌تواند همین کاری را که اینجا دارد ، آنجا ادامه دهد .. تهیه غذای ایرانی نصرت ... رستوران هم می‌زند ... بد می‌گویم .

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت ... سخت به فکر فرو رفته بود ... پرسید : بالاخره که چی ؟

گفتم : بالاخره هیچی .. چه کسی می‌خواهد بیاید آن طرف دنیا ببیند من و سروش با هم زندگی می‌کنیم یا نه ؟! من هم آن طرف دنیا درس را ادامه می‌دهم و پیشرفت می‌کنم ... با روح و روانم هم بازی نمی‌شود . اینجا بمانم به جای پیشرفت باید صبح تا شب گوشه اطاقم بمانم تا مبادا فلان خانم فکر کند که من نظر بدی به شوهرش دارم . مردم را که می‌شناسی مادر .

فصل پانزدهم

امتحان جامع پرستاری هم با تمام فراز و نشیب‌هایش تمام شد و حالا من مانده‌ام و زندگی بی‌محتوایی که نمی‌دانم با آن چکار کنم ؟ راستش را بخواهی بدجوری احساس پوچی و افسردگی دارم . در ذهنم اینقدر فکرهای جورواجور هست که اصلا

نمی‌توانم حواسم را جمع زندگی کنم.

اینها را به نسترن گفتم.... نسترن تازه نامزد کرده بود و در عالم شیرین خواب و خیالات بود ... می‌توانستم حالش را تصور کنم ....(دوران طلایی نامزدی • ... همه چیز رویایی ... همه چیز دوست داشتنی ... همه چیز عالی ... او نمی‌توانست من و غصه‌هایم را درک کند .... خودم می‌دانستم ، اما اگر با کسی درد دل نمی‌کردم ، می‌مردم ... با کسی غیر از مادر که اشک‌هایش پایانی نداشت ... با کسی غیر از پدر که موهایش سفید شده بود و شانه‌هایش خمیده .... با کسی به جز دفتر و کاغذی که نمی‌توانستند جواب اشک‌هایم را بدهند ... نمی‌توانستند دست نوازش به سرم بکشند و آرام کنند . با حرف‌هایی که مثل عسل شیرین اند و مثل شیر به چسبناک.

نسترن گفت : اه ... وحدانه تو هم که مدام می‌نالی ... ناراحت نشوها ... ولی هر وقت به تو تلفن می‌زنم ، انرژی منفی می‌گیرم و بعدش تا یک ساعت از پیمان بدم می‌آید ... یعنی از همه مردها بدم می‌آید . فکر می‌کنم با یک مشت دیو دو سر طرفم ... بیچاره پیمان ... مدام می‌گوید ترا به خدا نسترن ، من پیمانم ، نه سروش .. قرار نیست که همه مردها خانه خراب کن باشند و سر سال نشده هووسر زنشان بیاورند . اگر این طور بود که سنگ روی سنگ بند نمی‌شد ... اصلا چرا این همه زن و شوهرهای خوب و خوشی تا که کنار هم سال‌ها زندگی می‌کنند را ول کرده‌ای چسبیده‌ای به این آنتیک.

\_خندیدم ... اما نمی‌دانم چرا اشک به چشمم آمد...

نسترن گفت : خدا را شکر که بالاخره خندیدی .... ( اشک‌هایم را نمی‌دید و شانه‌هایم را که می‌لرزید )

گفتم : نسترن ... من خیلی ساده بودم ، خیلی .... وقتی با سروش نامزد بودم ، خیلی خام بودم . نمی‌گویم خوب است که آدم هفت دره گشته باشد . نمی‌گویم خواب است که دلش محله برو بیع باشد . نمی‌گویم خوب است که آدم امروز با این پسر ، فردا با آن یکی باشد . ولی ... مثل من هم خوب نیست ..... من مطمئنم .... مطمئنم که دخترهایی مثل من به حتم آخر و عاقبتی مثل من دارند ... نه بهتر ...! امثال من قربانیان سادگی و بی‌تجربگی و خامی‌شان هستند ، کسی هم مقصر نیست . نه پدر و مادر ، نه معرف و نه حتی سرنوشت.....

آدم خودش باید قدرت تشخیص داشته باشد . باید بتواند خوب را از بد ، دروغ را از راست و کثیف را از پاک تشخیص دهد . چاه و چاله زیاد است . به قول مادرم آدم خودش باید مواظب جلوی پایش باشد .... پیمان راست می گوید همه که مثل هم نیستند ، ولی .... ولی تو خیلی حواست تا جمع کن . نگذار احساسات به عقلت قالب شود . نگذار دوران طلایی نامزدی و لذت معاشرت با یک مرد جوان مثلاً عاشق ، پاک باخته ات کند ... در دوران نامزدی اصلاً بزرگوار نباش ..... و به هیچی عنوان از کنار همه چیز ساده و بی تامل نگذار .... یک ذره بین مقابل چشمانت بگیر و همه چیز را با وسواس و بزرگنمایی بررسی کن .... عیب های پیمان را پشت گوش نینداز ... فراموش نکن ... ساده بگیر ... نبخش ... به آنها فکر کن .... حتی بزرگشان کن ... به انتهایش فکر کن و به این که اگر این عیب تا بی نهایت بزرگ شود . چه پیامدی برایت خواهد داشت . این طوری احتمال خطا خیلی کم می شود.

نسترن گفت : اوه .... اگر این طوری که تو می گویی ، عمل کنم تا آخر عمر ترشیده می شوم ... پیمان نه ، هر کس دیگر ، بالاخره آدم بی عیب که پیدا نمی شود . هر کسی عیبی دارد که اگر بخواهیم تا بی نهایت بزرگش کنم و به انتهایش فکر کنم . سر از دادگاه در می آورم.

با صدائی که به ناله بیشتر شبیه بود ، گفتم : من که با سروش نامزد بودیم ، می دیدم زن زیبا که می بیند ، دست و پایش می لرزد .... می دیدم رستوران که می رویم ، یا پارک ، یا قبرستان دیگر اینقدر به زن های مردم نگاه می کند که مردهایشان براق می شدند. اما گذشت می کردم ... می دیدم اما می گذشتم ، تا چنین روزی را ببینم.

مادر در را باز کرد و آهسته گفت : وحدانه؟! با کی حرف می زنی؟! بلند شو بیا ، پدرت خیلی وقت است که منتظر است .... می خواهد با تو صحبت کند.....

نسترن که صدای مادر را شنیده بود ، گفت : خب ، برو وحدانه جان . کاری نداری؟!!

جواب دادم : نه ... خوش باشی ... خدا نگهدار.

(و گوشی را گذاشتم)

پدر روی کاناپه وسط حال نشسته بود و با انگشتانش بازی می کرد .... مقابلش نشستم ، سرش را بالا کرد و با دیدن من به زور خندید....

ائک گفتم : وقتی خنده تان نمی آید چرا می خواهید به زور بخندید؟! توی این خانه گریه و خنده مثل هم است . زیاد خودتان را معذب نکنید.

(این بار واقعا خندید)

مادر بی حوصله گفت : ببین وحدانه جان ... باید یک فکر درست و حسابی برای زندگیت بکنی ، اینطوری که نمی شود؟!  
گفتم : چطور نمی شود مادر؟!

با جذبه گفت : همین طوری که هست ، عاطل و باطل و بی هدف.

(شانه هایم را بالا انداختم )

پدر گفت : یک خواستگار برایت پیدا شده!!

یکی از ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم : ا ...؟! چه عالی؟! ... پیدا شده ...؟! پیدا؟!

پدر گفت : جدی می گویم وحدانه . پسر حاج آقا فرشلاف است همان که تاجر فرش است .... فکر کن ، می شناسیش.....

گفتم : آخی .....زنش بچه دار نمی شود یا مرده است؟! یا ناسازگار و بدخلاق است؟!

پدر گفت : هیچ کدام!!....

گفتم : آهان ... پس پسر پسر است .... از همان پیرمردهای عزب.

مادر فریاد زد : وحدانه ... مسخره بازی در نیاره....

گفتم : مسخره بازی ؟ نه؟! مسخّاه بازی چرا؟! از جواهر سازها که خیر دیدیم حالا نوبت فرش فروش هاست.

(پدر محکم با کف دست روی پیشانی اش کوبید)

مادر گفت : می خواهی تا آخر عمرت مثل پیرزن ها بنشیننی گوشه خانه و یالغوز بمانی؟! با کی لج کرده ای با خودت یا زندگیت

!!؟

پدر دنباله حرفش را گرفت و گفت : حاج آقا فرشلاف مرد نازنینی است ... از آن مردان نیک روزگار . بنده خدا پارسال تصادف کردند . عروس و نوه‌اش هر دو کشته شدند . حالا برای پسرش دنبال زن می‌گردد . پسر بدجوری افسرده شده . حاجی هم احساس عذاب وجدان می‌کند . می‌گوید من مقصر بودم که زندگی پسر از هم پاچیده شد . به خاطر بی احتیاطی من پسر من خانه خراب شد . سرم را با تأسف تکان دادم....

مادر گفت : چرا این طوری می‌کنی !!؟ این اداها را برای چی در می‌آوری ؟!

گفتم برای اینکه من قرار است ناجی بشوم . ناجی یک مرد افسرده که عاشقانه زن و بچه و زندگیش را دوست داشته و بی احتیاطی یک احمق نابودش کرده ، اما من که خودم گرفتارم . من خودم نیاز به کسی دارم که دستش را دراز کند و من را از این مردابی که در آن دست و پا می‌زنم بیرون بکشد . آن وقت چطوری می‌توانم به سوی کسی دست دراز کنم !!! نه پدر ، این لقمه خوبی نیست که برای من گرفته اید ... ما دو تا ، هر دو توی گلوی هم گیر می‌کنیم ... من تصمیم گرفته‌ام که دیگر بی گذار به آب زنم .... شما که نمی‌خواهید مجبورم کنی . می‌خواهید ؟!!

پدر گفت : نه ... اجباری در کار نیست . خانه من که سهل است ، تمام زندگی من ، تا آخرت عمرم فدای یک تار موی توست . همه ثروتم که هیچ ، من همه وجودم برای توست . من و مادرت که جز تو کسی را نداریم اگر هم حرفی می‌زنیم به خاطر خود توست .

اگر می‌خواستم حرفی بزنی حالا وقتش بود . همه شجاعت را جمع کردم و گفتم : پدر ، من با مادر یک حرف‌هایی زده‌ام . نمی‌دانم به شما گفته یا نه ؟!! یک چیزهایی راجع به تصمیمی که برای آینده‌ام دارم .

(سرش را با تعجب تکان داد)

گفتم : من تا یکی دو هفته دیگر برای گذراندن طرحم می‌روم شهرستان .

پدر با صدائی که از فرط تعجب زنگ دار شدئوه بود گفت : کجا ؟!! شهرستان ؟!! چرا حالا شهرستان ؟! طرحت را می‌خرم ،

برای چی خودت را اذیت می کنی؟!؟

گفتم : نه ، نه پدر .... خریدن لازم نیست . من خودم می خواهم که از تهران بروم . می خواهم از مرکز توجه فامیل و قوم و خویش دور باشم . حرف مردم دیوانه ام می کند . گذراندن طرحم توی شهرستان دو تا خاصیت دارد . هم برای سلامت روحم بهتر است و هم اینکه برای آینده تحصیلی و کاری ام بهتر است . گاهی حتی بعضی از مناطق محروم شامل سختی کار می شوند که در این صورت مدت طرحم هم کم می شود.

پدر گفت : با همه این هایی که گفتی ، باز هم تهران باشی بهتر است . از چی می خواهی فرار کنی وحدانه؟!؟ بالاخره که تو باید با این مردم و فامیل زندگی کنی ، تا ابد که نمی توانی فرار کنی؟!؟ .... می توانی؟!؟!!

گفتم : بله .... حرف شما صحیح است !! ولی من فکر بعدش را هم کرده ام . من الان به خاطر طرحم ممنوع الخروج جستم . ولی طرحم را که بگذرانم می توانم بروم خارج.

پدر این بر فریاد زد : یا علی ...!! خارج دیگر چه صیغهای است؟! دختر چی به سرت آمده؟!؟ این فکرها را از کجا آوردی؟!؟!!  
ادامه دادم : می خواهم بروم خارج ... با شما و مادر ، قرار است تهیه غذا و رستوران زنجیره ای نصرت در اروپا هم شعبه داشته باشد . من هم آنجا می توانم ادامه تحصیل بدهم . فامیل هم از جیک و پیک زندگیمان سر در نمی آورند و با حرف و حدیث شان اعصابمان را خرد نمی کنند . ما می رویم و از جلوی چشمان همه دور می شویم . وقتی نباشیم ، با الطبع سوژه غیبت هایشان هم نمی شویم .

پدر سرش را بین دست هایش گرفت و گفت : خدایا ، رحم کن ... این دختر چه نقشه ها که نکشیده!!.

گفتم : پدر ، پیر شده ای .... وگرنه از هر تغییری این قدر نمی ترسیدی ... از شما که این همه سال در اروپا زندگی کرده ای و هر چند ماه یکبار هم صفری به کشورهای عربی داشته ای ، بعید است ، شما بار اولتان نیست برای چی می ترسید؟!؟

پدر گفت : دختر جان ، آن موقع که من رفتم خارج جوان بودم . جوان و جسور و پر از انرژی.

ولی حالا دیگر پا به سن گذاشته ام . نه حوصله آن وقت ها را دارم و نه توانش را ... در ثانی ( یک بار آزموده را آزمودن خطاست

( آنجا شاید در آمد بیشتری دسته باشم ولی خرجم هم خیلی بیشتر از اینجا است . این همه سال آنجا جان کردم . یک ریال هم نتوانستم پس انداز کنم . تازه این قدر هم که اینجا در رفاهم و راحت زندگی می کنم . آنجا ریخت و پاش نمی کردم .... غیر از این است گیسو؟! )

(مادر جوابی نداد)

پدر از جایش بلند شد و در حالی که به وضوح پریشان شده بود گفت : حالا تو برو دنبال کارت تا بعد . یک سیب را که بالا بیاندازی ، هزار چرخ می خورد از فردایش کسی خبر ندارد.

### فصل شانزدهم

صبح تا شب ، دست هایم را زیر خانه ام زده ام و غرق در فکر و رویایم ، این شده کار هر روز و شبم . کمتر از دو هفته از روزی که با پدرم صحبت کرده ام گذشته و فردا عازم هستم . عازم شهرستان نور . برای گذراندن طرحم ، در بیمارستان دولتی نور . باور کن راست می گویم ، کارم به همین زودی درست شد ... آنقدر زود که حتی هنوز فرصت نکرده ام که به پدرم بگویم ..... آخر پدر یک هفته است که رفته سفر ..... طبق معمول سفر کاری ...!! بیچاره مادر ، خیلی نگران است . نگران من و آینده ام .... دلم برایش می سوزد . ولی چاره ای ندارم . راه دیگری پیش پایم نیست . مجبور به رفتنم ... اینطوری اینها هم راحت تر می شوند . دلتنگی شان شاید اذیتشان کند ولی از دست حرف مردم و تن لرزه راحت می شوند . باورت می شود که من هنوز هم جواب تلفن را نمی دهم؟! باورت می شود که هنوز هم روزهایی که قرار است مهمان بیاید خودم را سر به نیست می کنم؟! بیچاره دوست پدرم تا چشمش به من می افتد ، می پرسد : باز مهمان آمده؟! به خدا دیگر جلوی او هم آبرو ندارم . حالا به قول مادرم خوب است او هست و یک اتاق توی هتل برایم جور می کند ، وگرنه حسابم با کارام الکاتین بود ... بگذریم تو چه کار کردی نسترن .....!! قرار عروسی را با خانواده پیمان گذاشتید؟! )

مادر در اتاق را باز کرد و گفت : اثاثیه ات را بسته ای؟! آخر شب است ، دیگر وقتی نمانده ها!! با چشم اشاره کردم که حواسم هست!!

مادر دوباره و این بار آهسته گفت : چقدر با این تلفن حرف می‌زنی؟! خدا و کیلی سرت درد نگرفت؟! (لبخند زدم)

نسترن گفت : خب وحدانه جان ، برو به کارت برس ... فردا مسافری .. من را هم بی خبر نگذار ... به سلامت.

گوشی را گذاشتم و خواستم به مادر چیزی بگویم که پیشدستی کرد و گفت : حالا فردا کجا می‌خواهی بروی ؟ آخر نه خانه ! نه

کاشانه‌ای ! نه جایی؟! لااقل صبر می‌کردی پدرت بیاید بعداً!!

گفتم :مادر جان ، مادر من ، شاید سفر پدر به دوبی یک ماه طول بکشد ، من باید چکار کنم؟! نمی‌توانم معطل بمانم؟! از

طرفی وزارت بهداشت تاریخ شروع به کار را اعلام می‌کند ، باید بروم نروم جریمه می‌شوم.

حقیقتش این طوری‌ها هم نبود .اما من خودم مسر بودم که زودتر بروم . خسته شده بودم از این زندگی یکنواخت و بدون تنوع

.

مادر دوباره پرسید : حالا مطمئنی که جایی در نظر گرفته اند.

گفتم : مادر جان ... خوابگاه داریم .... اینطوری‌ها هم که شما فکر می‌کنید ، مملکت بی حساب و کتاب نیست . وقتی مرا

می‌فرستند آن طرف ایران ، فکر جا و مکانم را هم می‌کنند.

مادر گفت : نه ، من دلم طاقت نمی‌آورد ، فردا با تو می‌آیم ، باید یک فکر اساسی بکنیم ، تو که نمی‌توانی از خانه هزار متری

بروی توی یک اتاق ده بیست متری!!!؟

گفتم : مثلاً می‌خواهید چه کار کنید ؟

با جسارت تمام گفت : فردا من هم می‌آیم . می‌رویم معاملات املاک و می‌سپاریم که زودتر برایت یک خانه خوب پیدا کنند .

مگر قرار نبود که تو بروی و من و پدرت هم هر دو هفته یک بار به تو سر بزنیم . خوابگاه که جای اینکار نیست.

فکر اینجایش را نکرده بودم . حق با مادر بود . بر فرض هم که من می‌توانستم محیط کوچک و شرایط سخت اقامتگاه جدیدم

را تحمل کنم ، با مادر چه کار می‌کردم؟!؟

گفتم : قبول ، ولی بدون پدر خانه بخریم؟!؟ دو تا زن؟! آن هم در شهر غریب؟!؟

مادر گفت : وای!!! چه حرف‌ها!!! مگر زن‌ها آدم نیستند!! فقط مردها عقل دارند؟!؟ من و تو نداریم ؟



پس این زن‌هایی که شوهر ندارند چه کار می‌کنند ... سرشان را می‌گذارند یک گوشه و می‌میرند !!؟

(و ناگهان خودش از حرفی که زده بود پشیمان شد)

گفتم : پولش چی ؟

مادر گفت : چقدر می‌خواهی ؟ هر چقدر بخواهی توی حساب من هست ، تمام حساب‌های بانکی پدرت دو امضا است . یعنی

اینکه من از همه حساب‌ها حق برداشت دارم.

گفتم : یعنی به پدر نگوییم ، اگر بفهمد ناراحت نمی‌شود !!؟

مادر براق شد و گفت : یعنی پدرت می‌گوید چرا برای وحدانه خانه خریدی ؟!! تو دیوانه شده‌ای !! ( و از جایش بلند شد )

سرم را توی بالش پر فرو کردم و گفتم : باشد مادر ، تو هم بیا ... شب بخیر ، برو بخواب که فردا صبح زود عازمیم .

مادر در را بست و مثل آدمی که با خودش نجوا می‌کند ، گفت : بله ، خودم بیایم بهتر است دیگر نمی‌گذارم جگر گوشه‌ام از

جلوی چشمم دور شود.

\*\*\*

جاده هراز مثل همیشه خلوت ، اما مملو از ماشین‌های سنگین بود.

مادر گفت : وحدانه ، جاده‌اش خیلی خطرناک است . کاش لااقل جای دیگری را انتخاب می‌کردی ، حالا چرا از بین این همه

شهر ، دست گذاشتی روی این یکی !!؟

گفتم : مگر قرار نبود که شهر تاره من پاتوقمان باشد ؟!! از شمال بهتر شما جایی را سراغ داری ؟

مادر گفت : خب بله ... اصفهان و شیراز هم جای بعدی نبود....

با خنده گفتم : مادر جان آنها که خودشان جزو ۵ شهر بزرگ ایران محسوب می‌شوند ، با تهران فرقی ندارند که ! در ثانی

راهشان خیلی دور است.

مادر بی آنکه جوابی به صحبت من بدهد گفت : خدا را شکر مثل اینکه بالاخره رسیدیم ، آنجا را ببین نوشته به شهرستان نور

خوش آمدید.

گفتم : حالا بگرد دنبال اداره بهداشت ، باید این کاغذها را ماه کنم و بعد تحویل بیمارستان بدهم.

مادر گفت : اینجاست... بین اداره بهداشت شهرستان نور ( پیاده شدم )

مادر گفت : وحدانه بجنب خیلی کار داریم ، می ترسم معاملات املاکی ها ببندند ... گفتم : باشد مادر .... باشد ... فکر نکنم بیشتر

از نیم ساعت طول بکشد ( و از ماشین پیاده شدم )

\*\*\*

مادر با فریاد گفت : آهان .... همین جا نگهدار وحدانه ... اینجا یک معاملات ملکی هست.

گفتم : مادر من هنوز سر حرفم هستم ، فکر نمی کنم نیازی باشد . یکی دو سال ارزش خانه خریدن ندارد ، بعد چکارش کنیم

!!؟

مادر در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت : هیچی ، کاریش نمی کنیم می گذاریمش بماند اتفاقا سالها بود که پدرت

می خواست یک ویلا شمال بخرد ، من نمی گذاشتم ، راستش من حوصله ویلا داری ندارم . من عاشق هتلیم ... ولی حالا ، خب

قسمت اینطوری بود ( و به سمت مغازه معاملات ملکی به راه افتاد ) ماشین را قفل کردم و پشت سر مادر به راه افتادم.

دو مردی که داخل مغازه نشسته بودند با دیدن ما که دو دن بودیم از جایشان بلند شدند ، یکی از مردها که جوان تر بود گفت

: سلام ... امری داشتید ، بفرمائید بنشینید لطفا!...

مادر با جذبۀ مردانه ای گفت: ما برای خرید خانه مزاحم شدیم. من دنبال یک خانه خیلی خوب و امن برای دخترم می گردم.

می خواهم حتما در مرکز شهر و جای امنی باشد . نزدیک جایی مثل کلانتری از نظر متراژ هم مهم نیست . فقط زیاد قدیمی

نباشد.

مرد مسن تر پرسید : ویلایی می خواهید یا آپارتمان؟! خانم!...

مادر گفت : قاجاری هستم . آپارتمان باشد بهتر است . به شرط آنکه همسایه ها آدم حسابی باشند و مطمئن ، چنین جایی سراغ

دارید ؟

مرد جوان ، در حالی که فایل جلوی دستش را با دقت ورق می زد ، گفت : برایتان پیدا می کنیم.

مادر با صدای زنگ داری گفت : پیدا نه !! ما وقت نداریم . خیلی عجله داریم . نقد پول می‌دهیم ، سریع هم منزل را تحویل می‌گیریم . من دنبال جای خالی و آماده تحویل می‌گردم ، متوجه شدید ؟!

مرد مسن تر گفت : باشد خانم... تا عصر به ما فرصت بدهید ، پیدا می‌کنیم . ما با چند معاملات ملکی دیگر هم در ارتباطیم ، ان شا الله تا عصر یک جای خوب و مناسب برایتان پیدا می‌کنیم.

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و از در خارج شد . من هم به دنبالش.

گفتم : حالا کجا برویم ؟

مادر گفت : نمی‌دانم ، توی این شهر که انگار هتل درست و حسابی پیدا نمی‌شود . حالا چه کار کنیم ؟! ترا باش که می‌خواستی تکه و تنها بیائی.

گفتم : مادر جان ، من همین حالا هم جا برای رفتن دارم ، مشکل من شما نیست . چون جایی که برای من در نظر گرفته اند ، به درد شما نمی‌خورد.

مادر با حرص گفت : جایی که به درد من نخورد ، قطعاً به درد تو هم نمی‌خورد . مگر آدم سرش را توی هر طویله‌ای می‌کند.

با خنده گفتم : خیلی خوب مادر ... حالا عصبانی نشو... می‌گویم چطور است یک ویلا اجاره کنیم ؟

مادر گفت : ویلا ؟!! وای نه ! امنیت ندارد .... ویلاها همه یا لب جاده هستند یا لب دریا ، آن هم این فصل سال که شمال مسافر ندارد من که جرات نمی‌کنم . در ثانی ، برای یک شب ویلا اجاره نمی‌دهند.

گفتم : می‌دهند مادر ... برای یک ساعت هم ویلا اجاره می‌دهند ، چه برسد به یک شب.

مادر گفت : نه ...! حماقت است . ( و دوباره به سمت معاملات ملکی برگشت )

بلند گفتم : کجا داری می‌روی ؟!

مادر همان طور که به سرعت به سمت مغازه می‌رفت ، گفت : اگر یک نفر دقیقاً بداند که می‌امشب کجا بمانیم بهتر است همین‌ها هستند ... اینها اصلاً کارشان این است . البته خدا کند با وجدان باشند ( و در مغازه را باز کرد )

مردها اینبار با دیدن ما جا خوردند ... مرد مسن تر پرسید : اتفاقی افتاده ؟!

مادر گفت : بله .. راستش دختر من از فردا صبح باید بیمارستان امام باشد ... پرستار است و باید طرحش را بگذراند ، ولی ما الان جایی را نمی‌شناسیم که برویم . این شهر هم که ظاهراً به جز یکی ، دو تا مسافر خانه چیز دیگری ندارد ، به نظر شما ما کجا برویم ، برای ما مناسب تر است ؟! برگردیم محمود آباد یا برویم نوشهر ؟! کجا هتل درست و حسابی پیدا می‌شود ؟! }  
هتل نارنجستان و هتل آریان نور به ترتیب در سال‌های ۱۳۸۱ و ۱۳۸۴ تأسیس شده اند بنابراین در سال ۱۳۸۰ هتلی در این شهر وجود نداشته }

مرد مسن رو به مرد جوان که سرش را توی فایل‌ها فرو کرده بود کرد و گفت : سهراب ... نظر تو چیست ؟ تو چه پیشنهادی می‌دهی ؟ مرد جوان بی آنکه نگاهش را از فایل‌ها بردارد گفت : حاجی ... بیرشان خانه خودت ، طبقه بالا که خالی است .  
مرد مسن براق شد گفت : چه می‌گویی سهراب ؟ آنجا را که خانواده محمودی رزرو کرده اند ... دو ساعت دیگر می‌رسند ، جوابشان را چه بدهم ؟!!

مرد جوان گفت : خانواده محمودی مرد دارند ... ده نفر آدمند ، خانه تو نشد ، یک جای دیگر ولی این بنده‌های خدا دو تا زن هستند ، نمی‌توانند هر جایی بروند که ... خدا را خوش نمی‌آید . محمود آباد که هتل ندارد ، اولین و نزدیک‌ترین هتل به اینجا هتل صدف است . آن هم که نوشهر است ، لااقل ۶۵ کیلومتر راه است . این دختر جوان باید فردا صبح ۶۵ کیلومتر توی جاده ، تنها رانندگی کند تا برسد به محل کارش ... صلاح نیست حاجی .. خدا را خوش نمی‌آید .

مرد مسن که انگار وجدانش به درد آمده بود ، معذب گفت : حق با توست پسر ، حق با توست .

و در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت : یا علی ... بفرمائید آجی .. بفرمائید .

مادر رو به پسر جوان کرد و گفت : آقا سهراب ... مردانگی کردی ، دستت درد نکند ، الهی که خدا به پدر و مادرت عمر بدهد .

مرد جوان سرش را بلند کرد و به مادر نگاه کرد . نگاهش مکدر شده بود . گفت : ممنون خانم قاجاری ولی من یتیمم .

مادر گوشه لبش آویزان شد ... دیگر حرفی نداشت که بگوید ، بنابراین راهش را کشید و دنبال حاج آقا از در بیرون رفت .

\*\*\*

منزل حاج آقا خارج از شهر بود ... یک محله خلوت و ساحلی ... یک خانه ویلایی دو طبقه درست لب دریا.

حاج آقا گفت : بفرمایید خانم ، این جا تمام وسایل رفاهی مهیا است . تا وقتی که ما برایتان یک جای مناسب پیدا کنیم ، می‌توانید بمانید . امنیت دارد . چون من و خانواده‌ام طبقه اول زندگی می‌کنیم . هر وقت کاری داشتید خبرمان کنید.

مادر گفت : خدا عمرتان بدهد و دو بسته هزار تومانی را مقابل حاج آقا گرفت و گفت : بفرمائید این دویست هزار تومان فعلاً خدمت شما باشد ، تا حساب و کتاب کلی.

حاج آقا گفت : نه خانم .... این زیاد است ... ما حداکثر طی یکی ، دو روز آینده یک مسکن مطمئن برایتان پیدا می‌کنیم . فکر نکنید حالا که مستاجر ما شده اید من کوتاهی می‌کنم.

مادر لبخندی زد و افت : با حاج آقا این فکر را نمی‌کنم ، مطمئن هستم حالا که نان و نمک هم را خوردیم ، با دقت و وسواس بیشتری برایمان خانه پیدا می‌کنید.

حاج آقا گفت : انشاءالله ... و از در خارج شد.

مادر نگاهی به اطراف انداخت و گفت : کوچک است اما بدک نیست ، خدا عمر بدهد این پسر ، سهراب را .... چقدر بچه خوبی بود . طفلک یتیم بود ... عجب حرفی زدیم ها . بیچاره چقدر ناراحت شد.

گفتم : باز از ظاهر آدم‌ها راجع به باطن‌شان قضاوت کردید؟! می‌دانی مادر من و تو اصلاح شدنی نیستیم . صد سال دیگر هم که عمر کنیم و صد بار دیگر هم که سرمان به سنگ بخورد ، باز همان آدم‌های ساده لوحی هستیم که بازیچه دست سروش و پدر و مادرش شدیم . مادر در حالی که ابرو در هم کشیده بود گفت : چه ربطی دارد . مگر من گفتم پسر خوبی بود ! برو زنش بشو . که تو حرف سروش و خانواده‌اش را پیش می‌کشی ؟ منظور من این بود که پسر سر سفره پدر و مادر بزرگ شده ، از این تربیت‌های هر دم بیلی ندارد.

با پوزخند گفتم : چقدر هم که سر سفره پدر با مادر بزرگ شده بود ! بیچاره اصلاً پدر و مادر نداشت . مادر زیپ چمدان (لویی ویتون ) اصل فرانسوی‌اش را کشید و در حالی که لباس‌هایش را یکی یکی از آن خارج می‌کرد گفت : حیف

حیف که اینجا خارج از شهر است . وگرنه همین جا را از حاج آقا می خریدیم یا اصلا اجاره می کردیم .

گفتم : خوب گفתי مادر ... چطور است همین جا را اجاره کنیم؟! خارج از شهر باشد . اینها که همیشه ساکن هستند ، اگر

آدم های مطمئنی باشند چه اشکالی دارد؟!!

مادر گفت : اشکالش این است که من نمی خواهم تو ، توی تاریکی شب ، توی جاده باشی . بعد هم شاید یک وقت چیزی

بخواهی ، دارویی ، دکتری ، چیزی نمی شود که مدام توی جاده تردد کنی .... نه مادر ، داخل شهر باشی خیالم راحت تر است ..

بیا تو هم لباس های ت مرتب کن وحدانه ... چروک می شوندها ... این دیگر چیست؟! ( دفتر خاطراتم بود که توی دست های

مادر بود)

جواب دادم : دفتر خاطرات ... مادر نامفهوم شان هایش را تکان داد و گفت : مگر تو دختر مدرسه ای هستی که می خواهی

خاطرات بنویسی؟! این کارها مال سن و سال تو نیست.

گفتم : چه می دانم مادر ... تنهایی است دیگر ، شاید دلم خواست با کسی درد دل کنم.

مادر به گوشی تلفن اشاره کرد و گفت : پس این به چه درد می خورد؟

(بی خودی پيله کرده بود)

ورق های دفتر را پر زد و گفت : چقدر هم خالی است.

گفتم : مادر بعضی حرف ها هست که آدم حتی به مادرش هم نمی تواند بگوید ... بعضی وقت ها نوشتن از هر گوش شنوایی بهتر

است خود شما هیچ وقتی چنین چیزی نداشتید؟!!

یک دفتر کاملا خصوصی که فقط مال شما باشد و محرم دلان؟!!

مادر گفت : نه ... زن های نسل ما چیزی خصوصی نداشتند ، ما توی دلمان هم جرات نمی کردیم به چیزی خصوصی فکر کنیم

چه برسد به اینکه آن را بنویسیم.

خودکار را از لای دفتر برداشتم و گفتم : مادر ... یک جمله برایم اول دفترم می نویسی؟! دلم می خواهد هر وقت نبودی و

خواندمش یادش باشم.

خودکار را گرفت ، کمی فکر کرد و بعد نوشت:

ما مجازیم که در زندگیمان هر اشتباهی را مرتکب شویم ،

مگر اشتباهی که نابودمان کند.

(پائولو کوئیلو)

نمی دانم چرا ، ولی از خواندن جمله مادر اشک به چشمانم آمد ، گفتم : مادر به نظر تو ... اشتباه من ، زندگیم را نابود کرد ؟!

روی مبل نشست و از پنجره به سیاهی دریا خیره شد ... صدایش خیلی آرام شده بود . گفت : اشتباه از تو نبود ... ما همه با هم اشتباه کردیم ... راستش خوب که فکر می کنم ، می بینم تو با این سنّ کم از من و پدرت عاقل تر بودی . از من و پدرت که فکر می کردیم ، اشکال این ازدواج فقط رویاست . در حالی که اشکال و ایراد اصلی این ازدواج خود سروش بود . سروش اگر واقعا مرد زندگی بود ، نه رویا ، نه شراره و نه هیچ کس دیگر نمی توانست سقف زندگی زناشوئی اش را توی سرش ویران کند . من و پدرت در مورد رویا اشتباه نکردیم ، اشتباه اصلی من و پدرت در مورد سروش بود . سروشی که دست پرورده همان مادر بود . مادری که قبولش نداشتیم و به خوش ذات نبودنش اطمینان داشتیم . بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم ، من و پدرت با چه منطقی فکر می کردیم که پسری که زیر دست آن مادر بزرگ شده ، طور دیگری خواهد بود ؟

گفتم : چون شما ، فکر می کردید ممکن است مثل پدرش باشد.

مادر گفت : حالا نیست که خود الماسیان خیلی آدم خوبی بود ؟ اصلا مگر ما می دانستیم که او چطور آدمی است ، که فکر کردیم سروش اگر شبیه او باشد خوب است . ( آب دهانش را به سختی قورت داد ) نمی دانم چرا ما آدم ها اینطوری هستیم ؟! بعضی وقت ها همه چیز را می دانیم ، آینده را به وضوح پیش چشمانمان می بینیم اما می رویم .... مدام پیش می رویم و نگرانیم ، نگرانیم چون می دانیم که هیچ اعتباری به قدم هایمان نیست . اما باز می رویم ... اینقدر می رویم و می رویم ، تا عاقبت با سر ته چاه بیفتیم . چاهی که دیگر نتوانیم از آن خارج شویم.

پنجره را باز کردم ... نسیم دریا صورتم را نوازش کرد . گفتم : مادر ، من نمی گذارم این اشتباه زندگیم را نابود کند . گفتم که ، دوباره و از نو شروع می کنم . اصلا خدا را چه دانی ، شاید خوشبخت شدم .

مادر چشم های خیس از اشکش را با دستمال خشک کرد و گفت : درست است ، کار خوبی می کنی . اصلا فکر کن که زندگیت مثل این دفتر سفید ، نانوشته است .... گذشته ها را فراموش کن و از همین امروز شروع کن ، شروع کن و دفتر زندگیت را از نو و از سر خط بنویس .

گفتم : ولی خط اولش را که شما نوشتید .

خندید و گفت : خط اولش را من نوشتم ، مابقی اش با تو . ( و دفتر را مقابلم گذاشت )

بگاهش کردم . مادر راست می گفت ، مثل برگ سر گذشت ، سفید و نانوشته بود . خودکار را از کنار دفتر برداشتم و نوشتم :

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند ؟

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار

صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

\*\*\*\*

حاج آقا گفت : به خدا خانم ، خیلی جستجو کردیم ، تا چنین جایی را پیدا کردیم . ببینید هم وسط شهر است ، هم نوساز است و هم همسایه ها همه قدیمی هستند و استخوان دار . آخر این جا آعیان نشین ترین منطقه شهر است . خیابان نیما را همه می شناسند . همسایه طرف راست حاج آقای محمدی ، دوست قدیمی خودم است که صاحب این خانه هم هست . همسایه طرف چپ هم آقای نوایی است . آنها هم مردمان خوب و خونگرمی هستند . از همه مهمتر مغازه ما هم سر کوچه است . دختر خانم هر کاری که داشته باشند ، اگر از دستم بریاید کوتاهی نمی کنم .



چه فرقی می کند . دختر شما هم مثل دختر خودم می ماند.

مادر نگاهی به اتاق ها انداخت و گفت : بد نیست!...

حاج آقا گفت : بد نیست؟! تازه بد نیست!! این خانه صد و چهل متر است ..... آفتاب گیر ، دلباز ، نوساز و تمیز ... چطور می گوئید بد نیست ... حاج آقا محمدی تازه خانه را از باغش جدا کرده . باغش هزار متر است . به پولش احتیاج داشت ، برای صد و پنجاه متر آن سند مستقل گرفت و این خانه را ساخت ... واگر نه همه خانه های این کوچه قدیمی ساز هستند.

بینم خانم قاجاری نکند توقع داشتید دو روزه کاخ رامسر را برایتان ردیف کنیم؟!!

مادر خندی و گفت : نه حاجی .... همین هم خیلی خوب است ... دستت درد نکند .. همین را می خریم . قرار محضر کی است؟! حاج آقا گفت : والا خانم باید اول قولنامه کنید ..... حاج آقا محمدی برای یک ماموریت کاری فردا باید برود شیراز و یک ماه دیگر بر گردد و برود دنبال کارهای اداری فروش خانه ، عوارض شهرداری ، نوسازی و این جور چیزها...

مادر کمی فکر کرد و گفت : باشد ... اشکالی ندارد . ... کلید که می دهند؟!!

حاج آقا گفت : بله ... شما نصف پول را تصفیه می کنید ، حاجی هم کلید را می دهد و دختر خانم ساکن می شود ، بعد هر وقت کارها ردیف شد ، سند محضری می زنیم.

مادر سرش را تکان داد و گفت : خیلی خوب ، برای قولنامه باید برویم محضر؟!!

حاجی گفت : نه ... می رویم مغازه ما ... امجا ما برگه محضری داریم ، قولنامه قانونی می نویسم تا ماه بعد ..... (مادر قبول کرد)

حاج آقا گفت : پس با اجازه من بروم دنبال آقای محمدی ، تا برای تنظیم قولنامه برویم بنگاه . چند دقیقه بعد آقای محمدی که یک مرد تقریباً پنجاه و پنج ساله بود با موهای جو گندمی و کت و شلوار طوسی از پله ها پایین آمد و با دیدن ما با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد.

مادر که به نظر می آمد از آقای محمدی خوشش آمده ، آهسته در گوش من گفت : خدا را شکر ، به نظر آدم خوبی می آید . (و در ماشین را باز کرد)

آقای محمدی و حاج آقا روی صندلی عقب ماشین نشستند و من و مادر جلو ... و چیزی نگذشت که به بنگاه رسیدیم.

پسری که اسمش سهراب بود، با دیدن ما از جایش بلند شد و گفت: خب، خدا را شکر، مثل اینکه معامله تان شده؟! بله؟!؟!

مادر گفت: بله، خدا را شکر....

حاج آقا گفت: سهراب ... یک برگه قولنامه بیاور ... شما هم شناسنامه هایتان را لطف کنید.

آقای محمدی شناسنامه اش را روی میز گذاشت، مادر هم زیپ کیفش را کشید و با کمی تردید شناسنامه مرا روی میز گذاشت

.

سهراب اول شناسنامه آقای محمدی را برداشت و شروع کرد به نوشتن، بعد هم شناسنامه من را برداشت. شناسنامه را باز

کرد و خواست بنویسد که ناگهان رنگ صورتش مثل لبو قرمز شد .....

مادر گفت: من می خواهم خانه به اسم دخترم باشد...

سرم را به سرعت به سمت مادر برگرداندم و با تعجب گفتم: من؟! برای چی من!؟

مادر با جذبه گفت: هیس!! تو کاری به این کارها نداشته باش.

پسر جوان اما انگار اصلا حرف های مادر را نمی شنید. همینطور به صفحه شناسنامه خیره شده بود و پلک نمی زد.

حاج آقا با تعجب گفت: چیزی شده سهراب!؟

پسر بی آنکه پلک بزند سرش را تکان داد. ولی صورتش همینطور قرمز و ملتهب بود. عاقبت با صدائی که به زحمت از

حنجره اش خارج می شد رو به من کرد و پرسید: خانم، وحدانه نصرت؟!؟!

گفتم: بله..... گفت: دختر آقای نصرت الله نصرت؟!... گفتم: بله!?!...

با صدای خفه ای گفت: متولد دی ماه ۱۳۵۷!؟ ( حالا دیگر من هم متعجب شده بودم ) جواب دادم: بله! ... پسر خودکارش را

برداشت و شروع کرد به نوشتن.. ولی به وضوح دستانش می لرزید.. اینقدر که من بخودم فکر کردم حتما نوشته های او غیر

قابل خواندن خواهد بود

و این نوشتن لااقل ده دقیقه طول کشید .... عاقبت حاج آقا گفت: تمام شد سهراب؟! پسر برگه را مقابل حاج آقا گرفت و

گفت : شما هم چک کنید لطفا.

حاج آقا که کم مانده بود از رفتار پسر جوان شاخ در بیاورد ، برگه را گرفت و نگاهی کرد و گفت : بفرمائید برای امضا.

آقای محمدی برگه را امضا کرد .... حاجی گفت : شما خانم نصرت ... شما هم تشریف بیاورید و اینجا را امضا کنید . بلند شدم و

در مقابل میز خم شدم تا برگه را امضا کنم ... وقتی سرم را از روی کاغذ بلند کردم ، یک لحظه چشم در چشم مرد جوان شدم

... نگاهش عجیب بود ... عجیب ترین نگاهی که در تمام عمرم دیده بودم .. ته مردمک چشمانش یک چیز غریبی بود .... یک

چیزی که نمی توانستم بفهمم که چیست؟! ... نفرت ...؟! ... علاقه ...!! ... حسرت ...؟! ... تعجب ...؟! ... غم ...!!!

نمی دانم چرا ولی تیره پشتم ناگهان پیر کشید.

مادر گفت : خب آقای محمدی ، من پول شما تا چطوری بدهم راحت تر هستید؟!

آقای محمدی گفت : شما چطور راحت ترید؟!

مادر گفت : بی رودربایستی بگویم ، من بیست میلیون چک رمزدار ، با خودم آوردم و به حساب بانک ملی نور گذاشته ام . هم

می توانم برایتان تراول چک از حساب برداشت کنم و هم پول نقد ... حالا شما با کدام راحت ترید؟

آقای محمدی گفت : اتفاقاً من هم در همان بانک حساب جاری دارم ، الان با هم می رویم و پول ها را از حساب شما به حساب

من واریز می کنیم ....

مادر گفت : خوب است ... پس بفرمائید ....

حاج آقا قولنامه را به سمت آقای محمدی گرفت و گفت : بفرمائید حاجی \_ پول ها را که تحویل گرفتید ، قولنامه و کلید را یا به

خانم قاجاری یا به دختر خانمشان تحویل بدهید.

رو به مادر کردم و گفتم : مادر اگر اجازه بدهید من دیگر نمی آیم .. می روم ویلا ، وسایل را جمع و جور کنم.

مادر لبخند زد و گفت : نه لازم نیست ... وقت جمع و جور کردن زیاد است .... فعلا بیا با هم برویم بانک ، می خواهم یک

حساب به اسمت باز کنم ، خودت باید باشی و امضا کنی ، من که نمی توانم به جای تو امضا کنم.

نمی فهمیدم مادر چرا این کارها را می کند ... اما چیزی نگفتم ... نمی خواستم جلوی پسر جوان بیشتر از این بحث کنیم . او یتیم بود و ممکن بود که دلیل این همه سخاوت و محبت مادرانه مادر را نفهمد.

محبت مادرانه ای که می خواست دل شکسته من و اشتباه خودش را با دست و دلبازی جبران کند . بنابراین دنبال مادر راه افتادم مادر پول آقای محمدی را داد و قولنامه و کلید را تحویل گرفت . بعد هم تمام مابقی پول هایی را که در حسابش مانده بود در حساب دیگری به اسم من گذاشت ، چیزی در حدود سیزده میلیون ، از این سیزده میلیون شش میلیون مابقی پول خانه بود و هفت میلیون دیگر ،،،!!؟

صدای مادر رشته افکارم را برید ، گفت : خوب ، خدا را شکر ، این هم از این ... حالا می ماند تمیز کردن خانه و خرید اثاثیه ... می گویم وحدانه ، حالا این جا توی شهر غریب ، کارگر از کجا بیاوریم ؟ کاش طاهره را با خودمان آورده بودیم .  
گفتم : از قدیم گفته اند ( وقتی مادر نیست ، باید با زن بابا ساخت ) بنابراین وقتی طاهره خانم نیست ، باید خودمان خانه را تمیز کنیم ،

مادر خندید و صدایش در طنین خنده اش گم شد ، به زحمت گفت : حالا منظورت از زن بابا کیست ؟ من یا تو ؟ قدرتی خدا هیچ کدامان هم که به کار خانه عادت نداریم .

گفتم : من دارم مادر ... من در تمام مدتی که زن سروش بودم ، خودم خانه را تمیز می کردم ... خانه به آن بزرگی را .. تک و تنها و بدون کمک .... ( دهان مادر از تعجب باز مانده بود ) سروش می گفت اگر کارگر بگیریم ، بی عرضه ام .... یکی دوبار که اوایل ازدواجمان از کارگر و رویا کمک گرفتم ، اینقدر کلفت و کنایه و متلک بارم کرد که از کرده خودم پشیمان شدم .

مادر گفت : دختر حسابی ، پس چرا تا به حال به من چیزی نگفته بودی ؟ خانه به آن بزرگی را چطور تنهایی تمیز می کردی !!؟  
لااقل به من می گفتی تا طاهره را بفرستم کمکت .

سرم را پایین انداختم و گفتم : سروش دوست نداشت کارهای خانه را کس دیگری انجام دهد ... مدام می گفت : بس که خوردم و خوابیدم این طور گرد شده ام ... می گفت : چاقی ، مرض تنبلی است ... اگر کار کنم مثل بشکه نمی شوم .

اشک در چشمان مادر جمع شد و با بغض گفت : غلط کرده بود ، پسره بی انصاف ... بشکه خودش و هفت جد و آبادش بودند ... حیف کوفت ... مرتیکه نفهم ، چرا برای مادرش از این خوش نفسی‌ها نداشت ؟

ماشین را کنار ویلا پارک کردم و گفتم : مادر من ... حرص نخور .. گذشته‌ها دیگر گذشت .... من یک زنم ..... و یک زن برای حفظ زندگی‌اش هر کاری می‌کند . خانه تمیز کردن که کاری ندارد . مگر خودت نمی‌گفتی زینت هنر است ؟!

مادر که می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، تا حواس من را پرت کند ، گفت: حالا چه کار کنیم؟! خانه را می‌گویم ؟  
گفتم : امشب که من شیفت هستم ، هیچ ... اما فردا صبح سر راه یک کمی مواد شوینده و زمین شور و جارو و اینجور چیزها می‌خرم . تا خانه را با آن تمیز کنیم ، شما هم برو دنبال خرید اثاثیه برای خانه جدید و ترتیب انتقالشان را بده . کارم که تمام شد ، می‌آیم دنبالتان ویلا...

مادر گفت : یعنی دست تنهایی می‌خواهی خانه را تمیز کنی ؟!

گفتم : بله ... باور کنید شما نباشید راحت ترم...

مادر گفت : یعنی چه ؟ مگر من می‌خواهم سوارت شوم که نباشم راحت تری ؟!!

گفتم : نه ... ولی دوست ندارم دختر یکی یکدانه تان را در نقش طاهره خانم ببینید ... اشکالی دارد ؟!! ( خندید ) .... از ماشین پیاده شدم و در حالی که در خانه را باز می‌کردم گفتم : بفرمایید والاحضرت .... و تا کمر خم شدم.

نمی‌دانم چرا ... ولی ناگهان احساس کردم دوباره همه چیز رو به راه خواهد شد.

\_درست می‌شود عزیزم .... درست می‌شود . همه چیز دوباره رو به راه می‌شود .... قول می‌دهم ... دنیا که همیشه با آدم سر جنگ ندارد .... زندگی همین است . یک روز خوب ، یک روز بد.... به قول یک نویسنده قدیمی ، برای رسیدن به سحر ، از شب باید گذر کرد . قضیه تو هم همینطور است . بالاخره این روزها هم می‌گذارد و روزهای بهتر از راه می‌رسد .... حالا از این حرف‌ها بگذریم .... نگفتی بالاخره عروسی می‌آیی یا نه ؟! وای به حالت اگر نیایی وحدانه .... دیگر نه من ، نه تو.

اینها را نسترن از پشت تلفن گفت . چیزی به عروسی او و نامزدش نمانده بود و او مثل همه عروس‌ها در آسمان هفتم سیر

می کرد.

گفتم : نسترن جان نمی توانم . گفتم که .... قرار است پنجشنبه یک مهمانی خداحافظی نمایشی برگزار کنیم . مهمانی بودن من مثل عروسی بدون عروس است.

نسترن گفت : وا ...!! پناه بر خدا . گودبای پارتی دیگر چه صیغه ای است؟! چطور می خواهی بدون سروش و خانواده اش مهمانی خداحافظی بگیری!!؟ .... مگر می شود؟! جواب فامیل را چه می خواهی بدهی؟! .... اصلا این چه فکری است که به سرت زده؟! حالا نمی خواهی فعلا کسی از طلاق با خبر شود ، خوب نشوند .... دیگر چرا فیلم بازی می کنی؟! مهمانی و جشن خداحافظی و این همه برو بیا دیگر برای چیست ؟

نمی دانم چرا ، ولی ناگهان دلم خواست جای او باشم ... رذیلانه بود ولی دلم می خواست من جای او بودم و او جای من .... آن وقت شاید من هم این همه انرژی برای ( باید و نباید ) داشتم.....

صدای نسترن در گوشم پیچید ..... آلو ....؟! آلو .....؟! آتنن می دهد؟! وحدانه؟! می شنوی؟!!

آرام جواب دادم : چاره ای ندارم نسترن . فامیل ما ، فامیل بزرگ و کنجکاو است . ما رفت و آمدمان زیاد است . همین حالا هم دوست و آشنا مدام سراغمان را می گیرند . کم کم همه دارند بو می برند که یک خبرهایی شده . همین دو ، سه روز پیش ، دختر خاله ام برای این که دعوتم کند نمایشگاه نقاشی اش ، رفته بود در خانه مان ... یعنی در خانه سروش اینها .... شان آوردم نبودند ، و گرنه فکر کن چه آبروریزی می شد .... ( صدای اه نسترن از آن طرف گوشی آمد )

ادامه دادم : با این اوصاف مجبورم به قول مادر نمی شود که به مردم گفت که وحدانه ناگهانی و شبانه ، بی خداحافظی یک روز صبح چمدانش را بسته و رفته خارج .... هر چیزی رسم و رسومی دارد ... بنابراین مجبوریم که نقش بازی کنیم.

نسترن گفت : وحدانه جان ، راست گفته اند آدم بعد از یک مدت زندگی مثل جفتش می شود . تو هم مثل رویا و سروش شده ای . به خاطر دل خودت حاضری همه دنیا را رنگ کنی .. آخر دختر خوب بالاخره که چی؟! تا آخر عمر که نمی شود دروغ گفت و از حقیقت فرار کرد .... این مردمی که این همه رنگشان می کنی ، بالاخره یک روز ، یک جایی حقیقت را می فهمند

.... خوب هر چه زودتر بهتر . با ناله گفتم : نمی‌توانم نسترن ..... حرف‌های صحیح و منطقی است ولی من الان اصلا آمادگی‌اش را ندارم . چنان صدمه روحی خورده‌ام که اصلا حوصله هیچ دلسوزی و ترحمی را ندارم .... حوصله حرف و حدیث مردم را ندارم ... من مدت‌ها وقت لازم دارم تا صحنه‌هایی را که دیده‌ام و بلاهایی را که به سرم آمده ، فراموش کنم ... من هنوزها شب‌ها خواب راحت ندارم .... تا چشم‌هایم را می‌بندم ، احساس می‌کنم سروش و شراره دارند با هم پیچ می‌کنند ... تو ، چی فکر می‌کنی نسترن ....؟ قبول بدبختی و شکست کار راحتی نیست ... لااقل برای من کار راحتی نیست.....

نسترن با لحن آرامتری پرسید : حالا در این نمایش ، نقش سروش و رویا را چه کسی بازی می‌کند ؟

\_گفتم : هیچ کس ... هیچ کس نقش آنها را بازی نمی‌کند ... با مادر قرار گذاشته ایم به همه بگوین پدر و سروش و رویا و آقای الماسیان رفته اند تا کارها را برای اقامت ما آماده کنند . اما کارها گره خورده و به مهمانی نرسیده اند . حتی با مادر قرار گذاشته ایم کمی هم خودمان را دلخور و عصبانی نشان دهیم ، تا همه چیز طبیعی جلوه کند.

نسترن گفت : پناه بر خدا ... حالا چرا آقای نصرت را قاطی این قوم مغول کردید ؟!!!

گفتم : برای اینکه جناب نصرت واقعا تشریف ندارند ... رفته اند دوبی برای افتتاح شعبه شماره دو ، رستوران ایرانی.....

نسترن با غصه گفت: حالا نمی‌شود روز مهمانی را عوض کنید؟ صاف باید بیندازید همان پنجشنبه‌ای که عروسی ماست ؟!

جواب دادم : مهمان‌ها را مادر دعوت کرده . همه کارها را هم دات تنها انجام داده . من که نمی‌توانم بگویم این همه زحمتی را که دست تنها برای لااقل هفتاد نفر مهمان کشده ، دوباره و یک بار دیگر بکشد . راستش همین طوری هم به اندازه کافی شرمندeh‌اش هستم....

خیلی معذب و ناراحت است ... ما آدم‌های ساده و بی غل و غشی هستیم . این دوز و کلک‌ها و نقش بازی کردن‌ها کار امثال ما نیست ... ما را چه به دروغی به این بزرگی ...؟! بیچاره مادر مجبور شده به خاطر من ، تن به چنین کاری بدهد ... هم زحمت بکشد و هم عرق بریزد و خدا خدا کند که کسی چیزی نفهمد .

نسترن گفت : کاش من هم بودم .... حیف شد ... نه تو در عروسی من هستی نه من در مهمانی تو.....

صدای زنگ در بلند شد...

نسترن با تعجب پرسید : صدای زنگ در بود؟! یعنی کیست؟! مگر تو آنجا کسی را می‌شناسی؟!

در حالی که خودم هم جا خورده بودم گفتم : نمی‌دانم کیست؟! .... نه ، من کسی را اینجا نمی‌شناسم....

خوب کاری نداری نسترن؟! بروم بینم کیست؟!

(و گوشی را خاموش کردم)

در را که باز کردم ، پسر جوانی که سهراب نام داشت و در معاملات ملکی سر کوچه کار می‌کرد ، سرش را بالا کرد و با دیدن

من بی آنکه هیچ تغییری در صورتش ایجاد شود ، گفت : سلام خانم ، من را به جا می‌آورید ؟

در حالی که از دیدنش خیلی متعجب شده بودم ، گفتم : بله... امری داشتید؟!

همان طور که سرش را پایین انداخته بود ، با لحن سردی گفت : من را حاجی فرستاد تا به شما بگویم محضر حاضر

است .... فردا صبح اگر ، یک تک پا بیایید محضر ... کار تمام است . در حالی که گیج شده بودم ، گفتم : حاجی؟! ... منظورتان از

حاجی کدام حاجی است؟!

(خندید و این لبخند محبوبانه زیبایی صورت مردانه او را صد چندان کرد)

\_مگر چند تا حاجی داریم خانم...؟! صاحب کارم را می‌گویم دیگر ... حاج آقا معتمد.

پرسیدم : مگر شما نگفتید که آقای محمدی رفته سفر و تا آخر ماه بر نمی‌گردند؟!!!

با صدای آرامی گفت : آقای محمدی به مابقی پول خانه احتیاج دارد ، حاجی معتمد کارهای انتقال سند را در غیاب ایشان انجام

داده اند . حالا همه چیز حاضر است . فقط مانده محضر . امشب ، آخر شب قرار است آقای محمدی از شیراز بیاید. فردا صبح

می‌رویم محضر ، بعد آقای محمدی بر می‌گردد شیراز سر کارش . شما هم خیال راحت سر تان را می‌گذارید زمین و می‌خواهید

اشکالی دارد؟! بینم نکند پول خانه حاضر نیست ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نه پول خانه حاضر است .... فقط من به این خوش شانسی‌ها عادت ندارم.



سرش را بالا کرد و نگاهم کرد . خطوط صورتش به نحوه عجیبی کشیده شده بود . گفت : شما؟! .... شما به خوش شانس

عادت ندارید؟! مگر خوش شانس هم در زندگی هست ، که شما نداشته باشید؟! پدر ....؟! مادر ، ثروت ، تحصیلات.....

نمی دانم چرا ولی ناگهان از دهانم پرید در رفت و گفتم : ... و لابد زیبایی و تناسب اندام؟! نه؟! به وضوح معلوم بود که او هم

از پاسخ رک و صریح من جا خورده . نگاهش را از من دزدید و با پوزخند گفت : اینهایی که شما گفتید فقط برای آدم های بی

درد و غصه دل مشغولی است و گرنه خوشگلی و خوش هیכלی هیچ کس را خوشبخت نکرده....

با صدای تلخی گفتم : ولی می تواند آدم را بدبخت کند ، من مطمئنم....

یک تکه سنگ را با پایش قل داد و گفت : اشتباه می کنید خانم . این چیزهایی که شما گفتید اینقدر قابل نیستند که باعث

سعادت یا شقاوت آدم باشند.

خندیدم ... بلند و عصبی .... سرم را با تأسف چند بار تکان دادم و گفتم : آقای محترم ، من بدبخت شدم فقط به خاطر

همین هایی که گفتید ... همین هایی که گفتید درد آدم های بی درد است ... بدبخت شدم به خاطر آدمی که مثل شما فکر می کرد

زیبایی حرف آخر زندگی است نه حرف اول .... ولی بعد.....

صورت پسر جوان مثل لبو قرمز شده بود .... آن هم با یک مرد جوان؟!!

به خودم آمدم ... من داشتم چه کار می کردم؟! دم در ایستاده بودم و با شاگرد یک مغازه درد دل می کردم؟! راجع به زیبایی

و هیکل!! آن هم با یک مرد جوان؟! آب دهانم را قورت دادم و به جای ادامه جمله ای که نیمه کاره رهائش کرده بودم گفتم

:چشم ، فردا صبح می آیم . فقط بگویید چه ساعتی و کدام محضر باید بیایم ؟

پسر جوان گفت : ساعت ۹ صبح ... حاجی گفتند به شما بگویم خودمان می آییم دنبالتان ، شما اینجا را بلد نیستید یک وقت

شرمنده مادرتان می شویم.

به سرعت گفتم : نه ، نه .... شما تشریف نیاورید ، اگر آدرس را بگویید من خودم می آیم . آقای ... آقای....

پسر جوان جواب داد : رحمانی هستم . گفتم که حاجی دستور فرمودند و گرنه من چنین جسارتی نمی کردم.

فکر کردم دلخور شده ، گوشه لبش آویزان شده بود و چهره‌اش درهم فرو رفته بود ... برای همین گفتم :.... من .... منظوری نداشتم آقای رحمانی ... فقط نمی‌خواستم مزاحم شوم.

جواب داد : نه .... زحمتی نیست ... این جزو وظایف ماست ... البته مثل اینکه حاجی به خاطر همسایگی یک کمی دایره وظایفمان را گسترش داده.

نمی فهمیدم از چی حرصش گرفته ، از این که بیاید دنبالم یا از اینکه نیاید ؟!

ادامه داد : پس تا فردا صبح .... امری ندارید ؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم . پشتش را به من کرد و به سرعت طول کوچه را برگشت . در را بستم و در حالی که به سمت خانه می‌رفتم در ذهنم برنامه ریزی کردم که فردا صبح ، اول محضر ، بعد شیفت ظهر تا عصر بیمارستان ..... بعد هم ساعت شش یک راست از بیمارستان به سمت تهران.

#### فصل هیجدهم

هنوز مقنعه‌ام را روی سرم جا به جا نکرده بودم که زنگ در به صدا در آمد . مقنعه‌ام را با عجله سرم کردم و به سمت در دویدم . خوییت نداشت حاج آقا زیاد پشت در معطل بماند.

در را که باز کردم آقای رحمانی پشت در ایستاده بود . با صدای در چرخید و با دیدن من بدون آنکه حالت چهره‌اش تغییر کند ، گفت : سلام خانم نصرت ... بفرمائید.....

نگاهم به ماشین افتاد ، پرسیدم : پس حاج آقا کجاست ؟

در حالی که به سمت ماشین می‌رفت ، گفت : حاج آقا توی محضر منتظرند. با حاج آقا محمدی زودتر رفتند .... بفرمائید لطفا.... دیرمان می‌شود.

با قدم‌های مردد به راه افتادم ... با چه اطمینانی سوار ماشین این پسر می‌شدم ... اگر بالایی سرم می‌آورد چه ؟!

پسر درب عقب را باز کرد و منتظر من کنار در ایستاد.

مردد مانده بودم که چه کنم...؟!

همین طور از مرد جوان به ماشین و از ماشین به مرد نگاه می کردم.

پسر جوان انگار فهمیده بود که دچار دودلی و تردید شده ام اما به روی خودش نمی آورد....

عاقبت تلفن همراهم را در آوردم و شروع کردم به شماره گرفتن نمایشی .... بعد هم بدون سلام و احوالپرسی گفتم : مامان ...

منم وحدانه ... خواستم بگویم من دارم می روم محضر .... نه ... محضر ... برای تنظیم سند ... بله ... آمده اند دنبالم . با آقای

رحمانی می روم . همان پسر جوان ، شما کاری ندارید ؟ چشم کارم تمام شد زنگ می زنم و تلفن را قطع کردم.

(پسر جوان پوزخندی زد)

به سمت ماشین به راه افتادم و سوار شدم . حالا به خیال خودم دیگر مشکلی نبود ... من جلوی پسر جوان به مادرم گفته بودم

که با چه کسی هستم بنابراین ما تحت نظر بودیم.

پسر جوان خیلی سریع رانندگی می کرد ... اینقدر سرعت داشت که من به اطراف صندلی پرت می شدم ... اما همه حواسم به

مقابلم بود.

خدای من ، داشتیم از شهر خارج می شدیم ... داشتیم ،،،،، از شهر .... خارج می شدیم.

نمی دانم چطور و با چه لحنی ، ولی گفتم : کجا می روید آقا ؟ ... این کدام محضری است که وسط جاده است ؟!

ناگهان ترمز کرد ... ماشین جیغ عجیبی کشید و ده مت جلوتر ایستاد ... مرد جوان از کمر چرخید و در حالی که صورتش کاملاً

مقابل صورت من بود گفت : پیاده شوید خانم نصرت ... شما مثل اینکه امروز حالتان زیاد خوب نیست ... لطفاً پیاده شوید خانم

نصرت و خودتان تشریف بیاورید ... به امثال شما خوبی نیامده .. بفرمائید این هم آدرس محضر ..... ( و یک کارت از جیبش در

آورد و به سمت من گرفت ) کارت را از دستش گرفتم ، گوشه کارت نوشته بود ، دفتر ثبت اسناد رسمی شماره ۵۸.....

آدرس : محمود ابعاد ....خ....

تازه داشتم متوجه می شدم . پس محضر محمود آباد بود . حالا چرا محمود ابعاد ؟! سرم را بلند کردم تا از مرد جوان بپرسم ،

ولی مرد آنقدر از فرط عصبانیت بر افروخته شده بود که به جای سوال گفتم : ببخشید ، مثل اینکه سوتفاهم شد ؟!!

با لحن خشک و سردی گفت : نخیر خانم ... سوتفاهم نشده ... آن از فیلم بازی کردن اول صبح ، این هم از حالا ... فکر کردید نفهمیدم برای چی مثلا به مادران تلفن زدید ؟ چی می‌خواستید به مادران بگویید که نمی‌دانست . من خودم صبح با خانم قاجاری حرف زدم . حاجی دیشب به مادران قرار محضر را اطلاع داده بودند . صبح زنگ زد بنگاه تا ببیند قرار سرجایش هست یا نه ؟ گفت که شما دیشب با هم حرف زده اید .... من هم گفتم که دنبالتان می‌آیم ... در واقع مادر محترمتان خواهش کردند که بیایم . بنده هم اطاعت امر کردم ... حالا شما ناراحتید ، بفرمائید تشریف بیاورید.

آهسته گفتم : شما نباید ناراحت شوید آقای رحمانی .. به هر حال من یک زن هستم و در این شهر غریبم . احتیاط شرط عقل است.

یک بسته سیگار از داخل داشبورد درآورد و چند تکه به آن زد .... یک عدد سیگار از داخل آن بیرون کشید و با یک پک عمیق روشنش کرد ، بوی سیگار فضای ماشین را پر کرد و تصویر مرد جوان درون آینه در هاله‌ای از دود گم شد...

صورتش را برگرداند و با قاطعیت گفت : من ... هیچ میل و علاقه‌ای به جنس زن ندارم ، خانم ..... در واقع از همه زن‌ها بیزارم ... من در تمام سی و چند سال عمرم نه عاشق هیچ زنی شده‌ام و نه برای هیچ زنی نقشه کشیده‌ام . لابد فکر می‌کنید که بیمارم یا نقص عضو دارم ؟ .... نخیر ... بنده در سلامت کامل عقلی و جسمی هستم برای همین هم از زن جماعت بیزارم ... شما هم از این قاعده مستثنی نیستید خانم...

(خجالت کشیدم)

من از زن‌ها جز ضرر چیزی ندیدم ... موجودات نادان سراپا حيله و مکر و نیرنگ ... یک مشت مترسک احمق که به هر سازی می‌شود رقصاندشان حتی به صدای خر ..... موجودات سبک عقلی که صبح تا شب یا در حال فریب خوردندند

با حرص گفتم : ببخشید ، آن وقت مردها چی هستند ؟! لابد جنس برتر ؟!!! ببینید آقای رحمانی همین قدر که شما از زن‌ها نفرت دارید ، من هم از مردها بیزارم ... موجودات سست اراده بی صفت . از من پرسید می‌گویم ، سگ‌ها مصاحب بهتری

برای اوقات تنهایی هستند ، تا مردها . ( پوزخند زد.... )

گفتم : نمی‌روید ؟! دیر شد ؟! !!

ماشین را روشن کرد و در حالی که پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد ، گفت : اگر باز هم می‌ترسید که بدزدمتان ، می‌توانم سه سوت برتان گردانم خانه تا با ماشین خودتان بیایید .

با اطمینان گفتم : نه .... دیگر از بابت شما خیالم راحت است . چون نظر شما راجع به زن‌ها درست همان طوری است که من راجع به مردها فکر می‌کنم ، با این حساب من و شما قطعاً ضرری به هم نخواهیم رساند .

ته سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و گفت : خوب ... پس خدا را شکر که مشکل حل شد .

\*\*\*

حدود ده دقیقه بعد ، من روی صندلی مقابل مرد محضر دار نشسته بودم و اوراقی را که مقابلم می‌گذاشت ، امضا می‌کردم .

مرد محضر دار گفت : خوب خانم ، لطفاً مابقی مبلغ پول را به فروشنده بپردازید...

دسته چکم را از کیفم بیرون آوردم و در حالی که با دقت مابقی پول خانه را روی آن می‌نوشتم گفتم : آقای محمدی شما همین الان هم که به بانک مراجعه کنید ، پول شما حاضر است . اگر تردید دارید می‌توانید با یک تلفن از مقدار حساب من مطلع شوید تا خیالتان از بابت بی محل بودن چک راحت شود .

آقای محمدی گفت : نه ... لزومی ندارد . همین که حاج آقا معتمد شما را تأیید می‌کند ، کفایت می‌کند .

مرد مرض دار لبخندی زد و گفت : پس مبارک است ان شا الله سند هم فردا حاضر است ، تشریف بیاورید و ببریدش .

اه از نهادم در آمد و گفتم : ولی ، من فردا نیستم . امشب آخر شب عازم تهران هستم .

مرد محضر دار گفت : اشکالی ندارد خانم . سند پیش ما امانت می‌ماند تا شما برگردید .

از جایم بلند شدم و گفتم : خوب ..... پس من شنبه خدمت می‌رسم .

با بلند شدن من ، حاج آقا و آقای رحمانی هم از جایشان بلند شدند . حاج آقا دستش را به سمت مرد محضر دار دراز کرد و

گفت : با اجازه جناب موحدی ، دست شما درد نکند ... باز هم طبق معمول زحمت ما افتاد گردن شما .

مرد محضردار در حالی که از دو درصد سودی که بابت معامله از من گرفته بود ، راضی شده بود . رو به حاجی گفت :نه بابا ... چه زحمتی ، شما که برکتید ... و به پولهای روی میز اشاره کرد.

(هر دو خندیدند)

آقای رحمانی گفت : بفرمائید خانم نصرت درب ماشین باز است.

از پله‌ها پایین آمدم و رو به او که چند پله از من عقب تر بود گفتم : اگر اجازه بدهید ، من دیگر مزاحم شما نمی‌شوم ، خودم بر می‌گردم.

با خونسردی گفت : منظور تان از این حرف تعارف است ، یا واقعا نمی‌خواهید با ما برگردید ؟

رک بود ... عجیب رک بود و تلخ و صادق ..... آدمی مثل او در زندگیم ندیده بودم.

با عجله گفتم : نه ... نه .... می‌خواهم مزاحمتان نشوم.

پوزخندی زد و گفت : اولاً که شما هم خودتان خوب می‌دانید که حاجی با این مرامی که دارد ، محال است اجازه دهد شما خودتان برگردید . ثانیاً ما که این راه را بر می‌گردیم ، با شما و بی شما چه فرقی به حالمان می‌کند ... حالا اگر خیلی ناراحت مزاحمتان هستید ، تا سر کوچه که بنگاه ماست با ما بیاوید ، بعد از سر کوچه تا خانه تان را پیاده گز کنید ، تا مزاحم نشوید ... روی صندلی عقب نشستم و به قدم‌های سنگین حاج آقا که هنوز لخم لخم کنان داشت با آقای محمدی راجع به نمی‌دانم چه حرف می‌زد خیره شدم.

آقای رحمانی گفت : شما واقعا امشب می‌خواهید بروید تهران ؟

با من من گفتم : بله چطور مگر .

گفت : نه به آن ترس ، یک ساعت پیشتان ، نه به این جسارتان ...! یعنی شما اینقدر شجاعید ؟!! البته شجاع که نه ، احمق .....؟! شب و جاده هراز و یک زن تنها ؟! .... هیچ می‌دانید که جاده هراز شب‌ها چطوری است ؟! .... تاریک و خلوت و پر از راننده‌های ماشین‌های سنگین ... بعضی تریاکی اند ... بعضی‌هایشان الکلی اند ... بعضی‌ها هم ....

پریدم وسط حرفش و گفتم : من را نترسانید آقای رحمانی ... من باید حتما امشب بروم تهران چاره‌ای هم ندارم . پنجشنبه کار بسیار مهمی دارم که باید حتما تهران باشم . امروز بعد از ظهر هم بیمارستان شیفت هستم . من تازه کارم ، کسی را نمی‌شناسم که جایم را عوض کنم . بنابراین امشب چه بترسم ، چه نترسم باید بروم تهران.....

با لحنی که هیچ گرمی و محبتی در آن نبود گفت : من شب‌های پنجشنبه و جمعه با ماشینم مسافر کشی می‌کنم . از نور به تهران و از تهران به نور ، اگر خواستید می‌توانید با من بیایید ... البته اگر از من نمی‌ترسید ... هر چند که به هر حال ، بنابر عقل سالم ، خطر من ، خیلی کمتر از خطر راننده‌های تریلی و کامیون است.

گفتم : ولی ....؟!

حاج آقا در ماشین را باز کرد و صندلی جلو کنار آقای رحمانی نشست و در حالی که به من و آقای رحمانی نگاه می‌کرد . در را بست . حرفم را قطع کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

ده دقیقه بعد جلوی مغازه ماملات ملکی بودیم . حاج آقا از ماشین پیاده شد . من هم می‌خواستم پیاده شوم که حاج آقا گفت : نه خانم ... شما تشریف داشته باشید ، سهراب شما را تا دم خانه می‌رساند.

سهران که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ، با شنیدن حرف حاجی دوباره سوار شد و در را بست....

بی توجه به حرف حاجی پیاده شدم و رو به حاجی گفتم : نه حاج آقا متشکرم ... را همین جا هم خیلی به من لطف کردید ، الحق که مادر مرا به خوب کسی سپرده . شما امانتدار قابلی هستید.

خندید و گفت : تعارف نکن دختر جان ..... تو هم مثل دختر خودم هستی ، بنشین سهراب می‌رساندت و به سمت بنگاه به راه افتاد.

رو به آقای رحمانی کردم و گفتم : من خودم می‌روم آقای رحمانی ... بقیه راه را خودم بروم ، راحت ترم.

هیچ اصراری نکرد ، فقط پرسید : بالاخره چه کار می‌کنید ؟ تهران را می‌گویم.

گفتم : نمی‌دانم ... واقعا نمی‌دانم که صلاح در چیست ؟!

گفت : صلاحتان همان است که من گفتم ، حالا خودتان می‌دانید.

حقیقت این بود که خودم هم خیلی ترسیدم . اصلاً از جاده هراز می‌ترسیدم ، چه برسد به شب و تاریکی‌اش.....

با صدای بمی گفتم : باشد ، می‌آیم ... ولی شما چه ساعتی می‌خواهید بروید؟! من تا ساعت ۶ شب شیفت هستم.

گفت : مهم نیست ، من هم همان حدود مسافر می‌زنم.

گفتم : ترا به خدا به خاطر من خودتان را به زحمت نیاندازید.

با پوزخند گفت : من؟! من خودم را هیچ وقت به خاطر زن جماعت به زحمت نمی‌اندازم.

پشتم را کردم و به سرعت انتهای کوچه به راه افتادم ، اینقدر از رفتار دوگانه‌اش حرصم گرفته بود که حتی نپرسیدم کجا باید

سوار شوم و چه ساعتی؟! به سمت مغازه راه افتادم و از دم در گفتم : حاج آقا دست شما درد نکند ..... خداحافظ.....

حاج آقا سرش را تکان داد و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

وقت از مغازه خارج شدم ، آقای رحمانی داشت در ماشین‌اش را قفل می‌کرد ، چشمش که به من افتاد. گفت : خانم نصرت ...

یادتان نرود به مادران اطلاع دهید که شب ، با چه کسی و کی و از کجا راهی تهران هستید ...؟! (و زد زیر خنده)

دندان قروچه‌ای کردم و بی آنکه جوابش را بدهم به سرعت به سمت خانه به راه افتادم....

باید به او ثابت می‌کردم که زن‌ها همه از یک قماش نیستند ، همان طور که مردها مطلقاً جنس برتر نیستند.....

## فصل نوزدهم

عصر وقتی از بیمارستان خارج شدم ، آقای رحمانی را دیدم که به میله‌های کنار بیمارستان تکیه داده بود . از دیدنش جا خوردم

، به روی خودم نیاوردم . اما پیش از آنکه بتوانم حالت صورتم را جمع و جور کنم ، به سمتم برگشت و با دیدن من گفت : سلام

.... مسافر هستید یا نه؟!

گفتم : بله ... اما توقع نداشتم شما را اینجا ببینم!!!.....

در را باز کرد و گفت : ساک ندارید؟!



(سرم را به علامت منفی تکان دادم)

گفت : پس توقع داشتید کجا ببینیدم؟! توی ترمینال؟! سر ایستگاه تهران؟! یا اول جاده؟!!

شانه‌هایم را بالا انداختم و در عقب را باز کردم که بنشینم.....

گفت : نه نه ... خانم نصرت ... این بار را نه نه ... جلو بفرمائید ... عقب جای مرد هاست ... نکند می‌خواهید لای یک مست

مرد بنشینید و تا تهران هی به خودتان و به من لعنت بفرستید....

گفتم : پس شما کلاً جنس شناس ماهری هستید ... اول فکر می‌کردم فقط در شناختن جنس زن‌ها تخصص دارید ، ولی حالا

می‌بینم که شما جنس خودتان را هم خوب می‌شناسید.

جوابم را نداد ... ماشین را روشن کرد و با ویراژ وسط خیابان پیچید .. کمی قبل از ترمینال گوشه‌ای نگاه داشت و زیر صندلی

دنبال چیزی گشت ، بعد در حالی که بیرون می‌اوردش ، نگاهی به آن کرد و دوباره زیر صندلی جاسازی کرد.

با وحشت گفتم : اینها دیگر چیست؟!!!

گفت: پنجه بوکس است . این یکی هم چماق است.

گفتم : یا علی .... اینها را برای چی دنبال خودتان می‌آورید؟!!

با پوزخندی گفت : نترسید خانم .... برای کشتن شما نیست ... اما برای حفظ جان هردیمان لازم است.

گفتم : چرا؟!!

بی آنکه به صورتم نگاه کند ، گفت : مگر شما می‌دانید ، آنهایی که سر ایستگاه منتظر ماشین ایستاده اند ، کی هستند و از چه

قماشی؟!!

با تحیر گفتم : آقای رحمانی ، چقدر بد بین هستید ، مردم که همه قاتل و دزد و نامرد و هرزه و عوضی نیستید.

حالت چهره‌اش عوض شد ، با خونسردی گفت : نه جناب ... این شما هستید که مردم را نمی‌شناسید ... شما را پدر و مادرتان

لای زورورگ بزرگ کرده اند ، شما سختی روزگار نکشیده اید ... اما من .... من از کودکی یتیم بودم ..... و بعد فقط چهارده ساله

بودم که مادرم را هم از دست دادم . برعکس شما ، من را سختی زندگی ، آب دیده کرده . من اینقدر چوب سادگی و بی تجربگی و خوش بینی ام را خورده ام که دیگر یاد گرفته ام همیشه به روزگار پیش دستی کنم . زندگی من ، تباه حماقت و سادگی اطرافیانم شده ، اما من نمی خواهم مثل آنها باشم .... من ترجیح می دهم خودم گرگ باشم تا طعمه گرگ شوم .

حالا دیگر به ایستگاه رسیده بودیم ... آقای رحمانی رات می گفت . هیچ زنی توی صاف نبود ... به محض آنکه ایستادیم ، سه مرد که اول صاف بودند ، به ترتیب سوار شدند ... نمی دانم چرا ، ولی به محض آنکه مردها سوار شدند ، ترس بود که به دلم ریخت .... با وحشت به آقای رحمانی نگاه کردم ... اما او بی تفاوت دنده را جازد و با سرعت راه جاده را پیش گرفت ....

هر چه جلوتر می رفتیم .... جاده خلوت تر و تاریک تر می شد ... و ترس من هم بیشتر ... آقای رحمانی انگار که عاقبت دلش به رحم آمده باشد ، لبخند اطمینان بخشی به من زد و ضبط را روشن کرد ... صدای نوار ملایمی در ماشین پیچید .

از پشت سرم ، صدای خش خش کاغذ و کتاب می آمد ... فکر کنم یکی از آدم هایی که پشت سرم بود . دانشجو بود . نفر کنار دستی اش گفت : جمع کن آقا این کاغذ و کتاب هایت را ... توی یک ذره جا که جای اسباب و کتاب پهن کردن نیست ....

آقای رحمانی از تو یینه نگاهی به عقب انداخت ... در صورتش اقتداری بود که در چهره یک خلبان و یا یک ملوان هست ... صدائی از پست سر من نیامد ، اما در کیف با صدای چلقی بسته شد .

مرد وسطی گفت : می بخشیدها ... ولی توی پراید سه نفر خودشان به زور جا می شوند ، چه برسد به اسباب و کتاب هایشان .

صدای پشت سرم گفت : مهم نیست .... حق با شماست .

آقای رحمانی پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد و صدای ضبط را کمی بلند تر کرد .

به مقابلم خیره شدم ، کامیون بود . پشت کامیون که پشت سر می گذاشتیم ... آقای رحمانی ، دست فرمان عجیبی داشت . مثل راننده های رالی ، لایی می کشید و سبقت می گرفت و خودش را لای ماشین ها جا می کرد . به رودهن که رسیدیم ، چراغ های کنار جاده کم کم روشن شد . آن موقع بود که انگار حال من هم کمی جا آمد .... آقای رحمانی جلوی یک رستوران نگاه داشت و گفت : تا ماشین خنک می شود ، شما هم اگر کاری دارید انجام دهید ....

مردها یکی یکی پیاده شدند و دوباره من ماندم و آقای رحمانی ، که نگاهش در صورت من مات مانده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حق با شما بود آقای رحمانی .... من خیلی ترسیدم .... نمی دانم اگر حرف شما را گوش نکرده بودم و تنها آمده بودم چه به سرم آمده بود....

(خندید ) ... با جرات بیشتری ادامه دادم : شما علی رغم آنکه سعی می کنید خودتان را به جنس زن بی تفاوت نشان دهید ، ولی در حق خانم ها بسیار دل رحم و انعطاف پذیرید.... شما قبلا هم در مورد پیدا کردن جا و اقامت در منزل حاجی به من و مادرم خیلی لطف کردید....

آقای رحمانی سرش را چرخاند و گفت : نه خانم ... نه ... اشتباه نکنید ... من در حق شما و مادرتان هیچ لطفی نکردم . من هر کاری که کردم فقط به خاطر صاحب کارم بود ... حاجی برای من حکم پدر نداشته ام است ... حاجی کاسب است و شما مشتری خوبی بودید ... هم می توانستید خانه اش را برای چند روز اجازه کنید و پول بیشتری از نفر قبلی بدهید و هم با پول نقد خرید خانه ، سود هنگفتی نصیبش کنید .... من شم کاسبکاری قوی دارم .... می دانستم که اگر شما از در مغازه ما بیرون بروید ، قطعاً یک بنگاهی دیگر تورتان خواهد زد . ما کاسب ها جنس همدیگر را خوب می شناسیم ، برای همین .... کاری کردم که شما پاگیر خودمان شوید و نان معامله تان در سفره خودمان بماند....

در داشبوردها را باز کرد و در حالی که ، پاکت سیگارش را در می آورد پرسید : شما پیاده نمی شوید ؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم ... سیگارش را با فندک روشن کرد و خودش از ماشین پیاده شد .... سرم را به صندلی تکیه دادم و به چراغ ماشین هایی که با سرعت از کنار من می گذشتند ، خیره شدم.

در ماشین باز شد و آقای رحمانی سوار شد ... در را بست و گفت : عجب هوای سردی شده ... انگار نه انگار که هنوز پاییز است .... (من جواب ندادم)

آستین لباسش را بالا زد و در حالی که چراغ وسط ماشین را روشن می کرد به نقطه ای از دستش خیره شد ..... نگاهم به دستش افتاد ... یک زخم سوختگی بزرگ به اندازه یک دایره ۵ سانتی متری روی دستش بود ... در حالی که روی صندلی جا

به جا می‌شدم گفتم : دستتان چی شده آقای رحمانی ؟

دوباره در داشبوردها را باز کرد و در حالی که یک کرم از داخل آن بیرون می‌آورد گفت : سوخته ...؟! بعد از ظهر ی می خواستم آب باتری ماشین را تنظیم کنم که اسید ، روی دستم پاچید!!...

در حالی که به سمتش متمایل شده بودم ، از نزدیک تر نگاهی به زخم دستش انداخته و گفتم : آقای رحمانی این زخم پانسمان می‌خواهد!

در کرم را باز کرد و گفت : من حوصله این سوسول بازی‌ها را ندارم ... تاول سوختگی که پانسمان نمی‌خواهد ، فقط باید هوا بخورد و چربش کنم . آن وقت خودش خوب می‌شود.

نگاهی به دستی که درب کرم را با آن می‌پیچاند کردم و گفتم : با این دست‌ها می‌خواهید کرم به زخم باز سوختگی تان بزنید؟! این دست‌ها که منبع آلودگی است .... زخم دستتان عفونت می‌کند.

مردد شد ... ادامه دادم : در مورد باز بودن زخم و این که کرم حق با شماست ، ولی نه با این دست‌ها.

اگر بخواهید من حاضرم برایتان کرم بزنم ... دست‌هایم را موقع بیرون آمدن از بیمارستان با آب و صابون و بتادین حسابی شسته‌ام . از وقتی هم که سوار ماشین شده‌ام نه مثل شما پنجه بوکس و چماقم را امتحان کرده‌ام ، نه آب و روغن ماشین را ( خندید )

دستم را به سمتش دراز کردم . کرم را کف دستم گذاشت و دستش را با تردید به سمت دراز کرد .... دستش را از بازو توی دست چپ گرفتم و با انگشت دست راستم شروع کردم به مالیدن کرم روی زخم بازش ... چشمانش از شدت سوزش و درد ، آب افتاده بود ولی گونه‌هایش از شرم بود که آتش گرفته بود . کاملاً مشخص بود که از تماس دست من با بدنش معذب شده ... پس راست می‌گفت که در تمام مدت سی و یکی دو سال عمرش از همه زن‌ها بیزار بوده.

بی حوصله گفت : بس است ... فکر کنم حسابی چرب شده و دستش را از دست من بیرون کشید . درب کرم را بستم و در حالی که دوباره آن را داخل داشبورد می‌گذاشتم ، بی تفاوت گفتم : ولی بهتر است زخم‌تان را به یک پزشک نشان دهید ..

ممکن است پانسمان گزینه بهتری باشد .. البته من سعی کردم عمیق چربش کنم ، ولی دکتر ببیند ، بهتر است.

دوباره پاکت سیگارش را برداشت و یک عدد سیگار از آن بیرون کشید....

متعجب پرسیدم : شما همیشه اینقدر سیگار می کشید ، آقای رحمانی ؟! به هیکل ورزشکاری تان نمی آید که اهل دود و دم باشید!!

با غیظ به سمت برگشت و گفت : دود و دم نه خانم ... فقط اهل سیگارم . سیگاری هم نبودم ، از وقتی از آن دانشگاه لعنتی انصراف دادم ، سیگاری شدم و گرنه من رزمی کارم . کمر بند مشکی دارم . برای این برو بازو و این سینه های پهن کلی زحمت کشیده ام .... ( و با حرص پاکت سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد )

با ترس و لرز گفتم : انصراف دادید ؟!! از کدام دانشگاه ؟! چه رشته ای ؟!! برای چی ؟!!

بی حوصله و دماغ گفت : دانشجوی سال دوم مهندسی عمران بودم ، دانشگاه آزاد اصفهان ، انصراف دادم چون دیگر از پس خرج تحصیل بر نمی آمدم ( و از ماشین پیاده شد )

هاج و واج به قدم های مرد جوان خیره مانده بودم ...!! چه تناقض رفتار عجیبی داشت . رفتار و شخصیتش مثل اش شله قلم کار بود ... گاهی مودب و با شخصیت و مهربان ، گاهی تلخ و بی ادب و گزنده .... مردها که نزدیک ماشین شدند ، آقای رحمانی در را باز کرد و سوار شد . بعد هم مردها یکی یکی سوار شدند .... چقدر عاقل و دورندیش و محتاط بود ... در عین تلخی و بی حوصلگی هم مغزش خوب کار می کرد . دلم برایش سوخت.

آقای رحمانی به راه افتاد .... اما این بار اصلا تند نمی رفت .... آنقدر آهسته می رفت که عاقبت صدای مسافرها در آمد.

\_جناب ماشین خراب شده ؟!

آقای رحمانی سنگین پرسید : چطور مگر ؟!!

مسافر گفت : آخر خیلی آهسته می روید ! نه به آن اول ، نه به حالا....

آقای رحمانی پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سرعتش افزود ... با وحشت نگاهش کردم ... نمی دانم چرا ، ولی احساس

کردم که حالش اصلاً خوب نیست ، سخت در فکر بود . انگار اصلاً در این دنیا نبود....

حدود چهل و پنج دقیقه بعد تهران بودیم . جلوی ترمینال شرق ، مسافرها یکی یکی پیاده شدند . ساعت ده شب بود و

آژانس‌ها و در بستی‌ها هنوز کار می‌کردند ... خواستم پیاده شوم که آقای رحمانی گفت : کجا خانم؟! می‌رسانمتان.

خواستم چیزی بگویم که پرید وسط حرفم و گفت : ما عادت نداریم ، امانت را وسط راه ول کنیم .. پس فردا هم بالایی سرتان

بیاید ، یقه من بدبخت را می‌چسبند . کسی چه می‌داند من شما را صحیح و سالم تا اینجا رسانده‌ام . من هم که آخر خوش

شانسی‌ام ، مطمئن هستم از این در پیاده شوید ، بی شک سوار ماشین خفاش شب می‌شوید و فردا سر من بالای دار می‌رود.

در ماشین را بستم و گفتم : حق با شماست .... پس بفرمائید ، نیاوران خیابان یاسر.

سوت کشداری کشید و گفت : به به ... نیاوران .... پس همانطور که فکر می‌کردم شما از قماش از ما بهترانید . ( و به راه افتاد )

را رسیدن به خانه دیگر نه من حرفی زدم ، نه آقای رحمانی چیزی گفت . چند بار نگاهش کردم . حال عجیبی داشت ... مثل

باران ، عرق می‌ریخت و سرخ و سفید می‌شد ... چند بار هم شیشه ماشین را پایین کشید و نفس عمیقی کشید ، داخل خیابان

یاسر که پیچید گفت : پلاک خانه تان چند است ؟

با انگشت دیوارهای باغ را نشان دادم و گفتم : آن جاست .... خانه ما همین است ... آقای رحمانی در حالی که سوت کشداری

می‌کشید ، ماشین را نگاه داشت و در حالی که با حیرت به خانه نگاه می‌کرد گفت : این عمارت خانه شماست ؟ حق با شماست ،

واقعاً آدم خوش شانس نیستید . نمی‌دانم چرا اما خجالت کشیدم جوابش را بدهم.

ادامه داد : البته چیز زیادی از خانم من کم ندارد .... دو تا اتاق تو در توی سی متری ، با آشپزخانه و حمام و توالت مشترک.

با صدای آهسته‌ای گفتم : قابل شما را ندارد.

نمی‌دانم چرا این طوری شده بود . با صدائی که نفرت در آن موج می‌زد گفت : جداً؟! مثلاً اگر الان بگویم این خانه را بدهید

به من ، می‌دهید؟! ( سرم را پایین انداختم )

ادامه داد : اینها تعارف است خانم . وگرنه به وقتش مردم برای مال دنیا آدم هم می‌کشند ... انسانیت و انصاف و ایمان هم

نمی‌شناسند.

با تأییبی گفتم : آقای رحمانی ، خوشبختی و بدبختی آدم‌ها را از ظاهر خانه‌شان تخمین نزنید . معیار خوشبختی و بدبختی دل آدم هاست ، نه دارایی‌شان...

با پوزخند گفت : شمار ندهید خانم نصرت ... شعار ندهید .. هر وقت به خاطر نداری ، از همه چیزهایی که دوست داشتید ، محروم شدید و خم به آبرو نیاوردید ، آن وقت قضاوت کنید ... از آن بالا ..... ( و با انگشت به پنجره‌های طبقه سوم اشاره کرد ) از طبقه سوم ، یک خانه تری بلکس ، سخnerانی کردن خیلی کار راحتی است ، راحت‌ترین کار دنیا ... به قول حاجی ( صد من حرف ، در نیم مثقال عمل نگنجد )

پیاده شدم و در حالی که در را می‌بستم گفتم : به خاطر لطفتان ممنونم آقای رحمانی.

گفت : خواستید برگردید ... زود برگردید و با اتوبوس ... جاده هراز جای بچه بازی نیست خانم ... شب خوش.....  
لاستیکش چند بار در جا چرخید و چند لحظه بعد دیگر نبود.

### فصل بیستم

همان طور که حدس می‌زدم ، از صبح زود خاله و دخترش ، همراه با عمه و دخترانش آمدند خانه ما و در عرض چند ساعت چنان هیاهو و ولوله‌ای در خانه به راه افتاد که کم کم خودم هم داشت باورم می‌شد که این مهمانی ، واقعا مهمانی خداحافظی است.

دو تا چمدان خالی را هن هن کنان از داخل کمد دیواری در آوردم و چند دست لباس داخل آن گذاشتم ، بعد درست وسط اتاق گذاشتمشان.

مادر در حالی که لای در اتاق ایستاده بود ، با تعجب گفت : وحدانه ، اینها دیگر چیست !!؟

چشمکی زدم و گفتم: بار و بندیل‌ام عات دیگر ... مثل این که فراموش کرده اید من فردا شب مسافرم.

در را بست و در حالی که صدایش را خیلی آهسته کرده بود گفت : خدا به خیر کنه وحدانه ... بین خودت و من را به چه

کارهایی وادار می کنی؟!!

اصلا به درک ، بگذار مردم بفهمند طلاق گرفته ای ، مگر جنایت کرده ای؟!!!... به خدا دست با پایم دارد مثل بید می لرزد .. آخر من و تو ، توی زندگی واقعی خودمان مثل خر توی گل مانده ایم ، ما را چه به نقش بازی کردن ... ببینم تو بازیگر تئاتر بوده ای ، یا من؟!!!..... وحدانه به خدا اگر مردم بفهمند واقعا باید بگذاریم از این شهر برویم ... وای خدایا ، چه آبروریزی می شود. حالا تو بچه ای نمی فهمی ، نمی دانم من چرا خام تو شدم ؟

کسی چند تقه به در زد ... انگشتم را به نشانه سکوت روی بینی ام گذاشتم و گفتم : بفرمائید؟! طاهره در را باز کرد و در حالی که داخل اتاق می شد ، گفت : خانم ، مهمان ها یکی یکی دارند می آیند و سراغ شما را می گیرند ، نمی آید ؟ مادر مچ طاهره را گرفت وبا چنان سرعتی نزدیک خودش کشید که صدای آخ طاهره به هوا بلند شد ... سرش را نزدیک گوش طاهره برد و گفت : گوش کن طاهره .... به خدا اگر خراب کاری کنی و حرف زیادی بزنی ، وای به حالت ... تو که می دانی ، تو چه هچلی افتاده ایم و این مهمانی برای چیست ، پس مواظب حرف زدنت باش.

اصلا بیا و یک لطفی کن امشب اصلا حرف نزن ... به خدا قول می دهم نمیری .... باشد؟! طاهره که دلخور شده بود گفت : وا! خانم ...؟! من بیچاره که هیچ وقت از آشپزخانه بیرون نمی آیم . فامیل شما هم که ما شا الله .... هیچ وقت پایشان را توی آشپزخانه نمی گذارند ، حتی برای خوردن آب. مادر گفت : ببین طاهره ، فامیل من ممکن است برای خوردن آب پایشان را توی آشپزخانه نگذارند ، ولی برای فضولی حتما می آیند ... فهمیدی؟!!

طاهره در حالی که چشم و ابرویش را بالا و پایین می داد ، از اتاق خارج شد. مادر گفت : من می روم ، تو هم زودتر بیا ... بعد در حالی که پشت به من به سمت اتاق پذیرایی می رفت با قرقر ادامه داد : ترا به خدا قیافه اش را ببین ... انگار مجلس عزا گرفته ... نه رنگ و رویی .... نه آرایشی ... نه لااقل شادابی!!!... (و در را بهم کوبید)



به خودم در آینه نگاهی انداختم . مادر راست می گفت ، انگار به صورتم خاک مرده پاچیده بودند . چقدر صورتم درهم و غمگین بود ... در آینه به خودم لبخند زدم ، اما نمی دانم چرا هر چه لب هایم کشیده تر می شد ، عمق غم چشمانم هم بیشتر می شد . انگار همه صورتم قادر به نقش بازی کردن بودند جز مردمک چشمانم . رویم را از آینه برگرداندم و به سمت اتاق پذیرایی به راه افتادم ... سر راه آنقدر سلام و روبوسی کردم که وقتی نشستم مادر گفت : وحدانه ... چرا خودت را مثل دلک ها کرده ای؟! صورتت هزار رنگ شده...

آهسته گفتم : رنگ و لعاب فک و فامیل فتحعلی شاهی است که به صورتم مالیده شده .. بلند خندید و خنده اش دلم را شاد کرد ... چقدر هر دو تشنه شاد بودن بودیم .. تشنه سر زندگی و باور کردن دوباره زندگی ... اصلا چرا هر دو فکر می کردیم که زندگی تمام شده؟! نه ، نشده بود ... من هنوز فرصت های زیادی داشتم ... می رفتم خارج .... درسم را می خواندم ، به جای می رسیدم ، جایی که همه حسرتش را بخورند ... اصلا شاید ، شاید عاشق می شدم ، یک عشق حقیقی و دوباره ازدواج می کردم .... یعنی کسی بود که حاضر باشد با یک زن مطلقه که بچه دار هم نمی شود ، ازدواج کند؟! .... نمی دانم شاید باشد ، اصلا چه لزومی داشت که آدم راستگو باشد؟! می شد ، که اول عاشق شوم ... بعد ازدواج کنم .... بعد هم که بچه دار نشدم ، به روی خودم نیاورم که از قبل می دانستم . همه که عوضی نیستند . شاید کسی پیدا شود که من را به خاطر خودم بخواد نه به خاطر بچه ... اصلا می روم خارج خودم را معالجه می کنم تا لاغر و خوش هیکل شوم ... اینقدر لاغر و خوش هیکل که دیگر مدام سرکوفت نشنوم .... می توانم حتی عمل زیبایی هم بکنم ... لیفتینگ ... یا چه می دانم.....

کسی تکانم داد ... مادر بود . گفت : بلند شو .... وقتش شده که حرف بزنی .....نبودن پدر و خانواده الماسیان را می گویم ... ارکستر ساکت شده ، منتظر توست بجنب تا دوباره دابل و دینبیل به راه نینداخته اند....

به سمت گوشه سالن به راه افتادم ... میکرفون را از دست مرد گیس بلند گرفتم و گفتم : مهمانان عزیز و دوستان خوبم ... به خاطر تشریف فرمایی و قبول زحمت ، من و مادر بسیار بسیار از شما سپاسگزاریم . لطف کردید که به خاطر من به خودتان زحمت دادید . راستش من خیلی دلم می خواست قبل از رفتن همگی را یک بار دیگر ببینم .. که خدا را شکر به لطف شما مقدور

شد . البته من یک عذرخواهی هم به شما بدهکارم ، من از طرف سروش و خانواده الماسیان و پدرم از شما معذرت می‌خواهم . متأسفانه مقدور نشد که آنها هم کنار ما باشند . حقیقت این است که پدرم و سروش و خانواده الماسیان برای آماده کردن شرایط اسکان و اقامت ما رفته اند کانادا ... قرار بود تا امشب خودشان را برسانند ، ولی از آنجا که تهیه مسکن مبله و مجهز آن هم برای دو تا جوان بی تجربه کار آسانی نیست ، مقدور نشد که امشب کنار ما باشند . دیشب تلفنی عذرخواهی کردند و گفتند این شا الله در یک فرصت دیگر در خدمت شما خواهند بود ، باز هم از شما متشکرم ... حالا لطفا بفرمائید شام....

همگی دست زدند و گروه گروه به سمت میز شام به راه افتادند.

میکرفون را به مرد بازگرداندم و رفتم سر میز شام ، چه شامی ...؟! چه میزی !! چقدر دلم آتش گرفته بود . یاد شامه شب عروسی‌ام و ولیمه نامزدی‌ام افتاده بودم ... حالا این چه بود ؟! جشن طلاق ؟! ولیمه سیاه بختی ؟! شام روسیاهی ؟! ... مستانه دختر خاله‌ام آهسته زیر گوشم گفت : اه وحدانه ... بس کن .... حالم را بهم زدی ، چقدر وق کردی ؟ من از خدا می‌خواستم جای تو باشم.....

آهسته دستم را دور شانهاش حلقه کردم و گفتم : اما من خدا را شکر می‌کنم که تو جای خودت هستی.

با دلخوری گفت : وا!.....؟! چه بخیل ! چرا ؟!!

بوسیسمش .. مثل همیشه بوی عطر یاس می‌داد ... چقدر دوستش داشتم ... من و مستانه از بچگی مثل دو تا خواهر بودیم ... بیشتر دوست بودیم ، تا دختر خاله ... اما حالا مدت‌ها بود که همه چیز زندگیم را از او پنهان می‌کردم.. در واقع از وقتی که زن سروش شده بودم.

مستانه گفت : کجا می‌روی ؟ مگر شام نمی‌خوری ؟!

جواب دادم : نه مستانه جان ... اصلا میل ندارم.

با دلخوری گفت : میز به این هوس انگیزی ...!! چطور میل نداری ؟! اصلا هیچ معلوم هست چه مرگت شده ؟! نکند دلت برای سروش جانت تنگ شده ؟!!

از شنیدن اسم سروش حالم بد شد اما به روی خودم نیاوردم . با لبخند گفتم : نه عزیزم ، می‌خواهم شام نخورم بلکه این هیکل بشکه‌ای ، مثل هیکل تو ترکه‌ای و خوشگل بشود.

خندید و به سمت میز راه افتاد...

رفتم توی آشپزخانه و پشت میز نشستم . طاهره در حالی که بشقابش را تا جایی که جا داشت پر کرده بود ، خندان از راه رسید و با دیدن من گفت : وا .. شما این جایید وحدانه خانم .... ( و روی صندلی مقابل من نشست ).

با دیدن بشقابش خنده‌ام گرفت و گفتم : طاهره ... خوب یک دیس می‌بردی ، با این بشقاب بدبخت تا این طور خفه نمی‌کردی !!

با خجالت گفت : ای خانم ... یک شب که بیشتر نیست ... شما چرا روزه گرفته اید ... هر چه باشد این مهمانی به خاطر شماست .

با پوزخند گفتم : میل ندارم.

قاشق را توی بشقاب پر فرو کرد ... غذاها از اطراف بشقاب روی میز ریخت ... یک دستمال برداشتم و برنج‌ها را از روی میز جمع کردم.

طاهره با دهان پر به زحمت گفت : بعداً خودم جمع می‌کنم ، وحدانه خانم ... این وق وق صاحب‌ها کی می‌روند ؟!! اصلاً من نمی‌دانم شما می‌خواستید تانگور { تانگو } برقصید که ارکتس { ارکستر } دعوت کردید یا گیسو خانم ( خندیدم )

وا ... یک کاره ..... زر زر زر .... دامب ... دامب .... دامب ...

مادر صدا زد وحدانه ... وحدانه جان ... بیا مهمان‌ها می‌خواهند با شما خداحافظی کنند ... ( در صدای مادر هم مثل خودم شادی موج می‌زد )

از جایم بلند شدم و در آستانه در چند گروه را دیدم که لباس پوشیده منتظر من هستند .... شاید اگر هر وقت دیگری بود ، می‌گفتم : چه بی نزاکت ... انگار آمده اند رستوران ، که تا غذا را خوردند لباس پوشیده اند ، بروند .... اما حالا از رفتن مهمان‌ها خوشحال بودم.....

با خوشحالی دستم را دراز می‌کردم و پاسخ محبت‌شان را با لبخند کذایی می‌دادم و آرزوی دیدار مجددشان را می‌کردم و عاقبت ساعت دو نیمه شب بود که همه رفتند و من ماندم و مادر و طاهره.

مادر در حالیکه نفس عمیقی می‌کشید ، گفت : خدا چه رحمی کرد ... خاله ات اصرار داشت شب بماند که فردا با ما بیاید فرودگاه . راستی حالا اگر فردا بیاید فرودگاه و ببیند که ما نیستیم چی ؟!! بینم اصلا فردا به کانادا پروازی هست یا نه؟  
عصبانی گفتم : چه می‌دانم ؟!! تو هم با این خواهر فضولت!!

دلخور جواب داد : بیا و محبت کن . چه میداند بنده خدا ... کف دستش را که بو نکرده که همه این گریه و زاری‌ها فیلم است ... مثل عمه ات بود خوب بود !! یک کلام نپرسید کی می‌روید ؟!! چرا می‌روید ؟!! با کی می‌روید ؟!!  
بی حوصله گفتم : باید باز هم نقشه بکشیم ... باید سر خاله و مستانه را یک جای دیگر گرم کنیم ، ولی کجا ؟!! آها فهمیدم ... باید خواستگار برود خانه‌شان .....این تنها راه است.

مادر گفت : پناه بر خدا ... خواستگار از کجا پیدا کنیم ، نصفه شعبی ؟!!  
گفتم : لزومی ندارد پیدا کنیم . می‌شود تلفنی قرار فردا عصر را گذاشت ، بعد هم شب تلفن زد و عذر خواهی کرد.  
مادر با فریاد گفت : یعنی خواهرم را سرکار بگذارم ؟ تازه آن آدم تلفنی را از کجا پیدا کنیم ؟ معرف کی باشد ؟!!  
جواب دادم : معرف نمی‌خواهد مادرم ... می‌گوییم در مهمانی خداحافظی دیشب وحدانه مستانه را دیده و پسندیده اند ...  
آدمش را هم پیدا می‌کنیم . اصلا خانم مستوفی چطور است ؟! معلم زبانت ... فردا صبح که آمد ، بگو زنگ بزنند.....  
طاهره گفت : خدا مرگت ندهد وحدانه خانم ... عجب حيله گری هستی و ما نمی‌دانستیم.

مادر در حالی که به سختی در فکر بود گفت : بد هم نمی‌گویی ...نقشه خوبی است .... فقط یک کمی ناجوانمردانه است.  
ای جای جواب گفتم : بلند شو بخوابیم مادر ... بلند شو که فردا ساعت ۴ واقعا مسافریم ... خدا کند بلیط اتوبوس گیرمان بیاید وگرنه که به شب بر می‌خوریم.

مادر نمی‌دانست که دیشب با آقای رحمانی آمده‌ام . نمی‌دانم چرا ، ولی به مادر هیچ حرفی از او نزدم . فقط گفتم که سند آماده

است و حاج آقا کمکم کرده اما از آقای رحمانی هیچ حرفی نزدم .. هیچ حرفی نزدم.

### فصل بیست و یکم

تازه هوا تاریک شده بود که رسیدیم شمال ... مادر تمام راه آنقدر غر زده بود که سردرد شده بودم . خانم مستوفی صبح آنقدر ما را به خاطر نقشه مان توبیخ کرده بود که حالا هر دویمان حال جانیانی را داشتیم که از زندان فرار کرده اند .مادر برای هزارمین بار در حالی که به سمت تاکسی ترمینال می رفت گفت : یک کاره ،،،، زنیکه خجالت نکشید ... اه .... اه ... اه ایستاد توی روی من و گفت : خانم نصرت از شما بعید است . گناه دارد دختر معصوم ... اصلا این کارها چیست که شما می کنید ... مگر می شود حقیقت به این مهمی را یک عمر از فامیل پنهان کرد ؟!! بالاخره که چی ؟!! واقعیت که همیشه پنهان نمی ماند ... شما هیچ فکر نکردید ممکن است یکی از اقوامتان داماد سابقتان را توی خیابان با آن خانم ببیند ؟!!... هیچ فکر نکردید چه سوالی می کنند؟ چه جواب می شنوند و چه فکری درباره شما می کنند ؟.... می دانید خانم نصرت ، تجربه به من ثابت کرده که اگر چه دنیا خیلی بزرگ است ، اما وقتی آدم دروغ می گوید ، اینقدر کوچک می شود تا آبروی آدم را ببرد....

مرد پرسید : کجا تشریف می برید ، خانم ؟

وسط حرف مادر پریدم و گفتم : خیابان نیما....

مرد در ماشین را باز کرد و گفت : بفرمائید.

مادر روی صندلی عقب نشست و بی وقفه ادامه داد : ولی راست هم می گوید ، وحدانه .... در این که بدکاری کردیم شاکی نیست .... همه اش تقصیر تو بود ... هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست ، کاش از اول راستش را می گفتیم ... مردم که اول و آخر بالاخره یک روز می فهمند اگر فیلم بازی نکرده بودیم ، لااقل حالا اینطوری تنمان نمی لرزید...

سر کوچه که رسیدیم ، بی اختیار زیرچشمی نگاهی به بنگاه انداختم .... چراغ ها روشن بود ، اما کسی داخل آن نبود.

مادر گفت : چرا جوابم را نمی دهی ؟!! هیچ معلوم هست حواست کجاست ؟!!... کجا را نگاه می کنی ؟!! رویم را برگرداندم تا

جواب مادر را بعدهام که دیدم سهراب از زیر ماشین آمد بیرون . همین طور که زیر چشمی نگاهش می کردم گفتم : هیچی ...

خواستم بینم حاج آقا هست ، آدرس محضر را بگیرم یا نه ؟....

مادر در حالی که به آقای رحمانی نگاه می کرد گفت : ایناهاش .... آن پسره این جاست ... اسمش چی بود ؟ آهن ..... رحمتی ...

آقای رحمتی ... از او می پرسم ... و به راننده آژانس گفت : نگهدار آقا....

دستم را دراز کردم تا مادر را که به سرعت در حال پیاده شدن بود متوقف کنم ، اما دستم بی نتیجه در هوا ماند ... مادر که چند

قدم جلوتر از دست دراز شده من از ماشین پیاده شده بود حالا داشت با آقای رحمانی سلام و احوالپرسی می کرد . از ماشین

پیاده شدم و کنار مادر ایستادم و سر به زیر رو به آقای رحمانی گفتم : سلام.

آقای رحمانی بی آنکه به من نگاه کند گفت : سلام خانم نصرت.

ناگهان دلم هری پایین ریخت ... نکند از با هم آمدنمان به تهران جلوی مادر چیزی بگوید .....

مادر گفت : بینم آقای رحمتی ... آدرس این محضر که سند خانه را زده ، بلدی به ما بدهی ؟!! صلاح نیست سند زیاد در دفتر

خانه بماند.

آقای رحمانی در حالی که خنده کوتاهی گوشه لبش تاب می خورد گفت : بله ... اگر خواستید ... ( و حرفش را نیمه تمام گذاشت

)

مادر که به دهانش چشم دوخته بود گفت : اگر خواستیم چی ؟!!

آقای رحمانی کمی این پا آن پا کرد و گفت : الان کارتش را برایتان می آورم . ( و به سرعت به سمت مغازه رفت )

مادر دوباره شروع کرد ... خدا مرگم بدهد ... اگر مردم بفهمند چی ؟!! خاله ات .... عمویت ... اصلا همان خواهرم بفهمد کافی

است که همه جا پر شود ..... حالا فکر کن الان رفته باشند فرودگاه ... خدا خیرت بدهد خانم مستوفی را... حالا چی می شد تلفن

می زد ؟!!

همان طور که چشمم به قدم های آقای رحمانی بود گفتم : نگران نباش مادر ... طاهره خانم رفع و رجوع می کند ... مادر با

عصبانیت گفت : کی !! طاهره ؟!! ... طاهره رفع و رجوع کند ؟!! ... طاهره کی کار درست کن بود که حالا دفعه دومش باشد

!؟...

تقصیر من احمق است که عقم را دادم دست تو...

آقای رحمانی نزدیکمان رسیده بود ، ناخودآگاه گفتم : هیس مادر.

\_بفرمائید خانم نصرت ... این هم کارت محضر ... ولی تا ساعت ۲ بعد از ظهر بیشتر نیستندها.

اینها را آقای رحمانی گفت ، دستم را برای گرفتن کارت دراز کردم وقتی آقای رحمانی کارت را کف دستم گذاشت ، یک لحظه

نگاهمان درهم تلاقی کرد ، نگاهش خشک بود ... خشک و جدی و خالی از هر عطوفتی....

کارت را داخل کیفم گذاشتم و در همان حال به کفشهای آقای رحمانی خیره ماندم.

مادر گفت : آقای رحمتی ... وحدانه برادر ندارد ... برایش برادری کنید و هوایش را داشته باشید .. بچهام این جا غریب و بی

کس است .. من ... نمی دانم چرا .. ولی خیلی به شما و حاج آقا عتماد دارم ... شنیدم شمالی ها خیلی مهربانند و مهمان دوست ...

وحدانه فقط یکی دو سال مهمان شهر شماست .. میزبانی را در حقش تمام کنید ... برایش بزرگتری کنید . ناگهان چشمهای

مرد جوان آتش گرفت ... چنان قرمز و برافروخته شد که مادر باقی حرفش را خورد و گفت : با اجازه .دنبال مادر به راه افتادم

... کمی که از آقای رحمانی دور شدیم ، مادر گفت : این پسر ... رحمتی ، پاک دیوانه است ... یکهو یک طوریش می شود .. مثل

جن زده ها می ماند ... یکهو غضب آاد.

مادر راست می گفت ، من هم متعجب شده بودم ... اما چیزی نگفتم ... کلید را از کیفم در آوردم و داخل قفل چرخاندم ... مادر

در حالی که هن هن کنان وارد اتاق می شد گفت : به به ، .... چه دختر تمیزی ... الحق که دختر خودمی ... همه جا بوی تمیزی

می دهد ... زن در خانه اش که باز می شود ، از بوی خانه اش می شود فهمید ، چند مرده حلاج است....

(و روی راحتی ولو شد)

گفتم : مادر ... چرا به این پسر گفتید مواظب من باشد ... من که بچه نیستم!!...

جواب داد : رحمتی را می گویی؟! عیبی ندارد مادر .... اگر لازم شود در همه خانه های شهر را می زنم و التماس می کنم تا

مواظب تو باشند .... حالا می خواهند درشان تو باشند ، یا نه!!

گفتم : اولاً رحمتی نه رحمانی ..... دوّمأ به خاطرشان و شونشان نمی گویم ، به خاطر عزب بودنش می گویم.

مادر متعجب گفت : وا ... فامیلش رحمانی است ؟ نکند من اشتباه گفتم رحمتی ناراحت شد و غضب کرد ؟ عجب حواسی دارم من!!

مادر تلویزیون را روشن کرد و گفت : حالا از کجا می دانی که عزب است ؟ این پسره را می گویم....

به کارت خیره شدم ، اما به جای جملات کارت تصویر نگاه محجوبانه مرد جوان ، توی ذهنم زنده شد ... زیر لب گفتم: ... همین طوری ... حدس زدم.

مادر گفت : بلند شو ، عوض حدس و گمان یک چیزی درست کن بخوریم . خانم کدبانو .. هلاک شدیم از گرسنگی ... اینجا هم که یک رستوران درست و حسابی ندارد که اقلاً آدم برود بیرون شام بخورد.....

به سمت آشپزخانه به راه افتادم و در حالی که به محتویات یخچال نگاه می کردم ، سعی کردم حواسم را متمرکز کنم...

مادر گفت : خیلی دلم شور می زند وحدانه ... خدا کنه این بساطی که ما به راه انداخته ایم به خیر بگذارد .. خدا لعنت کند سروش و آن دختره لکاته را که ما را به روز سیاه انداختند ... بی حوصله گفتم : ولشان کن مادر .. می گذارد .. همه این روزها می گذرند ... همه این سختی ها می گذرند . اینقدر خودت را اذیت نکن...

مادر با عصبانیت گفت : همین دیگر ،... هی ولش کن ، ولش کن ... کردیم که حال و روزمان این شد ... سه عدد تخم مرغ از یخچال بیرون گذاشتم و توی ماهیتابه روغن ریختم .. دیگر اصلاً حوصله فکر کردن به سروش و شراره را نداشتم ... به درک بگذار هر دو بروند لای دست شیطان....

مادر گفت : نسوزد آن روغن بدبخت ... یک لیوان آب هم برای من بیاور.

آب را از توی لیوان ریختم و روی میز گذاشتم....

راستی چرا این مرد اینقدر مرموز بود ؟! یک چیزی توی رفتارش، اخلاقش ..... نگاهش ...، و حتی کلامش مبهم و سوال بر انگیز بود ...!! یعنی دلیل این همه دوگانگی رفتار و اخلاقش فقط به خاطر نفرتش از جنس زن بود ؟!! حالا برای چی اینقدر از



زن‌ها متنفر شده بود !!!؟! خیلی بد شد که مادر گفت مراقب من باشد ، اصلا به او چه !!!؟... حالا فکر می‌کند من و مادر هم از

همان زن‌های آویزان هستیم ... این مادر هم بعضی وقت‌ها چقدر زود فامیل می‌شود!!!...

مادر فریاد زد : روغن سوخت ... وحدانه!!

به سمت ماهیتابه دویدم و تخم مرغ‌ها را یکی یکی در آن شکستم....

مادر گفت : نه خیر ... مسری است...

مثل آدمی که از خواب پریده باشد رو به مادر پرسیدم : چی ...؟ چی مسری است !!!؟

مادر گفت : جنی شدن .. جنی شدن را می‌گویم .. مثل اینکه در این شهر جنی شدن مسری است.

فصل بیست و دوم

صبح ، کسل و بی حوصله از خواب بیدار شدم ... اصلا حوصله بیمارستان رفتن نداشتم....

دیشب خواب عجیبی دیده بودم ... خواب دیدم روبروی آقای رحمانی نشسته‌ام و التماسش می‌کنم اما او بی آنکه حتی نگاهم

کند می‌گوید : من که گفته بودم از زن‌ها متنفرم.....

یعنی چه !!!؟! این دیگر چه خوابی بود ؟... اصلا چرا باید خواب سهراب را می‌دیدم ؟ فقط برای اینکه دیشب با او برخورد

داشتم !!!؟!... حالا چرا التماسش می‌کردم ؟!

مادر در را باز کرد و گفت : وحدانه ؟ ساعت ده دقیقه به هشت است ... دیرت نشده ؟!

از تخت بیرون پریدم و گفتم : چرا ... چرا خیلی دیرم شده ... ( و به سمت دستشویی دویدم )

مادر گفت : صبحانه نمی‌خوری ؟

داد زدم : نه .... دیرم شده ... سویچ را ندیدی ؟

مادر سویچ را مقابلم گرفت ... در حالی که دکمه‌های مانتوam را می‌بستم گفتم : خداحافظ ... ( و به سمت خیابان دویدم )

در ... در .. در ... در .... اه لعنت به این ماشین ... چرا روشن نمی‌شود ... حالا چه کار کنم ؟ بیمارستان آن کله شهر ... من

این کله شهر.....

ناگهان یاد آقای رحمانی افتادم ... در ماشین را بستم و در حالی که در دل خدا خدا می کردم که باشد ، به سمت کوچه دویدم.

از دور مدام کله می کشیدم که بینم ماشینش هست یا نه ؟ اما کوچه پیچ در پیچ بود و آینده ناپیدا....

وقتی بالاخره چشمم به پراید سفید رنگ جلوی مغازه افتاد ، به سرعت قدم هایم افزودم ... در بنگاه را که باز کردم حاج آقا و

آقای رحمانی همزمان چشمشان به من افتاد ... حاج آقا جا خورد ... اما آقای رحمانی نه هیچ عکس العملی در رفتارش بود و نه

هیچ تغییری در حالت نگاهش....

حاج آقا با لحن پدرانه ای گفت :... به به ... سلام وحدانه خانم ... بفرمائید داخل ... چیزی شده بابا ؟!....!

در حالی که به شدت نفس نفس می زدم ، رو به حاج آقا گفتم ، راستش ماشینم خراب شده .... هر چی استارت می زنم روشن

نمی شود ... من ... من .... خیلی دیرم شده . می خواستم بینم می شود آقای رحمانی با ماشینشان مرا تا بیمارستان برسانند ؟!....

راستش می ترسم سوار ماشین های عبوری شوم....

حاج آقا با چهره شکفته ای گفت : بله ... چرا نمی شود ؟! سهراب ... بابا جان ببر این دختر خانم تا برسان .... خدا خیرت بدهد

.....

آقای رحمانی از روی صندلی سنگین بلند شد ... این را هر دو فهمیدیم ... هم من و هم حاج آقا ... معلوم بود که اصلا تمایلی

برای این کار ندارد ... اما نمی خواست روی حاج آقا را هم زمین بزند ... بی تفاوت از کنار من گذشت و گفت : بفرمائید ..... از

حاج آقا خداحافظی کردم و به دنبال مرد جوان به راه افتادم ... این بار خودش در عقب را باز کرد ..... نشستم و متعجب از این

همه سردی رفتار ، ساکت به روبرو خیره شدم ... آقای رحمانی مثل دفعه پیش رانندگی می کرد .... تند و پیچ در پیچ ... سه

دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودم ... موقع پیاده شدم گفتم : ممنون آقای رحمانی ... لطف کردید.....

بدون آنکه سرش را برگرداند ، گفت : دفعه بعد اگر ماشینتان خراب شد و ترسیدید که سوار ماشین های عبوری شوید ، لطفا

به آژانس سر خیابان خبر بدهید نه من....

در حالی که صورتم از خجالت سرخ شده بود ، گفتم : ولی شما خودتان گفتید که....

پرید وسط حرفم و گفت : بله ، من گفتم که مسافر کشی می‌کنم اما مسیر تهران تا نور و نور تا تهران را....

دیگر چیزی نگفتم .... جای حرفی نبود . کار اشتباهی کرده بودم ... و حالا داشتم توسط این پسر دهاتی لجن مال می‌شدم ...

حس امنیت و اطمینانی که از او در قلبم به وجود آمده بود ، به سرعت تبدیل به نفرت و انزجار می‌شد ... پیاده شدم و در را

بستم....

صدا زد : خانم نصرت ؟

سرم را برگرداندم ... احساس کردم در نگاهم همان برودت و انزجار است که در نگاه او همه عمر در مورد همه زن‌ها بوده ....

دستش را از پنجره به بیرون دراز کرد و گفت : سویچ!!

نا مفهوم نگاهش کردم....

با لحن مهربان تری گفت : مگر نگفتید ماشین خراب شده ؟ سویچ را بدهید تا ترتیبش را بدهم ... من تعمیر کار ماهری هستم

... باور نمی‌کنید ... امتحانش ضرری ندارد....

نه خندیدم و نه چهره‌ام از هم گشوده شد ... فقط با جذب و قاطع گفتم : نه ... ممنون ... می‌برمش تعمیرگاه....

ابرویش را بالا داد و گفت : مگر شما این جا تعمیر گاه می‌شناسید؟! این حرف را ننزید ... آن وقت فکر می‌کنم که خرابی

ماشینتان سرکاری بوده ... یا نداشتن شماره آژانس سر کوچه!!...

رک گفتم : در مورد من اشتباه می‌کنید آقای رحمانی ... من از آن قماش‌های که شما فکر می‌کنید نیستم.

خندید و گفت : می‌توانید سهراب صدایم کنید ، قول نمی‌دهم اما سعی می‌کنم فکر بی‌مورد در موردتان نکنم....

سویچ را به سمتش دراز کردم و در حالی که به سمت بیمارستان می‌دویدم ، گفتم : مهم نیست ... هر طور دلتان می‌خواهد در

موردم فکر کنید....

با صدای بلند تری فریاد زد : ماشین را که درست کردم ، سویچ را تحویل خانم قاجاری می‌دهم ... و از پشت سر من مثل باد

گذشت.

## فصل بیست و سوم

دو هفته گذشت .... و این دو هفته وقتی از کنار ببنگاه ردّ می‌شدم ، از سمت دیگر کوچه می‌گذشتم تا یک وقت چشمم به آقای رحمانی نیفتاد.

پدر هفته پیش از سفر برگشت و مادر با خوشحالی تمام به تهران رفت.

آنقدر خوشحال بود که حتی بدون غر زدن حاضر شد با اتوبوس برگردد ... من هم خیلی دلم می‌خواست یکی ، دو روز بروم تهران و آب و هوایی عوض کنم ... دلم از هوای بارانی و ابری شما گرفته بود و دلتنگ پدر هم شده بودم ، اما ... همانطور که با پدر و مادرم قرار گذاشته بودم ، باید یک سالی در تهران آفتابی نمی‌شدم ، تا آب‌ها از آسیاب بیفتند ... اگر این یک سال همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت و لو نمی‌رفتیم ، می‌شد به فرداهای بهتر امیدوار بود.

خوب ، دلتنگی سخت بود و غربت سخت تر ، ..... اما باید تحمل می‌کردم ... این نقشه خودم بود و باید تا رسیدن به هدف همه سختی‌هایش را به جان می‌خریدم ..... دیدار پدر و عوض کردن آب و هوا عزیز بود ، اما قطعاً از آبرویم عزیز تر نبود ... من که بچه نبودم ، می‌توانستم تحمل کنم . بله ... قطعاً می‌توانستم.

بلند شدم و پنجره را باز کردم ... مثل همیشه باران تند و سیل آسا از آسمان می‌بارید ، پاییز شروع شده بود و برگ درختان هزار رنگ .... قرمز آتشین ... آلبالویی ... زرد ... نارنجی ... سبز....

حیف این همه زیبایی که زیر سنگینی مه و هوای ابری شهر همیشه دلتنگ ، دلگیر شده بود . پنجره را بستم و گوشه اتاق نشستم ... حوصله‌ام عجیب سر رفته بود ... نه همدمی ... نه مونسی ... نه سرگرمی.....

باز نسترن قبل از عروسی ، گاه گاهی یاد من می‌کرد اما او هم حالا آنقدر درگیر ماه عسل و پاگشا شده بود که پاک مرا فراموش کرده بود . تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم ... کسی خانه نبود .. حتماً باز رفته بودند صله ارحام ... تلفن زدن به موبایل هم صلاح نبود.

تلویزیون را روشن کردم ... طبق معمول چیزی نداشت ... خدایا ... مردم این شهر چطور سرشان را گرم می‌کردند !!؟

تصمیم گرفتم بروم توی شهر ، دور بزنم .... اینطوری شاید حوصله‌ام کمتر سر می‌رفت و از این کرختی خلاص می‌شدم ..  
بارانی‌ام را پوشیدم و به سرعت توی ماشین نشستم.....

خیابان‌های شهر ، مثل همه شهرستان‌های کوچک دیگر ، این ساعت شب ساکت بود و کم تردد.

باران هم مثل سیل از آسمان سیاه شب می‌بارید ... کمی دور میدان نور گشتم و بعد به مقصد یکی از خیابان‌های ساحلی راهنما زدم ... راهنما شروع به زدن کرد ، ..... تک... تک ... تک .... با خودم فکر کردم یعنی صلاح هست این وقت شب بروم لب دریا؟! ..... راهنما همچنان می‌زد ... تک ... تک ... تک .... نه ، نباید می‌رفتم ..... من یک زن تنها هستم ، الان هم که ساعت نه شب است .... مبدا اتفاقی برایم بیفتد ... اگر کسی دستش را دور گردنم حلقه کند ، ..... اگر کسی خفه‌ام کند و ماشین‌ام را بدزدد ؟... تک ... تک .... اما شب‌ها دریا خیلی زیباست .... زیبا که نه ... خوفناک است . درست مثل حقیقت زندگی بدون خوش بینی ... آدم نگاهش که می‌کند صدایش را که می‌شنود ، قلبش می‌لرزد ... تک .... تک .... تک ... و ناگهان تصمیم گرفتم ... چرا که نه ...؟! می‌روم ، اما از ماشین پیاده نمی‌شوم ... درها را قفل می‌کنم ... اینطوری لااقل از صدای دلنشین مبارزه موج‌ها با سنگ‌های سخت ساحل ، لذت می‌برم ... بله می‌روم .. می‌روم ... ( و فرمان را پیچاندم )... اما قبل از آنکه بفهمم چه شده ... در هوا معلق ماندم....

\*\*\*

ماشین بر عکس روی هوا و زمین بود . سر و ته .. مردم دور ماشین جمع شده بودند و با زحمت و زور سعی داشتند در ماشین را باز کنند ... ماموران آتش نشانی با دیلم به جان در افتاده بودند و چنان زور می‌زدند که انگار می‌خواهند در کوره آدم سوزی را باز کنند .. و عاقبت باز شد... به محض باز شدن در ، دست‌ها بودند که همه با هم داخل ماشین شدند .. مأمور آتش نشانی فریاد زد : نه .... لطفا دست نزنید ... تکانش ندهید ... ممکن است قطع نخاع شده باشد .. باید تا آمدن اورژانس صبر کنیم ... ( دست‌ها همگی عقب کشیده شدند )

من به خودم تکانی دادم ... نه ظاهراً سالم بودم .. همه جایم را می‌توانستم تکان بدهم ، خودم را جامعه و جور کردم و به زحمت از لای کمر بند ایمانی بدنم را خلاص کردم ... بعد نوبت پاهایم بود که از زیر فرمان بیرون بکشم .. مثل کرم باید مدام تغییر

حالت می‌دادم تا بتوانم خودم را خالص کنم ... کنی بعد سینه خیز از در ماشین بیرون خزیم ... مردم با دیدن من به سمت دویند و کمک کردند تا از ماشین دور شوم.

به گوشه دیوار که رسیدم ، سرم که به دیوار تکیه دادم ، از دیدن ماشینم که دقیقاً تبدیل به آهن پاره شده بود ، وحشت کردم ... خدای من ... یعنی من از لای این همه آهن پاره بیرون آمده بودم؟! آن هم صحیح و سالم؟!...چطور ممکن بود؟!!

همان طور که به ماشینم خیره شده بودم ، ناگهان چشمم به آقای رحمانی افتاد که به سرعت از ماشین پیاده شد و با دیدن آهن پاره‌ها ، همان جا کنار ماشین خشکش زد.

راننده کامیون که به من زده بود ، به طرفش دوید و در حالی که دستش را به سمت من می‌کشید و او را به جلو هل می‌داد ، به سرعت چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کرد که در آن هیاهو برایم قابل شنیدن نبود.

این دیگر از کجا پیدایش شده بود ؟..... ناجی افسانه‌ای خوش اخلاق.....

زن کنار دستی‌ام گفت : خدا را شکر ... مثل اینکه شوهرت هم آمد.....

شوهر؟!... چه کسی را می‌گفتند؟! این از خود متشکر ، زن ستیز را؟!!

آقای رحمانی بالای سر من ایستاد و در حالی که رنگ به چهره نداشت ، خیلی خونسرد و عادی گفت : یک طوری مچاله‌اش کردید که به راحتی توی سطل زباله هم جا می‌شود !!! بله؟!!

پیر زنی که لیوان آب قند را هم می‌زد ، گفت : وا !!! آقا؟! خدا خیرت بدهد ... به جای این که حالش را بررسی ، و خدا را شکر

کنی که سالم است و به قول خودت از توی آن مچاله زنده بیرون آمده ، غر غر می‌کنی ؟ مرد هم ، مردهای قدیم . جان خودشان بود و جان زنشان.

آقای رحمانی بی آنکه جواب پیرزن را بدهد ، همانطور که بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد گفت : می‌توانی بلند شوی ؟ با شرمندگی گفتم : من نمی‌دانم چه کسی به شما خبر داده؟!... ولی مطمئن باشید که قطعاً کار من نبوده ....حالا اگر

می‌خواهید بروید ، من هیچ مشکلی ندارم ، اگر هم احتیاج به کمک داشته باشم ، این جا آدم زیاد هست...

رویم را برگرداندم و از جایم بلند شدم .. حالا نه زیر پای سهراب که روبرویش ایستاده بودم.

با پوزخندی زیر لب گفت : بهتر است برویم بیمارستان و چند تا عکس بیندازیم ... الان بدنتان گرم است و درد را نمی فهمید ...

یک چکاپ کنیم ، بهتر است...

قاطع گفتم : نه .... لازم نیست ... من خوبم.....

راننده کامیون گفت : آبجی چه کار می کنی؟! کجا می خواهی بروید ... باید صبر کنید افسر بیاید ... اینطوری که نمی شود ... اقلا

اگر خودت می خواهی بروی بگو شوهرت بماند....

قبل از آنکه حرفی بزنم ، آقای رحمانی گفت : من این خانم را به منزل می رسانم و کمتر از سه دقیقه دیگر اینجا هستم.

و رو به من پرسید : کارت بیمه و تصدیقت همراهت هست ؟

گفتم : بله ... الان می دهم ... کیفم .....! کیفم کجا بود؟!

به سمت ماشین مچاله شده به راه افتادم و نگاهی به داخل آن کردم ... نه کیفم نبود ... رو به جمعیت بلند پرسیدم : کسی کیف

من را ندیده؟!

پیرمردی دوان دوان به سمت من آمد و گفت : چرا بابا جان .... کیفت اینجا پیش من است ... همه چیزش دست نخورده است ...

فقط از توی کیف پولت این کارت را پیدا کردم و به این آقا زنگ زدم ... راضی باش...

کیفم را گرفتم و در حالی که تصدیق و کارت بیمه داخل آن را به سمت آقای رحمانی می گرفتم ، گفتم : لازم نیست شما مرا

برسانید .. با یکی از همین ماشین هایی که ایستاده اند ، می روم ... آقای رحمانی بی توجه به حرف من به سمت ماشین به راه

افتاد و در را باز کرد.

روی صندلی عقب نشستم و یک بار دیگر به ماشین مچاله شده ام نگاه کردم ... حالا جواب پدر و مادرم را چی می دادم .... اگر

می فهمیدند چرا ماشینم به این حال و روز افتاده سکت می کردند....

صدای آقای رحمانی در سکوت ماشین پیچید ، ببخشیدها ... ولی می شود پیرسم این وقت شب کجا می رفتید؟! البته اگر فضولی

نباشد؟!!

بی حوصله گفتم: دنبال یک قبرستان می‌گشتم برای فرار از سکوت و تنهایی و دلتنگی شهر شما.

با پوزخند گفت: اتفاقاً درست به هدف زده بودید ... تا قبرستان فقط یک میلی متر فاصله داشتید.

گفتم: حالا می‌شود یک فضولی هم من بکنم؟!!

(خندید) پرسیدم: شما مگر شب‌ها توی بنگاه می‌خواهید که تلفن بنگاه را جواب دادید؟!... با همان پوزخند جواب داد: نخیر

.... ولی آن قصر چهل متری که برایتان توصیف کردم، دیوار به دیوار بنگاه است ... از تلفن بنگاه یک سیم کشیده ایم به اتاق

من و مشترکان استفاده می‌کنیم، اشکالی دارد؟!!

(جواب ندادم) .... رسیده بودیم ... کیفم را برداشتم تا پی‌آه شوم...

آقای رحمانی گفت: خانم نصرت ....؟! (رویم را برگرداندم و نگاهش کردم) .... در حالی که دستش را از شیشه ماشین بیرون

می‌آورد گفت: موبایلتان را بدهید به من! (متعجب نگاه کردم) .... ادامه داد: بیمارستان که نیامدید. اگلاً اگر حالتان بد شد،

خبرم کنید ... من ممکن است تا سحر هم نتوانم برگردم خانه، آن بساطی که شما براه انداختید، سه چهار ساعتی علافی دارد

....

موبایلم را از کیفم در آوردم و در حالی که آن را به سمتش دراز می‌کردم گفتم: ممنون ... آقای رحمانی .... با مهربانی گفت:

گفتم که ... می‌توانید سهراب صدایم کنید ... شب خوش ... و با سرعت از جلوی چشمانم ردّ شد.

### فصل بیست و چهارم

نزدیک ساعت دوازده ظهر بود که با صدای زنگ در بیدار شدم، آشفته شده بودم و نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم، از چوب

لباسی مانتوام را کشیدم و در حالی که به سمت در می‌دویدم گره روسری‌ام را سفت کردم.

سهراب که پشت در ایستاده بود، با صدای باز شدن در روی پاشنه پا چرخید و با دیدن من پوزخند روی لبش خشک شد.

گفتم: سلام خسته نباشید.... از زحمتهای من ... چی شد؟! دیشب را می‌گویم.



بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به حرف من بدهد گفت : هیچ خودتان را در آینه نگاه کرده اید؟! تمام صورتتان کبود شده ....

زیر چشم‌هایتان ، پیشانی تان ... و حتی گونه‌هایتان ... بهتر بود دیشب یک سری به بیمارستان می‌زدید.

کوتاه گفتم : حوصله‌اش را نداشتم .... تازه کبودی صورت که کسی را نمی‌کشد ... خدا کند مغزم تکان نخورده باشد...

جواب داد : حالا مطمئن هستید ؟ .... این که مغزتان تکان نخورده را می‌گوییم!!؟

سعی کردا خودم را کنترل کنم ... دلم می‌خواست مثل خودش باشم ... جدی و خشک و تلخ.

پرسیدم : ماشین چی شد؟! مقصر کی بود ؟

در حالی که به ماشینش تکیه می‌داد گفت : عجب سوال احمقانه‌ای ....!! مقصر کی بود؟! ... می‌خواستید کی باشد؟! ... من؟!؟

آن آهان پاره را هم بردم اورا قی....

ناخواسته گفتم : اه .... شما چقدر تلخ و بد اخلاقید!! ... آدم از مراوده با شما پشیمان می‌شود.

بی آنکه تعجب کند یا جا بخورد ، گفت : بله ... می‌بینم که اصلا با هم مراوده نداریم.

مانده بودم که چه کار کنم . رک گفتم : آقای رحمانی ... من واقعا نمی‌دانم باید با شما چطور حرف بزنم ؟ مانده‌ام با شما چه کار

کنم .... یا شما خیلی مرموزید ؟ یا من خیلی احمق ... یک روز در حق من برادری می‌کنید و دستم را می‌گیرید و برایم دلسوزی

می‌کنید و می‌گویید سهراب صدایتان کنم ... یک روز دیگر اخم می‌کنید و غر می‌زنید و کلفت و کنایه بارم می‌کنید که چرا از

سر کوچه تان ردّ شده‌ام!!

جا خورد ... ولی به روی خودش نیاورد...

ادامه دادم : آقای رحمانی .. مشکل شما با خانم‌ها و دلیلش به خودتان مربوط است ... ولی من هم مثل شما با مردها مشکل دارم

، من مطمئنم شما هر هقدر هم که از هم کیشان من سوخته باشید ، به اندازه‌ای که من از هم جنسان شما سر خورده شدم ،

نیست . بنابراین ، من را وسیله انتقام دل سوخته تان نکنید ... مطمئن باشید با آتش زدن من خاکستر شده ، دلتان خنک

نمی‌شود که هیچ ، خاکستر تان هم به باد می‌رود...

آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایی را که با حیرت به من دوخته بود ... به زمین دوخت....

گفتم : خوب ... حالا امری داشتید که آمدید دنبالم ؟

انگار تازه چیزی یادش آمده باشد گفت : بله ... من کروکی اولیه را صبح بردم راهنمایی و رانندگی و این کروکی مادر را گرفتم

... حالا شما باید این کروکی را همراه بیمه تان ببرید بیمه ... تا بتوانید از بیمه ماشین استفاده کنید....

پرسیدم : حالا بیمه کجا هست ؟!

جواب داد : اول شهر ... نرسیده به خیابان کمالی...

دلم می‌خواست از او خواهش کنم که همراهم بیاید ، من تا به حال از این کارها نکرده بودم و حالا برایم سخت بود که در شهر

غریب ، راه بیفتم این اداره و آن اداره دنبال خسارت ... اما جرات مطرح کردنش را نداشتم .. مطمئن بودم این پسر از خود

راضی توی ذوقم می‌زند و باز سکه یک پولم می‌کند ، برای همین با جسارت تمام گفتم : باشد ... می‌روم .. ممنون.

بی حوصله گفت : می‌روید ؟!.... منظورتان کی است !! اداره بیمه تا یک ساعت دیگر می‌بندد .. زود باشید خانم ... من هزار

جور کار دارم .. حاجی دست تنهاست ... من که بادیگارد شخصی شما نیستم.

سعی کردم با خونسردی جملاتش را هضم کنم...

مثل اینکه می‌خواست همراه من بیاید.

با ترس و لرز پرسیدم : مگر شما هم می‌آیید ؟!!!

در حالی که جیب‌هایش را می‌گشت گفت : بله ... اگر معطل نکنید ، تصمیم دارم باز هم در رکاب باشم...

ذوق زده گفتم : وای... آقا سهراب .. خیلی متشکرم ... راستش خیلی سخت بود ، تنها بروم ، ولی جرات نمی‌کردم به شما بگویم

.

روی لبش پوزخند بود ، پوزخندی که نمی‌دانم به خاطر شنیدن کلمه سهراب بود یا به خاطر باقی جمله‌ام.

چرخید و همان طور که در ماشین را باز می‌کرد گفت : تشکر لازم نیست ، من به خاطر حاجی این کار را می‌کنم .. خیلی

سفارشم کرد که شما را تنها نگذارم و همراهتان بیایم.

وارفته نگاهش کردم .... ولی به جای او در قاب چشم‌هایم تصویر یک غول بی شاخ و دوم را می‌دیدم که مدام به من دهان کجی می‌کرد ... غولی که به هیچ وجه شبیه سهراب نبود.

\*\*\*

مردی که نماینده بیمه بود در حالی که چلیک چلیک پشت سر هم و از جهات مختلف از اپل قرمز نازنینم که حالا به هیچ وجه شبیه ماشین نبود ، عکس می‌انداخت گفت : حالا خدایی خانم ، شما توی همین ماشین بودید ؟!

گفتم : بله.....

با حیرت پرسید : حتی خون هم از سرتان نیامد ؟!!

سهراب خشن گفت : مگر صورتش را نمی‌بینید ؟!! نکند فکر می‌کنید کتک خورده که به این روز افتاده ؟!

(حرف سهراب حالم را جا آورد ) مرد که کمی دست و پایش را جمع کرده بود ، با لهجه شمالی گفت : فکر می‌کنم ، چهار ، پنج میلیونی دستتان را بگیرد .... می‌شود قیمت دو تا سپر این ماشین نه ؟

سهراب رو به من گفت : عیبی ندارد ... از خرس یک مو کردن هم غنیمت است....

مرد وسایلش را جمع کرد و در حالی که شال و کلاه می‌کرد ، گفت : فردا ساعت ۹ صبح تشریف بیاورید دفتر مرکزی بیمه ، این هم آدرسش ... ( و کارت را به سمت من دراز کرد )

گفتم : ولی من فردا بیمارستان دارم ... نمی‌شود این آقا جای من بیاید ؟!

مسول بیمه محکم گفت : نه خیر ... پول فقط به خود شما تحویل داده می‌شود...

در حالی که به قدم‌های مرد خیره مانده بودم ، گفتم : حالا چه کار کنم ، بدون ماشین ؟! بیمارستان چطور بروم ؟! بینم آقای رحمانی این آژانسی که اینقدر سرکوفتش را به من زدید ، کجاست ، شماره تلفنش را دارید ؟

سهراب در حالی که پشت ماشین می‌نشست گفت : تا یک هفته آژانس خواستی به شماره توی کارت زنگ بزن ، برای بعد از آن یک فکری بکن.

خوشحال پرسیدم : راست می‌گویید ؟! یعنی شما می‌رسانیدم ؟! خیلی ممنون.

سهراب سویچ را داخل قفل چرخاند و گفت : من چه کارهام ... از حاجی تشکر کنید.

سهراب در حالی که لا به لای ماشین‌ها ویراژ می‌داد گفت : خب ... امروز روز آخر است ... فکری برای خودت کردی؟! آمدن و رفتنت را می‌گویم.

بی آنکه جواب سهراب را بدهم ، توی صندلی بیشتر فرو رفتم ... یک هفته بود که هر بار که شیفت بودم ، با سهراب رفته و برگشته بودم و او همه روزها تلخ بود و ساکت ... اما به نحو عجیبی امن و قابل اطمینان ... دوباره پرسید : نشنیدم چی گفتی ؟ به صورت نیم رخش نگاه کردم و گفتم : قرار شده پدرم ، یک ماشین از تهران برایم بفرستد.

اسم پدر که آمد ، صورت سهراب رنگ به رنگ شد ... چنان حال عجیبی پیدا کرد که دوباره متعجب شدم.

با ترس و لرز گفتم : آقا سهراب ، شما با پدر داشتن من مشکلی دارید؟!

هراسان و با لحن خشکی گفت : نه خیر .... برای چی چنین فکری می‌کنید؟!

گفتم : آخر هر وقت اسم پدرم می‌آید شما حالتان یک طوری می‌شود.

با صدای بلند تری گفت : مثلاً چطوری؟!

با نجوا گفتم : وحشتناک.

پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد و گفت : خودش ماشین را می‌آورد؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نمی‌دانم ، شاید هم بدهد آقای ایمانی بیاورد ... وکیلش ... جلوی در نگاه داشت و گفت : به سلامت.

زیر لبی خداحافظی کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم .. تصمیم گرفته بودم واقعا دیگر سراغ این پسر نروم.

\*\*\*

ساعت دو بعد از ظهر بود که زنگ زدند ... اف اف را برداشتم و پرسیدم : کیه؟!

آقای ایمانی گفت: وحدانه جان ... منم .... ایمانی ... ماشین برایت آوردم.

دوان دوان به سمت در دویدم ، دلم می‌خواست ببینم پدر چه ماشینی برایم خریده؟!

در را که باز کردم آقای ایمانی دست در جیب ، با لبخندی بر لب رو به رویم ایستاد بود.

گفتم : سلام ... ماشینم را آوردید؟ ( و به سمت خیابان گردن کشیدم )

با خنده گفت : علیک سلام ..... وحدانه خانم ، تنها وارث اqlام نجومی نصرت.

آقای ایمانی را کنار زدم و وسط کوچه دویدم ..اما با دیدن ماشین پاجروی مشکی رنگی که کنار در قرار داشت جا خوردم.

با من و من گفتم : این .... این ماشین من است ؟!

آقای ایمانی گفت : بله ... البته بیشتر شبیه عروسک است تا ماشین .... اگر بدانی چند تا تراول چک سبز بالای این عروسک

رفته ؟! آنقدر که همه چشم‌ها را به خودش خیره کند....

با غصه گفتم : ولی ... این که خیلی خیلی بزرگ است ، رانندگی با این ماشین شاسی بلند باید کار سختی باشد . من ، من مطمئن

نیستم که از پس آن بر بیایم!

آقای ایمانی گفت : بله .... می‌دانم ... من هم خدمت پدرتان عرض کردم ، اما ایشان گفتند باید ماشینی برای شما بخریم که

حریف کامیون‌های این جاده بشود ..... بعد هم گشتند و گشتند و این ماشین تمام تیر آهن را برایتان خریدند ... محصول چشم

بادامی‌های کارخانه میتسوبیشی.

هاج و واج به ماشین و به آقای ایمانی نگاه کردم.

آقای ایمانی در حالی که با کف دست روی کاپوت ماشین می‌زد ، گفت : اما وحدانه خانم .... قول می‌دهم اگر این بار با تریلی

هجده چرخ هم تصادف کنید ، تریلی می‌رود اورا قی ، نه این ماشین شما ....! بفرمائید این هم سویچش .. و سویچ را مقابل من

گرفت.

گفتم : حالا من چطوری با این ماشین رانندگی کنم ؟!

خونسرد جواب داد : پدرتان گفتند ، اگر یکی دو ساعت از همین مرییان مرد تعلیمات رانندگی کمک بگیرید و کمی هم

خودتان توی خیابان‌های خلوت تمرین کنید ، سر هفته نشده وارد می‌شوید.

مستاصل گفتم : نمی دانم ... شاید حق با پدر باشد.

ادامه داد : یک چیز دیگر هم هست ... پدرتان حدود ده میلیون هم به حسابتان حواله کردند که فکر می کنم تا دو سه روز دیگر به حسابتان واریز شود....

با تعجب گفتم : ولی من این همه پول می خواهم چه کار؟! مادرم برایم به اندازه کافی پول گذاشته .... تازه پول خسارت ماشین هم است ، مگر من چه خرجی دارم؟!!

آقای ایمانی گفت: من هم با شما موافقم ... اما حاج نصرت ، پدر است دیگر ، دلش می خواهد شما در رفاه کامل باشید ... شما در غربتید و از خانواده دور ، دلش هزار راه می رود ... اینطوری مثلا می خواهد خیالش از بابت شما راحت باشد ، حداقل از بابت مسایل مادی!! وگرنه من هم گفتم که خرج یک دختر بچه برای دو سال کامل ، یک دهم این پول هم نیست.

رگه های حسادت را در کلامش احساس کردم ، آقای ایمانی هم دختر داشت و لابد می خواست او هم برای دخترش اینطوری ریخت و پاچ کند ، چقدر احمق بود .. به چی حسودی می کرد؟! مگر ترک دل شکسته من را می شد با پول ماله کشید؟!!

آهسته گفتم : دلم خیلی برایش تنگ شده ، چرا نمی آید سری به من بزند؟!!

در حالی که مهبای رفتن می شد گفت : می آید ... به همین زودی ها می آید ... ولی الان سرمان خیلی شلوغ است ... گرفتار شعبه شماره دو دویی هستیم ... سرش خلوت شود می آید ... امری ندارید ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم....

گفت : موفق باشید و در پیچ کوچه ناپدید شد.

سوییچ را توی قفل در پیچاندم ... صدای دزدگیر در آمد ... دستپاچه دکمه ها را فشار دادم تا بالاخره ساکت شد.

استارت زدم ... سریع روشن شد ... عجب ماشینی بود ... چقدر بلند بود ... دنده را جا زدم و آهسته پایم را از روی کلاج برداشتم . ماشین یک متر جلو پرید و خاموش شد .... دوباره .... دوباره .... دوباره ... نه خیر مثل اینکه باید حتما تعلیم تخصصی می دیدم ... تصمیم گرفتم ماشین را سر جایش برگردانم .. دنده عقبش کدام بود ؟ ... دنده را جا زدم ، ماشین کمی عقب رفت و

خاموش شد ، حالا ماشین کج هم شده بود .... فرمان را چرخاندم و دوباره استارت زدم و سعی کردم که پایم را آهسته تر از روی کلاچ بردارم ، ماشین گاز خورد و باز خاموش شد ... دست و پایم را حسابی گم کرده بودم ... ماشین کاملاً کوچه را بسته بود ... اگر یک ماشین می آمد چی؟! خدایا چه کار کنم؟! چاره‌ای نبود نمی شد که ماشین تا آبد همانطور کج و کوله وسط کوچه بماند ... مجبور بودم ، دوباره به سهراب رو بیندازم و پیه هر کلفت و کنایه‌ای را به جان بخرم ... از ماشین بیرون پریدم و از ماشین تا بنگاه دویدم....

درب بنگاه را که باز کردم ، صدای سهراب به گوشم رسید ، داشت با حرارت می گفت : حاجی ... من که تمام پس اندازم را می دهم .. حتی خانه‌ام را هم به صاحب خانه پس می دهم و پول پیشش را می زنم توی این کار ، شما هم خانه و مغازه را بگذار در رهن بانک و پولش را بزن در این کار....

حاج آقای که رو به روی من بود گفت : سلام دخترم ... کاری داشتی ؟

سهراب روی صندلی چرخید و با دیدن من ، بی تفات به موقعیت قبل‌اش برگشت.

مظلومانه گفتم : حاج آقا ... پدرم برایم ماشین فرستاده ... ولی خیلی بزرگ است حالا وسط کوچه مانده و نمی توانم سر جایش برگردانمش ... داشتم تمرین می کردم ... ولی حالا....

نمی دانم حاج آقا از حرف‌های بی سر و ته من چیزی فهمید یا نه ... ولی مثل همیشه اقامنشانه رو به سهراب کرد و گفت : سهراب ..... بابا ... بلند شو برو ببین چه کاری از دستت بر می آید.

سهراب نه چنان از جایش بلند شد و در حالی که از کنار من رد می شد ، گفت : لابد اسکانیای هجده چرخ است که توی کوچه به این پهنی گیر کرده .... ( و در را پشت سرش بست )

لخ لخ کنان به دنبالش راه افتادم ... من از همه نظر از این پسر سر بودم ، از نظر تحصیلات ... خانواده ... ثروت ... موقعیت اجتماعی ... اما با این همه همیشه این غرور من بود که زیر پای او له می شد ... چی فکر می کرد؟! فکر می کرد من عاشق چشم و ابروی مشکی و زیبای مردانه‌اش شده‌ام؟! یا عاشق هیکل ورزشکاری و قد رعنائش ....؟! !!

مرده شور هر چی خوشگلی بود ببرند ... آدم باید اخلاق داشته باشد و خوش رو باشد ... نه مثل سروش که همیشه نیشش تا بناگوشش باز بود و یا اینقدر به زن‌ها شوخی می‌کرد که حال آدم را بهم می‌زد ، نه به اینکه با یک من عسل هم نمی‌شود قورتش داد ... بد عنق ... ( ناگهان ایستاد ) .... سوت کشداری کشید و گفت :وای خدای من ... عجب عروسکی .. بده به من ببینم سویچ این لامذهب را...

سویچ را به طرفش دراز کردم ، غرق در لذت ، سویچ را از من قاپید و پشت ماشین پرید ... چند بار جلو ، عقب کرد و بعد ماشین را با یک ویراژ جانانه سرجایش کنار خانه پارک کرد . بعد در حالی که از ماشین پیاده می‌شد با حسرت دستی به سر و گوش ماشین کشید و گفت : خوش به حالت ... کاش ماشین من هم له شده بود و کسی چنین ماشینی برایم می‌خرید . صورتش نور عجیبی داشت ، ... و حسرت عجیبی .. چیزی که تا به حال توی صورتش ندیده بودم به دون تعلل گفتم : می‌آیی یک کاری کنیم ؟ .... بیا ماشین‌هایمان را با هم تاخت بزنیم ..... پراید تو مال من ... و این غول تشن مال تو....

چشم‌هایش را ریز کرد و مرموزانه پرسید : می‌شود پیرسم بابت این معامله چی می‌خواهید ؟! نکند می‌خواهید قلبم را با ترحم مسخره تان تاراج کنید تا ثابت کنید که از قماش دیگران نیستید ؟! به سرعت گفتم : جناب رحمانی ... ترا به خدا بس کنید این کج بینی مسخره تان را ... قلبتان مال خودتان ... تا آخر عمرتان هم نسبت به من و همه زن‌ها بدبین باشید .... اما اینقدر با من کلّ کلّ نکنید .. چرا چشمتان که به من می‌افتاد عین بچه‌ها هی لج بازی می‌کنید ؟! .... معامله کدام است ؟ .... من با این واگن نمی‌توانم رانندگی کنم ... برای این که طبیعت من با طبیعت شما متفاوت است ... من آنقدرها زنده و کهنه کار نیستم که از پس رانندگی چنین اتوبوسی برایم .... بد می‌گویم می‌خواهم به نفع هردیمان کار کنم ؟! این عروسک آهنی مال شما ... آن مترسک خوش دست هم مال من ... قبول ؟!

(عجیب وسواسه شده بود)

و من و من گفت : جواب حاجی را چی بدهم ؟!



گفتم : همین‌های را که من گفتم ، به حاجی هم بگویید ... هر عقل سلیمی می‌فهمد که این ماشین لندهور به درد یک زن نمی‌خورد.....

با حرص گفت : بله ... هر عقل سلیمی.....به جز عقل پدرتان.

پاسخ هسودانه‌اش را نشنیده گرفتم و ادامه دادم : پس این ماشین را ببرید و سویچ ماشین خودتان را برایم بیاورید.

متحیر گفتم : واقعا دارید جدی حرف می‌زنید وحدانه خانم ؟ نمی‌ترسید ماشینتان را بدزدند و دیگر چشمتان هم به ماشین نیفتاد ؟!

از شنیدن اسمم که برای اولین بار از دهان سهراب خارج می‌شد ، ناخواسته لبخند روی لبم نشست ... قاطعانه گفتم : نه ... چون مطمئنم که چینی کاری نمی‌کنید.

پرسید : چرا ؟ .... از کجا اینقدر مطمئن هستید ؟

جواب دادم : چون کسی که دزد ناموس نباشد ... دزد مال هم نخواهد بود.

صورتش از هم باز شد و برای اولی بار به رویم لبخند زد .. حالا دیگر نگاهش هم مهربان تر شده بود ... با خودم فکر کردم آیا من واقعا معامله کردم ؟! شاید ... آن هم به شیوه هم قماشان خودم و کم کیشان او.

#### فصل بیست و ششم

پراید سهراب به راحتی اپل کورسای قرمز رنگ نازنین من نبود ... اما به هر حال رانندگی با آن خیلی بهتر از رانندگی با آن جرثقیل غول پیکر بود ... البته سهراب نظر دیگری داشت ..... در حقیقت از ذوقش توی آسمان‌ها سیر می‌کرد .... وقتی پشت آن پاجروی مشکی رنگ می‌نشست ، صورتش حالت آدمی را داشت که سوار بینظیرترین وسیله دنیا بود .. البته با آن مثل قدیم رانندگی نمی‌کرد ، در حقیقت در مورد آن آنقدر محتاط بود که گاهی خنده‌ام می‌گرفت.

اما می‌توانستم درکش کنم ..... شاید این ماشین جزئی از همه داشته‌هایی بود که دلش می‌خواست داشته باشد و نداشت.

سهراب از زیر ماشین بیرون آمد و در حالی که لبخند می‌زد گفت : چیزی نیست ... صدای اگزوز است .... سوراخ شده.

با سر حرفش را تأیید کردم.

چند قدم از من دور شده بود که دوباره ایستاد و گفت : بین وحدانه ... اگر ماشینت را می‌خواهی رو در بایستی نکن ... این را جدی می‌گویم.

این اولین بار بود که سهراب اسم کوچک من را بدون پیشوند و پسوند صدا می‌زد ... نمی‌دانم شاید خودش هم متوجه نشده بود ، چون هیچ تغییری حالتی در چهره‌اش نبود.

گفتم : نه ... آن تریلی برانزده خودت ... من با همین ماشین راحت ترم.

پرسید : مطمئنی ؟

گفتم : بله ... مطمئن ....

چند قدم دیگر رفت و دوباره ایستاد.

پرسیدم : باز چی شد ؟!

راه رفته را برگشت و در حالی که به ماشین تکیه داده بود گفت : بین وحدانه ..... ( این بار مطمئن شدم که از قصد اسم کوچکم را اینطوری صدا می‌زند ) ... من ... من احتمالا تا آخر این هفته خانه اجاره‌ای ام را پس می‌دهم ... بنابراین ماشین تو ، بی پارکینگ می‌شود ... اگر اشکالی ندارد ، شب‌ها ماشین را توی پارکینگ خانه خودت بگذارم و صبح‌ها برش دارم ... فقط اینجوری هر دو معذب می‌شویم.

گفتم : پارکینگ که دیگر جا ندارد ... پراید توی پارکینگ است.

جواب داد : خوب ماشین من را بگذار بیرون .

گفتم : نه ... هر جا خودت بودی ، ماشین را هم همان جا بگذار ... اولاً که ماشین دزدگیر دارد ، ثانیاً حتی اگر دزدیده شد هم فدای سرت ... ماشین آدم باید در دسترسش باشد . اگر قرار باشد برای رسیدن به ماشین ، یک کیلومتر راه بروی ، با تاکسی رفت و آمد کنی که راحت تری.

معذب گفت : ولی اگر خدای نکرده اتفاقی برایش بیفتد چی؟! .... امانت است .... وحدانه اگر دزد ببردش من حتی پول ندارم یک چراغش را برایت بخرم.

با خنده گفتم : نمی افتاد ... هیچ اتفاقی نمی افتاد ... اگر هم افتاد مهم نیست ... فدای سرتان .... می خواهید بنویسم و امضا کنم ؟( مردد نگاهم کرد)

ادامه دادم : حالا شما برای چی می خواهید خانه تان را عوض کنید ؟ نکند از دست توالت و حمام مشترک به ستوه آمده اید؟ کمی این پا ، آن پا کرد ، مثل آدمی که دارد صلاحیت کسی را برای شنیدن جوابش بررسی می کند ، عاقبت گفت : من و حاجی هر چی داریم توی یک معامله گذاشته ایم ... من همه پس اندازم را و حاجی هم خانه و همه دارایی اش را.... متحیر گفتم : اما اینکه خیلی خطرناک است ... ریسک احمقانه ای است . آدم که همه سرمایه اش را در یک راه سرمایه گذاری نمی کند . از آدمی به بدبینی شما بعید است .

هیجان زده جواب داد : نه ... این کار فرق می کند ... آینده دارد ... اگر پول من و حاجی جور شود ، خودمان می شویم سهام دار ... آن وقت زندگی هردومان از این رو به آن رو می شود.

گفتم : حالا این چه کاری است که آدمی به کج خیالی شما را اینطور شیفته و پاک باخته کرده ؟!

جواب داد : یک بنده خدایی هست که می خواهد کارخانه چون بری راه بیندازد .... مهندس است ... صد تا خودش دارد ... دنبال یکی می گردد که صد تای دیگر هم او بگذارد ... به مهندس با دویست تومان راحت جواز می دهند ... وسایل کارخانه و خرج بیمه و حقوق کارگرها هم لااقل تا دو ماه تضمین است ... مابقی ماهها هم که خرج کارخانه از خودش در می آید.

با صدائی که می لرزید گفتم : صد میلیون؟! تو و حاجی با چه اعتباری می خواهید صد میلیون پول بی زبان را بدهید دست این آدم ... اصلاً طرف کی است؟!!

سهراب جواب داد : طرف آشناست ... مدت هست که می شناسمش .. مایه دار است ... اهل بخور و ببند نیست...

دوباره گفتم : ولی این عاقلانه نیست ... برادر تان هم که باشد ، نباید چشم و گوش بسته به او اعتماد کنید . از حرفم عصبانی

شده بود ، کاملاً معلوم بود . برای همین با حرص گفت : اصلاً بگذریم ... شما زن‌ها را چه به تجارت ... تجارت دل شیر

می‌خواهد و عقل و تدبیر مردانه. یعنی می‌خواهی بگویی تو بهتر از حاجی می‌فهمی !!؟

بعد در حالی که پشت به من به سمت بنگاه می‌رفت ، زیر لب غرید :ای خدا .... اگر بشود ... اگر بشود که من حقم را از دنیا

بگیرم . به مادرم ثابت می‌کنم که بی‌عرضگی از خودش بوده نه از زمانه....

مادر بین کی گفتم ... من با همین دست‌هایم ، حقم را از دنیا می‌گیرم ... حالا بین...

چشم‌هایم به مسیر نگاهش خیره شد . راست می‌گفت شاید من چیز زیادی از تجارت نمی‌فهمیدم و یا شاید اطلاعات کافی

نداشتم ، کارشان نباید زیاد هم عجیب می‌بود. از آن گذشته سر معاملات ملکی جماعت را کسی نمی‌توانست کلاه بگذارد . آنها

خودشان آخر زرنگی اند ... کلاغ را رنگ می‌کنند و جای قناری می‌فروشند ... از خودم خنده‌ام گرفت ... شاید اظهار نظر

نمی‌کردم بهتر بود . اصلاً وحدانه نصرت پیه را چه به این کارها.

\*\*\*

یک هفته گذشت و در این یک هفته سهراب را کمتر دیدم . حتی برای عوض کردن آگروز ماشین هم نیامد و من تمام این هفته

با صدای گوش‌خراش گرومپ گرومپ آگروز سوراخ سر کرده بودم....

مغازه را هم بسته بودند ... چیزی ته دلم می‌گفت که هر دو ، هم حاجی و هم سهراب به شدت به دنبال جور کردن پول هستند

... اشتباه نکردم ، چون درست آخر هفته بود که ساعت ده شب ، زنگ در را زدند .... مطمئن بودم که سهراب است ، چون نیم

ساعت قبلش با پدر و مادرم حرف زده بودم ، کس دیگری را هم در شهر نمی‌شناختم که بخواهد مهمانم شود .... برای همین با

خونسردی روسری و مانتوام را پوشیدم و در را باز کردم.

سهراب برخلاف همیشه این بار مقابل در ایستاده بود ، نه پشت به آن ، با دیدن من لبخند زد و گفت : سلام ، خواب که نبودید

!؟

گفتم : نه خیر ... بیدار بودم ... چه عجب از این طرف‌ها ... بفرمائید داخل....

جواب داد : نه مزاحم نمی‌شوم .... یک عرضی داشتم ... البته اول نمی‌خواستم که بیایم ... ولی .... ولی در حقیقت مجبور شدم ..

می‌دانید حرفی که می‌خواهم بزنم برایم خیلی سخت است ... ولی ..... خوب ... یعنی ... ( و حرفش را نیمه کاره رها کرد )

با لبخند گفتم : حرفتان را بگویید، من منتظرم.

با من و من گفت: می‌خواستم ببینم شما ، کسی را سراغ ندارید که ضامن من شود ؟ آخر می‌خواهم از یک موسسه مالی و اعتباری خصوصی وام بگیرم ، اما ضامن می‌خواهند ... ضامنی که فیش حقوقی داشته باشد و یا اینکه سند گرو بگذارد .... راستش من به جز حاجی کس دیگری را نمی‌شناسم ... حاجی هم که خودش همه زندگیش را رهن بانک گذاشته ، این بود که مزاحم شما شدم....

با خنده پرسیدم : حالا چرا اینقدر رسمی حرف می‌زنید ؟ مگر من رئیس صندوق قرض الحسنه هستم .... ( با خجالت سرش را پایین انداخت )

دوباره پرسیدم : حالا چقدر می‌خواهید وام بگیرید.....؟

همان طور سر به زیر گفت : پانزده میلیون تومان ... البته به تومان...

می‌دانستم پول برای چی می‌خواهد ... برای همان سرمایه گذاری رویایی اش .. خیلی دلم می‌خواست بتوانم کمکش کنم ... حالا دیگر مدت‌ها بود که نه گفتم به سهراب برایم همان قدر مشکل شده بود که دیدن خطوط ناراحتی و غصه در صورتش... فکری توی سرم مثل مگس می‌چرخید ... اما قبل از مطرح کردن با پدرم نمی‌توانستم راجع به آن تصمیمی بگیرم .. من می‌توانستم آن پول را از حسابم برداشت کنم اما قبل از آن باید از پدر اجازه می‌گرفتم ... می‌توانستم پدر را راضی کنم ... مطمئن بودم ... اگر پدر در خانه بود ، می‌شد راضی‌اش کرد ... وای اگر این پول را من به سهراب قرض می‌دادم ، آن هم بدون ضامن و نوبت و التماس چقدر خوشحال می‌شد .... یک لحظه تصور صورت شاد سهراب جلوی چشمم نقش بست .... سرم را بالا کردم نگاهش کردم .. همان طور سر به زیر داشت و به میله کنار در لگد می‌زد...

گفتم : می‌شود چند دقیقه صبر کنی ؟! ممکن است یک کمی طول بکشد ... اما مطمئن باش به معطلی‌اش می‌ارزد ... باشد ؟! چیز دیگری نگفت)

به سرعت به داخل خانه دویدم و گوشی تلفن را برداشتم ... توی دلم خدا خدا می کردم که پدر خانه باشد ... تلفن چند تا زنگ

خورد و صدای مردانه پدر توی گوشم پیچید ... هیجان زده گفتم : سلام بابا ... چطوری ؟!

پدر از شنیدن صدای من گفت : خوبم دختر گلم ... تو چطوری ؟!

صدایم را آهسته کردم و گفتم : خوبم بابا ... خوبم...

پدر گفت : چرا اینقدر آهسته حرف میزنی ؟!

شمرده گفتم : گوش کن بابا ... زنگ زدم با شما صلاح و مشورت کنم....

پدر پرسید : راجع به چی ؟

نفسی تازه کردم و گفتم : ببینید پدر ، من می خواستم این جا یک سرمایه گذاری بکنم ... می خواستم نظر شما را بدانم ... یک

کارخانه چون بری هست که سهامش را می فروشد مثل اینکه پول کم آورده دنبال شریک برای سرمایه گذاری می گردد ... من

، من ... و یکی از دوستانم ،..... یعنی یکی از همکارانم ، تصمیم گرفتیم توی این کارخانه سرمایه گذاری کنیم ، سهم من می شود

... پانزده میلیون تومان....

خواستم ببینم شما به من اجازه می دهید از حسابم این مبلغ را برداشت کنم ... فردا صبح آخرین فرصت است.

پدر بالاافاصله گفت : وحدانه جان ... آن پول مال توست ، تو مختاری از آن هر طوری که صلاح می دانی استفاده کنی ... اصلاً

احتیاجی نبود به خاطر برداشت کردن از حسابی که به نام خود توست ، از من اجازه بگیری . اگر فکر می کنی کاری که می کنی

درست است ، از نظر من هیچ اشکالی ندارد.

لبخند بر روی لبم نقش بست . طفلک پدر برای آشتی دادن من با زندگی حاضر بود هر مبلغی خرج کند.

از ته دل گفتم : پدر ... خیلی ممنونم ... امری ندارید ؟! دوستم دم در منتظر جواب من است.

با خوشرویی گفتم : نه دخترم ... به سلامت ... موفق باشی...

تمام راه را تا دم در حیاط دویدم .... سهراب هنوز همان جا تکیه داده به ماشین ایستاده بود . با دیدن من به سمتم برگشت و

گفت : شرط می‌بندم رفتید با موبایل به خانم قاجاری رادار بنزید...

گفتم : مگر دنبال وام قرض الحسنه نمی‌گشتید ؟

بی حوصله گفت : نه ... دنبال ضامن اصلاح می‌گشتم.

گفتم : من ضامنتان نمی‌شوم ،( صورتش را بالا کرد و بی آنکه تغییری در صورتش پدیدار شود یا سوالی بپرسد پشتش را به من کرد تا برود)...)

دستپاچه گفتم : صبر کنید .... گفتم ضامنتان نمی‌شوم ، نگفتم که کمکتان نمی‌کنم.

(ایستاد . به سرعت ادامه دادم . من حاضرم همه پانزده میلیون را به شما قرض بدهم ... بی منت و ضامن....)

چرخید و در حالی که خطوط صورتش درهم فرو رفته بود ، گفت : شوخی بی مزه‌ای است...

دوباره هیجان زده گفتم : نه .... به خدا ... شوخی نمی‌کنم ... واقعا این کار را می‌کنم ... اگر باور نمی‌کنید کافی است فردا ساعت

۹ صبح بیایید بانک ملی نور .... آن وقت باورتان می‌شود....

با تمسخر پرسید : و بابت آن چه ضمانتی می‌خواهید ؟!

گفتم : هیچ تضمینی .... ( خطوط صورتش درهم فرو رفته تر شد)... به سرعت گفتم :سفته .... به جایش سفته می‌گیرم .... یک

سفته پانزده میلیون تومانی ! برای من این کار از ضامن شدن راحت تر است ( خطوط درهم رفته صورتش از هم باز شد)

مصمم پرسید : می‌شود پیرسم چرا اینکار را می‌کنید ؟!! شما همیشه عادت دارید برای غریبه‌ها این همه دست و دلبازی کنید ؟!

( و به ماشین اشاره کرد)

به نظرتان یک کمی کارهایتان غیر عادی نیست ؟ اصلاً به پدرتان گفته اید ؟! بینم نکند پانزده میلیون تومان برای شما پول

خرد جیبتان است ؟!... بله ...!! البته بعید هم نیست .... نه خانم نصرت .... من صدقه نمی‌خواهم ... ممنون!!!...

متحیر گفتم : بس کنید ، صدقه چیست ؟! من دارم جای پولی که به شما قرض می‌دهم سفته می‌گیرم .... این روال بازار است

..... کجایش غیر عادی است ؟!

با تلخی گفت : همه جایش ..... از سر تا پای همه کارهایتان غیر عادی است ... ماشین خدا میلیون تومانی را می‌دهید به من و خودتان ماشین شش میلیون تومانی سوار می‌شوید و می‌گویید راحت ترم ... پانزده میلیون تومان پول بی زبانتان را به من قرض می‌دهید ، اما ضامنم نمی‌شوید ، باز می‌گویید راحت ترم ... نمی‌دانم چرا راحتی‌های شما یک طوری باعث ناراحتی من می‌شود ... می‌دانید احساس من چیست خانم نصرت؟! ... خدا مرا ببخشد ... ولی .... ولی بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم دارید من را ، با من معامله می‌کنید.

شرافت و اعتقاد را با آرزوها آمیال جوانی‌ام ... خانم نصرت .... از تباه و پایمال کردن من ..... از به لجن کشیدن من و به خاک افتادنم جلوی چشمان خودم ... چی نصیبتان می‌شود؟! ... حس غرور و خود برتر بینی؟! صورتی در سرمای زمستانی چنان برافروخته شده بود که داشت ، آتش می‌گرفت ... همان طور بهت زده به سهراب خیره شده بودم و قادر نبودم جواب حرف‌هایش را بدهم ... حال خودم را نمی‌فهمیدم ... چه تشکر شاعرانه‌ای نصیبم شده بود بعد از این به در و دیوار کوبیدن.....

(بی هیچ حرفی در را محکم بستم ...) پشت در ایستادم و سعی کردم یک نفس عمیق بکشم ، نمی‌دانم هنوز سهراب پشت در بود یا نبود ... اما دیگر مهم نبود ... این مرد لایق محبت من نبود ... همان طور که سروش نبود ... مرده شور هر دویشان را ببرد ... سعی کردم بی خیال شوم ... اما نمی‌توانستم ... نه دلم یک طوری بود ... لعنت به این حس غریب قلبم .... لعنت به این دل ، دل کردن دلم ... و لعنت به لرزش وجودم .... خدایا ، این مرد چقدر بد قلق بود ... هر رخس را که می‌زدی ، حال آدم را می‌گرفت.

چند تقه به در کوبیده شد .. سهراب آهسته گفت : ببخشید خانم نصرت .... معذرت می‌خواهم ... ( جواب ندادم ) ... دوباره گفت : وحدانه! ... هنوز آنجایی؟! گفتم ببخشید....

از همان پشت در گفتم : فکریاتان را بکنید .... اگر شرافت و اعتقادات و همه چیزهای دیگران به خطر نمی‌افتاد ... فردا ساعت ۹ صبح بیایید بانک ... سفته یادتان نرود . خداحافظ .... و به داخل ساختمان پیچیدم . یک چایی گرم برای خودم ریختم



و روی کاناپه ولو شدم ..... سهراب راست می گفت که در حقش زیادی بخشنده بودم ... چرا؟! ..... چون یتیم بود؟! ..... نه ..... !  
چون در حق من گاهی ... فقط گاهی لطف داشت و کمکم می کرد؟! ..... نه .... دوستش داشتم ... اینقدر که اگر این پول را نه  
برای سرمایه گذاری که برای الواطی هم می خواست بی قید و شرط تقدیمش می کردم . بله ... دوستش داشتم و این حس  
نامأنوس همه وجودم را احاطه کرده بود بی آنکه از من اجازه بگیرد.....

### فصل بیست و هفتم

چیز زیادی نگذشته بود ، شاید کمتر از سه ماه که خطوط صورت سهراب هر بار کمی دیدمش از بار قبل درهم فرو رفته تر  
شده بود ... و من تقریباً مطمئن بودم که این پریشانی نه به خاطر من ، که به خاطر همان سرمایه گذاری کذایی است .. اما  
چیزی نمی پرسیدم ... روزی که برای دادن پول به سهراب ساعت ۹ صبح به بانک رفتم ، سهراب موقع دادن سفته ها و گرفتن  
پول رو به من کرد و گفت : وحدانه ... تو برای من دوست ارزشمندی هستی ... سخاوتمند و بخشنده ... به خاطر حرف های  
دیروزم واقعا معذرت می خواهم.....

از کلمه ( دوست ) خوشم نیامد ، اما قبل از آنکه اعتراضی کنم ... خودش ادامه داد .... تو و من برای هم دوست های خوبی  
خواهیم بود ... دوست مثل دو مرد ... درست مثل دو مرد ... پشت به پشت هم و قابل اطمینان ... حتی شاید مثل دو تا برادر....  
خواسیم بگویم که یک زن و مرد هیچ وقت نمی توانند برادرانه دوستی کنند اما نگفتم ... از جانب سهراب سخت گیر و کج  
خیال ، این کلمه پرچم سفیدی بود که قابل چشم پوشی نبود .. این حرف های سهراب دلگرم کننده بود اما در عمل سهراب  
زیاد مرا قابل مشورت کردن و درد دل کردن نمی دید... لاقل نه آنقدر که بخواهد علت اوقات تلخی و گرفتگی اش را بگوید ،  
من هم چیزی نمی پرسیدم ... تا اینکه.....

\*\*\*

داشتم از در بیمارستان خارج می شدم که با صحنه عجیبی روبرو شدم ... با سهراب که بر سر زنان برانکادری را به سمت اتاق  
ICU حال می داد ..... و بلند بلند گریه می کرد....

با نیروی عجیبی به سمتش دویدم و به برانکادر خیره شدم....

حاجی بی رنگ و رو، بی هوش روی برانکادر خوابیده بود.

با چشم‌های از حدقه در آمده، به سهراب نگاه کردم و گفتم: چی شده سهراب؟! چرا اینطوری شده؟! سهراب همان طور که بلند بلند زار می‌زد، گفت: بدبخت شدم وحدانه .... مرتیکه از کشور خارج شده ... پول‌ها را برداشته و زده به چاک ... صد میلیون پول بی زبان را ... همه چیزمان رفت .... خانه .. مغازه ... این هم از حاجی....

دکتر ICU از حالی که پرونده را ورق می‌زد، آهسته کنار گوشم گفت CVA : کرده CVA ( اصطلاح تخصصی پزشکی به معنی سکته مغزی ) الان در کماست: GCS ( GCS میزان سطح هوشیاری ) چهار .... بعید است به هوش بیاید ... البته اگر به هوش بیاید، فلج کامل می‌شود....

سهراب جمله آخر را شنید و روی زمین زانو زد ... دستم را زیر بغلش حلقه کردم و روی صندلی نشاندمش ... از تماس دست من، با بازویش هیچ عکس العملی نشان نداد.

دکتر با صدای بلند تری گفت: باید در ICU بماند تا از کما خارج شود ... البته اگر بخواهد که زنده بماند .. شما هم بفرمائید بیرون آقا ... هیچ کاری از دست شما ساخته نیست ... بفرمائید خانه .. اگر خبری شد به شما اطلاع می‌دهیم ... بفرمائید لطفا... بفرمائید.....

سهراب اما انگار اصلا نمی‌شنید .. همین طور ماتم زده به دستگاه‌هایی که به بدن حاجی وصل شده بود خیره مانده بود ... درد عمیقی که درودش بود تنم را لرزاند ... دوباره دستش را گرفتم و در حالیکه به دنبال خودمی کشیدمش لنگان لنگان از بخش خارجش کردم و روی اولین صندلی توی حیاط نشاندمش...

دستش را از دستم بیرون کشید و با ناله گفت: وای ... حالا چطور به زن و دخترش بگویم؟....

اصلا اگر حاجی حالا ... حالا ها به هوش نیاید، من چه کار کنم؟ ... خانه در رهن بانک است... مغازه هم ... هیچ پولی در حساب پس انداز حاجی نیست .. من و حاجی هر چه داشتیم ... هر چی داشتیم را پول کردیم و دادیم به این مرتیکه کثافت بی شرف

....

دستم را روی دستش گذاشتم ، و گفتم : غصه نخور ... همه چیز درست می شود ... تازه تو که هنوز ماشینت را داری ... لااقل پنج شش میلیون تومان پول آن است....

پوزخند زد .... کشدار و عمیق .... و گفت : ماشین که مال من نیست .... مال پیمان است .... با صدائی که به جیغ بیشتر شباهت داشت گفتم : چی؟! ماشین مال تو نیست!!؟

گفت : نه .... ماشین پیمان است ، دوست صمیمی ام ... یک سال است رفته ژاپن .. ماشینش را به من قرض داده تا برگردد .. ماشین مال اوست . من با آن مسافر کشی می کنم و نصف در آمدش را برایش می گذارم بانک....

گفتم : وای پس من تا حالا سوار ماشین امانت بودم ؟

گفت : چه فرقی می کند .... امانت ، امانت است ... چه از من ... چه از پیمان...

و دوباره نالید : وای خدای من ... حالا چه کار کنم؟! .... خودم به درک ... جواب زن و بچه حاجی را چه بدهم ... همین امروز فرداست که بانک بیاید و بابت بدهی ها ، خانه و مغازه را پلمپ کند ... خدایا به فریادم برس ... از روزی که خانه را پس دادم ، کپه مرگم را توی مغازه می گذاشتم ... اگر مغازه را پلمپ کنند ، باید بروم کارتن خوابی ، .... نه شغلی .. نه پولی ... نه جا و مکانی ...!! اصلاً خودم به درک ... زن و بچه حاجی را چکار کنم؟! ...ای خدا داشتیم زندگیمان را می کردیم ها .. عجب غلطی کردم؟! .... ما را چه به سرمایه گذاری!!...

گفتم : غصه نخور سهراب .... برای روزی که هنوز نیامده غصه نخور .... حالا تا فردا خدا بزرگ است ... بلند شو برویم ... تو برو مغازه من هم می روم خانه .. اگر حاجی به هوش بیاید ، خبرمان می کنند.

سهراب سوار ماشین شد ، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در حالی که چشم هایش را روی هم می گذاشت گفت : خدایا ... نکند دوباره بی پدر شوم....

دلم به حالش سوخت ... اوضاع و احوال او ، حالا ، خیلی بدتر از وقتی بود که سروش دل من را به آتش کشیده بود.

در ماشین را بستم و گفتم : حالا ... چه کار می کند؟!

سرش را نامفهوم تکان داد و گفت : چه کار داریم بکنیم؟! باید منتظر شویم ببینیم چه پیش می‌آید ... الان سه ماه است که قسط‌های بانک عقب افتاده .. همین روزها است که بدبختی مان کامل شود .... و ماشین را روشن کرد .... در حالی که از ماشین سهراب دور می‌شدم ، گفتم : شب سردتان نمی‌شود ... توی مغازه را می‌گویم....

(حواسش به من نبود ) ... زیر لبی گفت اگر خبری شد ، من را بی خبر نگذارید)

سرم را تکان دادم . چند دقیقه بعد پاجروی مشکی مثل اژدها توی جاده گم شد.....

\*\*\*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم ، به قدر چشم‌هایم می‌سوخت که به زحمت باز می‌شد . شب پیشش تا نیمه‌های شب از فکر و خیال خوابم نبرده بود . حق با سهراب بود ، اگر خدای ناکرده برای حاجی اتفاقی می‌افتاد ، تکلیف دختر نوجوان و زن حاجی چی می‌شد؟! ... هر چند که اگر زنده هم می‌ماند ، در مقدار بدبختی‌شان توفیری نمی‌کرد . اما به هر حال داشتن مرد ، بهتر از نداشتن آن بود . لباسم را پوشیدم و مردد کنار ماشین ایستادم ... از وقتی فهمیده بودم که این پراید سفید متعلق به سهراب نیست رغبتی به سوار شدن به آن نداشتم ... اما چاره‌ای نبود .. بدون ماشین سخت می‌شد به بیمارستان رسید . ماشین را روشن کردم و راه کوچه بلند و پیچ در پیچ را پیش گرفتم .... اما هنوز کاملاً به سر کوچه نرسیده بودم که صدای همه‌هم جمعیت توجهم را جلب کرد ... جلوتر که رسیدم ، مردم را دیدم که جلوی مغازه حاجی جمع شده اند و آخ .. و واخ می‌کنند .

قلبم کنده شد .... تصویر سهراب در حالی که غرق در خون بود یا از طناب آویزان شده بود یک لحظه از نظرم گذشت ... حالم چنان منقلب شد که نفهمیدم چطور از ماشین بیرون پریدم و خودم را از میان جمعیت به جلوی مغازه رساندم ... حال خودم را نمی‌فهمیدم ... فقط صدای خودم را می‌شنیدم که فریاد می‌زدم ... سهراب .... سهراب؟! ... سهراب ؟

دستی قوی مرا از حرکت بازداشت و محکم تکان داد ... همچنان فریاد می‌زدم : سهراب .... سهراب ... چیزی محکم توی صورتم خورد ... ساکت شدم .. ولی دیگر چیزی نفهمیدم...

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که چشم‌هایم را باز کردم ... صورتم خیس خیس بود و یک لیوان آب کنار لبم فشرده می‌شد .

به زحمت گفتم : سهراب .... سهراب ... سهرابِ من....

صدای سهراب در گوشم پیچید که گفت : وحدانه ... این کارها چیست که می کنی؟! .... من اینجا هستم...

با شنیدن صدای سهراب ، مثل آدمی که برق گرفته باشدش ، صاف نشستم و به صورت سهراب که مقابل صورتم بود ، چشم دوختم.

پس سهراب زنده بود ... خدای من زنده بود.... خودکشی نکرده بود....

با هیجان گفتم : تو زنده ای ... خدا را شکر .. پس این جمعیت برای چی جمع شده اند؟!

انگار که داغ دلش تازه شده باشد ، گفت : بانک مغازه حاجی را پلمپ کرده ... مردم برای این جمع شده اند.

متعجب پرسیدم : به این زودی؟! مگر نگفتی سه ماه قسطها عقب افتاده....

دستش را توی موهایش فرو کرد و گفت : حاجی مبلغ هنگفتی را بیست و چهار ماهه از یک بانک خصوصی تازه تاسیس وام

گرفته بود ... قسطهای ماهیانه این مبلغ چیزی حدود دو میلیون بود .. سه ماه است که قسطها عقب افتاده ، بنابراین الان همین

الان شش میلیون به بانک بدهکاریم ... فکر می کنی این بنگاه فکسنی چقدر می ارزد؟!

با ترس و لرز پرسیدم : خانه چی؟! خانه را هم پلمپ کرده اند؟!

گفت: نه .... برای خانه دو ماه دیگر وقت تخلیه صادر کرده اند ... خدای من نمی دانم این دو ماهه ، مثلاً چه معجزه ای قرار است

اتفاق بیفتد.

نا امیدانه گفتم : شاید مهندس برگردد ... اصلاً شاید فرار نکرده باشد.

چنان خنده عصبی کرد که ترسیدم...

دوباره گفتم : به زن و بچه حاجی گفتید؟!

سرش را به علامت منفی تکان داد.

گفتم : نه!!... پس آن بندهای خدا تا به حال از حاجی بی خبرند؟!... بی خبری که صد برابر از شنیدن خبر بد ، بدتر است ....

چطور دلت آمد....

با تأسف گفت: رویش را ندارم ... حاضرم بمیرم ولی این کار را نکنم ... بیچاره حاجی آنقدرها هم برای این معامله راغب نبود ... من تشویقش کردم ..... حالا از وجدان خودم گذشته ، نمی‌دانم چطور توی صورت زن و بچه حاجی نگاه کنم ... اصلاً بروم در بزنم چه بگویم؟؟.... بگویم به بخشید حاج خانم ... شوهرتان سکت کرده و رو به مرگ توی بیمارستان افتاده .... تمام پس اندازتان هم به باد فنا رفته ... مغازه را پلمپ کرده اند ، تا دو ماه دیگر هم از خانه تان ، می‌اندازنتان بیرون ... و همه اینها به خاطر زیاده طلبی‌های جوانانه من بوده.

نگاهی به اطرافم کردم ... جمعیت دیگر کاملاً متفرق شده بود . آستین لباس سهراب را کشیدم و گفتم : بلند شو برویم ... اگر تو جسارتش را نداری ... من ... من می‌گویم . بیچاره‌ها نمی‌شود که همین طور تا ابد بی خبر بمانند ... آن هم با این اوضاع و احوال .. بلکه بخواهند فکر چاره‌ای بکنند ... اقلأً زودتر بدانند بهتر است.

دوباره پوزخند زد ..... اما چیزی نگفت .... خودش را به قدرت دست من سپرد و مثل عروسکی ، به دنبال من راه افتاد . سوار ماشین که شدم ، تازه یادم آمد که داشتم می‌رفتم بیمارستان ... تلفن همراهم را روشن کردم و در حالی که کلی منت سوپروایزر را می‌کشیدم ، خواستم تا برایم دو ساعت پاس ردّ کند . در تمام مدت سهراب مثل مجسمه به بیرون خیره شده بود ... اواسط اسفند ماه بود و هوا آنقدر آرد و گرفته بود که آدم فکر می‌کرد غروب شده.

گوشی تلفن را قطع کردم و گفتم : سهراب من آدرس خانه حاجی را فراموش کرده‌ام ... تا حوالی آن می‌روم ، نزدیک شدیم ، کوچه را نشانم بده تا بییچم .

نمی‌دانم شنید یا نه ... اما عکس العملی نشان نداد ... هنوز در فکر و خیالش غوطه ور بود.

## فصل بیست و هشتم

زن حاجی با دیدن سهراب ، اه از نهادش بلند شد و در حالی که به سمتش می‌دوید گفت : اه ... سهراب جان .....!! چه خبر از حاجی؟! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد .. دیشب نیامده خانه ... پیش تو بود؟! چرا هر چی تلفن زدم ، جواب ندادی ... نبودی

توی مغازه؟! نه؟!؟!!

سهراب وسط حیاط ولو شد....

جلوتر رفتم و در حالی که زیر بازوی زن را می گرفتم ، به سمت ساختمان هدایتش کردم . دستش را از دست من بیرون کشید

و در حالی که به سمت سهراب هجوم می برد گفت : سهراب ... اتفاقی افتاده؟! چی شده؟!؟! چرا این طوری شدی ، خاله؟!!

رفتم کنار زن و آهسته گفتم : گوش کنید خاله ... اتفاق بدی افتاده .. ولی شما باید صبور باشید .....( زن دو دستی توی سرش

کوبید)

ادامه دادم : حاج آقا سخته کرده ..... و الان .... در .... بیمارستان بستری است ... البته جای امیدواری است ، اما الان .... یعنی فعلا

بی هوش هستند....

زن با گریه و شیون فریاد زد : مارال ... مارال ... بیا که بدبخت شدیم .. مارال .. بیا بین اینها چه می گویند؟!؟! .... وهای های و

بلند بلند زد زیر گریه ... گریه می کرد و توی سرش می زد...

مارال دخترک ریز نقش و بسیار ضعیفی بود ، با رنگ و رویی زردتر از همیشه به حیاط دوید و با دیدن سهراب و مادرش روی

زمین چمباتمه زد . مادرش که با دیدن مارال داغ دلش تازه شده بود سر او را توی سینه اش فشرد و گفت :ای خدا ... بدبخت

شدیم مارال ... بابات ... بابات!?!...

مارال با صدائی که می لرزید گفت : چی شده؟! آقا سهراب ، برای بابام اتفاقی افتاده؟!!

سهراب هراسان و دستپاچه گفت : نه به خدا .. چیزی نشده ... یعنی ... فقط ... سخته کرده .... همین.

دخترک را از آغوش مادرش بیرون کشیدم و در قدرت بازوی خودم احاطه اش کردم ... قدش به سختی تا گردن من می رسید

... و استخوان هایش از شدت لاغری ، هر لحظه ممکن بود بشکند...

آهسته کنار گوشش گفتم:

بینم دختر جان چند سالت است ؟

با گریه گفت : هجده سال .... ( متعجب شدم ... فکر می کردم نهایتاً سیزده ، چهار ده ساله باشد )

ادامه دادم : بین ... پدرت سخته کرده ... سخته مغزی ... می فهمی که چیست ؟! ... ( نامفهوم سرش را تکان داد ) توی کماست .... یعنی بی هوشی مطلق .... معلوم نیست که کی به هوش بیاید .... ( زد توی سرش ) ... اینها که گفتم ، همه بد است ... ولی بدتر از اینها هم چیز هست ... اینکه پدرت همه سرمایه اش را از دست داده .. همه را ، حتی این خانه و مغازه اش را .... ( این بار روی زمین ولو شد )

سهراب هراسان به سمت ما دوید و گفت : مارال خانم ... ترا به خدا ... به خاطر حاجی ... این قدر خودتان را نبازید .. هنوز که خبری نشده ...

مارال را از زمین بلند کردم و در حالی که کنار مادرش می نشاند ، گفتم : گوش کن دختر جان ... اینها را به تو نگفتم ، که غش کنی ... گفتم که با نیروی فکر و جوانیت تا زود است راه حلی پیدا کنی ....

سهراب من و من کنان رو به زن حاجی کرد و گفت : ببینید حاج خانم .. مهندس عرفانی که یادتان هست ... قرار بود با هم کارخانه چون بری بزنیم .. ( چشم زن گرد شد )

سهراب ادامه داد : صد میلیون من و حاجی را برداشته و زده به چاک .. همه سرمایه و پول من و حاجی به باد رفت .... حتی مغازه و این خانه ... ( زن متحیر به سهراب خیره مانده بود .. دیگر قدرت حرف زدن نداشت ، حتی قدرت گریه کردن ) فقط چشم هایش داشت از حدقه در می آمد ... سهراب با کمی مکث گفت : حاجی ... هم از غصه این خبر ... سخته کرد ، ما اصلاً فکرش را هم نمی کردیم .. حساب هر چیزی را کرده بودیم ، جز این یکی را ....

رشته حرف سهراب را من به دست گرفتم و گفتم : مغازه پلمپ شده ... این خانه هم ... فقط دو ماه دیگر وقت دارد ..... ( زن در خودش مچاله شد ) مگر اینکه یک طوری خانه را از رهن بانک در بیاوریم .

چقدر بی رحم شده بودم ... اصلاً به من چه ... مگر من جغد بودم که باید این خبرها را می رساندم .. من سر پیاز بودم یا ته پیاز ....

اما نگاهم که به چهره سهراب افتاد .... از افکارم پشیمان شدم ... دوباره کمی آرامش به چهره اش برگشته بود ... خلاصی از این



همه خبرهای بد که باید می گفت و به تنهایی از پس آن بر نمی آمد . بار سنگینی را از دوشش برداشته بود.

زن حاجی در حالی که به زحمت لب باز می کرد ، از من پرسید : حاجی کی خوب می شود ...؟! اصلا خوب می شود ؟!!!

به سختی گفتم : راستش درست نمی دانم ... باید منتظر ماند .. تا خدا چه بخواهد . دو دستی توی سرش زد و دوباره پرسید :

می شود رفت عیادتش ؟!.... گفتمی کدام بخش است ؟!

سعی کردم لحن صدایم آرام بخش باشد ، گفتم ICU : است .... من الان دارم می روم بیمارستان اگر بخواهید می توانید با

من بیایید . دخترک به سمت خانه دوید و کمی بعد مانتوی خودش و چادر مادرش را آورد.

زن اما همان طور مات زده ، زیر باران نشسته بود و به باغچه خشکیده خانه خیره شده بود.

گفتم : لباس های تان خیس شده ،..... سرما می خورید .. اول لباس تان را عوض کنید.

جواب نداد ... چادر را از دست دخترک کشید و در حالی که به سمت در می رفت با گریه گفت :ای خدا ... بین این مرد آخر

عمری با ما چه کار می کند .... چقدر گفتم ، مرد نکن ... این لقمه ها باب دهان ما نیست ... بگذار این چند صبح باقی مانده

عمرمان هم در آرامش بگذرد .. گوش نکرد...

دخترک پرید وسط حرف مادرش و گفت : بله ..... گوش نکرد برای اینکه بعضی ها نشسته بودند زیر پایش و هر چه ما رشته

می کردیم ، او پنبه می کرد ... این طور نیست آقا سهراب ...؟! ( زن حاجی با خشم به سهراب نگاه کرد ) به سهراب که همین

طور به زن و دختر خیره مانده بود . با آرنج ضربه ای زدم خودم به سمت ماشین به راه افتادم.

سهراب جلو نشست و مارال و زن حاجی عقب ،

تمام راه دیگر هیچ کس حرفی نزد ... جز صدای گریه زن حاجی و نفس های بلند سهراب صدای دیگری به گوش نمی رسید ...!

این سه نفر به قدری غمگین بودند که انگار غم همه عالم را توی دلشان ریخته بودند.

حالشان من را یاد خودم می انداخت ، وقتی در آستانه در گشوده شده ، سروش را دیدم که جلوی پای شراره ، روی زمین

خوابیده بود ... عجب دنیای مسخره ای ... هیچ کس از فردایش خبر ندارد .... فاصله بین خوشبختی و بدبختی آدم ، از یک نفس

هم کمتر است ... این همه مدل برای غصه خوردن و اسم همه‌اش هم غم است . مرده شور این زندگی را ببرند که خوشی‌اش هم خوشی نیست.....

جلوی بیمارستان رسیدم .... هنوز کاملاً توقف نکرده بودم که زن حاجی از ماشین پرید بیرون ... سهراب و مارال هم به دنبال زن دوان دوان وارد بیمارستان شدند....

ماشین را پارک کردم و در حالی که به رختکن می‌رفتم ، تا لباسم را عوض کنم ، از خودم پرسیدم : حالا تکلیف سهراب چه می‌شود؟! ... به قول خودش تا دیشب کپه مرگش را توی مغازه می‌گذاشته ، حالا چه کار کند؟!..... خانه اجاره‌ای‌اش را که پس داده بود ... همه سرمایه‌اش را هم که به باد داده بود ... توی ماشین هم که نمی‌شد خوابید .... سر سیاه زمستان ... اینها هم که اینقدر به خونش تشنه اند که فکر نکنم دلشان به حالش بسوزد ... اصلاً فکر نکنم یک مرد عزب را توی خانه‌ای که مرد توییش نیست راه بدهند.

.....فکری به سرم زد ... سهراب می‌توانست با من در آن خانه در اندشت سه خوابه شریک شود ... من ، فقط از یک اتاق آن خانه بزرگ استفاده می‌کردم ... ما می‌توانستیم با هم هم خانه شویم .. هم خانه مثل دو همسایه .. بله ... این بهترین فکر ممکن بود ، من یک اتاق از خانه‌ام را به سهراب قرض می‌دادم.

.....قلبم از این فکر لبریز از شادی و هیجان شد .. ولی دلم نمی‌خواست فکر کنم که چرا وجودم اینقدر از این فکر لبریز از لذت و شغف شده .. حتی دیگر به ما قبل ناراحت کننده آن و ما بعد پر از اما و اگر آن فکر نکردم ... فقط به لحظه پر اغوای همسایگی فکر کردم ... به مدام با سهراب بودن ..... ناگهان تیر پشتم تیر کشید ... خدای من ، در غفلت من ... چه به روز قلبم آمده بود ... یعنی من عاشق شده بودم؟! ... نه ... نه .... نمی‌خواستم عاشق بشوم ... از عشق بدم می‌آمد ... عشق برای من نماد فروش و شراره بود ... نماد بی مسولیتی و هرزگی....

نه ، من عاشق نبودم .. حتما نبودم .. خوب اگر عاشق نبودم ، پس چی بودم؟! ... چرا وجود سهراب اینقدر برایم مهم بود ...؟! آنقدر که به خاطرش حاضر به انجام هر کاری بودم ... این چه نیروی عظیمی بود که مرا به طرف او هل می‌داد . این کشش

عجیب ...؟! این جاذبه غیر قابل کنترل ...؟! این احساس اگر عشق نبود ، پس چه بود ؟

دستی به شانه‌ام خورد ... همکارم بود .. پرسید : خوبی خانم نصرت ؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم....

گفت : اقوامت داخل هستند ... بیچاره زن ... نمی‌دانی چه گریه‌ای می‌کند .. نمی‌روی پیششان؟! شاید به کمکت احتیاج داشته باشند.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و با قدم‌های بلند خودم را به رساندم . دیگر نمی‌خواستم به احساسی که نسبت به سهراب داشتم فکر کنم .. اسمش هر چه می‌خواست باشد ، چه اهمیتی داشت ؟!....!

مهم این بود که در تمام وجودم من دوباره حس زندگی و امید و میل به ادامه دادن را پیدا کرده بود.

.....عشق ، دوست داشتن یا هر عنوان دیگری چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد ، وقت که روح من دیگر نفس نفس نمی‌زد و مدام به خط پایان فکر نمی‌کرد ؟!

من حال آدمی را داشتم که از دنیا دیگری آمده .... تازه متولد شده و می‌خواهد از نو شروع کند .. تازه نفس و پر انرژی و امیدوار به آینده .. از هیچ مانعی نمی‌ترسد و هیچ چیز در دایره دیدنش نیست ، مگر رسیدن به مقصود.

من داشتم حس تازه‌ای را تجربه می‌کردم و زندگی تازه تری را ... اسمش هر چه می‌خواست باشد ، باشد ... به درک ... اصلا مهم نبود...

در شیشه ای را باز کردم ، صدای‌های گریه زن حاجی به وضوح شنیده می‌شد ... انگار بیچاره تازه فهمیده بود ، چه بر سرش آمده ....سهراب با دیدن من مثل آدمی که ناجی افسانه‌ای‌اش را دیده باشد به سمت آمد و گفت : وحدانه .. ترا به خدا کاری بکن .. یک طوری ارامشان کن ... این مادر و دختر دارند خودشان را می‌کشند.

سهراب را کنار زدم و در حالی که دستم را دور شانه زن حلقه می‌کردم ، آهسته گفتم : آرام باشید .. لااقل به خاطر دخترتان.

بلند فریاد زد : چطور آرام باشم؟! .... شما گفتید سخته کرده ...!! ولی این که مرده؟!!

دستم را محکم تر دور بدنش فشردم ، و در حالی که لبم را گاز می گرفتم گفتم : خدا نکند .... این چه حرفی است که بالای سر مریض می زنید ... او فقط در کماست ... کما هم هیچ چیزش معلوم نیست ...!! خدا را چه می دانی شاید همین فردا به هوش آمد ...

زن ساکت شد ... حالا آرام آرام و زیر چادر گریه می کرد.

به سمت در خروجی هدایتش کردم و گفتم : از این جا ماندن شما ، هیچ چیز عوض نمی شود ... به هوش که آمد ، خودم خبرتان می کنم .. شما بهتر است به بقیه کارها برسید ... خانه فقط دو ماه دیگر مهلت دارد ... بهتر است تا زودتر به فکر جایی برای خودتان و مارال باشید.

زن سرش را به دو طرف تکان داد و با اه سوزناکی گفت : خدایا ... چه کار کنم؟!.. به کدام بدبختی ام برسم؟! سهراب که توتی وار به دنبال زن حاجی به راه افتاده بود ، در حالی که از کنار من می گذشت گفتم : من می روم اینها را برسانم .. بعد هم دوباره می روم پاسگاه و بانک ... شاید بشود لاقلا برای خانه مهلت بیشتری گرفت.

از جیبم سویچ ماشین را در آوردم و گفتم : بیا با ماشین برو ... کارت که تمام شد بیا دنبالم ... سهراب سویچ را از دست من گرفت و بی هیچ حرفی به سمت حیاط بیمارستان دوید.

### فصل بیست و نهم

در حالی که بشقاب غذا را مقابل سهراب می گذاشتم ... آهسته ، طوری که میزهای کناری نشنوند گفتم : حالا می خواهی چه کار کنی ؟

(سهراب جواب نداد)

دوباره گفتم : شب کجا می خواهی بخوابی؟! ... مغازه را که پلمپ کردند!

بی تفاوت گفتم : توی ماشین ، ماشین جنابعالی یا خودم....

گفتم : اتفاقا شیوه جالبی برای خودکشی است ... چون در کمال معصومیت تا صبح یخ می زنی ... یا خفه می شوی.

جا خورد .... به این جای قضیه فکر نکرده بود.... زیر لب غرید : حالا ، تا شب.

گفتم : من یک پیشنهاد خوب دارم ... البته اگر بپذیری!!

(قاشق غذا را توی دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد)

ادامه دادم : خانه من سه اتاق دارد ... یک اتاقش مال تو....

لقمه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد....

لیوان آب را به سمتش دراز کردم ... چند جرعه آب خورد ، تا نفسش بالا آمد ... حالش که جا آمد ، لیوان آب را روی میز

گذاشت و چنان با غضب نگاهم کرد که ترسیدم...

سه سرعت گفتم : مثل دو همسایه .. یا بهتر ، به قول خودت مثل دو برادر ... مثل دو مرد ... همچنان غضبناک نگاهم می کرد ..

دیگر حتی قاشق غذا را هم دهانش نمی گذاشت . قاطعانه گفت : دیوانه .. تو دیوانه ای وحدانه . چشم هایش داشت آتش

می گرفت .....

به سرعت گفتم : بی خودی نگاهم نکن ... من می دانم دارم چه می گویم .... از نظر من تو به حد کافی قابل اعتماد هستی ....!

آنقدر قابل اعتماد که برای من هیچ خطری نخواهی داشت ، تو مثل .. مثل.....

پرید وسط حرفم و گفت : بس کن وحدانه .. این قدر چرند به هم نباف ... خواهر ، برادری کدام است ... هیچ کس آنقدر قابل

اعتماد نیست که یک زن ، در خانه اش با او شریک شود .. چه من ، چه هر مرد دیگری .. تو عقلت را از دست داده ای .. اما من

عقلم هنوز سرجایش هست ... تو نمی فهمی چی داری می گویی ... نمی فهمی...

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم .. گفتم : باشد ، من دیوانه ، تو که عاقلی راه بهتری برای خودت پیدا کن . اصلا شب توی

ماشین بخواب ،..... یا نه ، برو خانه حاجی تا زن حاجی و مارال و دائی اش تکه تکه ات کنند .. بیچاره هنوز حالشان جا نیامده ..

هوش که به سرشان برگردد ، تو را به جای همه دق و دلی هایشان سر می برند...

سرش را بین دو دستش گرفت و بی صدا به میز خیره شد...

قاشق غذا را توی دهانم گذاشتم و در حالی که تظاهر به بی تفاوتی می‌کردم ، گفتم : اگر نگران در و همسایه‌ای ... جوابش با من...

به سرعت گفت : بینم وحدانه خانم ... جواب خدا با کی؟! بله؟!؟!

جا خوردم ... فکر اینجایش را نکرده بودم ، فکر اعتقادات قوی سهراب را ... ظاهراً داشتم غذا را توی دهانم می‌چرخاندم ، اما باطنا در ذهنم به دنبال جواب مناسب می‌گشتم ... نمی‌دانم چرا ... ولی حاضر بودم برای کمک به او ... یا شاید به خودم .. هر کاری بکنم ... برای همین گفتم : آن هم با من.

سهراب با پوزخند تلخی گفت: شما پولدارها چی فکر می‌کنید؟! فکر می‌کنید هر چیزی که بخواهید می‌توانید تغییر دهید ؟ حتی حکم خدا را ...؟!؟! ... نه خانم ، من و شما نامحرم هستیم ... و معنی آن این است که نمی‌توانیم با هم در یک خانه زندگی کنیم .. هر چقدر هم که سر خودمان را شیر به مالیم و در و همسایه دروغ تحویل بدهیم . حکم خدا تغییر نمی‌کند .. دلتان هم به حال من نسوزد ... من حاضر کنار خیابان بخوابم و به قول شما یخ بزنم اما آخرتم را ، به این دو روزه دنیا نفروشم ..... توی این دنیایی که آدم از فردایش خبر ندارد . احمقانه‌ترین کار ، همین است ( و بشقاب غذایش را با عصبانیت به سمت من هل داد )....

با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد زیر لب زمزمه کردم ... خوب ... معامله نمی‌کنیم...

من و شما به هم محرم می‌شویم .. گفتم که همه چیز با من...

مثل دیوانه‌ها خندید ... از صدای خنده‌اش چند نفر به ما نگاه کردند...

به سرعت ادامه دادم : صیغه می‌خوانیم .. صیغه محرمیت .. از نظر جنابعالی مشکلی دارد؟!؟! ... یا! ... بگرد و برای این هم یک تبصره پیدا کن ... چرا معطلی؟!؟! ... لبه‌ایش جمع شد ... دیگر نمی‌خندید .. حالا گوشه لب‌هایش به تعرض عجیبی بالا می‌پرید . با پرخاش گفت : بله خانم محترم .... این هم اشکال دارد ... شما دخترید .. و بدون اجازه پدرتان حق ندارید صیغه هر ننه قمری بشید ... چه برای اعمال خیرخواهانه باشد ، چه از روی هوس...

کم کم داشتم از کوره در می‌رفتم .... اما مگر همین زیر و بم شخصیت او نبود که دوست داشتم ... همین که اینقدر غیر قابل

دسترس بود و نفوذناپذیر...؟! همین که بلهوس و تفنن طلب و کوتاه فکر نبود...؟ همین که برای خودش ، دلش و امیال و علایقش احترام و ارزش قایل بود...؟!...

برای همین در کمال صبوری گفتم : تعجب می‌کنم ... فکر می‌کردم روزی که برای نوشتن قولنامه آمدیم ، شما متوجه مطلقه بودن من شدید ... اما انگار شما نه تنها به شناسنامه من که به حرف‌های من هم توجهی نکردید. صورتش سرخ شده و در حالی که با شتاب سرش را به سمت من چرخاند گفت : چی گفتید؟!.. مطلقه؟! ... مگر شما ازدواج کرده اید؟!...

با سر جواب مثبت دادم ... حالا دیگر هر دو ساکت شده بودیم.

عاقبت سهراب گفت : متاسفم ... نمی‌دانستم ... ولی به هر حال این چیزی را عوض نمی‌کند.

با تحکم گفتم : چرا فرق می‌کند آقای سهراب رحمانی ... چون اگر فرق نمی‌کرد ، شعر و قانون برایش استثنا قایل نمی‌شد...

با لجبازی گفت : من قصد ازدواج ندارم ... لاف‌ها را حالا ... به این شکل و آن هم با شما.

دلم شکست ... بدجوری هم شکست ... اما باز هم چیزی نگفتم ... صبر خاصی در من به وجود آمده بود که خودم هم از آن در عجب بودم ... صبری که از جوانه علاقه نورسته من به سهراب نشأت گرفته بود .. علاقه‌ای که می‌دانست آدمی مثل سهراب به کسی دل ببندد و دوستش بدارد ، فقط ممکن است میان او و دلدارش جدایی بیندازد ... سهراب در دل بستن و دل‌کندن نقطه مقابل سروش بود ... حال خودش را می‌فهمید و خودش را خوب می‌شناخت ... برده هوس‌هایش نبود ، می‌دانست دنبال چی می‌گردد و چه می‌خواهد و اگر خواسته‌اش را پیدا می‌کرد ، محال بود از آن بگذرد .... اگر یک مو ... فقط یک مو ... از شرافت و وقار و اعتقادات و بینش او در سر سروش بود ، قطع وضع من اینی نبود که حالا بود.....

شمرده گفتم : ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم .. نه حالا ... و نه هیچ وقت دیگر ... برایتان تور پهن نکرده‌ام .. ما فقط صیغه محرمیت می‌خوانیم تا به هم محرم باشیم ... و بعد ، مثل دو برادر .. یا چه می‌دانم ، مثل دو تا همسایه کنار هم زندگی می‌کنیم .... هیچ قصد و غرضی هم نسبت به هم نخواهیم داشت ... شما هم هر وقت ، جا و مکانی برای خودتان پیدا کردید ، تشریف

ببرید .. با هر کسی که خواستید ازدواج کنید ... مطمئن هم باشید که از جانب من هرگز نه هیچ گونه اعتراضی خواهید شنید و نه هیچ ادعایی ... این محرمیت فقط برای رفع عذر شرعی خواهد بود ، همین و بس!!!....

به فکر فرو رفت .... نمی دانم حساب چه چیز را می کرد ... اما با خودش سخت درگیر بود ... عاقبت گفت : برای چی این کارها را می کنید؟! .... شما وحدانه نصرت با این همه ثروت و تحصیلات و بیا و برو برای چی خودتان را برای من و زندگی من اینقدر معذب می کنید؟! شما هیچ تعهدی نسبت به من ندارید و هیچ دینی ... نه اخلاقی و نه مالی ... کارهای شما برای من سوال برانگیز است.

جواب سوالش را می دانستم ، همه این کارها را برای او می کردم ، چون دلم می خواست و من می خواستم برای اولین بار همان کاری را بکنیم که دلم می گفت ، درست است ! اما ... به سهراب اینها را نگفتم ، اخم کردم و با لحن تهدید آمیزی گفتم : برای اینکه نقشه قتلان را کشیده ام ... می خواهم در یک فرصت مناسب بکشتان و همه ثروتان را بالا بکشم .. توجیه شدید ...؟! (هاج و واج نگاهم کرد....)

از جایم به سرعت بلند شدم و سویچ را از روی میز برداشتم ... دیگر حوصله نداشتم ... اصلا به درک ... می خواست نیاید ، نیاید ... پول غذا را حساب کردم و به تنهایی به سمت ماشین به راه افتادم ... استارت زدم و با سرعت سرسام آوری به سمت خانه راندم ... و همه این کارها را آنقدر سریع انجام دادم که سهراب حتی اگر می دوید هم نمی توانست به من برسد.

دیگر بس بود .. زیادی نازش را کشیده بودم ... لوس شده بود .. لوس و پررو ... همه مردها همین طوری بودند .. زیاد که دم به پرشان بدهی ، برایت طاقچه بالا می گذارند .. جنبه توجه و محبت را ندارند .. انگار مدام باید کم محلی شان کنی ، تا برایت دم تکان دهند .. واگر نه گازت می گیرند ،،،، ماشین را طبق معمول کنار دیوار پارک کردم و وارد خانه شدم ... دست و رویم را شستم و بی آنکه فکر کنم که سهراب الان در این سرما ، کجاست و کجا می رود روی تختم که چسبیده به شفاژ بود خوابیدم.

آنقدر از دستش کفری بودم که دلم برایش نسوزد ... به زودی چشم هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.



سهراب در حالی که غمگین و شرمنده سرش را پایین انداخته بود و با فنجان توی دستش بازی می‌کرد گفت : شما ظهر از دست من دلخور شدید ؟!

(جواب ندادم ) نباید دلخور شوید ..... من به خاطر خودتان می‌گویم... نمی‌خواهم شما به خاطر حس دلسوزی یا ترحم کاری کنید که بعداً پشیمان شوید ... هیچ به مادرتان فکر کرده اید ؟!... به پدرتان .... اگر بفهمند چه ؟!

محکم اما با لحن سردی گفتم : نمی‌فهماند ... برای چی بفهمند !!... یک صیغه محرمیت یک ساله بدون حاشیه ، چیزی نیست که نیاز داشته باشد کسی بفهمد .... با شناختی که من از شما دارم مطمئنم که به شش ماه نرسیده ، دور و بر زندگی متلاشی شده تان را جمع می‌کنید و همه چیز را به حالت اول بر می‌گردانید .. بعد هم شما را به خیر و من را به سلامت.

دستی به سرش کشید . نمی‌دانم چرا اینقدر مردد بود ؟.... مگر می‌خواست کوه بگند ؟!.... اصلاً اگر قبول نمی‌کرد می‌خواست چه کار کند ؟!...مطمئنم همین حالا هم اگر چاره دیگری داشت ، اینجا نبود....

دوباره گفتم : به هر حال میل خودتان است ... شما دو راه بیشتر ندارید ... یا باید این جا بخواهید یا خانه حاجی!!....

اگر خانه حاجی خبری از آتش جهنم نیست ، خوب آنجا بخواهید ... نگران عصبانیتشان هم نباشید ، دیر یا زود آرام می‌شوند .....

بی معطلی گفت : خانه حاجی ؟!...؟!..... نه ... نه ... اصلاً !! حاجی روی ناموسش خیلی تعصب دارد !! یعنی داشت ... اگر توی کارتون بخواهم ، خانه حاجی نمی‌روم.

از جایم بلند شدم و گفتم : پس بروید توی کارتون بخواهید!

سرش را بین دست‌های مشت شده‌اش گرفت ... دلم برایش سوخت ... خوب می‌دانستم چقدر دلش می‌خواهد رویش می‌شد و دوباره پولی از من قرض می‌گرفت و اتاقی برای خودش اجاره می‌کرد.

اما نمی‌گفت ... نمی‌توانست بگوید ... نمی‌خواست بیشتر از این به خاطر پول زیر بار منت من برود و تحقیر بشود ... هنوز بابت پولی که این همه سفته به خاطرش به من داده بود ، مقروض بود .... چطور می‌توانست دوباره از من تقاضای پول کند ... نمی‌گفت ... اما سعی می‌کرد ، به من تفهیم کند که راه‌های بهتری هم برای کمک به او از جانب من وجود دارد ... و من

می دانستم ، اما به روی خودم نمی آوردم ... نمی دانم چرا وسواسه شکار دل او مثل خوره به جانم افتاده بود.

تسلیم شد .. چون گفت : مطمئن هستید که مزاحمتان نمی شوم ؟!!.. مزاحم زندگی و خلوتتان ؟!! لبخند عریضی روی لبم نقش

بست .... موفق شده بودم ... مکر زنانه من ، به منطق مردانه او پیروز شده بود.

ادامه داد : پس بیایید برویم پیش یک بنده خدایی و محرم بشویم ... من این طوری معذبم.....

از جایم بلند شدم و در حالی که مانتو می پوشیدم ، روسری ام را از چوب لباسی کشیدم و گفتم : حالا کسی را می شناسید ؟...

کسی که آتش جهنم را خاموش کند ؟

از طعنه من خوشش نیامد ... اما جواب نداد...

به سمت تلفن رفت و گفت : اجازه هست ؟

جواب دادم بس کن این حرف های مسخره را سهراب ... من و تو از این به بعد هم خانه ایم.

به سرعت گفت : هم خانه ... نه همسایه ... این دو با هم خیلی فرق می کند...

گفتم : توی ماشین منتظرم....

در را بستم و در حالی که به سمت ماشین می رفتم ، با خودم فکر کردم از این جا به بعدش نباید خیلی سخت باشد ... من اگر

قابل و لایق عشق سهراب باشم ، این بهترین فرصت است ، برای منی که توان گذاشتن از سهراب و شخصیتش را نداشتم ،

مجالی بهتر از این ممکن نبود...

\*\*\*

در اتاق را که باز کردم ، سهراب تعجب کرد .. نمی دانم چرا .... شاید فکر کرده بود با یک اتاق مبله روبرو می شود و حالا با

دیدن اتاق لختی که جز یک موکت در کف آن هیچ چیز دیگری در آن نبود ، جا خورده بود.

پرسیدم : وسایلت کجاست ؟.... خانه را که تخلیه کردی وسایلت را کجا گذاشتی ؟! تخت ... کمدت ...؟!

با شرمندگی گفت : برای من فقط همین یک چمدان مانده ... چمدان لباس هایم ... مابقی را فروختم!...

گفتم : مهم نیست امشب را روی زمین بخواب ... فردا برایت یک تخت می خریم . حالا دنبال من بیا ، باید یک دست رختخواب

و یک اباژور از اتاق من بیاوری اینجا.

(مردد نگاهم کرد ) گفتم : روی زمین لخت که نمی توانی بخوابی ...!! می توانی؟! دنبالم آمد ، اما دم در اتاق ایستاد....

رختخواب را از داخل کمد دیواری در آوردم و هن هن کنار جلوی در گذاشتم ... اباژور را هم از برق کشیم و کنار رختخواب گذاشتم.

بی هیچ حرفی وسایل را برداشت و به اتاقش رفت.....

در آستانه در ایستادم و گفتم : می خواهی کمکت کنم چمدانت را خالی کنی؟( انگار می خواستم باور کنم که ماندنی است)..

سرش را به علامت منفی تکان داد...

دوباره پرسیدم : شام چی می خوری؟!

به جای جواب گفت : می دانی قبله از کدام طرف است ؟

شرمنده گفتم : نه....

زیر لبی گفت : باشد ... شب بخیر...

با تعجب گفتم : می خواهی بخوابی؟! به این زودی؟! مثل پیرمردها؟! تازه شام چی؟!

با لحن سردی گفت : میل ندارم ... خیلی خسته ام .... باید زود بخوابم و فردا صبح بروم دنبال کار ... دوباره روز از نو ... روزی از

نو ... باید از سر خط شروع کنم....

نمی فهمیدم برای چی اینقدر بدقلقی می کند؟! برای این که مثل پرنده بال و پر شکسته توی دام من افتاده بود؟.... یا برای

اینکه می خواست به من حالی کند که با آمدنش به این خانه و محرمیتان چیزی بینمان عوض نشده !! نمی فهمیدم چی اینقدر

آزارش می دهد؟ از دست دادن حاجی؟ یا از دست دادن کار و سرمایه و پشتوانه مالی اش؟! شاید این شروع دوباره که

می گفت ، دقیقا همان چیزی بود که دیگر از پس اش بر نمی آمد ... بی پدر .. بی مادر .. بی حامی .... بی پول.....

دوباره دلم آتش گرفت .. کاش من یک کار برایش سراغ داشتم .. کاش می توانستم کاری کنم که مجبور نباشد دوباره از سر

خط شروع کند...

از جلوی در یک قدم عقب رفتم .... سهراب لبخند کمرنگی زد و در را رو به رخ من بست...

روی مبل راحتی ولو شدم و در حالی که به دیوار سفید مقابلم خیره شده بودم ، به فکر عمیقی فرو رفتم ... موجودی من در بانک ده میلیون تومانی بود که پدر توسط آقای ایمانی برایم فرستاده بود . به علاوه هفت میلیونی مابقی پول خانه که از حساب مادر برایم مانده بود . به اضافه شش میلیونی که بابت خسارت ماشین از بیمه گرفتم ، از این بیست و سه میلیون ، پانزده میلیون آن را به سهراب قرض داده بودم و ما بقی آن یعنی هنوز هشت میلیون تومان آن را داشتم ... بله ... حل می شد .. به همین راحتی ... به سرعت و فکر نکرده به سمت اتاق سهراب دویدم و در نزده در را گشودم.

سر سجاده نشسته بود و داشت سلام نماز را می داد .. با دیدن من که در آستانه در ایستاده بودم گفت : کاش در می زدید ... حق همسایگی نبود که در نزده وارد اتاق من شوید....

توجهی به حرفش نکردم و روی سجاده مقابلش زانو زدم و در حالی که دستهایش را در دستهایم می فشردم گفتم : من یک فکری کردم سهراب ... یک فکر خوب ... گوش کن ... چطور است دوباره برگردی سر کار خودت... یا نه ... اصلا چرا معاملات ملکی ؟ ... یک کار دیگر را شروع کن ... هر کاری که دوست داری....

نامفهوم نگاهم کرد .....از حرفهایم سر در نمی آورد ... به جای آن سعی داشت دستانش را که محکم در دستهای من اسیر شده بود ، از دستانم بیرون بکشد...

ادامه دادم : خنگ خدا ... من هنوز یک مقدار پول توی حسابم مانده ... می توانم حدود شش ، هفت میلیون آن را به تو قرض بدهم ، تا تو یک مغازه بخری و دوباره یک کاری از نو شروع کنی ... حق با توست ، تو که نمی توانی گوشه این اتاق صبح تا شب مثل دختر ترشیده ها قنبرک بزنی !!!

بالاخره موفق شد ، دستانش را از دستم بیرون کشید و از روی سجاده اش بلند شد...

هیچ عکس العملی توی صورتش نبود .. هیچ عکس العملی ... نه شادی نه غم....

گفت : تو اگر می‌خواستی چنین لطفی در حق من بکنی ، بهتر بود برایم یک اتاق اجاره می‌کردی ، ( بالاخره حرف دلش را زد )  
ثانیا من هنوز پانزد میلیون به تو بدهکارم .. یادت رفته ؟!

یک نصیحتی به تو می‌کنم وحدانه ... هیچ وقت توی حسابت پولی نگذار ، چون با این دست و دلبازی بی حساب و کتابی که تو داری ، سر ماه نشده ، به خاک سیاه نشسته‌ای...

توجهی به حرفش نکردم ، از روی سجاده‌اش بلند شدم و در همان حال گفتم : تو احمقی ... وقتی می‌شود توی این خانه در اندشت ماند و آن هزینه را صرف پیدا کردن یک شغل مناسب کرد .... مگر دیوانه‌ام که پول را حرام کنم ؟!!!

سجاده‌اش را از کنار پای من جمع کرد و گفت : نه ممنون ... من به اندازه کافی به تو مقروض هستم ... من بابت دینی که گردنم هست ، به قدر کافی مدیونم ... هنوز آنقدر عرضه دارم که بدون صرف هزینه هم بتوانم برای خودم شغلی دست و پا کنم ... همان طور که سال‌ها پیش این کار را کردم.

قاطعانه گفتم : حالا برو بخواب ... ولی فردا صبح بجای دنبال کار گشتن ، دنبال مغازه بگرد ... یک مغازه شش ، هفت میلیونی ، برای هر کاری که فکر می‌کنی ، مناسب توست ... تو چه کار به این کارها داری ....؟ پولش با من ... بگذار ورشکست شوم و به قول تو به خاک سیاه بنشینم ... تازه می‌شویم مثل هم.

سجاده‌اش را گوشه اتاق گذاشت و پشت به من شروع کرد به صاف کردن ملافه روی تشکش.....

داشت خرد می‌شد ... صدای شکستنش را به وضوح می‌شنیدم .. برای آدمی با عزت نفس او .... این به معنی واقعی ، حقیض ذلت بود.

دوباره کنارش زانو زدم و در حالی که حرم نفس‌هایش را احساس می‌کردم ، گفتم : ببین سهراب ....من یک چیزی را می‌گویم ... برای اولین و آخرین بار به خاطرت بسپار.....

(سرش را چرخاند و نگاهم کرد ) ... گفتم : من ، من هر کاری که برای تو می‌کنم ، به خاطر دل خودم می‌کنم و به خاطر آن ، نه منتی سر تو دارم و نه توقعی ... مبادا فکر کنی این کارها را می‌کنم که تو دوستم داشته باشی یا مدیون من باشی ... نه ... من این

کارها را می‌کنم فقط به خاطر این که شادی تو ، مرا شاد و غم تو ، مرا غمگین می‌کند .... باز هم تاکید می‌کنم ، تو هیچ دینی نسبت به من نداری ... من هم هیچ توقعی در قبال آنچه برای تو کرده‌ام و می‌کنم از تو ندارم . حتی توقع محبت و توجه ! چرا که خوب می‌دانم هیچ محبت و علاقه‌ای را نمی‌شود با پول خرید ، مخصوصاً علاقه و محبت آدمی مثل تو را ..... من به تو قول می‌دهم سهراب ، همین امشب و برای همیشه که هیچ وقت باری بر دوش تو نخواهم بود و هیچ وقت به خاطر کارهایی که برای تو می‌کنم منتهی سر تو نخواهم گذاشت...

(سهراب همین طور متحیر و وحشت زده به من چشم دوخته بود ) ... از جایم بلند شدم و بی هیچ حرف دیگری ، در اتاق را بستم .. قطعاً سهراب برای هضم و جزم آنچه شنیده بود نیاز به سکوت و تاریکی داشت.

#### فصل سی و یکم

سهراب در حالی که استکان چایی را مقابلش می‌کشید ، گفت : بی خود چانه نزن وحدانه ... اگر قصد تو حل مشکل من است ، این طوری هم مشکل من حل می‌شود.

با حرص گفتم :... حل می‌شود ، ولی نه اساسی ... برای اینکه هر چه در می‌آوری باید اجازه بدهی .. تازه مغازه چند سال طول می‌کشد تا جا بیفتد و اعتبار کسب کند ، اما تو تا بیائی به خودت بجنبی ، سر سال شده و باید مغازه را تخلیه کنی . (جواب نداد )

حالا مثلاً تو برای چی این کار را می‌کنی ؟!! برای اینکه کمتر زیر دین من باشی ؟! احمقانه است ، من اگر از ته دل راضی نبودم که اصلاً چنین پیشنهادی را نمی‌دادم ... تو که مجبورم نکرده بودی ، کرده بودی ؟!

بی وقفه گفت : بی خودی چانه نزن وحدانه .. تو دوست خوبی هستی و من همین که حمایت بی قید و شرط تو را دارم برایم کافی است ... چیز بیشتری نمی‌خواهم ، تازه مگر من می‌خواهم چه کار کنم که اعتبارم خراب شود ... یک مغازه سوغات شمال که اعتبار کسب کردن ندارد .... چهار تا تکه کلوچه و سبد حصیری و تخته چوبی که دیگر این حرف‌ها را ندارد.

گفتم : نکند از حرف مردم می‌ترسی ؟! نکند می‌ترسی مردم فکر کنند پول حاجی را تو بالا کشیدی و برای خودت مغازه

خریده‌ای؟!

سرش را بالا کرد و در حالی که مستقیم به چشم‌هایم چشم دوخته بود گفت: شک نکن که چنین حرفی خواهند زد، چون هیچ کس باور نمی‌کند که یک نفر غریبه، بی دلیل، به کسی که جز لباس تنش چیزی برایش نمانده، دوباره پولی قرض دهد، تو خودت بودی باور می‌کردی؟!

راست می‌گفت، به این جای قضیه فکر نکرده بودم... مردم بیچاره‌اش می‌کردند... گفتم: قبول... حق با توست.. حالا این مغازه‌ای که دیده‌ای کجا هست؟... مخروبه که نیست؟!

سهراب جواب داد: نه... اول جاده آمل به تهران است... بدک نیست.. الان هم برای همین کار استفاده می‌شود.. پرس و جوو کردم، گفتند درآمزش هم بدک نیست... خرج اجاره را راحت در می‌آورد.

گفتم: زکی. فقط خرج اجاره‌اش را در می‌آورد؟! پس تو مترسکی آنجا؟!... بینم حالا چرا رهن نمی‌کنی این طوری لااقل اجاره نمی‌دهی، و هر چه هم که در بیاوری می‌ماند برای خودت.

سرش را تکان داد و گفت: باشد، راجع به این هم سوال می‌کنم...

استکان‌ها را جمع کردم و گفتم: خوب... من می‌روم سراغ شام درست کردن... تو می‌خواهی چه کار کنی؟! (شانه‌هایش را با غصه بالا انداخت)

گفتم: بلند شو و برو برای خودت یک تخت بخیر... نکند امشب هم می‌خواهی روی زمین بخوابی!!!!

با تعجب گفت: من تنها بروم تخت بخرم؟!

با خنده جواب دادم: ای کلک دیدی مچت را گرفتم، مگر دفعه قبل با چه کسی رفتی تخت خریدی که الان تنهایی نمی‌توانی بروی؟!... خوب است که از زن‌ها بدت می‌آید، وگرنه...

از شوخی من اصلاً خوشش نیامد... حتی لبخند هم نزد... خیلی جدی گفت: جسارتاً... بنده به تخت عادت ندارم، روی تشک می‌خوابم، آن را هم حاجی از خانه‌شان برایم آورده بود... (و از جایش بلند شد)

پرسیدم : کجا؟! کجا می‌روی سهراب!؟

در حالی که لباسش را با عجله می‌پوشید گفت : می‌روم یک سری به حاجی بزمن ، از صبح تا حالا ندیدمش ... دلم هوایش را کرده....

دست‌هایم را با پیش بند خشک کردم و در حالی که به سمت در می‌دویدم گفتم : سهراب بی فایده است ... بی فایده .... هیچ فرقی با صبح نکرده ... تازه توی که راحت نمی‌دهند ، آن هم این وقت غروب!!...

کفش‌هایش را پوشید و جواب داد: مهم نیست .. من به خاطر خودم می‌روم ... دلم برایش تنگ شده ... دلتنگی که قرار و قانون سرش نمی‌شود ... و در را بست....

\*\*\*

میز شام را چیده بودم که سهراب آمد ... چند تقه به در زد و از همان جا بلند گفت : یا الله....

خنده‌ام گرفت ... انگار نه انگار که ما زن و شوهر بودیم ... حالا این را قبول نداشت ، محرم که بودیم .. بلند گفتم : علیک سلام .... زود دست‌هایت را بشور که شام یخ کرد...

شامی‌ها را از فر در آوردم و دانه دانه و با سلیقه توی دیس چیدم .. بعد هم دورش را با حلقه‌های گوجه فرنگی و قارچ و کلم سرخ شده تزئین کردم ... نان را هم از فر در آوردم و توی سبد چوبی روی میز گذاشتم و در همان حال دوباره صدا زدم : سهراب .... آقا سهراب .. پس چرا نمی‌آیی؟! (صدائی نیامد)

از آشپزخانه بیرون رفتم ... و چند تقه به دستشویی زدم ... صدائی نمی‌آمد .. داخل دستشویی خالی بود .. پس سهراب کجا رفته بود؟!...

در اتاقش را باز کردم ... دوباره سر سجاده نشسته بود .. پشت سرش ایستادم و آهسته سرم را روی شانه‌اش گذاشتم ..... ( بر نگشت)

کنار سجاده‌اش نشستم و سرم را به پشتش تکیه دادم ... ( داشت می‌لرزید ) نمی‌دلم چرا از حق‌گریه‌اش ، من هم گریه‌ام گرفت ،... چقدر دلم می‌خواست در



این مورد هم می توانستم کمکش کنم ... اما من خدا نبودم و نمی توانستم با معجزه شفای حاجی ، آسمان دل سهراب را دوباره آفتابی کنم ... بنابراین مجبور بودم بنشینم و درد و غصه سهراب را در آینه عجز دستانم بینم .... در برابر عظمت قدرت خدا ، توان بندگی ما چقدر ضعیف و ناتوان بود.

سهراب سرش را چرخاند ، آنقدر که رخ به رخ شدیم ... حالا حرم نفسش را احساس می کردم ... نمی دانم چه چیزی دلش را به درد آورد ... دیدن عجز صورت من ، یا اشک چشم هایم ، که دستش را بالا آورد و روی سرم کشید... حس شیرینی در تمام وجودم لرزید ... چیزی مثل یک جریان سیال برق . سرم را از پشتش برداشتم ... می دانستم که نباید توقع بیشتری داشته باشم.

آرام گفت : تو چرا دلتنگی دختر خوب ؟! ... نکند دلت هوای خانواده ات را کرده ؟!

متاسف سرم را تکان دادم ... او عاشق نبود ، پس نمی توانست حال مرا بفهمد ... هر توضیحی بی فایده بود.

پرسیدم : حال حاجی چطور بود ؟

همان طور که گفתי ... مثل مرده .. ساکت و بی حرکت.

گفتم : شام حاضر است .. شامی پخته ، از دهن می افتاد ، اگر سرد بشود .. بلند شو ، تا همین حالا هم بیات نشده باشد خوب است....

\*\*\*

کمی بعد سهراب مقابلم سر میز نشسته بود و داشت با اشتها شام می خورد ... من اما رژیم سختی گرفته بودم ، در عرض چند ماه ده کیلو کم کرده بودم ، قطعاً بیشترش هم ممکن بود .. مخصوصاً حالا ، حالا که هدف عاشقانه ای داشتم .... چرا که به قول فریدون ... (عشق هر ناممکنی را ممکن می کند ).. وزن کم کردن که چیزی نبود.....

سهراب گفت : تو چرا نمی خوری ؟! نکند می خواهی چیز خورم کنی ؟!

(خندیدم ) ... از خنده من سهراب هم خندید....

گفتم : من مثل تو خوش هیكل نیستم ... قد بلند .... شانته‌های ستبر و سینه‌های پر و اندام عضلانی....

(صورتش سرخ شد ) من سر تا پا پی و چربی‌ام .. فربه و چاق ، مثل خوک بنابراین باید رژیم بگیرم ... آن هم از نوع سخت و طاقت فرسایش....

لقمه‌اش را فرو داد و گفت : اولاً که به نظر من تو هیچ ایرادی نداری.....

(حالا صورتش سرخ تر شده بود ) ثانیاً حوصله داری‌ها ... چاق و لاغر ندارد ... خدا هر کس را یک جور آفریده .... تبتادم ، هر طور که باشد ، همانطور زیباست...

با پوزخند گفتم : جدا؟!... نه عزیزم ... این طورها هم نیست ... شوهر من .... ( و زود حرفم را اصلاح کردم )... یعنی شوهر قبلی من ، مرا به خاطر هیکلم طلاق داد .... به خاطر همین طبیعت زیبایی که تو از آن حرف می‌زنی .. باورت می‌شود ؟ یک شب با یک زن خوشگل و خوش هیکل آمد و گفت : بین عزیزم ، من حالم از قیافه و هیکل تو بهم می‌خورد ... لطفاً همین حالا وسایلت را جمع کن و برگرد خانه پدرت.....

رنگ صورت سهراب که مثل لبو قرمز شده بود ، حالا مثل گچ دیوار سفید بود .. به زحمت گفت : واقعاً راست می‌گویی وحدانه ؟!... یا بازم سرکارم گذاشته‌ای ؟!

نان‌ها را از توی سبد در آوردم و داخل کیسه گذاشتم ... شامی‌ها را هم یکی یکی داخل ظرف فریزر گذاشتم و بعد توی یخچال جا دادم ... در تمام این مدت سهراب مثل یک مرد ، و نه مثل یک همسایه مرا برانداز کرد.....

عاقبت گفت : ولی تو که ایرادی نداری ...!! اتفاقاً خیلی هم خوش هیکلی ... صورتت هم یک جور معصومیت ملیحی دارد که من در صورت هیچ زنی تا به حال ندیده‌ام .. عجب آدم بد سلیقه‌ای بوده این مردک بی شرف.....

لیوانی که توی دستم بود از دستم روی زمین افتاد و با صدای عجیبی شکست...

سهراب که از خواب خرگوشی پریده بود .. خودش را جمع و جور کرد و گفت : لعنت بر شیطان .... لا اله الا الله.... ( خندیدم ) نمی‌دانم چرا ولی دوباره تمام مویرگ‌های بدنم داشت کشیده می‌شد .. انگار کسی سر و پایم را گرفته بود و از دو طرف

می کشید...

مقابل سهراب نشستم و گفتم: اینهایی که گفتی، جدی گفتی؟! یا می خواستی تلافی اجاره مغازه را در بیاوری؟!!

با تعجب گفت: یعنی اینقدر برایت مهم است؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: وقتی سروش طلاق داد، درست حال برگ زردی را داشتم که زیر پای یک نامرد

خرد خرد شود... (و از جایم بلند شدم)

با اشاره چشم گفت: مراقب باشم، پایت را روی خرده شیشه ها نگذاری!!

جارو را برداشتم و خرده شیشه ها را با حوصله توی خاک انداز ریختم.... هر دو ساکت بودیم و جز صدای برخورد خرده

شیشه ها با هم صدائی نبود. سهراب به جارو کردن من خیره مانده بود. نمی دانم توی ذهنش چی می گذشت....

خرده شیشه ها را توی سطل ریختم و سفره را از روی میز جمع کردم....

سهراب از روی صندلی اش بلند شد و در حالی که صندلی را زیر میز جا می کرد گفت: قرآن می خوانی؟!!

(از سوالش متعجب شدم...) ادامه داد: خداوند در قرآن می فرماید: "هر کس در حوادث و سختی ها، صبر و تقوا پیشه کند،

چنین کسی نیکوست و خداوند هرگز اجر نیکوکاران را ضایع نمی کند".

فصل سی و دوم

نسترن با تعجب گفت: تو دیوانه ای وحدانه.... این همه ولخرجی و بریز به پاش برای مردی که نمی شناسیش... آن هم برای

یک غریبه. به نظر خودت احمقانه تر از ازدواج با سروش نیست؟! آخر تو با چه حسابی اینطوری برای یک آدم تازه از گرد

راه رسیده، خوش خدمتی می کنی؟ وحدانه از من گفتن مواظب باش، این بار دو جانبه متضرر نشوی... هم دلت را نبازی، هم

مالت را.

با صدائی که به نال بیشتر شبیه بود گفتم: نسترن تو نمی فهمی، همان طور که من نفهمیدم... درک عظمت ایثار عشق برای

آدمی که عاشق نیست، سخت است.. زندگی کنار سهراب، به من امنیت و آرامش می دهد.

امنیت و آرامشی که من با هیچ ولخرجی نتوانستم در زندگی با سروش آن را پیدا کنم ... نسترن من آنقدر تنها و تپا خورده و سرگشته و هراسانم که حاضرم به خاطر این حس غریب آرامش و امنیتی که سهراب به من می‌دهد ، هر بهایی را بپردازم ... هر بهایی به جز از دست دادن سهراب ... پول به چه درد من می‌خورد ، وقتی که از زندگی‌ام سیرم .. وقتی که دلم خوش نیست ، وقتی که صورتم غمزده و دلم ماتمکده است ؟!

نسترن پرسید : پدر و مادرت چه می‌گویند ؟! می‌دانند ؟!

گفتم : نه ...!! معلوم است که نه ... من هیچ اسمی از سهراب و هم خانگی با او نمی‌آورم ... می‌بینید روحی‌ام تغییر کرده ، اما نمی‌دانند چرا ...؟! شاید هم فکر می‌کنند ولخرجی‌هایشان مثر ثمر واقع افتاده.....

( خندید ) و خنده‌اش آرامم کرد....

با لحن مهربان تر پرسید :خوب ... دیگر چه خبر ؟ در این یک هفته دیگر چه اتفاقاتی افتاده ؟!

جواب دادم: هیچی سهراب که مغازه را اجاره کرده و سرش گرم شده .. من هم که با همان پراید قرضی همچنان می‌روم بیمارستان و بر می‌گردم ... حاجی هم همچنان در کماست....

(در دو طرف خط سکوت شد)

ادامه دادم : این روزمرگی به ظاهر ساده ، چنان مرا به خود مشغول و وابسته کرده که دیگر حتی مثل گذشته ، دلتنگ و بی قرار حضور پدر و مادر نمی‌شوم ... مثل آدمی که بعد از مدت‌ها ، خانه به دوشی و آوارگی ، حالا به خانه خودش برگشته . احساس راحتی می‌کنم .... شام می‌پزم ....منتظر سهراب می‌مانم ... با هم شام می‌خوریم .. تلویزیون می‌بینیم ... گاهی می‌خواندیم . گاهی هم با هم گریه می‌کنیم . سهراب برای حاجی و من برای خودم.

هر شب سر ساعت یازده که سهراب چراغ اتاقش را خاموش می‌کند ، من هم به اتاق می‌روم ، گاهی یک زنگ به خانه می‌زنم . گاهی هم نه ....اما من چه زنگ بزنم چه نزنم ، با آرامش می‌خوابم ... با آرامش غریبی که هرگز در دوران دختر خانگی‌ام هم آن را تجربه نکرده‌ام ... باورت نمی‌شود نسترن ... گاهی شب‌ها که بی خوابی به سرم می‌زند ، بلند می‌شوم و در اتاق سهراب را

باز می‌کنم ، تا صدای خور خور سهراب ، توی خانه بیچد .... آن وقت در قفای صدای او ، به چنان خواب شیرینی فرو می‌روم که گویی به گوش نوازترین موسیقی گوش سپرده‌ام ... و من این طوری عشق را تجربه می‌کنم ... مثل یک میوه نا آشنا ، آرام آرام به آن گاز کوچکی می‌زنم و طعم گس آن را مزه مزه می‌کنم.

گاهی می‌لرزم .... گاهی می‌ترسم ... گاهی می‌خندم ... و گاهی با همه وجودم چشمم را به همه واقعیت‌های موجود می‌بندم تا دنیای خیال انگیز مرا به هر جایی که دلش می‌خواهد ببرد ... و با همه این احساس‌های ضدّ و نقیض قدم به قدم روزهای جوانی‌ام را سپری می‌کنم ... قدم‌هایی که خیلی خوب می‌دانم خیلی‌هایشان به سمت مرداب است ... مردابی که ممکن است تا گلوگاه اسیرم کند ... اما توان فرارم نیست ... فرار از عشق سهراب ، برای منی که در برهوت محبت و توجه و عاطفه سروش دست و پا زده‌ام ، برای منی که تشنه شخصیت واقعی و نه حباب‌های دروغین هستم ، قدرتی مافوق بشری می‌طلبد که در وجود من نیست.

نسترن گفت : می‌فهمم .... درک موقعیت عاطفی تو کار شاقی نیست....

صدای چند تقه آرام ، سکوت اتاق را شکست و سهراب از پشت در آهسته گفت : وحدانه بیداری ؟!

هراسان گفتم : نسترن .... کاری نداری ؟! خداحافظ ... و بی آنکه منتظر جواب نسترن شوم ، گوشی را روی تلفن کویدم.

با شعف روی تخت نشستم و اباژور کنار تخت را روشن کردم . تصویرم در آینه مقابل تختم واضح شد ... موهایم را پشت گوشم زدم و در حالی که دمپایی ابری‌ام را می‌پوشیدم با چند قدم بلند خودم را به در رساندم.

در را که باز کردم ، سهراب پشت در سر در گریبان ایستاده بود ، با دیدن من ... چشم‌هایش را ریز کرد تا نور تند اتاق دید چشم‌هایش را کور نکند.

با خنده گفتم : شب به خیر پیرمرد محترم !! چطور که این وقت شب تو هنوز بیداری ؟!!

بالاخره چشم‌هایش به نور عادت کرد ، رنگ از رخس پرید پرید و در حالی که نگاهی به سراپای من می‌کرد با من و من گفت : معذرت می‌خواهم ... نباید این وقت شب مزاحمت می‌شدم .. برو بخواب.

(و پشتش را به من کرد تا برود ... می دانستم چه چیزی رنگ از رخس پرانده.....)

دستش را از پشت گرفتم و گفتم : برو بشین روی مبل ... الان می آیم ... ( و در اتاق را بستم )

روبدو شامبر را پوشیدم و در حالی که تلی روی موهایم می زدم به پذیرایی برگشتم و مقابل سهراب نشستم.

سهراب با دیدن من در هیأت جدید ، نفس راحتی کشید و گفت : راستش خوابم نمی برد ... گفتم اگر بیداری ، با هم صحبت کنیم ... اشکالی که ندارد ؟!

مسخره بود ، من زن او بودم و او برای صحبت با من اجازه می گرفت .... نمی دانم با چه رویی ، ولی همه جراتم را جمع کردم و

گفتم : بینم تو ... مگر تو به صیغه اعتقاد نداری ؟!

متعجب از سوال من گفت : چرا .... برای چی این را می پرسی ؟!

گفتم : سقه ای که خواندیم ، صیغه محرمیت بود دیگر ، نه ؟!

باز هم با تعجب گفت : بله .... چطور مگر ؟!

گفتم : یعنی الان من و تو محرمیم ... زن و شوهر یا یک چیزی مثل آن ؟!.....!! صورتش سرخ شد ....!! و از جایش بلند شد که برود....

گوشه لباسش را گرفتم و گفتم : صبر کن ... مگر قرار نیست حرف بزنیم ؟!... خوب من دارم حرف می زنم دیگر ....

عصبانی گفت : منظورم از این حرف ها نبود...

گفتم : ولی من دلم می خواهد از این حرف ها بزنیم ... گناه که ندارد ؟!... دارد استغفر الله ... ؟!

با غضب نگاهم کرد.....

گفتم : یک چیزهایی توی دلم مانده که دارد دیوانه ام می کند ... حرف هایی که گفتن اش به مادرم به خاطر عشق مادرانه اش

فایده ای ندارد ... به پدرم هم به خاطر حرمت پدری اش نمی توانم بگویم ... اما به تو ... به تو می توانم بگویم ... ( مبهم نگاهم

کرد ) ادامه دادم : غرور زنانه من لگد مال شده ، می دانی قلبم بدجوری شکسته .... من تصویر خودم را گم کرده ام ... دیگر

برای خودم عزیز نیستم ... روزها و روزها جلوی آینه نشستم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم و سعی کردم حرف‌هایی را که شنیدم و صحنه‌هایی را که دیدم ، فراموش کنم ، اما فایده‌ای نداشت. هر چه به خودم دل‌داری می‌دادم ، احساس‌ام مثل احساس آدمی بود که خودش برای خودش گل بخرد ... بی فایده و بی ارزش .... (سرش را با تعجب تکان داد)

گفتم : سروش به من گفت : من تهوع برانگیزم ... یک ماه بعد از ازدواج جایش را از من جدا کرده بود و می‌گفت که وجود من حالش را بد می‌کند . آنقدر بد که نمی‌تواند حتی به صورت صوری و ظاهری هم وجودم را کنار خودش تحمل کند ... حتی مهمانی یا رستوران هم که می‌رفتیم سعی می‌کرد کنار من ننشینند و به من نگاه نکنند ... من .... من همه حيله زنانه‌ام را به کار بستم تا او را به خودم دلگرم کنم .... تا بلکه سایه او را بالای سرم حفظ کنم ... اما نشد ... هر کاری که کردم ، نشد ..... او باز هم حالش از من بهم می‌خورد ... و بعد ، فقط خدا می‌داند چقدر شکستم چقدر له شدم ، وقتی دیدم آدمی که اینقدر نسبت به من سرد و بی تفاوت بود ، برای یک نگاه شراره حاضر بود مثل سگ ، حتی واق واق هم نکند .....! سهراب ... تو بهترین همدم منی ... دوست و همدمی که محرم من است و یک مرد است .... می‌دانی ... من خیلی دلم می‌خواهد یک نفر .... یک آدم صادق مثل تو بشود آینه من و تصویر واقعی من را به من نشان دهد! ...

سهراب لرزید ... این را واضح حس کردم ... نزدیکم آمد و در حالی که سرم را خم می‌کرد .... روی موهایم بوسه‌ای زد ... و آهسته گفت : به خدا وحدانه ... تو خیلی هم خوبی ... خیلی خیلی خوب .. حتی خیلی بهتر از همه زن‌هایی که با سعادت‌مندی کنار همسرشان زندگی می‌کنند .... تو برای هر مرد عاقلی گزینه ( الفی ) .... آدم باید خیلی احمق باشد که فرشته‌ای مثل تو را از دست بدهد ... آن هم به بهانه‌هایی که همه بی اساس و واهی است .... ( سرم را بین دست‌هایم گرفتم )

ادامه داد : به خدا وحدانه ... من اگر می‌توانستم با تو ازدواج کنم ، یک لحظه هم خودم را توی آن اتاق لعنتی حبس نمی‌کردم .... اما متأسفانه من و تو اصلاً گزینه مناسبی برای ازدواج با هم نیستیم ... و اگر میبینی که از تو دوری می‌کنم ، برای همین است ... برای اینکه نمی‌خواهم بعدها احساس کنی که از تو سواستفاده کردم ... وحدانه ، من اصلاً دلم نمی‌خواهد یک روز از من متنفر شوی ... همانطور که از سروش متنفر شدی ....

اشک از چشم‌هایم سرازیر شد ... نمی‌دانم چرا ، ولی با ناله گفتم : چرا ؟ چرا نمی‌توانی با من ازدواج کنی ؟! نکند ما خواهر و برادریم و من نمی‌دانم ؟!

با پوزخند تلخی گفت : به جز خواهر و برادری دلایل دیگری هم هستند که می‌توانند آدم را از یک ازدواج من کنند!!  
با غصه گفتم : آهان .. دلایلی مثل مطلقه بودن من ؟! بله ؟!!

سرش را به سرعت تکان داد و گفت : به نمازی که می‌خوانم ، قسم که نه ... دلیل من اصلا هیچ ربطی به شخص تو ندارد ...  
دلیل من کاملا شخصی است.

با شرم زنانه‌ای پرسیدم : مریضی ؟ نکند ایدز داری ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... می‌شود دیگر چیزی نپرسی!.....

با غصه گفتم : باشد ... باشد ... نمی‌پرسم . ولی حرف‌هایت را هم باور نمی‌کنم ... تو هم مثل بقیه می‌خواهی با دروغ، من را از سرت باز کنی!

ناگهان و بی مقدمه در آغوشم کشید ..... آغوشش خیلی گرم تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم .... بوی عجیبی می‌داد تنش ... سرم را روی قلبش گذاشتم ... صدای قلبش را می‌شنیدم .. گرومپ .... گرومپ .... گرومپ انگار که داشت تند تر از همیشه‌اش می‌زد....

دستانش سرم را که در آغوشش بود ، آهسته به سینه‌اش فشار و لبانش به آرامی موهایم را بوسید .. نه یکی ، نه دو تای ... بسیار .. بسیار ... آنقدر که موهای بلندم از حرکت سریع صورتش آشفته شده بود ... مثل گندم زاری که در مسیر با د باشد .....

دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را در گودی گردنش جا کردم....

خدای من ، کاش دنیا ادامه پیدا می‌کرد ... کاش دنیا در این لحظه می‌ماند و به آخر نمی‌رسید .. کاش همه روزهای زندگی‌ام به جز این لحظه محو و نابود می‌شدند .... هاش همیشه همین جا می‌ماندم ... کاش همین طوری می‌مردم .... کاش همین جا و همین طور مجسمه می‌شدیم ... خدایا این جا بهشت بود .... اگر نبود پس به حتم تکه گمشده‌ای از بهشت بود.



سهراب مرا از خودش دور کرد ... تمام تنم که خیس عرق بود ، به ناگاه از خلع وجود سهراب یخ کرد ... شانه‌هایم لرزید و دستی که دور کمر او گره خورده بود ، از هم باز شد.....

سهراب مرا وسط هوا و زمین ، رها کرد و روی صندلی نشست .... حال جنگجویی را داشت که از کارزار برگشته .... هیچ حرف دیگری نمانده بود ، برای امشب درد دل کردن کافی بود ... آهسته و زیر لب گفتم : شب به خیر ... سرش را بالا نکرد ... جوابم را هم نداد....

به اتاق خودم رفتم ... اباژور را خاموش کردم و خوابیدم .. چقدر سبک بودم امشب .. چقدر سبک.

### فصل سی و سوم

چشم‌هایم به سایه روی دیوار مات مانده بود .... چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم.....حتمأ خیال می‌کردم ... صدای خش خش بلند تر شد ... چشم‌هایم را ریز کردم و سعی کردم با دقت بیشتری نگاه کنم.....

سایه روی دیوار هنوز تکان می‌خورد ... سرم را به آرامی چرخاندم و با گوشه چشم به شیشه پنجره نگاه می‌کردم .... یک هیكل فربه مردانه مثل اختاپوس به چهار چوب پنجره چسبیده بود و داشت با یک جفت دستکش سیاه روی شیشه پنجره دایره می‌کشید ... چند ثانیه مکث کردم ... دزد بود ؟! .... دزد بود ؟!!.....دزد!!!.....

دایره روی شیشه با یک فشار آرام در آمد ... مرد دستش را به سمت دستگیره پنجره دراز کرد و ..... فقط چند میلی متر مانده بود تا دستش به دستگیره برسد و بعد ، بعد ، بعد .... پنجره باز شد .... حال خودم را نفهمیدم ... صدای جیغی که کشیدم از توان من خارج بود.

....قدرت برخاستن از جایم را نداشتم ... فقط با چشم‌های وحشت زده به دست مرد نگاه می‌کردم و جیغ می‌زدم ، نمی‌دانم چند سال ... یا چند قرن طول کشید ... اما عاقبت سهراب آمد ... در اتاق را هراسان باز کرد و در حالی که چراغ را روشن می‌کرد ، وحشت زده . پرسید : وحدانه .... چی شده ؟!....!

بی آنکه خودم سرم را برگردانم به شیشه پنجره اشاره کردم.

سهراب به قاب پنجره نگاه کرد و به محض دیدن سوراخ روی آن به سمت پنجره دوید.... دستگیره هنوز بسته بود ... پس کسی داخل نشده بود .... دستگیره را چرخاند و در پنجره را باز کرد و از روی قاب پنجره بیرون پرید ....مردد مانده بود چه کار کند .... کمی به اطراف نگاه کرد و بعد دوباره داخل اتاق شد ... مثل بید می لرزیدم.....

سهراب زیر بغلم را گرفت و در حالی که کمکم می کرد تا از روی تخت بلند شوم ، گفت : کلید اتاق کجاست ؟ با انگشت به کشوی میزم اشاره کردم .... همانطور که دستش را دور شانهام حلقه کرده بود ، با دست دیگرش کشور میز را کشید و کلید را برداشت....

لنگان لنگان و با تکیه به سهراب خودم را از اتاق بیرون کشیدم ... سهراب مرا روی مبل نشاند و خودش برگشت و در اتاق را قفل کرد.

وقتی سهراب لیوان آب قند را مقابلم گذاشت ، هنوز داشتم می لرزیدم....

گفت : خبری نیست ... طرف ترسیده و پا به فرار گذاشته ... هر کس بوده فکر کرده که تو در خانه تنهایی.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و همچنان به سهراب خیره ماندم...

ادامه داد : می خواستم بروم دنبالش ، اما بعد فکر کردم تنها گذاشتن تو با این حال و روز ، کار درستی نیست و گرنه گیرش می آوردم و حقش را کف دستش می گذاشتم....

به زحمت گفتم : حتماً چاقو داشت به نظر من خیلی مجهز می آمد...

بی توجه به حرف من گفت : فردا سفارش می دهم برای پنجره اتاق ، حفاظ بسازند ، تا همین الان هم خیلی کوتاهی کرده ای.

قاطعانه گفتم : من دیگر توی آن اتاق نمی خوابم ... چه بی حفاظ .... چه با حفاظ ... داشتم سکت می کردم ..... اگر دزده سرم را

نمی برید ، من از ترس می مردم ... اگر بالایی سرم می آورد چی ؟!!

سهراب جوابی نداد ... داشت فکر می کرد،

دوباره گفتم : سهراب شنیدی من چی گفتم ؟ گفتم من دیگر توی آن اتاق نمی خوابم!!....

این بار سرش را بالا کرد و در حالی که خانه را با دقت نگاه می کرد گفت : همه پنجره ها حفاظ می خواهند ، در ورودی هم همین طور.

آهسته و با شرم گفتم : اجازه می دهی توی اتاق تو بخوابم ، سهراب ؟ خواهش می کنم !!

(صدایم به وز وز پشه شبیه بود)

سرش را بالا آورد و متحیر نگاهم کرد ... نگاهش آمیزه ای از خشم و حیرت و وحشت بود..

با صدائی کمی بلند تر گفتم : خواهش می کنم ... آویزان زندگیت نخواهم شد .. خودم را به تو تحمیل نخواهم کرد .. خلوت عبادت شبانه ات را خراب نخواهم کرد ... قول می دهم ... فقط اجازه بده ، یک گوشه از اتاق تو بخوابم ... به خدا من دیگر می ترسم تنها بخوابم ... انصاف داشته باش....

دستش را توی موهایش فرو کرد و با حرص گفت :ای بابا ... حالا بیا و درستش کن ... این دزد لعنتی دیگر از کجا پیدایش شد وسط این هیر و ویری !!!....

با عصبانیت گفتم : نکند فکر می کنی من به آقا دزده مشتلق دادم ، بیاید نصفه شبی زهره ترکم کند ؟ بله ؟

به سرعت گفت : نه ... نه .... چنین فکری نکردم .... اما توی اتاق من خوابیدن بهترین راه حل ممکن نیست .. راه های دیگری هم هست .... بین وقتی به در و پنجره ها حفاظ بزنم ، دیگر امنیت کامل داری ، قول می دهم.....

با لجبازی گفتم : اولاً که من پول نرده و حفاظ ندارم ... ثانیاً من دیگر فکرم خراب شده ، کابوس می بینم اگر تنهایی توی اتاقم بخوابم.....

عصبانی گفتم: دروغ می گویی.. والا دروغ می گویی ....!!تو اگر پول نداشتی چطوری می خواستی برای من مغازه بخری ؟!

با فریاد گفتم:اصلاً پولش را دارم،اما دلم نمی خواهد خرجش کنم حالا چه می گویی؟! (سرش را با تأسف از من برگرداند) .... با

لحن ملتمسانه ای گفتم : به خدا می ترسم ... دیگر می ترسم تنها توی اتاقم بخوابم ... چرا نمی فهمی ؟

بلند شد و جلوی پایم زانو زد ... چانه ام در دست لرزان او لرزید ... گفت : بین وحدانه جان ... تو داری اشتباه می کنی .....یک

اشتباه راه پیش گرفته‌ای و همین طور چشم و گوش بسته می‌خواهی تا آخرش را یک نفس بدوی ..... گوش ات هم به حرف هیچ کس بدهکار نیست .... آخر دختر خوب ، یک لحظه مکث کن ..... نفسی تازه کن .... به اطرافت نگاه کن و یک حساب سر انگشتی با خودت بکن ... والا .... به خدا ضرر نمی‌کنی ....

با حرص سرم را چرخاندم ... صورتم از دستش خارج شد ... دست‌هایش را روی زانوهایم گذاشت و گفت : بین خانم .. تو خیلی خیلی با ارزش تر از انی بودی که صیغه کسی بشوی ..... شدی .... حالا هم خیلی محترم تر از آنی که ... که ( نمی‌توانست جمله‌اش را کامل کند ) بین ... من اگر می‌توانستم با تو ازدواج کنم ، مشکلی نبود ... همسایه می‌شدیم .. هم خانه می‌شدیم .. هم اتاق می‌شدیم ..... ولی حالا.

(دست‌هایم را توی دست‌هایش گرفت و در حالی که فشرد ) ادامه داد : وحدانه جان ... من نمی‌توانم همسر قانونی تو باشم ... نمی‌توانم .. می‌فهمی ...؟! ... این صیغه ، یک ساله است و بعد از آن همه چیز تمام می‌شود .... و وقتی تمام می‌شود من و تو دوباره غریبه ایم ، غریبه مثل روز اول.

دست‌هایم را از دستش بیرون کشیدم و چشم‌هایم را بهم فشردم ... نمی‌خواستم به بعد از یک سال فکر کنم و به این که چرا او اینقدر قاطع نمی‌تواند با من ازدواج کند ... برای این که دوستم نداشت؟! ... اگر دوستم نداشت پس چرا نسبت به من اینقدر مهربان و لطیف بود؟!

قاطعانه گفتم : این محال است سهراب .... من و تو دیگر هیچ وقت با هم غریبه نمی‌شویم ... مگر من می‌توانم یک روز دوباره با تو غریبه شوم ، با تویی که حالا محرم‌ترین و آشناترین کسی هستی که می‌شناسم ... پایان محرمیت سحری ، پایان همه آغازها نیست ... دلها که برای انتزاجشان منتظر قرار و قانون نمی‌ماند ... می‌مانند؟!

دست‌هایش را از روی زانوان من برداشت و گفت ..... من نمی‌توانم دروغ بگویم ... نمی‌توانم فریب بدهم .... نمی‌خواهم آزاری به تو برسانم .. نمی‌خواهم عذابت بدهم ... دوست ندارم وقتی طرحت تمام شد و از شهر ما رفتی ، از من و خودت متنفر باشی .. نمی‌خواهم در درونت خودت را ملامت کنی ... ولی من نمی‌دانم تو چرا اصرار داری همه چیز را خراب کنی ... نمی‌دانم چرا

می خواهی عزت نفس و غرو خودت را لگد مال کنی ... آن هم به چه بهایی؟! .... به بهای پشیمانی و دلشکستگی بعدش .....!!!!!!  
 (جواب ندادم) .... سهراب هم ساکت شد ... صدای تیک تیک ساعت دیواری سالن ، در مغزم می پیچید . انگار که  
 عقربهایش اول سر بالایی صفحه ساعت گیر کرده بودند.  
 عاقبت گفت : قبول ... باشد ... اما امروز و امشب یاد باشد ... یادت باشد که چطور خودت و مرا به بازی گرفتی ... آن هم بازی  
 به این کثیفی .... بند بازی روی لبه تیغ!!

معنی حرفش را نفهمیدم ... اما مهم نبود .. مهم همان کلمه قبول بود . مابقی اش اهمیتی نداشت.

(از جایم بلند شدم) .... پرسید : کجا ....!!!?

سعی کردم خونسرد باشم ، گفتم : می روم رختخواب را بیاورم.

آهسته گفت : اصلاً به حرف هایم گوش دادی یا در خواب و خیال خودت بودی؟!!!

در حالی که به سمت اتاق خودم می رفتم گفتم : فریب و دروغی در کار نیست .....!! آزار و عذابی در کار نیست .... تو دچار توهم  
 شده ای ... همه چیز را اینقدر سخت می گیری که وحشت می کنی!!!!!! ....

بی حوصله گفت : من نمی دانم شما زن ها چرا این طوری هستید؟! فقط به حال فکر می کنید ، بی خیال آینده ... وقتی هدفی را  
 نشانه می گیرید فقط می خواهید پیروز شوید ، مابقی اش اصلاً برایتان مهم نیست ....  
 با رختخوابم هن هن کنان از کنارش گذاشتم ....

دوباره ملتسمانه پرسید : وحدانه جان ... توی سالن هم که بخوابی من می توانم مواظبت باشم .... قول می دهم! ...

داشت به التماس می افتاد ، می فهمیدم ، اما مهم نبود ... همه قدرتش را به کار گرفته بود ، تا فاصله مان از این که هست نزدیک  
 تر نشود ... می ترسید خوابیدن من در اتاقش ، برایش گران تمام شود ، می خواست پشیمانم کند .. اما من همه فکرهایم را کرده  
 بودم ، از روزی که او را به خانه ام راه دادم ، فکر همه چیز را کرده بودم ... من چیزی برای از دست دادن نداشتم ، مگر شانس  
 داشتن او را برای همیشه .... من می خواستم همیشه متعلق به او باشم و برای این تعلق حاضر بودم حالا هر جسارت و ایثاری

بکنم ... حتی اگر جسارت و ایثارم ، حمل بر حماقت می شد.

من فرصت زیادی نداشتم .. او مثل یک پرنده در دام من اسیر بود و من نمی خواستم دست دست کنم ، می ترسیدم ناگهان پر

بکشد و من تا آخر عمر در حسرت یک عشق واقعی بمانم...

رختخوابم را گوشه اتاق پرت کردم و در حاللی که پهن اش می کردم گفتم : ترا به خدا بین برای یک وجب جای ناقابل چه

حرف هایی که بار من نکردی !! خدا آدم را به شما مردها محتاج نکند!!

سهراب در حالی که توی جایش می خوابید ، پشتش را به سمت من کرد و گفت : شما زن ها ، همگی شیطان مجسم هستید.

چراغ را خاموش کردم و گفتم : شیطان نه .... ما سیب سرخ حوا هستیم ، اگر شما ( آدم ) باشید.

#### فصل سی و چهارم

مادر گفت : وحدانه جان ، دلت برای ما تنگ نشده؟! هیچ سر و سراغی از من نمی گیری؟!!

با خونسردی گفتم : شما کجا هستید ؟ شما که دائما با پدر حاشیه خلیج فارس را مسافرت می کنید . مادر گفت : یک تلفن که

می توانی بزنی ، نمی توانی؟!!

گفتم : مشغولم مادر جان ... من که اینجا بیکار نیستم .. کار پشت کار ... شیفست پشت شیفست .... ( و چشمکی به سهراب زدم )

مادر مثل آدمی که می خواهد مژده بزرگی بدهد با شعف گفت : خوب .. حالا دیگر کار بس است ... برای آخر هفته چند روز

مرخصی بگیر ... من و پدر آخر هفته می آییم آنجا ... دلمان خیلی برایت تنگ شده....

رنگ از صورتم پرید .... با فریاد گفتم : چی؟! .... آخر این هفته .... چرا؟!!

مادر متعجب پرسید : چرا داد می کشی؟! چی ، چرا؟!!

دست و پایم را جمع کردم و گفتم : حالا چرا آخر هفته!!

مادر جواب داد : خب ... طبق معمول پدرت چند روز بیشتر وقت ندارد . حالا من شاید بیشتر ماندم . ( با دست زدم توی سرم )

سهراب سرش را از روی کتاب بلند کرد و با تعجب به من خیره شد....

با صدائی که رو به افول بود گفتم : باشد ... چند شنبه می آید ؟

مادر گفت : خوشحال نشدی؟! مزاحمت هستیم ؟

به سرعت گفتم : نه .... نه .... این چه حرفی است ...منتظران هستم.

مادر جواب داد : سه شنبه بعد از ظهر می آییم .... هستی که ؟!

حوصله فکر کردن نداشتم ، بی حوصله گفتم : معلوم نیست ... شیفت های من که حساب و کتاب ندارد.

مادر گفت : خب کلید را بده بنگاهی سر کوچه ... به آن پیرمرده ، یا آن پسره ... نگاهی به سهراب انداختم .. عینک زده بود و

داشت با دقت کتاب می خواند ..... نمی دانم چرا حرف مادر دلم را آشوب کرده بود ... بنگاهی سر کوچه ... بنگاهی سر کوچه

.....

مادر داد زد : وحدانه ....؟! آلو ....؟! آلو ؟!!!!

گفتم : خانم منتظران می مانم ... سه شنبه را می گویم خانه منتظران هستم .... کاری ندارید؟! و گوشی را گذاشتم.

سهراب کتاب را بست و در حالی که به دقت عینکش را درون قاب می گذاشت پرسید:

چیزی شده؟! ... چرا اینقدر دلوپسی؟! مادرت چی گفت ؟!

من و من کنان گفتم : می خواهند بیایند این جا ... آخر هفته!!

در صورتش هیچ تغییری ایجاد نشد ... گفت : خب ... بیایند.

با فریاد گفتم : بیایند؟! ... تکلیف تو چه می شود ؟!

با خونسردی گفت : خوب توی مغازه می خوابم.

با صدای بلند تری گفتم : نه ... نه .... توی مغازه نه .... سرد است ، سرما می خوری ، تازه شام و ناهار چی ؟!

با مهرنابی نگاهم کرد و گفت : می خواهی بروم توی کمد لباس ها ؟ چطور است ؟! ( با حرص رویم را برگرداندم ) ادامه داد :

وحدانه من ، تا آخر عمر که نمی توانی نقش فرشته مهربان را بازی کنی ... چند روز مرخصی ، اتفاقی نمی افتاد.

نه ... نمی خواستم بروم .... تحمل دوری اش را نداشتم ... حتی برای یک روز ... حتی برای یک ساعت ... می ترسیدم چند روز

دوری ، او را به زندگی بدون من عادت بدهد ..... می ترسیدم کشف کند که توی مغازه هم می شود زندگی کرد و من و خانه ام را ترک کند.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم : برایت هتل می گیرم ... مغازه که جای خوابیدن نیست...

خندید و گفت : نه .....لوس می شوم .....من به این جور زندگی کردن عادت ندارم ، من را چه به هتل .... !! طبع من با همان مغازه سرد و نمور سازگار تر است.

گفتم :ای خسیس ... اگر پولش را می گویی مهمان من....

کتاب را بالای کتابخانه گذاشت و گفت :نه ... جدی می گویم ... همان مغازه خوب است.

با لحن قطعی گفتم : من هم جدی می گویم .... هتل بهتر است ... یک هتل نزدیک به اینجا ... من ، من.....

(سرش را برگرداند و مستقیم توی چشم هایم خیره شد )... می خواستم بگویم ، من دلم برایت تنگ می شود ولی به جای آن گفتم : من نگران می شوم.

مدتی ساکت نگاهم کرد .... نمی دانم به چی فکر می کرد؟! اما عمیق در فکر بود!!

عاقبت گفت : ماشین ها را چه کار کنیم ؟!

دوباره زدم توی سرم.

جلو آمد .... دستم را گرفت و گفت : اینقدر توی سرت نزن .... حیف آن موهای مثل ابریشم نیست ؟..... با توی سر زدن که چیزی حل نمی شود ؟! کاری ندارد ، نخود نخود ، ماشین هر کسی مال خود.

عاجزانه گفتم : ولی من که با آن ماشین قوال تشن نمی توانم رانندگی کنم.

دستم را فشرد و گفت : بس کن ،ای از تبار حيله گران .... فکر کردی دستت را نخونده ام ؟! هر ساده لوحی می داند که رانندگی با آن ماشین تمام هیدرولیک ژاپنی به مراتب آسان تر از رانندگی با آن ابو قراضه قرضی است.....

خودم را نباختم ، گفتم : برای تو با این قد و هیکل ... بله .... ولی برای من نه .... مثل اینکه یادت رفته من ضعیفم!!



خندید و گفت : خیلی خوب ... غر نزن ... یادت می‌دهم.

\*\*\*

پدر چمدان به دست وسط اتاق ایستاده بود ... مادر گفت : بیا نصرت ... بیا چمدان‌ها را بگذار اینجا ... و به طرف اتاق سهراب  
براه افتاد.

صدایم با سوت بلندی در گوش خودم پیچید :..... نه .... آنجا نه...

مادر و پدر از صدای من خشکشان زد .... مادر گفت : چرا ؟ مگر اینجا چه اشکالی دارد ؟! اتفاقاً این اتاق خیلی دلباز و آفتاب  
گیر است.

با من و من گفتم : آن جا قفل است .

مادر گفت : وا..... خوب این که جیغ ندارد ، بازش کن.

با دلواپسی گفتم : کلیدش را گم کرده‌ام ... خیلی وقت است.

پدر و مادر نگاه متعجبی به هم کردند....

پدر گفت : این اتاق چی ، با سلیقه !!! کلید اینجا هم گم شده یا این یکی قابل استفاده است ؟!

خوشحال به سمت اتاق وسط به راه افتادم .... در را باز کردم و گفتم : نه پدر آنقدرها هم شلخته نیستم .... بفرمایید ... ( و از  
جلوی در کنار رفتم )

مادر گفت : خیلی خوب نصرت ... چمدان‌ها را اینجا بگذار.

پدر چمدان‌ها را کنار اتاق گذاشت و در حالی که لباس‌هایش را در می‌آورد گفت : من باید یک دوش بگیرم خیلی خسته‌ام.

مادر به پدر که از کنارش می‌گذشت گفت : خانه خوبی خریده‌ام یا نه ؟!

پدر جواب داد : بدک نیست .... با شرایط تو جور است....

مادر گفت : یادت باشد از بنگاهی سر کوچه تشکر کنی . خیلی در حقمان محبت کردند.

پدر گفت : مفت آنکه پولش را گرفته اند....

تلفن همراهم روی پاتختی اطاقم زنگ خورد ... درنگ ... درنگ ... درنگ.....به سمت تلفن پر در آوردم .... سهراب بود ... آهسته پرسید : آمدند ؟!

به نجوا گفتم : بله ... تو چطوری ؟! جایت راحت است ؟!

بی وقفه گفتم : گوش کن وحدانه ... حمام .... حمام را خالی نکردیم .... سریع حمام را چک کن .. نکند چیزی جا مانده باشد .  
گوشی را روی تخت پرت کردم و به سمت حمام دویدم .... نیمه راه ، وسط سالن به پدر برخوردم که داشت لخ لخ کنان به سمت حمام می‌رفت ، من را که دید گفتم : کجا با این عجله ؟!

جواب ندادم و به سرعت داخل حمام پیچیدم .... باید همه جا را چک می‌کردم ... طبقات حمام را.... جلوی آینه را ... و حتی داخل رختکن را....

لیف سهراب آنجا آویزان بود ... یک لیف مردانه ... ریش تراش برقی هم روی پیشخوان جلوی آینه هنوز به برق بود . یک افتر شیو هم کنار آینه بود ... عقم به جایی نمی‌رسید ، این‌ها را چطور از جلوی دو جفت چشم ردّ می‌کردم که دیده نشوند!!  
چاره‌ای نبود ، کیسه زباله سطل حمام را در آوردم و لیف و ریش تراش و افترشیو را داخل آن ریختم و به سرعت از حمام بیرون آمدم.

پدر که حاج و واج پشت در حمام ایستاده بود ... با دیدن من و کیسه زباله دستم به طعنه گفتم : باز چی شده ؟! ... نکند شیر حمام هم گم شده ؟!....

نمی‌دانم رنگم پریده بود یا نه !! ... ولی سعی کردم خونسرد باشم ... بنابراین با آرامش گفتم : نه پدر .... شیر حمام گم نشده ، چیز که گم شده نظم و انضباط بنده است ... نمی‌بینید به خاطر شلختگی چطور ( طاهره خانم ) لازم شده‌ام ؟!  
پدر به قهقهه خندید و داخل حمام رفت.

مادر که آخر ماجرا رسیده بود گفتم : بده به من این کیسه زباله را .... پدرت که متخصص از زیر کار در رفتن است.  
حاج و واج به مادر و کیسه نگاه کردم ... مادر گفتم : اشکالی ندارد ، یک بار اشغال بگذارم بیرون ، طوری نمی‌شود.

کیسه را به سمتش دراز کردم و خودم به اطاقم برگشتم....

سهراب هنوز پشت خط بود ... صدای نفس نفسم را که شنید گفت : به خر گذشت ؟!

کوتاه گفتم : بله ... به خیر گذشت ... فقط از ریش تراش و لیف و افترشیو ت بوی نو شنیده می شود.

مادر پرسید : با کسی حرف می زنی ؟!

گوشی را قطع کردم و گفتم : بله با نسترن هر می زنم.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفت : شام چی پختی ؟!

فکرش را نکرده بودم ... انگار نه انگار که این بیچاره ها هم شکم دارند ... حالا اگر سهراب خانه بود حتما قابلمه شام روی گاز

قل قل می کرد.

شانه هایم را بالا انداختم.

مادر گفت : ای تنبل ... خیلی خوب شام بیرون می خوریم ... بی خودی نیست اینقدر لاغر شده ای . لابد بس که از تنبلی شام

نپخته ای .... ( خندیدم ) حالا خانه را چند وقت یک بار تمیز می کنی ؟! لابد سالی یک بار!!

و در همان حال نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نه بابا ... مثل خانه تمیز کردن بدک نیست ، فقط در کار شکم تنبلی ....( و

ناگهان نگاهش به ظرفشویی خشک شد )

..... نمی دانم چه چیز توجهش را جلب کرده بود ... با همان صورت منجمد به سمت برگشت و گفت : مهمان داشتی ؟!

رنگ از رخم پرید ، آشفته گفتم : نه ... چطور مگر ؟!

مادر به ظرف های درون ظرف شویی اشاره ای کرد و گفت : آخر همه ظرف ها دو تا است .... دو تا بشقاب ... دو تا قاشق و

چنگال .. دو تا لیوان ... دو تا خورش خوری ؟!!!

با من و من ، در حالی که به سمت کابینت می رفتم ، گفتم : نه مادر جان ... دو تا نیست ، شش تاست بقیه اش هم اینجاست ... که

البته اگر شما به جای سه شنبه مثلا جمعه تشریف می آوردید ، هر شش تا بشقاب و لیوان و چنگال و قاشق را از بالا توی ظرف

شویی می دیدید.

صورت مادر از هم باز شد و زیر لبی گفت :ای شلخته....

صدای پدر در خانه پیچید .... گیسو .... گیسو جان .... حوله مرا می دهی؟! یادم رفت بیاوم.

مادر رویش را از من برگرداند و به سمت حمام رفت...

نفسی که کشیدم ، از اعماق وجودم بود ... به سرعت نگاهی به مابقی آشپزخانه انداختم.

چه چی دیگری ممکن بود سوال برانگیز باشد؟!... چیزی به خاطر من نیامد..... دستی که از پشت سر روی شانه ام قرار گرفت مرا

به هوا پراند .... مادر گفت : ترسیدی؟!...

به چی خشکت زده؟!... ما گرسنه ایم .... نمی آیی برویم ؟

به سرعت مثل زندانی که راه فرار پیدا کرده باشد ، گفتم : چرا .... چرا می ایام و به سمت اطاقم دویدم.

لباس هایم همان جا بودند ... توی کمد ، به سرعت پوشیدم . یک بارانی مشکی و شلوار مشکی و عاقبت مقنعه مشکی .. وقتی

چرخیدم ، مادر در آستانه در ایستاده بود و نگاهم می کرد ... با تعجب پرسید این ها را کی خریدی؟! من که همه لباس های

زمستانی ات را آورده بودم؟

با خنده گفتم : آورده بودی مادر جان ... ولی آن لباس ها به درد این جا نمی خورد .... این جا یک شهر کوچک است ، هر چه

ساده تر باشی ، راحت تری!!...

مادر دوباره گفت : حالا چرا مشکی بی سلیقه؟! این مقنعه چیست سرت می کنی ، مثل کلفت ها!!

دلم قنچ رفت ..... مشکی رنگ مور علاقه سهراب بود و مقنعه...!! (جواب ندادم)

مادر دوباره غر و غر کنان گفت : سلیقه ات هم مثل امین دهاتی ها شده .... و از اتاق خارج شد .... پدر کنار ماشین من ایستاده

بود و با دقت براندازش می کرد ... با دیدن من گفت : آفرین دخترم .. آفرین .... می دانستم دختر قابلی هستی... بین ماشین را

چطور مثل دسته گل نگهداری کرده ، گیسو ... یک خط حتی روی سپرش هم نیست.

مادر گفت : نکند اصلاً سوارش نشده.

پدر با اخم گفت : نه ... کیلومترش خیلی رفته ، ببین ... و نور چراغ قوه دسته کلیدش را روی کیلومتر شمار ماشین انداخت.

مادر گفت : نه بابا ... مثل اینکه وحدانه بدجوری تصمیم گرفته عوض شود.

پدر گفت : حالا با این ماشین راحت هستی ، بابا ؟!

با من و من گفتم : بد نیست .... فقط یک کمی بزرگ است.

قهقهه پدر به هوا برخاست و در همان حال گفت : خوبی! اش به همین است دختر جان ... به همین که بزرگ است ... اگر کوچک

بود که دوباره له شده بود ... مثل آن یکی.

مادر گفت : اه ... نصرت ... یادم نینداز که دوباره حالم بد می شود ... حالا این رستوران که می گویی کجا هست ؟

گفتم : رستوران ...! نمی دانم ..... فکر کنم اوایل جاده است ....

پدر گفت : از کدام طرف به سمت محمود آباد یا به سمت نوشهر ؟

نمی دانستم .... همیشه سهراب پشت ماشین می نشست و همیشه وقتی او در حال رانندگی بود ، من مشغول نقشه کشیدن بودم

یا مشغول حل و فصل ماجرا ... من آدرس هیچ رستورانی را بلد نبودم.

با ناله گفتم : یک رستوران دیگر هم بلام .... این یکی داخل شهر است.

مادر شانه هایش را متعجب بالا انداخت و گفت : خیلی خوب ، داخل شهر و خارج شهرش مهم نیست ... زود باش دختر مریدم

از گرسنگی ...

پدر در حالی که درب ماشین را باز می کرد گفت : مهمان تو ، وحدانه ... من خیلی خسته ام ، آنقدر رانندگی کرده ام که کمرم

درد گرفته ....

رنگ از رخم پرید .... گفتم : اه ... زرنگی ... من هم از صبح تا حالا اینقدر سر پا ایستاده ام که زانوهایم درد گرفته ... شما که

نمی خواهید کمرتان را خم و راست کنید ولی من باید زانوهایم را خم و راست کنم . مگر این که یک آجر روی پدال گاز

بگذاریم و بعد هم...

پدر خنده کنان گفت : نخواستیم بابا ... نخواستیم ... حتما آن شب هم که ماشینت را مقوا کردی ، آجر روی پدال گاز گذاشته بودی ... و به سمت ماشین خودش به راه افتاد.

با خوشحالی درب ماشین خودم را قفل کردم و در حالی که روی صندلی عقب ماشین پدر می‌نشستم گفتم : شب کور که نیستید پدر ... خدا و کیلی اگر مشکلی هست رودربایسی نکنید.

پدر خواست جواب بدهد که مادر پرید وسط حرفش و گفت : اه .. بس کنید بابا ... مثل اینکه شما دو تا اصلاً گرسنه نیستید ... وحدانه ... حالا این رستورانی که گفتی کجاست ؟ .... نکند آدرس این یکی را هم نمی‌دانی ؟!

بی محابا گفتم : داخل میدان شهر .... و با خودم فکر کردم حتما آنجا یک رستوران درست و حسابی پیدا می‌شود که مادر را ساکت کند.

پدر با حرص ناشناخته‌ای گفت : من از اول هم از این شهر بدم می‌آمد ... آخر این همه جا .... قحطی شهر آمده بود که آمدی اینجا؟! ... ( و ماشین را روشن کرد )

نفس راحتی کشیدم و گفتم : پدر .... من خیلی دوست دارم برویم نوشهر ... چطور است آنجا شام بخوریم ؟

پدر گفت : ا.... نه بابا .... ۶۵ کیلومتر راه است ..... شما که نمی‌خواهید رانندگی کنید ، بنده باید با این کمر دردم ، کف این جاده بتازم.

مادر گفت : بابا ... چقدر بحث می‌کنید .... نصرت ترا به خدا برو همین رستورانی که وحدانه گفت دور میدان است ... مردیم از گرسنگی.

\*\*\*

مادر هنوز در حال اعتراض کردن بود....

\_ آخر این جا هم جا بود که ما را بردی؟! .... این همه وقت است که این جایی هنوز نمی‌دانی کدام رستوران خوب است کدام بد؟! ... مسموم نشویم خوب است .... غذایش ، مزه غذاهای کنار جاده را می‌داد ، آن هم نه از نوع معمولیش از آنهایی که با آب

جوی درست می کنند....

غصه دار گفتم : آخه مادر من ... من این جا اصلاً بیرون شام نمی خورم ... یک زن تنها ، شهر غریب بروم توی رستوران ، بنشینم که چی ؟!

مادر با حرص گفت : از حال و روزت معلوم است که ریاضت می کشی.....

پدر گفت : بس کن گیسو ... حالا که خوردی و کار از کار گذشته... دیگر شکم را ول کن و خواب را بچسب... به خدا دارم غش می کنم از خستگی ... من کجا باید بخوابم ؟!

مادر گفت : رختخواب ها را بیاور ، وحدانه....

پدر با لبخند گفت : وای ... الان می گوید رختخواب ها گم شده....

رختخواب هایی را که از اتاق سهراب بیرون کشیده بودم و توی کمد دیواری گذاشته بودم ... دوباره از کمد دیواری در آوردم و وسط اتاق انداختم...

مادر هن و هن کنان رختخواب را بغل کرد و توی اتاق کناری انداخت.

پدر با تعجب گفت : روی زمین بخوابم ؟

مادر گفت : نه عالیجناب ، شما بفرمائید روی تخت آبنوس بخوابید ، بنده کف زمین می خوابم ....!! مرد حسابی شما اینجا تخت می بینید ؟!

پدر با لبخند رختخواب ها را پهن کرد و روی آن ولو شد ، ولی هنوز سرش به بالش نرسیده بود که گفت : این دیگر چه بویی است ؟!

من و مادر با هم پرسیدیم : بو ؟!!... چه بویی ؟!.....!

پدر اشاره ای به رختخواب ها کرد و گفت : این رختخواب یک بویی می دهد ... یک بویی مثل بوی پیف پاف یا نه ... ادکلن .... مادر پرسشگرانه نگاهم کرد.

رنگ از صورتم پرید ... بی وقفه گفتم : این بوی یک نوع حشره کش است ... این جا خیلی نم دارد پدر ... اگر به رختخواب‌ها حشره کش نزنیم همه جا پر از جک و جانور می‌شود.

پدر سرش را روی بالش گذاشت و چشم‌هایش را بست ... نمی‌دانم متقاعد شده بود یا نه . ولی دیگر چیزی نگفت.

مادر در حالیکه برای خواب آماده می‌شد ، گفت : فردا صبح خواستی بروی سر کار ، ما را بیدار کن!!

مردد به اطاقم برگشتم ... جانمازم را برداشتم و در حالی که سجاده‌اش را پهن می‌کردم ، به فکر فرو رفتم . نه .... نباید می‌رفتم سر کار ... اصلا صلاح نبود .. اوضاع هیچ بر وفق مراد نبود ... ممکن بود من بروم بیرون و هزار تا اتفاق ناخواسته بیفتد .....!! کافی بود که یکی از همسایه‌ها در می‌زد ... یا مادر برای پیاده روی صبحگاهی می‌رفت بیرون .... آن وقت!!!!!!

چشم‌هایم را به هم فشار دادم ... لعنت بر این شانس ... حالا چه وقت آمدن بود ؟!...

کاش زودتر بر می‌گشتند تا همه چیز برملا نشده....

مادر در آستانه در ایستاد و گفت : شنیدی چی گفتم؟! واحدا ... نه ....؟! ( و ناگهان حرفش را قطع کرد )

سرم را بالا کردم و در حالیکه به مادر که متعجب و هاج و واج به من چشم دوخته بود نگاه می‌کردم گفتم : من تا شبه مرخصی گرفته‌ام ، می‌خواهم تمام مدت با شما باشم.

مادر آب دهانش را قورت داد و گفت : از کی تا به حال تو نماز خوان شده‌ای؟!

با خونسردی پرسیدم : ایرادی دارد؟! ... بعد از این همه جر و بحث و جنگ و جدال با پدر عاقبت خودم ، سرم به سنگ خورد و

نماز خوان شدم ... به این می‌گویند نماز خوان شدن واقعی ... خوش آمد؟!!

مادر همانطور متفکر پرسید : حالا چرا خودت را از کار بی‌کار کردی؟! لازم نبود!!

در حالیکه مقنعه نمازم را سرم می‌کردم گفتم : نه ... مادر .. وقت برای جبران زیاد است ... بعد از این که شما و پدر رفتید دو

شیفت کار می‌کنم .... ولی حالا که شما هستید دوست دارم مدام با هم باشیم.

مادر رویش را برگرداند و چراغ را خاموش کرد . گفتم : شب به خیر مامان گلم .... ( اما جواب نشنیدم )

\*\*\*



پدر در حالی که جعبه ابزارش را وسط اتاق می گذاشت ، گفت : بگذار این رو آخری یادگاری از ما داشته باشی .... و پیچ گوشتی را از داخل جعبه اش در آورد.

هراسان گفتم : می خواهید چه کار کنید ؟!

با خونسردی گفت : می خواهم این اتاق پلمپ شده را برایت باز کنم.

صدای جیغم مادر را از آشپزخانه بیرون کشید.

با عجله گفتم : نه ... نمی خواهد بازش کنید ... من با آن اتاق کاری ندارم ... هیچ وسیله ای هم آن جا ندارم ... برای چی می خواهید بازش کنید ؟!

پیچ گوشتی داخل دست پدر شل شد ... ادامه دادم : راستش پدر من از این اتاق های خالی خیلی می ترسم ... شب که می شود وهم برام می دارد ... برای همین هم درش را قفل می کنم ... این اتاق هم تا قبل از آمدن شما قفل بود ، به خاطر شما بازش کردم . وقتی همه درها قفل هستند ، احساس امنیت می کنم.....

پدر در حالی که پیچ گوشتی را داخل جعبه می گذاشت گفت : چقدر به شما گفتم گیسو خانم ... قبول نکردید .... برای یک دختر تنها یک آپارتمان ۵۰ متری مناسب تر بود . ... آمده ای این گوشه شهر برایش یک ویلای سه خوابه شمالی خریده ای ! ترسیدی مهمانانش جا نشوند ؟!

مادر بی آنکه جواب بدهد ، رویش را برگرداند و به آشپزخانه برگشت....

نفس راحتی کشیدم و روی مبل وسط سالن ولو شدم ... پدر در حالی که جعبه ابزارش را جمع می کرد رو به من کرد و گفت : راستی وحدانه ، از سرمایه گذاری ات چه خبر ؟! کارخانه چوب بری را می گویم ؟!؟

(وحشت زده به پدر نگاه کردم ) جعبه ابزارش را دم در گذاشت و در حالی که روی مبل مقابل من می نشست گفت : ببینم اصلا این کارخانه کجا است ؟! می سوار رفت دیدش ؟!

احساس کردم قلبم دارد از دهانم بیرون می آید .... سعی کردم خونسرد باشم . به زحمت گفتم: بله می شود رفت دیدش ... اما

راهش یک کمی صب العبور است .... ده کیلومتر آن طرف تر ، در حاشیه یکی از دهات نور است ... تماماً هم جاده خاکی.....

نمی دانم چرا ، ولی رنگ از صورت پدر هم پرید ..... حالا هر دو مثل هم بودیم....

پدر دوباره گفت : سود هم کرده اید ؟!

سعی کردم از حرف های سهراب چیزی به خاطر بیاورم . من و من کنان گفتم : فلان که نه ... البته کار ، بدک نیست .... اما

ماه های اول همه سود ، صرف هزینه های خود کارخانه و کارگرها می شود ..... چیزهایی مثل بیمه کارگرها و حقوق و آگهی

تبلیغاتی و اینطور چیزها.....

پدر گفت : مدارکت را بیاور ببینم ، چطور قرار داد بستی . چند درصد توافق کردی ؟ حتما سود و زیان است دیگر ؟! معنی

حرف های پدر را نمی فهمیدم .... کار داشت بیخ پیدا می کرد ... باید همه جسارتم را جمع می کردم و بحث را خاتمه می دادم ...

این بازی بود که خودم شروعش کرده بودم ، برای همین ، شمرده و قاطع گفتم : به من اعتماد ندارید پدر ؟! فکر می کنید آنقدر

عاقل و بالغ نشده ام که درباره درست و غلط زندگی ام خودم تصمیم بگیرم ؟! فکر می کنید من به قدر کافی تجربه ندارم و

ممکن است که سرم کلاه بگذارند ؟! .... بله .... ممکن است اشتباه کنم یا سرم کلاه بگذارند ، ولی این ربطی به سن و سال من

ندارد ، هر آدمی در هر سنی و با هر تجربه ای ممکن است یک وقتی و یک جایی اشتباه کند ... مگر اینکه همه درها را به روی

خودش ببندد و مثل یک آب راکد ، از ترس شکست خوردن خودش را یک گوشه پنهان کند . در این صورت ممکن است

کمتر اشتباه کند ، اما اینطوری به حتم لذت زندگی واقعی را از خودش دریغ می کند....

به نظر شما کدام مهم تر است ؟! پانزده ، بیت میلیون تومان پول بی زبان شما یا جوانه زدن دوباره امید و میل به تلاش و یک

شروع تازه در دل من ؟! .... من می خواهم دوباره شروع کنم ولی این بار می خواهم دست روی زانوی خودم بگذارم .... شکست

و پیروزی اش برایم مهم نیست ... فقط این برایم مهم است که یل بار خودم به تنهایی راجع به چیزی تصمیم گرفته ام و در مورد

موفقیت یا شکست اش هم جز خودم کسی مقصر نیست ... می خواهم خودم را باور کنم ... باور کنم که هنوز، با همه بلاهایی که

سرم آمده ، هستم و باید زندگی کنم . نمی دانم حرف هایم اصلاً ربطی به تجارت داشت یا نه ؟ اما هر چه بود آنقدر برخاسته از

دل بود که پدر را قانع کرد ، چون دیگر چیزی نپرسید ، به گل‌های قالی چشم دوخت و به فکر فرو رفت....

مادر از آشپزخانه صدا زد... وحدانه ... نصرت ... بیااید ناهار حاضر است....

دلم شور می‌زد نمی‌دانستم پدر به چی فکر می‌کند؟! دقیقاً نمی‌دانستم که چی گفتم می‌ترسیدم حرف بی جایی زده باشم.....

پدر سرش را بالا کرد و در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت : می‌دانی وحدانه .. پول برای من اصلاً مهم نیست .. برای من

فقط سعادت تو مهم است .... من و مادرت دیگر عمرمان را کرده ایم ، من از این دنیا هر چه می‌خواهم فقط برای تو می‌خواهم

، باور کن....

مادر در چهار چوب در آشپزخانه ایستاد و گفت : اه .... یخ کرد این غذا .... پس چرا نمی‌آیید؟!

پدر در حالی که بلند می‌شد چشمکی به من زد و گفت : بلند شو بابا جان ... بالاخره بعد از سال‌ها مادرت غذا پخته تا ( اپولواش

( سقوط نکرده ، بلند شو برویم.

و خودش با قدم‌های بلند به سمت آشپزخانه رفت....

سرم را به راحتی تکیه دادم و مات زده به در اتاق سهراب خیره شدم ... دلم برای آن طرف ، آن اتاق پر می‌زد ، برای آن اتاق

و برای سهراب.

مادر تکانم داد ، تو مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست؟! چیزی شده؟!!

خودم را جمع و جور کردم و سرم را به علامت منفی تکان دادم.

دوباره گفت : از این که می‌رویم دلتنگی؟! می‌خواهی من بمانم؟!

ناگهان زبانم باز شد ، به سرعت گفتم : نه ... با پدر آمده‌ای ، با پدر هم برگرد ...!! من هم خوبم ... فقط کمی هوایی شده‌ام ...

تازه داشتم به تنهایی عادت می‌کردم .... اما حالا با آمدن شما ، دوباره فیلم یاد هندوستان کرده و تحمل تنهایی برایم سخت

شده.

مادر گفت : اتفاقاً به نظر من این تنهایی برای تو مفید بوده .... به نظر من حالت از دفعه قبل خیلی بهتر است .... روحیه ات هم

مثل قبل شده ... مثل قبل از ازدواج با اون مرتیکه!!!...

هراسان گفتم : کدام مرتیکه ...؟!!!!

چشم‌های مادرم ریز شد ... گفت : سروش را می‌گویم دیگر ... مگر چند تا مرتیکه داریم؟!!!!

پدر با دهان پر از آشپزخانه داد زد : من که ناهار خوردم ... شما دو تا هم بیایید عصرانه بخورید.

مادر از جایش بلند شد و در حالی که من را دنبال خودش می‌کشید گفت : نصرت ... همه کتلت‌ها را نخور ، برای توی راه هم

بگذار .... نصرت .... شنیدی چی گفتم؟!....!

پس می‌خواهند بروند ..... پس می‌روند .... هر دو با هم می‌روند .... حتما می‌روند .... و لبم به لبخند باز شد.

\*\*\*

آنقدر که استوداع گرمی از رفتن‌شان کردم ، استقبال گرمی از آمدن‌شان نکردم....

پدر گفت : دختر جان مراقب خودت باش ... غصه نخوری چشم برهم بزنی ، این چند ماه هم تمام می‌شود و بر می‌گردی خانه

پیش خودمان.

دلم ریش شد ... نه ، نه ... کاش تمام نشود ... کاش دنیا همین جا بماند.....

مادر در حالی که فلاسک چای را داخل ماشین می‌گذاشت گفت : آخر نگفتی سر این بنگاهی سر کوچه چی آمد ؟ برای چی

مغازه‌اش را پلمپ کرده اند ؟!

قلبم گرفت و صورتم درهم کشیده شد .... چند روزی بود که به حاجی سر نزده بودم و از سهراب هم خبری نبود....

مادر همچنان خیره خیره نگاهم می‌کرد ، گفتم : سخته کرده مادر .... سخته مغزی . یک روز بعد از ظهر آوردنش بیمارستان

خودمان ... هنوز هم در ICU بستری است.

مادر سبد میوه را از کنار در برداشت و در حالی که کنار فلاسک جا به جایش می‌کرد ، دوباره پرسید : پسره چی شد ؟!

(نمی‌دانم چرا به سرفه افتادم) .... به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم : نمی‌دانم ،... یعنی گاهی می‌آید عیادت حاجی ...

ولی یادتان هست که چقدر بد اخم و عنق بود ، جرات نکردم پیرسم چرا مغازه‌شان را پلمپ کرده اند!!!...

مادر برگشت و نگاهم کرد .... کوتاه گفت : خدا شفایش بدهد....

پدر گفت : بجنب گیسو جان ... به شب می خوریم ها ... آن هم شب زمستان این جاده لعنتی ... زیر بهمن نمائیم خوب است...

مادرم را بوسیدم ... نمی دانم چرا رفتارش یک جوری بود....

پدر گفت : رسیدیم زنگ می زنیم ... دلواپس نباش ... خداحافظ ات بابا جان....

لبخند زدم و دستی تکان دادم....

صدای گاز ماشین پدر که در کوچه ساکت پیچید ، من نفس راحتی کشیدم ... خدایا یعنی عاقبت رفته بودند ؟

فصل سی و پنجم

چشم هایم داشت از کاسه در می آمد . با بغض گفتم : برای چی آقا ؟!

رزرویشن هتل گفت : من درست نمی دانم خانم ... ولی مثل اینکه به خاطر چک بی محل بود.

با فریاد گفتم : چک بی محل ....!! نه اشتباه می کنید.

مرد بی حوصله گفت : خانم چیز بیشتری نمی دانم ، شما اگر تشریف ببرید کلانتری نور ، جوابتان را می دهند . سوار ماشین

شدم ، اما نمی توانستم درست رانندگی کنم ... فکرم هزار جا می چرخید ... چهار روز از سهراب بی خبر بودم . چهار روز را

لحظه به لحظه در حسرت بودنش .... در حسرت دیدنش ... در حسرت گرمی نگاه و محبت کلامش گذرانده بودم و حالا....

تمام پله ها را دویدم .... به نفس نفس افتاده بودم .... طاقت و قرار نداشتم . حال خودم را نمی فهمیدم مثل پرنده ای که اسیر شده

باشد ، بی محابا خودم را به هر دری می کوبیدم ... ولی سرهنگ انگار خیلی حوصله داشت ....چنان با آرامش صفحات پرونده را

ورق می زد و می خواند که انگار دارد رمان عاشقانه می خواند ... و عاقبت دهانش را باز کرد و گفت :

\_شوهر شما خانم .... شاکی دارد ... الان هم بازداشتگاه کلانتری است ، به خاطر ... آهان .... به خاطر چک بی محل ، به مبلغ دو

میلیون تومان....

صدایش در گوشم پیچید .... دو میلیون تومان ، همه عشقم ، همه وجودم ، همه شادی و خوشی ام ، از من دریغ شده بود ، فقط به

خاطر دو میلیون تومان ناقابل؟!؟

پرسیدم : این شاکی کیست آقا؟!... من می‌خواهم ببینمشان ... مبلغ بدهی ایشان را من صاف می‌کنم...

سرهنگ دوباره پرونده را ورق زد و یک آدرس و شماره تلفن روی کاغذ نوشت و در حالی که آن را به سمت من دراز می‌کرد

گفت : بفرمائید ... اول رضایت را بگیرید ، بعد پول را بدهید ... آن طرف به نظرم خیلی شارلاتان می‌آمد.

گفتم : پولم توی بانک است ، برای پول باید تا صبح صبر کنم ، اما برای رضایت شاید بشود همین امروز کاری کرد ، سرهنگ

جلوی پایم بلند شد .... تشکر کردم و بیرون آمدم.

خدای من پای من به چه جاهایی که باز نشده بود ..... اگر پدرم می‌فهمید که یکی یکدانه‌اش ، الان کجاست و چه می‌کند !! سرم

را بیخ تا بیخ می‌برید.

کاغذ را از جیبم در آوردم و آدرس روی آن را دوباره خواندم ... عجیب بود ، آدرس همان خیابان نیما و یکی از خانه‌های

کوچه خودمان بود ... پس طرف آشنا بود ... توی ماشین پریدم ، جلوی پلاک مورد نظر توقف کردم ... و دستم را با حرص روی

زنگ فشار دادم ... یک بار ... دو بار ... چند بار....

مردی که صدای کلفتی داشت ، از پشت در فریاد زد ، هی .... چه خبر است؟!.... مگر سر آورده‌ای؟!.... آمدم ..... و در را باز

کردم.

با دیدن هیبت سبیل از بنا گوش در رفته مرد ، چند قدم عقب رفتم ... مرد نگاهی به سراپای من کرد و گفت : چیه آبجی؟!....

امری بود این وقت غروب؟!؟

با قاطعیت گفتم : بله شما از سهراب رحمانی شکایت کرده اید ؟

جواب داد : بله ... فرمایش؟!؟

محکم تر پرسیدم : چقدر به شما بدهکار است؟!؟

بی تفاوت در حالیکه با تحقیر سرتاپای من را برانداز می‌کرد ، گفت : دو تا .... البته نه دو تا هزار تومانی‌ها ... دو تا تکه میلیون

تومانی ... یعنی دو میلیون تومان ... بلدی چند تا صفر دارد ؟!

با پوزخند نگاهش کردم .... چطور سهراب توانسته بود زیر دین چنین آدم مزخرفی برود ؟!!!

گفتم : شما با این هیبت و هیکل فقط لنگ دو میلیون تومان ناقابل بودید ؟! ... یعنی شما اینقدر محتاجید که برای به قول خودتان

( دو تا ) آژان کشی راه انداخته اید ؟! ( چشم‌هایش گشاد شد )

ادامه دادم : تا به خاطر ( دو تا ) دق نکرده اید ، فردا صبح کلانتری باشید ، بدهی تان آماده است ....

و با تحقیر رویم را برگرداندم و به سمت ماشین به راه افتادم.

دنبالم دوید و گفت : چی گفتید ؟! .... چی آماده است ؟! .... پس این سهراب موش مرده چی می‌گفت اینقدر خواهش و تمنا

می‌کرد و مهلت می‌خواست ....؟! بینم این مگر ورشکست نشده ، پس از کجا می‌آورد مغازه می‌گیرد و بدهی‌اش را صاف

می‌کند ... نکند پول‌های حاجی را این بالا کشیده ....؟!!

ناگهان برگشتم .... حالا با مرد سینه به سینه شده بودم ... مثل یک نهنگ زخمی ، توی صورت مرد نعره کشیدم و گفتم : نه

خیر ... یکی مثل شما ، واقعا این بیچاره‌ها را به خاک سیاه نشانده .... ولی آقای رحمانی آنقدر هم که شما فکر می‌کنید بی کس

و کار نیست .... پدر و مادر ندارد ، قوم و خویش که دارد!! ....

مرد چند قدم عقب رفت و در حالی که جا خورده بود ، با طعنه گفت : بله آن هم چه قوم و خویش سیندرلایی ....

جوابش را ندادم .... سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم ... به همان خانه سوت و کور و تاریک .... به خانه بدون سهراب ....

لباس‌هایم را در آوردم و در حالیکه کلید را از زیر فرش بر می‌داشتم ، در اتاق سهراب را باز کردم ... بوی ادکلنش هنوز توی

اتاق می‌آمد ... و گلها توی گلدان هنوز تازه مانده بود ... خدای من چقدر این یک وجب خاک دنیا را دوست داشتم .... آنقدر که

حاضر بودم همه دنیا را با آن عوض کنم.

روی زمین نشستم و به پشتهی تکیه دادم ... طفلک سهراب ... می‌توانستم حالش را مجسم کنم ... اگر می‌فهمید که من فهمیده‌ام

به خاطر دو میلیون تومان ناقابل به مردک التماس کرده ...

.....صدای تلفن در آمد ... درینگ ... درینگ ..... بی حوصله گوشی را برداشتم . پدر بود . گفت : سلام کجایی ؟!

چرا تلفن را بر نمی داری ؟!... این وقت شب کجا بودی ؟! تلفن همراهت چرا خاموش است ؟!

از هیروت در آمدم و بالا فاصله جواب دادم . یک سر رفتم بیمارستان ... چند روز بود که بی خبر بودم ، رفتم شیفت های فردا

صبح را K.O کنم .... تلفن همراهم را هم خاموش نکرده ام ، فقط در این هوا ، آنتن نمی دهد که ..... ( کمی آرام تر شد )

گفت : می خواستم بگویم ما رسیدیم ... دلواپس نباش .... مادرت هم سلام می رساند ،

\_ممنون پدر ... شبستان به خیر.....

گوشی را گذاشتم ... عجیب دلم گرفته بود ... این باران لعنتی شمال هم که تمامی نداشت ، میلی به شام نداشتم .... دستانم را

شستم و دفتر خاطراتم را برداشتم و به اتاق سهراب برگشتم ... شاید اگر چیزی می نوشتم ، حالم بهتر می شد ... تا دفتر را باز

کردم ، چشمم به شعری افتاد که همین چند روز پیش نوشته بودم.....

ای چراغ دل تاریکم از این خانه مرو

آشنای تو منم بر در بیگانه مرو

شمع من باش و بمان ، نور ز تو ، اشک ز من

جان فشان تو منم ، در بر بیگانه مرو

سوختی جان مرا ، اه مکن ، اشک مریز

از بر عاشق دل داده ، غریبانه مرو

قصه خواهی شد و از یاد جهان خواهی رفت

قهر بیهوده مکن ، در دل افسانه مرو

کلبه تنگ مرا ، مه تویی ، ماه تویی

ای چراغ شب تاریکم ، از این خانه مرو



به خط آخر که رسیدم ، چشمانم گرد شد . مادر با همان خودکار زیر دست خط من نوشته بود:

یادمان باشد اگر خطرمان تنها ماند

طلب عشق

ز هر بی سر و پای نکنیم!!...

به تمام تنم عرق نشست. مادر کی به سراغ این دفتر آمده بود که من ندیده بودم. یعنی ممکن بود چیزی فهمیده باشد؟!...

\*\*\*

مرد سیل کلفت ، با پوزخند به سهراب که دستبند به دست اما سر به زیر ، روی صندلی نشسته بود ، نگاه کرد و گفت : اگر به من گفته بودی که همچین قوم و خویش دست به جیبی داری ، بنده جسارت نمی کردم ... حالا هم عیبی ندارد ، عوضش پول هتل ندادی ، برایت مجانی تمام شد ... می گویم آقا سهراب قدر همچین فامیل نازنینی را بدان .. حیف است از دست برودها .... از قدیم گفته اند ، چراغی که به خانه رواست ، به مسجد حرام است ... نه سرکار خانم .... ( و زد زیر خنده )

بلند طوری که همه بشنوند گفتم : من خاله اش هستم ، آقا ... باز هم عرضی هست ؟!!!

افسر نگهبان و مرد سیل کلفت هر دو با هم گفتند : خاله اش هستید ؟!

سهراب سرش را بلند کرد و برای اولین بار به چشمانم نگاه کرد ، توی چشمانش چیز غریبی بود...

افسر نگهبان گفت : خوب خاله خانم فداکار ... لطفا پول این آقا را لطف کنید ، تا بیشتر سرمان را نخورده.

چک رمزدار را روی میز گذاشتم ... افسر نگهبان کمی زیر و رویش کرد و گفت : بفرمائید آقای اردبیلی ! مرد در حالی که به سمت میز می رفت ، تا اوراق را امضا کند گفت : بنده خدا ... تو که همچین خاله نازنینی داری ، واسه چی از غریبه ها پول قرض می گیری ؟!....

به جای سهراب من جواب دادم ، برای اینکه دوست ندارد زیر منت هر کس و ناکسی برود ... دوست دارد فقط به بازوی خودش تکیه کند ، اما نمی داند روزگار نامرد تر از این حرف هاست ... نامرد تر از آن که آدم یک تنه از پس اش بر بیاید.... مرد ساکت شد .... افسر نگهبان کلید را داخل دستبند سهراب چرخاند و دستبند با صدای تقی باز شد ... افسر دستبند را از

دست سهراب در آورد . چشمم به خط پهن دستبند روی دست‌های سهراب مات ماند.

سهراب با گلولی که خشک شده بود ، گفت : تمام شد آقا؟! ... می‌توانیم برویم ...؟!!

افسر نگهبان جواب داد : بله البته فعلا، اگر باز هم چک بی محل دست کسی نداشته باشید.

صدای افسر نگهبان در گوشم زنگ زد ... اگر داشت چی؟! ... اگر باز هم چک دست کسی داشت چی؟! من که دیگر آن قدر

پولی برایم نمانده بود .. مهم نبود ... بله مهم نبود .... دوباره از پدر می‌گرفتم ... به هر ترفند و مکاری بود از پدر می‌گرفتم اما

نمی‌گذاشتم ، سهرابم خفت بکشد.

دست سهراب از پشت به شانه‌ام خورد ... برویم وحدانه....

همراه هم راه افتادیم ، ماشین جلوی در پارک بود . سهراب سوار شد ، من هم ... تا خانه نه او حرفی زد و نه من ... از ماشین که

پیاده شدم .. ماشین را کنار دیوار پارک کردم . سهراب پیاده شد و به سمت خانه رفت .... فرمان را قفل کردم .. داخل که شدم

، سهراب توی حمام بود...

مانتوم را در آوردم و یک بلوز و شلوار زرد رنگ زمستانی پوشیدم .. موهایم را شانه کردم و با تلفن روی سرم محکم کردم ...

کتری چای را روی گاز گذاشتم و دو فنجان داخل سینی گذاشتم ... یک ظرف کوچک سوهان عسلی و .... چند تا شکلات تلخ

....

صدای در حمام آمد .... چرق ... چرق...

سهراب گفت : وحدانه ... وحدانه جان ... حوله من را کجا گذاشته‌ای؟!!

جواب دادم : حوله من را بپوش ... الان حضور ذهن ندارم چی را کجا گذاشته‌ام.

(و چای را داخل فنجان‌ها ریختم)

صندلی پشت سرم روی زمین کشیده شد .. ترق ترق ... ترق ترق.

با سینی چایی برگشتم ... سهراب پشت میز سر افکنده و مغموم نشسته بود . سینی را روی میز گذاشتم ... نگاه سهراب به

سینی خشک شده بود ... دستم را زیر خانه‌اش گذاشتم و در حالی که با فشار دست چانه‌اش را بالا می‌آوردم گفتم:

آخرای دوست ، نخواهی پرسید

که دل از دوری رویت چه کشید ؟!

سوخت در آتش و خاکستر شد

چشم‌های تو به دادش نرسید

داغ ماتم شد و بر سینه نشست

اشک حسرت شد و بر خاک چکید

سهراب همان طور که صورتش توی دست‌های من بود ، بی آنکه به چشم‌های من نگاه کند گفت : وحدانه ... زیاد برای من سرمایه گذاری نکن .. ارزشش را ندارم ... متضرر می‌شوی .... حتی بدتر از قبل.

(جواب ندادم ) ادامه داد : هیچ فکر کرده‌ای این کارهایی را که برای من می‌کنی ، من چطور باید جواب بدهم ؟! من را از زیر دین غریبه‌ها بیرون می‌کشی و مدیون خودت می‌کنی ، که چی ؟ که مثلا کمکم کنی ، این که بدتر است . من تا همین جا هم مانده‌ام با تو و کارهایی که برای من می‌کنی ، چه کار کنم !! زنجیر محبت تو دارد خفه‌ام می‌کند . کاش می‌گذاشتی خودم به درد خودم بسوزم و راه چاره‌ای برای زندگی‌ام پیدا کنم ... آنوقت فقط دین مادّی داشتم ، اما حالا مدیون توام هم مادّی و هم معنوی ... و البته دومی از اولی خیلی بدتر است.

نه جا خوردم و نه بغض کردم ، فقط قاطعانه گفتم : من هیچ توقعی از تو ندارم نه جبران مادّی با نه جبران عاطفی ! من که گفتم ، آویزان زندگیت نخواهم شد ... من خوب می‌دانم که روی تو هیچ جور نباید حساب کنم ، نه حالا و نه هیچ وقت..... اینبار به چشم‌هایم چشم دوخت .... مردمک سیاه چشمانش مثل دو تیله درشت مشکی پر از جذابیت و جذبه بود.... ادامه دادم : من حلقه دستت نخواهم بود . زنجیر پایت هم ... من فقط نردبان صعود تو خواهم شد ... همین و بس.

بی رحمانه پرسید : نردبان صعود من می‌شوی که چه چیزی عیدت شود ؟!

(خندیدم ) .... او نمی‌توانست حال مرا درک کند .... نمی‌توانست حس عاشقی را بفهمد ،..... آنقدر تصورش از عشق و عاشقی و

دوست داشتن ، بی رحمانه و غیر منصفانه بود که هیچ استثنایی را نمی پذیرفت ... او نمی دانست ... هرگز نمی توانست درد کشنده قلب یک دل داده را وقتی که نفس را بر او تنگ می کرد بفهمد و از آن بزرگتر ، آوج ایثار عاشقانه را ... پس هر توضیحی بی فایده بود.

دوباره پرسید : جوابم را ندادی وحدانه ... گفتم از نردبان من شدن به کجا می خواهی بررسی ؟!

گفتم : من به جایی نمی رسم ... من فقط می ایستم و به خورشید رسیدن تو را نظاره می کنم ... من از این پایین تو را می بینم که به خورشید رسیده ای .... دستانت را می بینم که از هم گشوده ای و آسمان را در آغوش کشیده ای ... لب ت را می بینم که به لبخند شادی از هم گشوده شده و وجودت را که از شعف می لرزد .... و این ها ... برای من یعنی همه چیز ... همه لذت دنیا....

نمی دانم چرا .... ولی چشم هایش را بست ... دردمندانه و عاجزانه ... دستم را رها کردم ، صورتش لحظه ای در هوا معلق ماند و بعد در دستانش جای گرفت .. با ناله گفت: قصه می گویی وحدانه ... قصه می گویی ... قصه های شیرینی که هیچ ربطی به حقیقت تلخ زندگی ندارد.....

از جایم بلند شدم ... قصد موشکافی در احساسش را نداشتم من هیچ توقعی هیچ چشم داشتی ، هیچ طلبی از او نداشتم .... من هر چه می کردم به خاطر خودم و به خاطر قلبم بود.

چای را عوض کردم و فنجان چای سرد شده را از مقابلش برداشتم ... ! هنوز سرش توی دستانش بود ، حوله ای را که محکم دور خودش پیچیده بود ، حالا روی شانهاش کج شده بود...

حوله را روی شانهاش صاف کردم و کلاهدش را روی سرش گذاشتم ... هنوز از موهایش آب می چکید ... حلقه دستانش از هم گشوده شد و صورتش دوباره نمایان شد ... چشم هایش سرخ نبود ،..... اما گونه هایش انگار که آتش گرفته بود....

گفتم : سهراب سرما می خوری ، بلند شو برو لباست را بپوش ... چایت را هم اگر می خواهی بخور ، که اگه سرد شود دیگر خبری از چایی نیست.....

چایی اش را لاجرعه سر کشید و از جایش بلند شد ... اما هنوز به در اتاق نرسیده بود که صدایش در سکوت خانه پیچید....

\_راستی وحدانه ...مادر و پدرت که چیزی نفهمیدند؟!

جواب نداشتم که بدهم ... چون خودم هم نمی دانستم ... جواب من هم بله بود و هم خیر.....

گفتم : نمی دانم ... چیزی که به روی خودشان نیاوردند ... اما خدا خیلی رحم کرد ... روز آخری پدر می خواست قفل در را بشکند و یک کلید دیگر برایش درست کند ... نمی دانی چقدر فیلم بازی کردم تا منصرف شد ..... بلند خندید ... صدای خواندش قلب زخمی ام را شاد کرد ... با خودم فکر کردم کاش می شد صدای خنده او را ضبط کرد و هر روز ، در همه اتاق های خانه ، با صدای بلند آن را پخش کرد.

فصل سی و ششم

دوباره سهراب ایستاده بود بالای سر حاجی و مثل ابر بهار اشک می ریخت .... نمی دانم زیر لب چه می گفت اما لب هایش باز و بسته می شد و دست های حاجی توی دست هایش می لرزید.

کمی آن طرف تر ، من پشت سر سهراب ایستاده بودم و طبق معمول پا به پای سهراب اشک می ریختم ، اما نه برای حاجی ، برای سهراب ... دست خودم نبود ... هیچ چیز مثل ناراحتی و غصه سهراب دیوانه ام نمی کرد ... دیدن اشک های او مثل طناب دور گلویم می پیچید و خفهام می کرد .. کاش زودتر تمام می شد ... کاش حاجی زودتر تکلیفمان را معلوم می کرد ... عجب قلب سمجی داشت این مرد ( ناگهان دلم برایش سوخت ... چه بی رحم شده بودم من)...

سهراب چرخید و با دیدن هیبت من پشت سرش بی آنکه تعجب کند گفت : باز آمدی اینجا و گریه کردی؟!..... ( شانه هایم را بالا انداختم ) ... ادامه داد : یک چیزی هست که من نمی فهمم .... !! من اگر گریه می کنم به خاطر این است که حاجی برای من مثل پدر است ، مثل که نه ، واقعا برایم پدری کرده . اما نمی فهمم تو برای چی گریه میکنی؟!

جواب دادم حین جواری .... خوب من هم حاجی را دوست داشتم ... تازه من دلم به حال همه مریض ها می سوزد دست خودم نیست!!...

ابروهایش را بالا داد و گفت : ا ..... جداً!!! یعنی تو برای همه مریض ها روزی یک سطل اشک می ریزی؟!..... شغل به این خشنی

و قلب به این نازکی !!؟ عجب بد بیاری ای!!

جواب نداشتم که بدهم ... از CCU بیرون آمدم... گان را در آوردم و روی چوب لباسی گذاشتم ... باید به بخشم بر می گشتم ، بلند گو صدایم می زد ... خانم نصرت ، به بخش داخلی زنان .... خانم نصرت ... داخلی زنان .  
چقدر دلم می خواست صدایم می زدند ، خانم رحمانی .... بله کاش خانم رحمانی بودم ... کاش ... ای کاش ... و یک آن آرزو کردم زن سهراب باشم....

حس غریبی بود ... حس غریبی که تمام بدنم از میل به آن لرزید ... کنار دیوار ایستادم و دستم را به دیوار گرفتم .... نه ... نه ... نه ... نباید می گذاشتم این آرزوی محال در دلم رخنه کند ... من به سهراب قول داده بودم ...! قول داده بودم که آویزان زندگیش نشوم .... که بند پایش نشوم ... و درباره اش برای خودم خیال پردازی نکنم .... که توقع هیچ تعلق مطلق از او نداشته باشم....  
دستی روی شانهم گذاشته شد .... برگشتم ، دست سهراب بود . بی خود نبود که همه وجودم ناگهان از حس امنیت و آرامش پر شده بود .. گفت : چرا این جا ایستاده ای ؟ چیزی شده ؟!

نه ،،، نباید می فهمید وگرنه مثل ماهی از دستم لیز می خورد و فرار می کرد ... واگر نه از دستم می گریخت .... وگرنه از دستش می دادم ... تازه داشت به من اعتماد می کرد ... تازه داشت همین طوری که هستم مرا می پذیرفت....

جواب دادم : سرم گیج رفت .... فکر کنم خسته شده ام ... شاید هم قند خونم افت کرده....  
لبخند زد ... نگاهش جور عجیبی مرموز بود .. گفت : تو برای مرد ساده و بی تجربه ای مثل من ، زیادی پیچیده ای ... من دارم می روم ، کاری نداری ؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم ، چقدر دوستش داشتم ... چقدر زیاد ... آن قدر که دلم می خواست ، جای پایش را ببوسم ، خاک پایش شوم و زیر گام های استوارش هیچ شوم.

\*\*\*

سهراب در حالی که جانمازش را جمع می کرد رو به من کرد که روبالشی شسته و اوتو کشیده را روی بالش می کشیدم و گفت :  
وحدانه .... راجع به حاجی یک سوالی بپرسم راستش را می گویی؟! رک و پوست کنده ؟

(سرم را بالا کردم و نگاهش کردم)

ادامه داد : چقدر احتمال دارد زنده بماند؟!... حاجی را می‌گویم.

دست از کار کشیدم و به دیوار تکیه دادم ، وقتی صحبت از حاجی می‌شد قاطان شانه‌های سهراب تکیه گاه خوبی نبودند.

جواب دادم : حاجی در کماست و اینکه به هوش بیاید یا نه ، فقط خدا می‌داند . اما ،... اما زیاد جای امیدواری نیست .... سنّ بالا و

ناراحتی قلبی شدید حاجی....

(اشک از چشم‌های سهراب روی پاهایش افتاد)

چشم‌هایم را بستم و ادامه دادم ، به هر حال و در حال حاضر تنها عضو زنده حاجی قلب اوست و اینکه چقدر می‌خواهد ادامه

دهد ، آن هم با این سابقه خراب ، چیزی است که من نمی‌دانم.

(سهراب سرش را روی پاهایش گذاشت)

به سرعت گفتم : سهراب جان ، آدم باید واقع بین باشد .... زنده ماندن حاجی آن هم ، با ضریب هوشیاری ۳ به درد نمی‌خورد ،

چون اگر هم به هوش بیاید ، یک تکه گوشت بی حرکت است که ... زنده ماندنش فقط باعث زجر خودش و زحمت اطرافیانش

است.

سهراب سرش را از روی زانوهایش بلند کرد ... چشم‌هایش پر از اشک بود و گونه‌هایش سرخ شده بود . با غیظ گفت :

تو حق نداری راجع به مرگ و زندگی دیگران و فایده‌اش تصمیم‌گیری ... برای من ... زنده حاجی حتی اگر یک تکه گوشت

باشد خیلی بهتر از نبودنش است . ببینم اصلا نکند برای همین گریه می‌کردی؟!..... برای اینکه نکند حاجی به هوش بیاید و

من مجبور باشم همه وقتم از او که مثل یک تکه گوشت شده پرستاری کنم!؟

ساکت شدم ... حره‌رفی بیهوده بود.

بالش را از کنار دستم برداشت و در حالی که روی تشک می‌انداخت گفت : تو هنوز هم نمی‌خواهی برگردی سر جاییت؟!..... )

چقدر تلخ شده بود ناگهان)

گفتم : من که آزاری برایت ندارم ؟!

چراغ را خاموش کرد و گفت : چرا داری . خلوتم را خراب می کنی ...! من هم آدمم شاید دلم بخواهد گاهی تنها باشم .... واقعا تنها .....!! این حق را ندارم ؟!

سرم را پایین انداختم..... چانه ام می لرزید ، اما اشکی چشمم را تر نمی کرد .... نباید از خودم ضعف نشان می دادم .... نمی خواستم پیش آدمی که همه عمرش مبارزه کرده بود و با چنگ و دندان با سختی های زندگی در افتاده بود ، ضعیف جلوه کنم .

ادامه داد : اول قرار بود فقط همسایه باشیم ، تو توی اتاق خودت بخوابی ، من هم این جا کپه مرگم را بگذارم ..... بعد دزد و ترس را بهانه کردی و رخنه کردی توی اتاق من .... حالا هم هر شب جاییت را یک وجب این طرف تر پهن می کنی .....! تو از جان من چه می خواهی وحدانه ؟! این کارها را برای چه می کنی ؟! ... خسته نشدی بعد از این همه وقت ؟!!

دلم شکست .... دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم ... حالا هم چانه ام می لرزید و هم اشک بود که از گوشه چشم هایم مثل سیل بر روی گونه هایم سرازیر می شد و به زمین می چکید .... خاک بر سر من ... خاک بر سر من ... که این طور حقیر و ذلیل شده بودم .. حتی ذلیل تر از سروش ، وقتی که جلوی پای شراره روی زمین خوابیده بود ... این من بودم ؟! ..... وحدانه نصرت ؟ که این طور له می شدم و دم بر نمی آوردم ، چرا ؟! فقط به بهای یک حس ؟! حسی که آنقدر قوی و نیرومند بود که کمر اراده و منیت ام را شکسته بود ؟!!

بیچاره من .... منی که بیچاره دستی بودم که بر سرم کشیده می شد و موهایم را پریشان می کرد ... بیچاره من ... منی که بیچاره صدای نفس های بلند مردی بودم که در خواب نازش بی خبر از زیر و زبر دل من ، خواب آزادی می دید....

بیچاره من ... منی که همه امیدم همین ساعت های همنشینی با او ، در خلوت اتاقی بود که متعلق به من بود اما .... مال من نبود ....

بیچاره منی که اینطور تشنه محبتی بودم که از من شرافتمندانه دریغ می شد ... ؟!

پیچک وجود من ، به کجا پیچیده بود ؟! به بلندای یک دیوار بلند یا سرازیری یک چاه عمیق ؟!



بالشام را برداشتم و از لای در بیرون خزیدم ... هر چه شنیده بودم دیگر بس بود . در اطاقم را باز کردم ، اما هنوز قدم از قدم

برنداشته بودم که صدای سهراب در سکوت خانه پیچید :

\_من منظوری نداشتم ... ببخشید...

توی تاریکی اطاقم ، بالش را روی تختم انداختم .

\_قهر کردی ؟! ( حالا به چهار چوب اتاق من تکیه داده بود ، هنوز هم چشم‌هایش سرخ بود )

سرم را به علامت منفی تکان دادم .

پرسید : پس چی شد ؟

کوتاه گفتم : حق با توست ... من لایق هر بلایی که سرم بیاید و هر حرفی که بارم کنند هستم .

محکم به پیشانی‌اش کوبید و زیر لب گفت : اه ... لعنت به من .... همین طوری یک چیزی گفتم ... از دهانم پرید ..... اگر هم

قرار باشد کسی جای کسی را تنگ کرده باشد ، این منم که جای تو را و خانه تو را ضبط کرده‌ام ، نه تو....

رو تختی را از روی تختم کنار زدم و زیر پتو خزیدم.....

صدای ناله سهراب در اطاقم پیچید ... دروغ گفتم وحدانه ... حضورت خلوتم را بهم نمی‌زند ... فقط ... وقتی که پیشم هستی

عقلم را ضایع می‌کنی .

لحاف را از روی صورتم کنار زدم و به چهار چوب در خیره شدم .

سهراب دستش را از دیوار برداشت و یک قدم عقب تر رفت و حالا صورتش در تاریک روشن اتاق محو شده بود ، اما ردّ عرق

دستش هنوز هم روی چهار چوب در مانده بود....

\_قصّه همسایگی را فراموش کن وحدانه ، من هم دیگر به وجود تو عادت کرده‌ام....

حرف‌هایم هم ، همه قد قد یک مرغ سر بریده است ، حالا دیگر....

صدای زنگ تلفن ، حرف سهراب را نیمه تمام گذاشت و هر دوی ما را از خواب خرگوشی پراند ... چه کسی بود این وقت شب

!؟

به سمت تلفن پریدم ... از بیمارستان بود....

صدای ضعیفی از آن سوی خط گفت : منزل نصرت ؟! خانم نصرت خودتان هستید ؟!... من یعقوبی هستم سوپروایزر

ICU

به زحمت گفتم : سلام .... خودم هستم آقای یعقوبی ... اتفاقی افتاده ؟!

باران به شدت می بارید و صدای شر شر آن سکوت خانه را پر کرده بود .... گوش هایم را تیز کردم تا از میان خر خر شدید

تلفن و صدای همه به باد و باران صدای آقای یعقوبی را بشنوم.

بالاخره گفت : خانم نصرت .... مریضتان ....!! مریضتان همین الان تمام کرد ... شنیدید ؟ گفتم تمام کرد .... همین الان....

گوشی تلفن از دستم افتاد .... وای خدای من سهراب را چه کار کنم ؟! .... اگر می شنید دیوانه می شد ... خدایا گفتن این خبر در

حد توان من نبود ... من نمی خواستم جغد شوم خاطرات او باشم.

دست سهراب شانهام را فشرد ... وحدانه ؟ وحدانه جان ؟! ... کی بود ؟! ... چی گفت ؟! ... چرا اینطوری شدی ؟! ... برای پدر و

مادرت اتفاقی افتاده ؟! نصف العمر شدم چرا حرف نمی زنی ؟!

نگاهش کردم ... از وحشت بود یا اضطراب ، نمی دانم ، اما چشم های سرخش حالا گرد گرد شده بود.

به زحمت گفتم : حاجی ... حاجی تمام کرد....

دست های سهراب از دور شانهای من لیز خورد و از کنار بدنش آویزان شد ، صدائی که از ته حلقش بیرون می آمد در خانه

پیچید ... تمام کرد ....؟ .... تمام کرد ؟! ... همه چیز... همه چیز تمام شد ؟!

دستم را به سرعت زیر بازویش حلقه کردم ... اما دستان ناتوان من ، توانایی نگاه داشتن هیکل ورزیده او را نداشت ، سهراب

از زانو خم شد و روی زمین افتاد .... دستان من خالی ماند و صدای ریزش تند باران درهای های گریه مردانه او گم شد.

جلوی پایش زانو زدم و در حالی که وجود مچاله شده او را در آغوشم می گرفتم گفتم : عزیزم .... عزیز من ... مرگ حق همه

انسان ها است ... نوبت من و تو هم دیر یا زود می رسد ... دنیا که تمام نشده ... من به تو قول می دهم که دنیا بدون حاجی هم

ادامه خواهد داشت.... و روزها و شبها از پی هم خواهند گذشت ... و به زودی روزی فرا خواهد رسید که از حاجی جز خاطره‌ای دور چیزی در ذهن تو نماند .... حاجی عمر خود را کرده بود ، جوان ناکام که نبود که برایش اینطوری ضجه می‌زنی ....

خودش را از آغوش من بیرون کشید و با عصبانیت گفت :

\_تو نمی‌فهمی وحدانه .... راجع به حاجی طوری حرف می‌زنی، انگار راجع به یک آدم عادی حرف می‌زنی ... اما حاجی برای من یک آدم معمولی ، یا فقط یک صاحب کار نبود ... حاجی برای من خدای معرفت و خوبی و مهربانی بود ... حاجی برای من آسمان بالای سرم ، زمین زیر پایم .... دیوار تکیه گاه پشتم و باغ سر سبز آینده‌ام بود ... من مدیون حاجی‌ام ... به اندازه همه روزهای زندگی‌ام ... به اندازه همه هیکلم ... به اندازه همه شخصیت و تربیتی که تو تا اینطور واله و شیدا کرده . من به اندازه همه عمرم مدیون حاجی‌ام ... ببینم تو اصلاً معنی مدیون بودن را می‌فهمی؟! معنی جوانمردی و انسانیت را چی؟! تو فکر می‌کنی مردانگی لازم است تا یک غریبه برایت یک پدر دلسوز شود؟! پدری که وقتی یتیمی ، وقتی محتاج یک دست مهربانی . محتاج شانه‌ای که به آن تکیه کنی و دستی که عصای راحت شود و چاه و چاله را برایت تمیز دهد ، همه کس تو شود ؟

حاجی برای من همه اینها بود . حاجی برای من پدر نبود ، نمونه انسانیت و جوانمردی بود . برای اینکه یک پدر هر کاری برای فرزندش می‌کند بنا به وظیفه پدری می‌کند ، اما حاجی هر کاری که برای من کرد فقط به خاطر دلش بود . حالا تو نشسته‌ای اینجا و به من می‌گویی که گریه نکنم و غصه نخورم ، چون دنیا بدون مرده‌ها هم ادامه خواهد داشت . دنیای من بدون حاجی چطور ادامه خواهد داشت؟! حاجی پدرم بود ... مادرم بود ... برادرم بود ... دوستم بود ... همه کسم بود ... زندگی من بدون همه این‌ها چطوری ادامه خواهد داشت!؟

آهسته گفتم : متاسفم ... من هم در غم تو شریکم ... می‌فهمم ... باور کن ... صدای‌های گریه‌اش حالا به فریاد تبدیل شده بود گفت :

\_نه عزیز من ... تو نمی‌فهمی .. تو که از وقتی چشم واز کردی بابا جانت را مثل یک نوکر کت واسطه همیشه و همه جا کنارت دیده‌ای ، تویی که هر جا کم آوردی و هر جا که از زندگی سیلی خورده‌ای ، باباجانت با پول و محبت و قدرت پدری زمین و

زمان را برایت زیر و رو کرده ، تویی که گریه کرده‌ای و دلت شکسته بابا جانت نازت را کشیده و سختی‌های زندگی را برایت آسان کرده چطور درد دل من بی پدر را می‌فهمی ؟!

ای خدا .... من چطور به تو حالی کنم که وقتی از همه دنیا بریده بودم .... وقتی با قلب کوچک و وجود نحیف چهارده ساله‌ام از همه نا امید شده بودم ، او چطور پناهم داد ... چطور سامانم داد ... حتی دست نوازش بر سرم

کشید و مرا با زندگی آشتی داد ... من بدون او .. قطع تباه می‌شدم ... سرگردان و ویلان و هرز می‌شدم ولی او .. او ... خدایا ... خدایا ... با من چه کار کردی ؟! ... چه کار کردی ؟! ... دوباره یتیم شدم ... دوباره بی کس شدم ..... دوباره من ماندم و این دنیای نا مرد نامهربان عاشق کش .... ای خدا ... ای خدا ...

دردم را به چه کسی بگویم .... بعد از او دیگر چه کسی دل من را می‌فهمد ، چه کسی دردم را می‌فهمد؟

(حالا من هم داشتم گریه می‌کردم .... درد او درد من هم بود ... من او را می‌فهمیدم ، هر چند که او باور نداشت . اگر او یتیم شده بود ... اگر او بی کس شده بود .... من که نشده بودم ... هنوز من را داشت ..... من بودم ... من می‌توانستم همه کس‌اش بشوم ... بخدا حاضر بودم در حقش هر فداکاری و ایثاری بکنم ، حتی خیلی بیشتر از آنچه حاجی در حقش کرده بود ، خدایا چرا مرا باور نمی‌کرد ؟! ... چرا هر کاری هم که برایش می‌کردم ، اینطوری با تردید و دو دلی نگاهش می‌کرد ... چرا هیچ محبتی را از طرف من خالصانه نمی‌دید ؟(!!!)

از جایم بلند شدم ... لباس‌هایم را پوشیدم ... لباس‌های سهراب را هم از چوب لباسی برداشتم .... اگر امشب کارهای حاجی را می‌کردیم ... برای فردا صبح کار تدفینش سریع تر انجام می‌شد ... اصلا بهتر بود خودش بالای سر حاجی باشد ، تا مرگش را باور کند ... دیدن بدن سرد شده حاجی برای او بهتر بود ..... لباس‌های سهراب را روی مبل ریختم ... سهراب مثل عروسک بی اراده و سست وسط اتاق نشسته بود و مات زده به نقطه‌ای دور خیره شده بود.

بلوزش را تنش کردم ، و یکی یکی دکمه‌های آن را بستم ... یک پولر گرم هم روی آن تنش کردم ... بعد یقه لباس را از داخل پولور در آوردم و جوراب‌هایش را یکی یکی پایش کردم ... پاچه‌های شلوار را یکی یکی داخل پایش کردم ... دلم می‌خواست

مثل یک بچه بلندش کنم ... در آغوش بگیرم و کمر شلوارش را هم برایش ببندم ... اما در توانم نبود.

بنابراین ، زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم تا شلوارش را بالا بکشد ... پیژامه‌اش را زیر شلوار چین خورده بود .... دولا شدم و از زیر شلوار و آن را صاف کردم ، جوراب‌هایش را پایش کردم و پیژامه را داخل آن مرتب کردم ... حالا دیگر آماده بود ... آماده برای شروعی که نه او ، و نه من درست نمی‌دانستیم که به کجا ختم خواهد شد!

#### فصل سی و هفتم

جدا کردن سهراب از خاک گوری که حاجی را در آن قرار داده بودند ، کار آسانی نبود ... همان طور که حجم تعلق خاطر سهراب به او برای کسی قابل درک نبود ... خیلی‌ها سر مزار حاجی مثل من مات و مبهوت از گریه‌ها و بی‌قراری او متحیر شده بودند . همه آنهایی که فکر می‌کردند حاجی برای سهراب یک صاحب کار بوده و بس... اما زن حاجی و مارال از اینکه یک غریبه برای حاجی ، نه مثل خودشان که حتی بیشتر ماتم زده بود اصلاً تعجب نکرده بودند ... انگار آنها تنها کسانی بودند که عمق دلبستگی سهراب به حاجی را از ته دل باور داشتند . برای آنها این همه سوگواری سهراب عادی بود . همان طور که گریه خودشان.

بالاخره جمعیت کم کم متفرق شد ... عاقبت انگار همه باور کردند که ممکن است سهراب ساعت ها همانا طور بر مزار حاجی بنشینند و زار بزند و زیارت عاشورا بخواند . مردم که نمی‌توانستند تا عبد همان جا بنشینند و شاهد لرزیدن شانه‌های یک مرد باشند ... آخ خدای من .. کاش کسی هم لرزیدن نه فقط شانه‌های مرا ، که همه وجود مرا زیر چادر سیاه می‌دید.

صدای ناله‌ای آرام زیر گوشم گفت : وحدانه جان ....سهراب را بلند کن و بیاور ... مردم گرسنه و تشنه داخل اتوبوس منتظرند

....

برگشتم ، زن حاجی بود که با صورت خیس کنارم ایستاده بود.

گفتم : من نمی‌توانم خانم ... قدرتش را ندارم ...وقتی این همه مرد حریفش نشدند ، من چطور بلندش کنم ؟

جواب داد : تو می‌توانی مادر جان .... اگر تو نتوانی ، پس چه کسی می‌تواند ؟ .... هر چه باشد شما خاله و خواهر زاده اید .... تو

بوی مادرش را می‌دهی ..... از پوست و گوشت و خون اویی!! برو مادر جان... بجنب!!...

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم : خاله؟! چه کسی این را به شما گفته؟!!

زن حاجی بی آنکه تغییری در صورتش ایجاد شود ، همان طوری بی حوصله گفت : خود سهراب....

و رویش را برگرداند و به سمت اتوبوس به راه افتاد.

همان طور حیرت زده به قدم‌های زن حاجی خیره ماندم ... خاله؟! خاله...له...!!!...سهراب گفته؟!...کی گفته...؟!... چرا گفته؟!!

اصلاً چه فرقی می‌کند ، خاله .... عمه .... خواهر ... یا نه ... همسر ، ... همسر نه ... من قول داده بودم ، بله وقتی قرار بود همسر او

نباشم دیگر چه فرقی می‌کرد که کی باشم؟! ولی چرا .... چرا نباید همسرش باشم؟! چرا مرا به همسری قبول ندارد و

نمی‌خواهد که داشته باشد؟! مگر من چه کرده‌ام...؟! مگر چه ایرادی دارم؟!... آیا فقط به جرم اینکه مطلقه‌ام؟!... نه .... از آدم

روشنفکر و فهمیده‌ای مثل سهراب بعید است ...!! شاید برای اینکه صیغه‌اش شده‌ام؟!... یا نکند برای اینکه زیبا و خوش

هیكل نیستم؟!... اما نه ... او خودش گفت که من اصلاً هم بد هیكل و زشت نیستم ... خودش گفت که اتفاقاً خیلی هم خوبم ...

ولی دلیل نمی‌شود چون ، این حرف‌ها را سروش هم گفته بود ، ولی بعد پشیمان شده بود ... اما قضیه سروش فرق داشت .

شاید اگر شراره سر راهش سبز نمی‌شد و تورش را پهن نمی‌کرد ، مرا اینقدر هیولا نمی‌دید .. من....

صدای سهراب بلند شد . با صوت می‌خواند:

کلّ من علیها فان ... و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام ... قبای الا ربکما ... { هر که روی زمین است دستخوش مرگ و فناست

و زنده ابدی ذات خدای منعم و با جلال و عظمت است . ای جنّ و انس کدام نعمت خدایتان را انکار می‌کنید؟!... سوره الرحمن

، آیه ۲۶-۲۶ }

نزدیکش رفتم ... دست روی خاک گور می‌کشید و جمله‌ای را مکرر تکرار می‌کرد....

هل جزا الاحسان، الا الاحسان...؟!!

می دانستم که قرآن می‌خواند ... سهراب به قرآن تعلق خاطر عجیبی داشت ... آیات فراوانی را از بر بود و با آنها زندگی

می کرد ... در ظاهر یک پسر کاملاً معمولی ، با ریش و سبیل های تراشیده و خوش پوش و امروزی بود ... اما باطناً بسیار معتقد و پایبند مذهب.

سرش را برگرداند و با دیدن من گفت : آیا پاداش نیکویی و احسان جز نیکویی و احسان است ؟ خدا ... فقط خدا ، می داند که این مرد در حق من چقدر نیکویی و احسان کرده .... پس من به صاحب همه این نیکویی ها می سپارمش ، به همان خدایی که به رحمان و رحیمیت اش اعتقاد دارم .... و از جایش بلند شد.

تمام صورتش خیس اشک بود .... دستم را دور شانه اش حلقه کردم و به سمت اتوبوس کشاندمش ... هیچ مقاومتی نکرد ... به من تکیه داده بود و قدم های سست اش را به صلابت گام های من سپرده بود . حاج خانم با دیدن سهراب بلند گفت : بالاخره آوردیش؟! و روی صندلی جا به جا شد تا سهراب روی صندلی پشت راننده بنشیند . سهراب را روی صندلی اول نشاندم و خودم روی صندلی آخت اتوبوس ولو شدم ... حال عجیبی داشتم ، حالی که اصلاً خوب نبود .. من عزیز از دست نداده بودم ولی عزا دار بودم .. قبلم روحم ، همه وجودم عزادار بود ... عزادار به خاطر مردی که ناخواسته و نمی دانم کی ، همه زندگیم شده بود . سرم را به شیشه تکیه دادم و در حالی که به گورهای کنار هم خیره شده بودم زیر لب با خودم زمزمه کردم

چندین هزار قرن

از سرگذشت عالم و آدم گذشته است

وین کهنه آسیای گران سنگ آسمان

بی اعتنا به ناله قربانیان خویش

آسوده گشته است....

در پیش چشم خسته زندانیان خاک

غیر از غبار آبی این آسمان نبود

در پشت این غبار

جز ظلمات و سکوت فضا و زمان نبود....

زندان زندگانی انسان داری نداشت

هر در که راه به سوی سعادت داشت ، بسته بود

تنها در که راه به دهلیز مرگ داشت

همواره باز بود....

دروازه بان پیر ، آن جا نشسته بود.....

در پیش پای او....

پرهای گسسته و قفس‌ها شکسته بود....

پرهای گسسته و قفس‌ها شکسته بود.....

صدای صلوات مردم ، زمزمه‌ام را خاموش کرد ... اگر سهراب شورم را می‌شنید ، حتما اخم می‌کرد و می‌گفت : تو رحمت خدا را کوچک شمرده‌ای ، تو از خدانشناسی جا مانده‌ای ... یا شاید می‌گفت : سختی امتحان دنیا تو را از لذت بهترین بودن غافل کرده .... ترا حبّ دنیا آنقدر به بند کشیده که از معرفت حق شناسی غافل شده‌ای ... می‌دانستم من هم این حرف‌ها را بلد بودم ... اما در عمل نمی‌توانستم به این حرف‌ها پایبند باشم ... من یک انسان عادی بودم ، یک بنده معمولی . من نه عارف بودم ، نه عابد و نه زاهد ... من هر کاری هم که می‌کردم نمی‌توانستم ، از دریچه چشم سهراب ، دنیا و اتفاقات‌اش را ببینم .. این طور فرازمینی و غیر خاکی دیدن دنیا ، کار من نبود .. من اسیر خاک بودم ... مثل خیلی‌های دیگر ... مثل بسیاری از آدم‌های دور و برام .. من نمی‌توانستم باور کنم

وقتی سروش در عین ناباوری ، دست در دست زن دیگری به من دهن کجی می‌کند .... رحمت خدا شامل حال شده ...!! کجای حرف‌های دکتر زنانی که خبر از نازایی لاعلاج من می‌داد ، بویی از مهربانی خدا داشت .... مهر طلاق قرمز و بزرگ روی شناسنامه بیست و سه سال‌ام چه؟! .... حتی دلبستگی من به سهراب هم ، بویی از رحمت خدا در خود نداشت ... دلبستگی‌ام به



مردی که بی هیچ دلیل موجهی ، از دل بستن به من بیزار بود و آنقدر مرا نادیده گرفته بود که به جای همسرش ، شده بودم خاله‌اش ... و حالا من ... نمی‌توانستم مثل انسان‌های صوفی ... این همه اتفاقات ناخوشایند را طور دیگری ببینم .. من نمی‌توانستم باران ناکامی و مرگ و بلا را از رحمت خدا ببینم و دل خوش کنم!!....

دستی به شانه‌ام خورد ... مارال بود ... با آن جثه ظریف و آن قد کوتاه در لباس سیاه عزا تقریباً محو شده بود . گفت : آقا سهراب کارت‌تان دارد . ( و با دست به صندلی جلوی اتوبوس اشاره کرد )

از جایم بلند شدم و به سمت صندلی او به راه افتادم ... حاج خانم با دیدن من سرش را از کنار سر سهراب کنار برد و آهسته گفت : وحدانه جان؟! ... بنشین.....

سهراب نیم نگاهی به من انداخت . صورتش سرخ سرخ بود و گوشه لبش می‌پرید . حاج خانم بی توجه به سهراب که رویش را به سمت پنجره برگردانده بود و به بیرون خیره شده بود گفت : وحدانه جان ... خواستم بدانم یک کمی ... یعنی خوب می‌دانی که این روزها مردن خرجش از عروسی کردن بیشتر است ، ما هم که تا خر خره

منظورش را فهمیدم ... هم منظور حاج خانم را و هم علت سرخی صورت سهراب را...

به سرعت گفتم : بله ... حتماً روی من حساب کنید .. شما اصلاً نگران خرج و مخارج نباشید ... من هستم . حاج آقا گردن ما حق داشتند .. مخصوصاً گردن سهراب .. شما اصلاً نگران خرج و مخارج نباشید .. یعنی جیب من و جیب سهراب ندارد . ریش و قیچی دست خودتان ... هر طوری که صلاح دانستید خرج کنید . کلمات پشت سر هم و بی محابا از دهانم خارج می‌شدند .... بدون اینکه مفهوم سلیس و درستی داشته باشد . در آن لحظه من به هیچ چیز جز برفروختگی صورت سهراب فکر نمی‌کردم .. نگاهم به صورت او خشک شده بود و انگار این گونه‌های من بود که به جای او لحظه به لحظه آتش می‌گرفت و سرخ می‌شد ....

حاج خانم خوشحال گفت : خدا عمرت بدهد دخترم ... آبروی حاجی را خریدی ... خدا به پدرت عمر بدهد ... ( و با شتاب از روی صندلی بلند شد و به سمت راننده رفت )

نگاهم از صورت سهراب به جای خالی کنار او افتاد ... دستم را از روی صندلی نرداشتم و روی صندلی ، کنار سهراب نشستم ..

صندلی هنوز از گرمی وجود حاج خانم گرم نود....

آهسته گفتم : سهراب؟!..... سهراب؟!

سرش را به سمت من برگرداند ... چشم‌هایش جور عجیبی بود .. مات و خالی ، مثل دو هفته خاکی...

متعجب پرسیدم : طوری شده ؟!

زیر لب گفت : دلم می‌خواست این طوری نبود ... کاش دنیا اینقدر زشت و اینقدر پست ، اینقدر بی حاصل و نفرت انگیز نبود .

کاش دستان ناتوان و فکر خالی ما ، قدرتی برای تغییر دادن مشیت‌های لایتغیر داشت ... کاش قدرت تسلیم ما ، قدرت صبر ما

... قدرت حوادث و سختی‌ها بود .. کاش چشم که برهم می‌زادیم ، شب که می‌خوابیدیم و صبح که بر می‌خواستیم می‌دیدیم

دنیا رنگ دیگری شده .. ما آدم‌های دیگری شده ایم و رسم زمانه طور دیگری شده .. کاش همه مصیبت‌ها ، فقط در خواب بود

.. کاش حقیقت زندگی ، حقیقت این عمر کوتاه دو روزه ، لااقل سراسر شیرینی و دل خوش بود ... به چه درد می‌خورد این دو

روزه عمر کوتاه پر از رنج و غصه و محنت؟! به چه درد می‌خورد این دنیای پست و حقیر و تهی که حتی طاقت دلبستگی‌های ما

را هم ندارد .....؟!!

دستم را روی دست سهراب گذاشتم ... دستان مردانه و قوی او حالا زیر دستان کوچک و زنانه من می‌لرزیدند . اشک توی

چشمم حلقه زده بود و داشت آرام آرام از گوشه مژه‌هایم روی گونه‌ام می‌چکید....

سهراب دستش را از زیر دست من بیرون کشید و گفت : باور نمی‌کنی ...؟! باور نمی‌کنی که دنیا مثل یک موجود بخیل هسیید

، قاتل دلبستگی‌های ماست؟!..... به هر چیزی که دل ببندی ، از دست رفته است .... به هر کس که دل خوش کنی ،..... فنا شده

است ... هر آرزویی که به آن گره بخوری ، بر با د رفته است ... وای از این دنیا ... وای ... وای ... آسمان بار امانت نتوانست

کشید ... قرعه فال ، به نام من دیوانه زدند...

حاج خانم آهسته دستش را روی شانهم گذاشت و گفت ، شما دو تا نمی‌خواهید پیاده شوید؟!..... غذا سرد می‌شود ها... مردم

منتظر هستند....

سرم را چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم ... مقابل رستوران بودیم ... خدای من کی رسیده بودیم ، همه پیاده شده بودند اما ما اصلاً نفهمیده بودیم.

با دست بازوی سهراب را گرفتم و گفتم : پیاده شو سهراب جان ... رسیدیم .... مردم منتظرند ... خوب نیست بیشتر از این معطل شوند ... هر چه باشد تو جای پسر حاجی هستی ... صاحب مجلسی!!...

سرش را با نفرت به سمت جمعیت برگرداند و گفت : من از مرده خوری بیزارم...

حاج خانم شتاب زده گفت : مرده خوری کدام است؟! .... هر کسی که نداند ، من و تو که می‌دانیم ، ما همه مهمان وحدانه خانم هستیم.....

سهراب با عصبانیت گفت : چه بد تر!!...

با صدای آهسته‌ای زیر گوش سهراب گفتم : سهراب تو حالت خوب است؟! ...مرده خوری چیست؟! .... ما به متوفی مدیونیم ... مشغول دمه می‌شویم اگر برایش خیرات ندهیم و مجلس فاتحه نگیریم ... این مردم محبت کرده‌اند اینجا جمع شده اند ، فکر کردی مرده یک لقمه غذا هستند؟! ...

سهراب از جایش بلند شد ... حاج خانم نفس راحتی کشید و در حالی که از پله‌های اتوبوس پیاده می‌شد با صدای بلندی گفت : نمی‌دانم تا به حالا کجا بودی خاله خانم ... ولی خدا خیرت بدهد ، به موقع به داد این پسر رسیدی....

نمی‌دانم چرا .... ولی حالم از لفظ ( خاله خانم ) بهم می‌خورد .. چیزی مثل کرم زیر پوستم جا به جا می‌شد و مور مورم می‌کرد. به سهراب نگاه کردم ... جمعیت حلقه‌اش کردند و با هم از پله‌های رستوران بالا رفتند ... هیچ تغییر حالتی در مورت مرده‌اش نبود ... نمی‌دانم اصلاً متوجه حرف زن حاجی شده بود یا نه؟! تعجبی نداشت اگر از شنیدن این جمله جا نخورده باشد ، به هر حال این آشی بود که خودش توی کاسه ریخته بود!...

صندلی را کنار کشیدم و یک گوشه نشستم ... حاج خانم خودش را کنار من رساند و زیر گوشم گفت : وحدانه جان چی سفارش بدهم؟! ... گوشم از صدای فیس فیس هوای نفسش خارید....

سرم را کنار کشیدم و گفتم : نمی‌دانم ... این چیزها را با سهراب هماهنگ کنید...

حاج خانم با ناله گفت : اگر به سهراب باشد که نان و ماست می‌دهد به مردم!!

جواب دادم : خوب ... هر چه خودتان دوست دارید سفارش بدهید ، به سهراب هم کاری نداشته باشید. سهراب حال مناسبی

ندارد ، خیلی بهم ریخته است...!!

حاج خانم زیر لبی گفت : حالش بدتر از حال من نیست ... این منم که چراغ خانه‌ام خاموش شده .. منم که عزیزم از دستم رفته

، و بی سر و سامان شده‌ام .. منم که سایه سرم رفته و بی پناه شده‌ام ... آن هم با این همه قرض و بدبختی و یک دختر نورس ...

سهراب هر چقدر هم که دلبسته حاجی باشد ، غصه‌هایش ، نصف غصه‌های من است. باید یک زن باشی تا بفهمی شوهر از

دست دادن یعنی چه....!!

تازه با این حال و روزم باید به فکر مجلس حاجی و حفظ آبرویش هم باشم ... آن هم با دست خالی ... دستم را دور بدن زن

حاجی حلقه کردم ... شانهاش به شدت می‌لرزید و با هق هق خفهاش زیر دستانم بالا و پایین می‌رفت .. حق با او بود .. قطع

سهراب به قدر او بیچاره نبود.....

## فصل سی و هشتم

مارال در حالی که پیش دستی‌ها را روی میز آشپزخانه می‌گذاشت ، با شرم گفت : دست شما درد نکند وحدانه خانم ... اگر شما

نبودید کلاه ما پس معرکه بود .. حتی نمی‌توانستیم برای پدرم مراسم بگیریم ... بیچاره پدرم!!...

پیش دستی‌ها را برداشتم و داخل سینک پر از آب و کف گذاشتم ... یعنی ممکن بود ، سهراب امشب با من برگردد خانه ؟!

نزدیک به چهل روز بود که خانه نیامده بود . مراسم چهلم هم که تمام شده بود .. دیگر وقتش بود که برگردیم سر خانه

زندگی‌مان ... شانس آورده بودم که ، مادر همراه پدر رفته بود دوی ، وگرنه کی می‌توانست جواب آنها را بدهد ؟!.... چهل روز

پشت سر هم که شیفت بیمارستان نمی‌دهند ؟!.....!!

سهراب وارد آشپزخانه شد و در حالی که آخرین بخش زباله‌ها را از سطل زباله بیرون می‌آورد ، رو به من کرد و گفت : خسته

نباشی وحدانه جان .. خیلی شرمنده مان کردی ... هلاک شدی این چند وقته .. چهل روز تمام مهمان داری فیل را از پا در می آورد ، چه برسد به تو که عادت هم نداری.....

چشمم به دست سهراب که داشت کیسه زباله را گره می زد ، خشک شد .... خدایا یعنی ممکن بود دوباره این دست ها موهای مرا نوازش کند ؟!

صدای حاج خانم رشته افکارم را برید. دم در آشپزخانه ایستاده بود و داشت قر قر می کرد : بیچاره پدر... بیچاره پدر ... کدام بیچاره ؟! آن بنده خدا که خرابکاری ها را کرد و بعد هم فرار کرد ... و الله به خدا....

خوش به حالش که مرد و راحت شد .. بیچاره من ،، هیچ حواست هست ؟... ده روز دیگر مهلت خانه هم تمام می شود ، آن وقت باید برویم توی کوچه چادر بزیم ... کاش به جای پدرت من مرده بودم ... آن وقت حاجی خودش می دانست و آشی که پخته بود .... ( و روی صندلی ولو شد )

مارال در حالی که سرش را توی گردنش فرو برده بود گفت : عیبی ندارد ... خدا بزرگ است ... پدر هم می دانست ، می خواست ما زندگی بهتری داشته باشیم....

سهراب در حالی که از کنار حاج خانم با کیسه زباله ردّ می شد گفت : بله ... خدا بزرگ است .... تازه حاجی مرده ، من که نمردم ... بالاخره یک فکری می کنم.

زن حاجی حرکتی به گردنش داد و گفت: این ها همه حرف است... به قول حاجی از حرف تا عمل یک خروارفاصله است!!!

توقع داشتم به سهراب بر بخورد ..... اما هیچ تغییری در صورت سهراب ایجاد نشد ... انگار که به این شیوه حرف زدن زن حاجی ، عادت داشت . لبخندی زد و گفت : باشد ... باشد ... هر چی شما بگویید .... و از در آشپزخانه بیرون رفت.

دستکش ها را از دستم در آوردم و در حالی که به سمت اتاق مارال می رفتم مانتو با روسریم را از چوب لباسی برداشتم ... باید اثاثیه ام را جمع می کردم ، خدا را شکر که چهلم هم تمام شده بود . دیگر وقتش بود که به خانه برگردم ... دلم می خواست امشب در خانه خودم و روی تشک خودم سر بر بالش آرزوهای طلایی ام ، خواب روزهای خوش با سهراب بودن را ببینم . وای

خدای من ... چقدر دلم برای بوسه‌هایی که شبانه و دزدانه ، هراسناک و مخفیانه به موهای سهراب می‌زدم ، تنگ شده بود ...

حتی دلم برای ملودی بد آهنگ خر و پفش هم تنگ شده بود....

نفهمیدم سهراب کی وارد اتاق شد ، فقط زیپ ساک را کشیدم و سرم را بلند کردم . دیدم که کنار معجر در ایستاده ... ایستاده

و زل زده به من و ساک پر شده از لباسم.

پرسید : شال و کلاه کرده‌ای ؟!

جواب دادم : دیگر باید برویم ... باید برگردیم سر کار و زندگیمان ... تا آبد که نمی‌شود روی کار و زندگیمان پرچم سیاه

بکشیم .... هر چیزی اندازه‌ای دارد .... خدا را شکر که همه چیز آبرومندانه برگزار شد و آبروی چندین و چند سال حاجی حفظ

شد ، حالا دیگر نوبت ما زندگیمان هاست که برگردیم سر کار و زندگیمان ... من این یک ماه اینقدر کم کاری کرده‌ام که

همین روزهاست که عذرم را بخواهند ، تو هم که چهل پنجاه روز است در مغازه اجاره‌ای را بسته‌ای ، هیچ فکر اجاره سر ماهت

را کرده‌ای ؟!

لبخندی زد و روی پاشنه چرخید....

پرسیدم : کجا ؟!

جواب داد : می‌روم اثاثیه‌ام را جمع کنم ... حق با توست ، یک ماه و نیم است که در مغازه بسته است.

دلم قنچ رفت و چیزی در وجودم جا به جا شد ، خدای من انگار او هم دلش هوای خانه را کرده بود .... هوای آن خانه ساکت و

پر از آرامش را ... هوای خانه مان .... زندگیمان ... و خلوتمان را.....

ساک را هن و هن کنان کنار اتاق کشیدم و گفتم : بیخودی زحمت نکش ... من همه را جمع و جور کرده‌ام ... همه لباس‌ها و

شلوارها و وسایلت را....

صورتش به لبخند عریضی هم گشوده شد و گفت : راست می‌گویی ؟! .... عجب زبر و زرنگ هستی تو ؟!....!

دسته ساک را به دستش دادم و گفتم : بجنب سهراب جان .. بجنب که فردا صبح زود باید بروم بیمارستان . تنبلی دیگر بس

است ، از فردا دوباره باید برویم سراغ کار و زندگیمان .... سال نو شده ، زندگی ما هم باید نو شود ، هر چه بوده دیگر تمام

شده ... دیگر گذشته ، از فردا ما هم باید دوباره و از نو شکوفه کنیم ... درست مثل درخت‌ها.

صدای زن حاجی حرفم را نیمه کاره گذاشت ، گفت : چه خبر شده؟! چرا چمدان می‌بندید؟!

با خنده گفتم : به قول قدیمی‌ها نخود نخود هر که رود خانه خود!.....

سهراب بالاافاصله دنبال جمله من گفت : وحدانه راست می‌گوید ... آدم زنده زندگی می‌خواهد ... دیگر باید برگردیم سر کار و

زندگیمان ... تا آبد که نمی‌شود اینطوری زندگی کرد ..... وحدانه یک ماه است که مدام کم کاری کرده ، من هم که یک ماه

است سر کار نرفته‌ام ... اینطوری پیش برود ، بزودی هر دو ، برای همیشه بی کار می‌شویم.

صدای گریه زن حاجی در سکوت خانه پیچید....

وحدانه خانم خیلی بی جا کرده ، چنان وحدانه خانم وحدانه خانم ، می‌کند که هر کی نداند ، فکر می‌کند چه خبر شده .... وحدانه

خانم می‌خواهد برود سر کار و زندگی‌اش برود ، به تو چه کار دارد . مگر دست و پایش به تو بسته است .... اصلا تا حالا که تو

نبودی ، چه کار می‌کرد که حالا برای تو تکلیف معلوم می‌کند ..... چشمت را بگیرد آن نان و نمکی که حاجی توی گلویت

گذاشت . پسر ، بین تا چشمش به غریبه افتاد ، چطور ما را بی کس و بی پناه ول کرده و می‌خواهد برود دنبال زندگی خودش

... بینم آقا سهراب هیچ فکر ما را کرده‌ای؟! من احمق را بگو که خیر سرم دلم را خوش کرده بودم ، گفتم بعد از حاجی ، تو

هستی ، بی مرد نیستیم .... این هم از مرد خانه ما ... می‌خواهد برود دنبال کار و زندگی‌اش ... بی خیال من و این دختر بچه و

طلب بانک .... اصلا حاجی کی بود؟! گور پدر زن و بچه و طلبش!! به درک ، که دو سه روز دیگر بی سر پناه می‌شوند ، به درک

که .....( و به نفس نفس افتاد)

به سمت زن حاجی دویدم و در حالی که دستم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کردم ، گفتم : این قدر حرص نخوردی ، قربانتان

بروم ، من که گفتم تا یک هفته دیگر یک فکری می‌کنیم .... گفتم که هر طور شده یک خانه نقلی برایتان رهن می‌کنم .... بی

سرپناه می‌شویم یعنی چه؟! .... بی کس می‌شویم دیگر چه صیغه‌ای است؟! ... پس من و سهراب چه کاره ایم؟! .... سهراب اگر

نمی‌خواهد توی این خانه بماند ، به خاطر حرف مردم است ... به خاطر شما و دختر جوانتان است ، که خدایی‌اش هم درست نیست حالا که خانه مرد ندارد ، سهراب اینجا بماند . هر چه باشد به هم نامحرمید .... اما اینجا نبودن سهراب دلیل بر نبودنش نیست .... سهراب اگر می‌خواهد در مغازه را باز کند به خاطر شماست . که به قول خودتان دستتان را جلوی کسی دراز نکنید .... بد می‌کند می‌گوید آدم زنده زندگی می‌خواهد ... خدا وکیلی من هم همه جور ، هر طوری که از دستم بر بیاید کمکتان می‌کنم . در مورد خانه تان هم قول دادم ، حرف من را قبول ندارید ؟!

زن حاجی همان طور که نفس نفس می‌زد ، مقطع گفت : تا کی ؟! ... تا کی باید به دیگران تکیه کنم ؟! ... اصلاً از کجا معلوم که تو همیشه اینقدر مهربان و خیر بمانی ؟! ... شاید یک روز صبح از خواب بلند شدی و دلت نخواست ریخت ما را هم ببینی ... آن وقت تکلیف من و این دختر بچه چه می‌شود ؟! هان !! ....

ای خدا ... چقدر به حاجی گفتم ، عقلت را دست این پسر نده ، این پسر جوان است و سرش پر باد ... تو پیرمردی و سرد و گرم چشیده ... پول بی زبانت را نبر ، دو دستی بده دست این مرتیکه غریبه ... فکر من را نمی‌کنی ، فکر آینده مارال باش .... حرفم را گوش نکرد ... هی گفت من هر کاری می‌کنم به خاطر مارال است .. بیا این هم عاقبتان ... حالا کجاست بیاید ببیند از دخترش گذشته ، یک وجب خاک گورش را هم از صدقه سر دختر غریبه مردم دارد ... ای خدا ... حاجی ... حلال نمی‌کنم .. بین چه به روزم آوردی ... حالا من و این دختر دستمان را یک عمر جلوی چه کسی دراز کنیم که بار منتش فردا کمرمان را خم نکند ؟! ... ای خدا ... خدا .. خدا .. ..

(حالا دیگر صورت زن حاجی کاملاً کبود شده بود...)

فریاد زد : آب ... آب ... آب ... آب ... دوباره خودم را به سمت زن حاجی کشیدم و دکمه‌های لباسش را باز کردم ... زن حاجی در خودش مچاله شده بود و دیگر حتی ضجه هم نمی‌زد ... دستش را به قلبش گرفته بود و از درد فریاد می‌کشید

....

لیوان آب را از دست مارال قاپیدم ، اما قبل از آنکه به دهان زن حاجی نزدیک کنم ، زن حاجی پیش چشمانم نقش بر زمین شد

....



ساک از دست سهراب روی زمین افتاد و صدای جیغ مارال در خانه پیچید ... سهراب نعره زد : یا علی ... وحدانه به دادمان برس...

به سرعت زن حاجی را روی زمین به حالت طاق باز خواباندم ، نبضش ضعیف شده بود و تمام هیكلش خیس عرق بود... فریاد زدم ... اورژانس .... اورژانس سهراب ، زنگ بزن اورژانس ... سخته کرده .. بجنب باید ببریمش بیمارستان ... مارال ... قرص زیرزبانی بیاور ... بدو دختر .. بدو....

نبض زن حاجی لحظه به لحظه کند تر می شد و رنگ صورتش سفید تر ... خدایا به فریادمان برس...قرص را زیر زبان زن حاجی انداختم ، فرصت سوراخ کردنش نبود .... و شروع کردم به CPR دادن .... ( احیای قلبی ، ریوی CPR ) : یک ... دو .... سه ... چهار .. پنج ..... ( حالا دو نفس ) ، یک ... دو .. سه .... و دوباره..... و دوباره ..... و دوباره.....

دستی به شانه ام خورد ... سرم را چرخاندم ، امدادگر اورژانس بود .. مثل آدمی که ناجی اش را دیده باشد ، از کنار بدن زن حاجی خودم را کنار کشیدم ... تمام هیكلم خیس عرق بود و از گوشه موهایم عرق می چکید .. گیج و منگ شده بودم و صداها درهم و متواتر به گوشم می رسید ... فقط شنیدم کسی گفت MI : وسیع : MI )..... سخته وسیع قلب ( وحدانه جان بهتری؟! ( این را زن همسایه پرسید )

زن حاجی؟! زن حاجی کجاست؟! .... سهراب؟! .... مارال؟! ....!

زن همسایه گفت : آرام باش عزیزم ، بیمارستانند ، با اورژانس رفتند ... حدود دو ساعت پیش ... به سرعت از جایم بلند شدم .... باید می رفتم بیمارستان ... به سمت در دویدم....

زن همسایه هراسان دنبالم دوید ... و با فریاد گفت : وحدانه جان .... این وقت شب کجا می روی؟! حالت مناسب رانندگی نیست .... تصادف می کنی ها ... اینجا جاده است ... شهر که نیست .... وحدانه جان ... وحدانه خانم.

در را محکم بهم کوبیدم و به سمت ماشین دویدم . ماشین با نیمه استارت روشن شد و با جیغ بد صدائی از زمین کنده شد....

ماشین را کنار بیمارستان پارک کردم و با حداکثر توانم به سمت اورژانس دویدم.....

سوپروایزر با دیدن من گفت : خانم نصرت ... اتفاقی افتاده ؟!

به سختی و با هن و هن گفتم : مریض ما ... مریض ما MI..... کرده بود ... دو ساعت پیش آوردند ؟!....!

با دو دست تکانه داد و در همان حال گفت : خانم نصرت ... خانم نصرت .... آرام باش رفت..... CCU

نفس بلند راحتی کشیدم ، پس نمرده ... نمرده.....

روی پا چرخیدم و به سمت CCU دویدم ، در را که باز کردم ... سهراب را دیدم کبالای سر زن حاجی ایستاده و با وحشت

نگاهش می کند ... چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.....

پایم جلو نمی رفت ،..... به زحمت خودم را به سمت تخت کشیدم ... هر چه نزدیک تر می رفتم جملات زن حاجی را با وضوح

بیشتری می شنیدم ، که داشت به سهراب می گفت :

سهراب جان ... من رفتنی ام ... خودم می دانم ... عجله نزدیک است ... این نفس ها ، نفس های آخر من است . ترا به ارواح خاک

حاجی و مادرش ، نفسم را حرام نکن ... مارال نادان و احساساتی است .... خوب و بد زندگی اش را نمی فهمد ... تجربه ندارد ...

سرد و گرم زندگی را نچشیده . می ترسم خودش را بدبخت کند ... سهراب جان ... مارال را به تو می سپارم ... تو را به حق نان و

نمکی که با ما و سر سفره ما خورده ای .. تو را به پدری که حاجی در حقت کرد ... تو را به همه خوبی هایی که همه این سال ها

من و حاجی در حقت کردیم ، امانتدار خوبی باش و از مارال مثل تخم چشم مواظبت کن ... بین پسر جان ... من به جز تو به

کسی اعتماد ندارم ... من و حاجی با کلی نظر و نیاز مارال را از خدا گرفتیم . نمی خواهم سیاه بخت شود ، ولی اگر دست تو

بسپارمش خیالم راحت است ... سهراب تو را به وجدانت قسم با مارال همان طور تا کن ، که حاجی وقت یتیمی با تو تا کرد ....

برایش شوهر مهربانی باش!

چانه ام لرزید و پایم خشک شد.....

سهراب سرش را چرخاند و با دیدن من ، اشک مثل سیل روی گونه هایش روان شد.....

زن حاجی با دیدن من به زحمت دستش را به سمت من دراز کرد و با ناله گفت : وحدانه جان ... بیا اینجا .. کارت دارم.....

(کنارش ایستادم).... دستم را گرفت و به زحمت گفت : وحدانه جان ... من می‌دانم که تو و سهراب خاله و خواهر زاده نیستید ... تو هیچ شباهتی به مادر مرحوم سهراب نداری .. نه از نظر قیافه ،.... نه از نظر منش و اخلاق ... اصل و نسبتان هم مثل هم نیست .. حاجی به من گفته بود که شما و مادرت در این شهر غریبید و شما برای گذراندن طرحت آمده‌ای اینجا و بعد هم بر می‌گردی ... من همه اینها را می‌دانم ... من حتی می‌دانم که ت اچقدر عاشق سهرابی و هر کاری که برای حاجی کردی، به خاطر عشق ات به سهراب بوده ... من یک زن‌ام و خوب می‌دانم که یک زن ، برای محبوبش هر کاری می‌کند ... اما دختر جان ... تو پدر داری ... مادر داری ... پول داری .. تحصیلات عالیه داری ... ولی مارال من ، مارال من ، هیچ کس را ندارد .. هیچ کدام را ندارد .. بی کس و بی چیز و بی پناه است . وسط این دنیای پر از گرگ .. تو را به جان پدرت دختر جان ... خودخواهی نکن و راضی نشو که دختر من ، بی صاحب شود ... من شریف تر و امانت دار تر از سهراب کسی را سراغ ندارم که جگر گوشه‌ام را بی دلشوره دستش بسپارم .... از تو هم می‌خواهم که در حقش خواهی کنی ... بزرگواری کنی ... سهراب را بگذاری بروی.....

(دستم شل شد و دست زن حاجی از دستم رها شد)

یک چیز دیگر .... وحدانه جان ... هیچ وقت به مارال نگو که خاله سهراب نیستی.... مارال چموش و بدقلق است ... می‌ترسم که به گذشته سهراب پيله کند و زندگی را به کام خودش و این مرد تلخ کند....

همان طور که مات زده زن حاجی را نگاه می‌کردم ، چند قدم به عقب برداشتم .... این زن داشت چه کار می‌کرد؟! ... از من می‌خواست چه کار کنم ؟ اسماعیل‌ام را به قربان گاه ببرم؟! از من چه دیده بود ، راجع به من چه فکر می‌کرد؟!....سهراب تنها دارایی من بود ... من حاضر نبودم تنها دارایی‌ام را ، تنها دلخوشی‌ام را ایثار کنم.....

گیج و سردر گم از CCU بیرون آمدم ... مارال کنار در به دیوار تکیه داد بود و گریه می‌کرد ... چشمش که به حال و روز و رنگ و روی من افتاد ، وحشت زده به سمت من دوید و پرسید:

چیزی شده ... وحدانه خانم ... ترا به خدا .. حرف بزن!؟!

نگاهش کردم ... به اندازه همه داشته‌هایم از او بیزار بودم ... عجب ماری در آستینم بود و نمی‌دانستم ... حالا فقط یک آرزو داشتم ... زنده ماندن زن حاجی ... فقط در این صورت ممکن بود سهراب دوباره از آن من شود.....

دستم را به دیوار گرفتم و هیکل بی‌جانم را به آن تکیه دادم ... اما نه ... تحمل وزنم در توان پاهایم نبود ... آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستم.

مارال با دیدن حال و روز من ، در را باز کرد و بی توجه به تذکر پرستار داخل اتاق دوید ... احساس می‌کردم که خواب دیده‌ام ... یا نه شاید همه روزهای گذشته خواب بوده‌ام ... نه .. نه .. سهراب مال من بود ... من نمی‌خواستم او را ایثار کنم .... نمی‌خواستم نقش فرشته مهربان را بازی کنم ... من .... من .. خدایا به من رحم کن.....

مارال و سهراب ضجه زنان از CCU بیرون آمدند و روی صندلی مقابل من ولو شدند .. مارال با مشت توی صورتش می‌کوبید و سهراب با قدرت سعی می‌کرد تا دستانش را نگاه دارد.

نیازی به پرسیدن نبود .. معلوم بود که چی شده ... از اول هم معلوم بود ... از بخت و اقبال من بیشتر از این انتظار نمی‌رفت ... چقدر سوگوار بود دل من ... پس اینها چرا ، زاری و شیون می‌کردند ؟!....!

این دستان سرد و لرزان من بود که برای ابد تنها شده بود ، پس چرا سهراب دستان مارال را محکم توی دستانش گرفته بود ؟!

از جایم بلند شدم و به سمت بیرون به راه افتادم ... دیگر حوصله عزاداری و شیون و گریه را نداشتم ... من خودم آنقدر فنا شده بودم که دیگر حوصله نقش بازی کردن نداشتم ... خاک سپاری معنا نداشت ... وقتی خودم ، زیر دست سرنوشت مدفون شده بودم.

فصل سی و نهم

کار بهترین مرهم قلب زخم خورده من بود ... کار ، آن هم کار سنگینی مثل پرستاری ذهنم را آنقدر درگیر می‌کرد که فرصتی برای فکر کردن و غصه خوردن نداشتم ، پنج روز تمام با همه انرژی و توانم یک سره شیفت دادم و عاقبت روز پنجم بریدم

..... باید بر می گشتم خانه ... دوش می گرفتم ... پاهایم را دراز می کردم .. چشم‌هایم را می‌بستم و سعی می‌کردم منطقی و اصولی به مشکلم فکر کنم ... فرار راه چاره نبود ... تا ابد که نمی‌شد با چشم بسته از زندگی و سرنوشت فرار کرد ... باید راه چاره‌ای پیدا می‌کردم....

و حوصله پشت ماشین نشستم ... ماشین را مثل همیشه کنار دیوار پارک کردم ... از پله‌ها بالا رفتم و با لباس یکرست توی حمام پیچیدم .. خودم را شستم .. لباس‌هایم را شستم ... گریه کردم و اشک‌هایم را با آب دوش حمام آب کشیدم .. بعد برای خودم چایی دم کردم ، توی فنجان ریختم و با شکلات روی میز گذاشتم ... به کاناپه لم دادم و پاهایم را روی میز کنار سینی چایی دراز کردم ... سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و عطر چایی را استشمام کردم ... نه ... نباید تسلیم می‌شدم ... من ... من .....

کلید درون قفل چرخید ... با در باز شد .. چشم‌هایم را باز کردم ، سهراب در آستانه در میان تاریک و روشن دو سوی اتاق ایستاده بود.

اگر هر روز غیر از امروز بود ، اگر زندگی طور دیگری بود و سرنوشت ، قطع به او لبخند می‌زد ، ..... لبخندی به وسعت عشق ... ولی حالا ... فقط نگاهش کردم....

کفش‌هایش را در آورد و در را بست ... هیچ عوض نشده بود ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... انگار نه انگار که همه زندگیمان مثل آوار روی سرمان خراب شده....

سویچ را روی تلویزیون گذاشت و یکرست رفت توی دستشویی . صدای شر شر آب و چلپ چلپ برخورد دست با جریان آب ، تنها صدائی بود که درون خانه پیچیده بود ... صدای آب قطع شد و کمی بعد ، سهراب در حالی که یک لیوان چایی در دست داشت مقابل من روی صندلی ولو شد....

آهسته گفت : قبلا مهربان تر بودی .... سلام می‌کردی .. تحویل‌مان می‌گرفتی ... چایی برایمان می‌ریختی ... ولی حالا..... چایی‌ام را سر کشیدم....

پرسید : اتفاقی افتاده ؟!

نگاهش کردم ، حرف در دهانش ماسید....

گفت : چرا جواب نمی‌دهی؟! .... قهر کردی؟! ... برای چی ???!!

پوزخند زدم ... نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست خفهاش کنم....

با لحن تلخی گفتم : مارال جانت را کجا گذاشتی؟! ... بادی گارد آینده؟! ...!

صورتش رنگ به رنگ شد ... لیوان چایی را روی میز گذاشت ... دستانش آنقدر می‌لرزید که توانایی نگاه داشتن لیوان را نداشت.

ادامه دادم : حالا واقعا می‌خواهی با او ازدواج کنی؟! ... با دختر بچه‌ای که لااقل سیزده سال از تو کوچکتر است؟! و به قول خودت همیشه جای خواهرت بوده؟! ....!

چشم‌هایش را روی هم گذاشت....

فریاد زدم : این احمقانه است ... احمقانه‌ترین کار ممکن مارال تنها دختر یتیم دنیا نیست ... تو هم تنها مرد شریف این دنیا نیستی... ما... ما .... ما می‌توانیم حمایتش کنیم .. کمکش کنیم تا درس بخواند ، وارد دانشگاه شود ... بعد هم یک همسر مناسب و ایده ال برای خودش پیدا کند .. مردی که دوستش داشته باشد . او می‌تواند یک ازدواج عاشقانه داشته باشد ، نه یک ازدواج تحمیلی و مصلحتی ، این حق اوست؟! ... این تصمیم عجولانه و احمقانه زندگی هر سه ما را به باد می‌دهد....

چانه سهراب لرزید .... به زحمت گفت : من قول داده‌ام وحدانه ..... من در قبال مارال مسئولم...

با گریه گفتم : پس من چی؟! در قبال من مسول نیستی؟!!

به زحمت گفت : من به تو هیچ قولی نداده‌ام ... از اول هم به تو گفتم که برای من و تو آینده‌ای وجود نخواهد داشت....

به سمتش هجوم بردم و یقه لباسش را توی دستم مچاله کردم و گفتم : فقط همین ....؟! قول داده‌ام؟! ... پس دلت چی لعنتی؟! ... دل من ، دل تو؟! ... فقط قول نبود که؟! ... حرف‌ها به درک ... حرف با د هوا است ... من و تو دلمان هم با هم بود ... نگو که اشتباه می‌کنم .. نگو که ساده لوح و احمقم ... من مطمئنم .. من مطمئنم که تو هم مرا دوست داشته و داری ... دروغ نگو ..

نگو که دوستم نداری ... نگو که برایت مهم نیستم!!!...

سهراب قلاب انگشتانم را از دور پیراهنش باز کرد و مرا روی صندلی نشاندد...

با ضجه ادامه دادم : قبول ... من زشتم .. چاقم .. جذابیت ندارم .. ولی مارال هم دست کمی از من ندارد .. بچه موش آب کشیده  
...! عقلا مرا به کسی مثل شراره می فروختی که دلم آتش نگیرد ... وای خدای من .. این چه پیشانی نوشتی است که من دارم ...  
تا کی باید زیر بای این و آن له شوم ؟!!!

بلند شد و مرا در آغوشش فشرد ... آنقدر که تا به حال هرگز نفشرده بود .....صدایش در سکوت خانه پیچید .. عزیزم ...  
عزیزم .. وحدانه من .. تو قشنگ ترین زن دنیایی ... این حرف های چرند را که یک مرد بلهوس بی هویت به خاطر دلش توی  
ذهنت فرو کرده ، از مغزت خالی کن ... تو خیلی قشنگی ... قشنگ .. ملیح ... دلربا .. و حتی خیلی لوند .. هر چند .. هر چند که  
تو حتی بدون همه اینها هم آنقدر حسن رفتار و وجاهت و اخلاق داری که با هیچ زیبایی برابری نمی کند .. باور کن ... باور کن ..  
که تو آنقدر ایده الی که می توانی یکه تاز هر قلبی باشی .. تو قادری هر مردی را به زانو در آوری ... به ارواح خاک مادرم راست  
می گویم ... بخدا قسم که تو با هیچ زنی قابل قیاس نیستی!!!...

روی زمین زانو زدم و در حالی که در خودم مچاله شده بودم گفتم : پس چرا لعنتی ...؟! پس چرا دلم را خون می کنی ؟! اگر  
این حرف ها را برای دل خوشی من نمی زنی ، پس چطور می توانی من را بگذاری و بگذری ؟!!

(سرش را پایین انداخت ) ... من مارال را می کشم سهراب ... شوخی ندارم .... من طاقت ندارم تو مال کس دیگری باشی ... این  
دستها ... این نگاه ... این آغوش ... این محبت فقط مال من است ... مال من .....من تو را با هیچ کس شریک نمی شوم .... من هر  
کسی را که بخواهد پا توی کفش من بکند ، می کشم .. چه ننه ، بابا داشته باشد .. و چه نداشته باشد.....

سهراب توی سرش کوبید و با عجز گفت : بس کن وحدانه ... چرا نمی فهمی ...؟! وقتی من درست در شرایط مارال بودم ،  
حاجی برایم پدری کرد . حاجی و زنش به من پناه دادند و مثل یک خانواده واقعی از من حمایت کردند ، حالا این انصاف نیست  
که جواب تمام خوبی هایشان را با بدی پس بدهم ؟!!!

این جگر گوشه آنها است که مثل بره در این برهوت بی کس و بی پناه مانده ... حق نیست که به امان خدا رهایش کنم .. وجدان و اخلاق و انصاف و شرافتم را بگذارم زیر پا که چی؟! که تو را دوست دارم؟! آن وقت تا آخر عمر حالم از خودم بهم نمی خورد؟!!

صدایم گرفته بود .. به زحمت و با صدای دو رگه ای گفتا: تو سهراب ،، داری راجع به یک احساس حقیقی ، یک عشق واقعی و جا افتاده حرف می زنی .. تو داری راجع به یک همدلیبا یک همزبانی به یک انس و عادت دیرینه حرف می زنی .... صحبت سر یک احساس گذرا ، یک عشوه و یک هوس از سر جوانی نیست ..... تو داری راجع به آینده زندگی خودت و من حرف می زنی ... ما می توانستیم با هم ازدواج کنیم .... خوشبخت شویم ... حتی چه می دانم شاید خدا می خواست و بچه دار می شدیم ... بچه من و تو ... چیز مشترک از وجود من و تو!!...!

صدای نعره سهراب در خانه پیچید ... محکم و کوبنده گفت:

\_نه....! چه با مارال ، چه بی مارال . من و تو هرگز باهم ازدواج نمی کردیم ..... من این را قبلا به تو گفته بودم .... من و تو شاید همدیگر را دوست داشته باشیم ،اما این با ازدواج کردن و زندگی کردن خیلی فرق دارد ... من و تو مثل دو خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمی رسیم ... هیچ وقت.

محض رضای خدا وحدانه ، نگو که در تمام این مدت مثل دختر بچه های دبیرستانی برای من تور پهن کرده بودی و به اسم شفقت و انسانیت ، فریبم داده بودی .... من فکر می کردم تو خیلی عاقل تر و بالغ تر از این حرف ها باشی که برای خودت خیالبافی های کودکانه کنی ... آن هم وقتی که مدام به تو هشدار می دادم که در مورد آینده خودت و من نقشه نکشی!!...!

به سمتش هجوم بردم و با تمام قدرتی که در بدن داشتم به سینه های ستبر و پهنش مشت زدم .... دست خودم نبود .. حس خشم با ضعف و حقارت ، پیچیده در موج قوی عشق ، ناگهانی و بی خبر ، مثل یک زلزله مهیب ، چنان از لایه های وجودم به بیرون سر باز کرده بود که کنترلش ، در توان و قدرت عقلم نبود.....

با ضجه گفتم : برای این دیوار بلند فاصله ای که تو بین خودت و من می کشی ، فقط دو دلیل عقلانی می تواند وجود داشته باشد



.... یا اینکه من و تو خواهر و برادریم ... و یا اینکه تو مریضی!!!!....

مشت‌هایی که به سینه او می‌کوبیدم ، مثل نسیمی بود که به یک دیوار بتونی بوزد . دستانم را گرفت و مرا روی مبل نشانده ...  
توی صورتم خیره شد و گفت : وحدانه ... آرام بگیر .. همه این حرف‌هایی که می‌زنی برای من مثل یک قفلک گزنده است ....  
حقیقت چیز دیگری غیر از اینها است ... غیر از اینهایی که تو گفتی!!!!....  
حالا نگاهش یک طوری شده بود ... یک طوری که تا به حال نبود.....

ادامه داد : مجبورم نکن تا از چیزهایی برایت بگویم که حالت را از این که هست بدتر کند .... بگذر و بگذار ، هر دو در آرامش قبل از طوفان بمانیم.

بلند شد که برود .... ( از پشت لباسش را چسبیدم )....حالا می‌فهمیدم .....پس پشت پرده‌ای هم وجود داشت .... رازی که من نمی‌دانستم .... حقیقتی فراتر از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن!!!!....

با قاطعیت گفتم : می‌خواهم بشنوم ، همین حالا ... هر چی که هست . زود باش. سهراب .... لاپوشانی دیگر بس است .... این وسط یک چیزهایی هست که من نمی‌دانم ، درست است ؟...تمام کن این مخفی کاری مسخره را .... من منتظرم بشنوم ... دست دست نکن . همین الان هم به قدر کافی دیر شده!!!!....

سرش را پایین انداخت و به زحمت گفت : بازی سرنوشت ، بازی عجیبی است وحدانه .... خیلی عجیب ... دنیا بعضی وقت‌ها آنقدر کوچک است که آدم باورش نمی‌شود ... چه کسی فکر می‌کرد که من و دختر یکی یکدانه حاج نصرت الله یک روز مقابل هم قرار بگیریم و به هم ... بهم ...دل ببندیم.....

من باید از تو متنفر باشم ... باید قلبم به جای عشق ، پر از نفرت تو باشد .. اما نشد ... اما نیست ... باید از تو انتقام می‌گرفتم . انتقام همه سال‌های کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام را ... انتقام همه سرخوردگی‌ها و نداشته‌هایم را ، انتقام اشک‌های مادرم را ... ولی به جای انتقام ، سرم را روی شانه‌های تو گذاشتم و بر سر تو دست نوازش کشیدم ...!!! شبها با صدای نفس‌های تو خوابیدم و مدام دلم را دو دستی چسبیدم تا در برابر تو به حسیض ذلت نیفتاد ... پدرت .. پدرت ... مردی که این همه سال به دنبالش

گشته بودم و پیدایش نکرده بودم ... آمد و در چند قدمی من چند روز زندگی کرد و رفت و من حتی سراغش را هم نگرفتم ...  
 حتی دزدانه نگاهش هم نکردم ... ( اشک از چشمانش چکید ... ) عجب دنیایی است .. عجب ... ال اله الی الله.....  
 نمی فهمیدم .. معنی حرف‌های سهراب را نمی فهمیدم ... او پدرم را از کجا می شناخت ... انتقام چی را می خواست از پدر من  
 بگیرد؟!؟

خواستم حرفی بزنم که انگشتش را روی دهانم گذاشت و وادار به سکوتم کرد ..... حالا صدایش به زمزمه شبیه شده بود ... بله  
 ... بله .... بله وحدانه خانم ... دنیا چرخید .... و چرخید و چرخید .... و من و تو از بین این همه آدم سر راه هم سبز شدیم و بهم  
 دل بستیم ، تا پدرت بفهمد که دنیا خیلی هم بی حساب و کتاب نیست .... ( حالا لبش به خنده مسخره‌ای از هم گشوده شده  
 بود ) کی فکر می کرد؟!..... کی فکر می کرد دختر یکی یکدانه خاجه نصرت ، که یقنه خاطرش زندگی من و مادرم را به آتش  
 کشید و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد ، یک روز عاشق پسر یک لاقبای بی پدر راضیه خانم شود ؟>.... پسر بدبخت راضیه  
 شیرازی را چه به وحدانه ، نصرت الله نصرت؟!!!

(سرم را نامفهوم تکان دادم ) ، می خواست زندگی دردانه اش خدشه دار نشود ...!! می خواست خواب کودکانه پاره تنش آشفته  
 نشود ... !! من و مادرم را با نامردی زیر پایش گذاشت ، تا سعادت تو را به خیال خودش تضمین کند .....!!!!!! و حالا ... حالا  
 نیست که ببیند که چه به روز یکی یکدانه اش آورد این دست انتقام الهی!!!  
 و ناگهان ساکت شد!!....

(وحشت زده نگاهش کردم ).... ادامه داد : یک لطفی بکن وحدانه ... برو تهران ... همه این حرف‌ها را به پدرت بگو . بگذار  
 ماجرا را او برای تعریف کند ... من ... من می ترسم عدالت را زیر پا بگذارم و حرف‌هایم روز قیامت سر پل صراط گردن  
 وجدانم را بگیرد ..... بگذار پدرت از این راز پرده بردارد .... بعد مختاری راجع به من و مارال و خودت قضاوت کنی و تصمیم  
 گیری.....!....

حاج و واج نگاهش کردم .... کتش را از چوب لباسی برداشت و از در بیرون رفت.

حق با او بود ... باید می‌رفتم ... می‌رفتم و از همه چیزهایی که این وسط بود و من از آن بی‌خبر بودم ، سر در می‌آوردم.

\*\*\*

صورتم آن قدر از باران خیس شده بود که چشم‌هایم به زحمت سوراخ قفل را پیدا کرد ..... اواخر فروردین ماه بود و آسمان داشت زور آخرش را می‌زد.....

ساعت تقریباً ۹ شب بود و کوچه باغ‌های شمیران در سکوت و تاریکی فرو رفته بود .... عاقبت کلید را درون قفل چرخاندم و در باز شد ... ساختمان آن‌ها وسط باغ بزرگ و پر از دار و درخت مثل یک گربه خواب آلوده جا خوش کرده بود و چراغ‌هایش از دور ، پشت پرده باران تار به نظر می‌رسید!!.....

در را بستم و لخ لخ کنان راه باغ را طی کردم ... این همه راه تاخته بودم و حالا چقدر خونسرد و رای رسیدن به حقیقتی که بین من و مرد رویاهایم ، به اندازه یک عمر سعادت فاصله انداخته بود ، قدم بر می‌داشتم ! حال قاتلی را داشتم که می‌داند به حتم تا چند دقیقه دیگر قتلی اتفاق می‌افتاد و از وحشت کار انجام نداده‌اش به خود می‌لرزد....

صدای ( گرگی ) در حیاط پیچید ... چقدر غریبه شده بودم . من با این خانه و این زمین ، که حتی سگ خانه هم برایم پارس می‌کرد ... چراغ حیاط همگی به یکباره روشن شدند و پدر در آستانه در ساختمان هویدا شد ... اول چشم‌هایش نمی‌دید.... اما کمی بعد فریاد زد ... تویی وحدانه ...؟! ..... چه بی‌خبر ...!! خوش آمدی ..... گیسو .... گیسو ویا بین وحدانه آمده!!... مادر و طاهره به سمت در دویدند و با دیدن من فریادی از حیرت کشیدند...

پدر گفت : خوب پس بالاخره دلت برای ما تنگ شد و دل به دریا زدی .... دیدی گیسو ، دیدی گفتم ، همین روزها پیدایش می‌شود و سر و سراغمان را می‌گیرد .... چه بموقع آمده حلال زاده ، ویا که سر چمدان‌ها رسیدی ...!!!!... ویا بابا.....

مادر که هنوز چند قدم با من فاصله داشت گفت : ذلیل نشده ، چرا تلفن همراهت را خاموش کردی ؟! ..... جواب تلفن خانه ات را هم که نمی‌دهی .... نمی‌گویی این دل صاحب مرده پدر و مادرم به شور می‌افتاد ؟!

از پله‌ها بالا رفتم و زیر نور چراغ ایوان ایستادم ، حالا کمتر از دو قدم با آنها فاصله نداشتم ... پدر هراسان پرسید : چیزی شده وحدانه ؟! ..... چرا اینطوری شدی ؟! ..... اتفاقی افتاده ؟! ..... نکن باز تصادف کردی ؟! ..... وحدانه حرف بزن .... چیزی شده ؟!

مادر با دست محکم توی صورتش کوبید و گفت : یا علی .... نگفتم نصرت ... نگفتم وحدانه سرش برود پایش را تهران نمی گذارد .....!! بین چی شده که شبانه توی این باران ، یاد خانه و زندگیش افتاده ... صدای بمی از ته گلویم خارج شد ... گفتم :

پدر من باید با شما صحبت کنم ... تنها و بدون مادر....

مادر شیون کنان گفت : ترا به خدا وحدانه .... چی شده؟! ... اگر چیزی شده به من هم بگو ... طاقتش را دارم .... وحدانه مادر ترا به خدا چی شده؟! .... به کسی زده ای؟! ... کسی را زیر گرفته ای؟!.....!!

دستان لرزان مادر را گرفتم و در حالی که می بوسیدمش گفتم : نترس مادر ... نترس عزیزم ... چیزی نیست ... هیچ اتفاقی نیفتاده ... فقط من با پدر چند کلمه حرف مردانه دارم ... صحبت ، صحبت کار و تجارت و پول است ..... شما بفرمائید داخل ... سرد است و سرما می خورید ... من و پدر یکی دو ساعت دیگر بر می گردیم خانه.....

پدر مردد نگاهم کرد.....

گفتم : راه بیفتید پدر ... من داخل ماشین منتظر تان هستم.....

حالا قدم هایم سرعت گرفته بود .... خیلی بیشتر از آنچه در توان پاهایم بود ... نشمردم چند دقیقه ، اما خیلی زود ... خیلی خیلی زود تر از همیشه به پشت در خانه رسیدم ..... سوار ماشین شدم و سرم را روی فرمان گذاشتم ... از کجا باید شروع می کردم ... به این پیرمرد با این موهای سفید چه باید می گفتم؟!

در ماشین باز شد و پدر روی صندلی کنار من نشست.

با حسرت سرم را از روی فرمان بلند کردم .... قطعاً سهراب ، بارها و بارها دستش را همین جا گذاشته بود ، و این فرمان از گرمی دست هایش گرم شده بود .. این ماشین غول پیکر هنوز از بوی ادکلن سهراب معطر بود!....

پدر پرسید : چی شده وحدانه ، تو که همه را نصف العمر کردی ...!!! برای کارخانه چوب بری اتفاقی افتاده؟! ... بینم نکند متضرر شده ای هان؟! ...؟! خوب به درک فدای سرت .... این که غصه ندارد .... دوباره یک جای دیگر سرمایه گذاری بکن

!.....؟!...

چراغ وسط ماشین را روشن کردم و در حالی که به سمت پدر می‌چرخیدم ، بی مقدمه گفتم : پدر ... شما خانمی به اسم راضیه می‌شناسید؟! .... خوب فکر کنید ...؟! ..... راضیه شیرازی؟! ....!

(رنگ از صورت پدر پرید)

فریاد زدم می‌شناسیدش ؟ مگر نه؟! .... خودم می‌دانم که مربوط به سالها قبل است . اما می‌خواهم بدانم که می‌شناسیدش یا نه  
!!!!؟

پدر به زحمت گفت : این اسم را دیگر از کجا آورده‌ای؟! توی کارخانه چوب بری پیدایش کردی؟! بینم نکند سهامدار کارخانه است؟!!

عصبانی گفتم : کارخانه را فراموش کنید پدر..... من دارم راجع به گذشته شما حرف می‌زنم.... دارم از شما می‌پرسم آیا شما در خاطرات گذشته تان زنی به اسم راضیه را به خاطر می‌آورید ، یا نه؟!!

چانه پدر لرزید ..... سعی می‌کرد خونسرد باشد اما نمی‌توانست ..... پدر هیچ وقت دروغگوی ماهری نبود .... مقطع پرسید : می‌شود بیرسم این اسم را کی به تو گفته؟! ... خیلی برایم جالب است . بدانم که چه کسی به تو گفته که در گذشته من زنی به اسم راضیه وجود داشته؟! .... این مسخره‌ترین حرفی است که در تمام شصت سال عمرم شنیده‌ام؟! .... بین وحدانه ، بازیت داده اند ... سادگی نکن ... دور و بر من ، پر از آدم‌های بدخواه و حسود است ..... آدم‌هایی که دلشان می‌خواهد سر به تن آرامش من و خانواده‌ام نباشد .... تو دیگر دختر سرد و گرم کشیده‌ای هستی ..... آدم هر حرفی را که از هر کسی شنید ، باور نمی‌کند که.....

(همین طور براق و سرد نگاهش کردم ... نگاه خیره‌ام مثل تیزی شمشیر آزارش می‌داد)....

سرش را به سمت پنجره برگرداند و گفت : نگفتی ، کدام نامردی دارد با آبرو حیثیت من بازی می‌کند؟! .... وحدانه پرسیدم این اسم را از کی شنیدی؟!!

نمی‌دانم چرا ، ولی قاطع و کوبنده گفتم : از خود راضیه ... از خود سرکار خانم راضیه شیرازی ... ! سر پدر با چنان سرعتی به

سمت من چرخید که اسب گردنش گرفت و صدای ناله‌اش به هوا بلند شد...

با بی رحمی گفتم : چی شد؟! ... شما که نمی‌شناختیدش؟!..... (پدر آب دهانش را به سختی فرو داد) .... ادامه دادم : حتما پسرش را هم اصلا نمی‌شناسید ..... سهراب را ..... (پدر به سرفه افتاد) ....

دلم سوخته بود ... اما چاره نداشتم .... مجبور بودم سر از ماجرا در بیاورم ، آن هم حالا که دیگر مطمئن شده بودم ، حقیقتی وجود دارد ...!! حقیقت‌ای که آنقدر واقعی است که چشم سعادت مرا کور کرده؟!.....!

پدر دستش را به دستگیره ماشین گرفت تا پیاده شود ... مثل عقابی روی سر پریدم و در حالی که دستش را در قلاب دستگیره در نگاه می‌داشتم گفتم : فرار نکنید پدر .... من این همه راه را نیامده‌ام که رو دست بخورم ... من آمده‌ام تا همه ماجرا را از دهن خودتان بشنوم ... مگر نگفتید که ما دور و برمان حسود و بدخواه زیاد داریم ... خوب من آمده‌ام تا شما خودتان ، با زبان خودتان حقیقت را برایم بگویید.....

پدر به سختی گفت : این قضیه اصلا به تو ربطی ندارد دختر جان ... مربوط به خیلی گذشته است ... دخیلی به تو ندارد!! ..... با فریاد گفتم : جداً؟!..... فکر می‌کنید ربطی ندارد؟!..... کی گفته که ربط ندارد؟!..... پدر جان مسخره است ولی متأسفانه آینده من ، در گذشته شما گره خورده .. بد جوری هم گره خورده.....

پدر متعجب گفت : یعنی چه؟! ... من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی؟!..... منظور چیست؟!..... درست حرف بزن بینم چی شده؟!..... یعنی چی که آینده تو به گذشته من گره خورده؟!.....

با گریه گفتم التماس می‌کنم پدر .... التماس می‌کنم .... آنکس که نمی‌فهمد شما نیستید .... منم... منم .... منم که نمی‌فهمم در گذشته شما چیست ، که من باید پا سوزش بشوم؟!..... پدر من ... پنهان کاری بی فایده است .... اگر شما همه ماجرا را برای من نگوید ، سیصد کیلومتر آنطرف تر ، کسی هست که با قضاوت خودش ، سیر تا پیاز این ماجرا را برایم بازگو کند ... اما او ... مرا به شما حواله داد ، تا .... تا شما خودتان برای من حقیقت را بگویید.....

همه وجود پدر زیر آغوش من لرزید ... بریده بریده گفتم : بابا جان ..... بابایی ... معطل نکن .. مادر سر می‌رسد و اوضاع از این

که هست بدتر می شود.

پدر وحشت زده ، اما مردد نگاهم کرد ... به سرعت گفتم : قول می دهم ... قول می دهم ، این راز هر چه باشد فقط بین من و شما بماند .. قول می دهم ، به جان مادر قسم می خرم ، که احدی از حرف هایی که امشب من و شما با هم می زنیم ، با خبر نشود. صدای پدر در حق حق من پیچید ، گفت : دختر جان ... با ورق زدن گذشته من ، به جز عذاب من و اعصاب خوردی خودت چیزی آیدت نمی شود ... این قصه قدیمی و طولانی است .. مربوط به سال ها قبل .....

با بغض گفتم : من آمده ام که بشنوم .. تا صبح هم که طول بکشد ، مهم نیست ... من گوش می کنم .....

پدر دستش را بالا آورد و در حالی که چراغ بالای سرمان را خاموش می کرد گفت : باشد .... اما یادت باشد که خودت خواستی !!! و یادت باشد که قول دادی ....!!

(با سر حرف پدر را تأیید کردم ) دکمه زیر گلپوش را باز کرد و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا .....

بخش سوم

فصل اول

ازدواج من و مادرت گیسو بانو ، ازدواج سنتی بود .. مثل همه ازدواج جای قدیمی ، پدر و مادرها دیدند و پسندیدند و یک روز صبح هم پسر و دختر را سر سفته عقد نشانند.

در خانواده ما ، به عکس همه خانواده های سنتی و بازاری رسم نبود که پسرها زود داماد شوند . پسرها هم دم نمی زدند تا پدر و مادرها خودشان آستین بالا بزنند و دامادشان کنند .. من هم از این قاعده مستثنی نبودم . سی سالم بود که یک روز پدرم آمد و گفت : دیگر وقتش شده صاحب زن و زندگی بشوی .. مادرت برای یک دختر خوب نشان کرده ، یک دختر نجیب ، از یک خانواده اصل و نسب دار قدیمی ... ! گفتم : پدر ، ولی من هنوز به شما متکی هستم !!!...

با پول شاگردی که من از شما میگیرم که نمی شود خرج زن و زندگی داد . مختصر گفتم : چلوکبابی خیابان پامنار را سند می زنم به نام تو .... عرضه داشته باشی از همان جا ترقی می کنی و به همه جا می رسی !!!...

دو جلسه قبل از عقد ... مادرت را دیدم .. موقع خرید عقد با چادر و چاقچور و بین یک دوجین آدم و سر سفته عقد با یک خروار بزک...

فردای عروسی که رفت حمام ، تازه دیدم که یک زن معمولی است ، با چهره‌ای به مراتب معمولی تر ... توقعی هم نداشتم ، من زیاد به زیبایی اهمیت نمی‌دادم ، مگر خودم چی بودم؟! یک مرد معمولی که مادرت از سرش هم زیاد بود .... زن باید نجیب و مهربان باشد که مادرت بود ... مادرت زن خیلی خوبی بود.....

صبور و آرام بود . نجیب و اصل و نسب دار ... با سلیقه و منظم .. اما ، یک کمی بچه بود .. بچه بود و لوس و دردانه ... رسم شوهر داری را نمی‌دانست ... فکر می‌کرد مردش هم بازی خاله بازی است .... برای مرد پخته و به عقل رسیده‌ای در سن من ، مادرت زیادی کم سن بود ... تقصیری هم نداشت ... اشتباه بزرگترها بود که فکر می‌کردند زن هر چه بچه تر باشد ، شوهرش دیرتر پیر می‌شود .... از این حرف‌ها گذشته ، به عکس خانواده سنتی و بازاری ما ، که مرد ، خدای زنش بود ، مادرت در خانواده‌ای تربیت شده بود که حرف زن ، حکم مطلق بود ... مرد سالاری برای آنها یک توهین زشت تلقی می‌شد ... خلاصه زندگی من و مادرت اینطوری شروع شد و ادامه پیدا کرد ... اطرافیان چیز زیادی از زندگی ما نمی‌دانستند ... من هم سعی می‌کردم با اقتدار و تدبیر ، سکان زندگی‌ام را نگاه دارم .. می‌دانستم این دوران بالاخره می‌گذارد و مادرت عاقل می‌شود ..... تا اینکه کم کم صدای اطرافیان در آمد .... البته نه به خاطر رفتار مادرت ، بلکه به خاطر بچه ... چند سالی از زندگی ما گذشته بود و ما بی هیچ علتی هنوز بچه‌ای نداشتیم ... مثل اینکه اشکالی وجود داشت ... اشکالی که دیگران آن را احساس کرده بودند ، اما ما غافل مانده بودیم ... حرف و حدیث‌ها کم کم ، حواس من و گیسو را هم جمع قضیه کرد ... انگار اطرافیان حق داشتند .. گیسو پیشنهاد کرد به طبیب مراجعه کنیم ، حق با او بود .. بردمش دکتر ... دکتر خانوادگی مان بود و در نوع خودش حاذق ، گیسو را معاینه کرد و چند تا قرص و شربت داد ... چند ماهی هم سرمان به دواها گرم شد اما آنها هم بی فایده بود ... ۵ سال همین طور به چشم بر هم زدنی گذشت ... دیگر همه نا امید شده بودند ، هم همه ، هم خودمان .... مادر و خواهر من دنبال زن دیگری برای من بودند و مادر و خواهر گیسو دنبال سر کتاب و دعا.



در این میان من و مادرت عین خیالمان هم نبود ... داشتیم زندگیمان را می‌کردیم ، کم کم به اخلاق هم عادت کرده بودیم ، هم به اخلاق هم و هم به وضع موجود!!...

البته من دلم خیلی بچه می‌خواست ، اما صدایم در نمی‌آمد ... می‌ترسیدم مادرت ناراحت شود و دلش بشکند دلم نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببینم ... هر روز صبح ، به من می‌گفت که ته دلش روشن است ، من هم دلم را به ته دل گیسو خوش کرده بودم و گوشم به حرف مادر اخواهرم بدهکار نبود ... آنها هم وقتی دیدند حرفشان خریداری ندارد و حریف من نمی‌شوند ، دست از زن پیدا کردن برای من برداشتند و برگشتند سر کار و زندگیشان ... و همه چیز به همین راحتی عادی شد... عادی و روزمره مثل روز اول ... تا آن روز ظهر .. ظهر یکی از روزهای پاییزی سال پنجاه و چهار.

## فصل دوم

پاییز سال یکهزار و سیصد و پنجاه و چهار

پشت دخل نشسته بودم و داشتم مشتری‌ها را راه می‌انداختم ، سر ظهر بود و چلوکبابی مثل همیشه شلوغ بود و پر از مردان بازاری که آمده بودند شکمی از عزا در بیاورند . بعضی با کلاه شاپو و کت و شلوار راه راه و بعضی‌ها با یقه باز و شلوار تنگ.... سرم پایین بود و داشتم یواشکی پول‌های داخل دخل را می‌شمردم که صدای ظریف زنانه‌ای گفت : یک پرس چلوکباب می‌خواستم آقا...

به سرعت سرم را بالا کردم و با دیدن ضعیفه‌ای که خودش را توی چادر محکم پیچیده بود ، جا خوردم.

چلوکبابی ، خیابان پامنار ، جایی بود که تقریباً هیچ زنی آن جا نمی‌آمد.

نمی‌دانم چرا ، ولی دست به سرش کردم و به سرعت گفتم : شرمنده آبجی .. غذایمان تمام شده!...

با افسوس نگاهی به اطراف کرد و به سرعت از جلوی چشم‌هایم محو شد.

آن روز فکر کردم که ماجرا تمام شده .... اما نشده بود ... چون فرداوا پس فردا .. و روز بعد از آن ، هر روز درست سر ظهر

زن جوان می‌آمد و می‌گفت : ببخشید ... یک پرس چلوکباب می‌خواستم.

عصبانی شده بودم .. آنقدر که دلم می‌خواست گردنش را بشکنم ... عجب سمجی بود این زن .. انگار قصد ابروی من را کرده بود و ول کن معامله نبود .... مشتری‌های ما همه آشنا بودند و من اصلاً دلم نمی‌خواست که در مورد من فکر بدی بکنند ، ....

برای همین روز چهارم با عصبانیت جواب دادم ، چلوکباب تمام شده بفرمائید خانم ... بفرمائید لطفا.

با حرص گفت :بیخشید آقا ... می‌شود پیرسم برای چی هر روز من را دست به سر می‌کنید؟! .... ساعت دوازده است ... تازه اول وقت ناهاری است ، چطور ممکن است غذا تمام شده باشد؟!!

بی آنکه سرم را بالا کنم ، گفتم : برای اینکه اینجا جای زن جماعت نیست ، این را خودتان نمی‌فهمید؟

زن غصه دار جواب داد : من می‌فهمم آقا ... اما بچه‌ها که حرف سرشان نمی‌شود.

همان طور که چرتکه می‌انداختم گفتم : بچه حرف نمی‌فهمد ، مردت که می‌فهمد؟! .... مردت را بفرست پی غذا ... اگر شوهر تو غیرت ندارد ، من دارم .... برای من خوییت ندارد یک زن جوان قاطی این همه مرد ، واسه خاطر یک پرس چلوکباب هر روز اینجا چادر بزنند.....

زن جوان جوانی نداد .... سرم را که بالا کردم ، دیدم نیست .... خوشحال شدم ، فکر کردم که این بار واقعیدست به سر شده .... به او توهین کرده بودم و مطمئن بودم که دیگر نمی‌آید....

اما آمد ... درست همان روز بعد از ظهر ، .... داشتیم میزها را جمع می‌کردیم که سرش را کرد توی چلوکبابی و گفت : آقای نصرت؟! ...!

سرم را برگرداندم و از دیدن زن جوان و پسر بچه چهار ساله‌ای ، که گوشه چادر مادرش می‌لولید ، جا خوردم.

با همه جذبه مردانه‌ای که در خودم سراغ داشتم گفتم : فرمایش!!?

آهسته گفت : عرضی داشتم ... می‌شود خصوصی بگویم؟! ...!

شاگرد های مغازه که داشتند کف زمین را تمیز می‌کردند و میز و صندلی‌ها را با همه جا به جا می‌کردند بهم نگاهی کردند و ساکت شدند.....

با عصبانیت و بلند گفتم : ببخشید می شود بگویید بنده چه عرض خصوصی با شما دارم ؟!

حوصله اش سر رفت ... دیگر حوصله تحقیر و توهین های مرا نداشت ... آمد وسط مغازه و جلوی همه گفت :... خیلی خوب ،....

خصوصی نمی گویم ... جلوی همه می گویم.....

همه به طرفش برگشتند و به دهانش چشم دوختند....

ادامه داد : این بچه .... ( و پسر بچه چهار ساله را به طرف جلو هل داد ) یتیم است ... پدر ندارد .. خانه ما درست پشت

آشپزخانه شماست ... هر روز ظهر که کباب می پزید ... بوی گوشت کباب شده و ذغال سرخ شده ، اشک این بچه را در

می آورد ... این هم اشک مرا در می آورد ... بچه است . سرش را که نمی توانم ببرم ، خبر مرگم اگر می دانستم این خانه پشت

آشپزخانه چلوکبابی است ، غلط می کردم که اجاره اش کنم.....

(صورتش گر گرفت)....

ادامه داد، اوایل توجهی نمی کردم ... ولی وقتی دیدم لب به غذا نمی زند و کباب می خواهد ، گفتم چه اشکالی دارد ، می روم

برایش کباب می گیرم ، من هم یک مشتری مثل بقیه ..... اما شما آقای نصرت ... هر روز مرا دست خالی برگردانید خانه و

امروز هم هر چی دلتان خواست بار من کردید .. مگر نگفتید که من و بچه ام نمی فهمیم .. شما که مردید و فرمودید می فهمید ،

خودتان این بچه را هالی کنید که وقتی بوی کباب شما همه محله را برداشته ، دلش کباب نخواهد ... ( و بچه را به سمت من هل

داد )

بچه محکم به من خورد و زد زیر گریه ... دلم سوخت .. در واقع نسوخت آتش گرفت .... خم شدم و پسر بچه را بغل کردم ...

عجب صورت معصوم و دوست داشتنی داشت ... گرمای تنش که به تنم خورد ، چیزی توی قلبم جا به جا شد .. مثل یک حس

گم شده که ناگهان بیدار شود .... سرم را خم کردم و پسر بچه را بوسیدم ... بچه سرش را بالا کرد و نگاهم کرد ... توی

نگاهش یک چیز غریبی بود که آدم را جذب می کرد...

بیچاره زن ... بی خود نبود که حریف بچه نمی شد .. چه کسی می توانست به این نگاه پاک و معصوم نه بگوید ؟!....!

بچه را زمین گذاشتم و طرفم دم در ... زن پشت به ما دم در ایستاده بود...

به زحمت گفتم : ببخشید خانم....

برگشت و نگاهم کرد ... نمی دانم واقعا چشم هایش همان قدر زیبا بود یا در هاله اشک اینقدر جذاب شده بود...

زن گفت : چی شد؟! توانستید حالی اش کنید ؟!

گفتم : نه ..... ولی .... یک راه حلی وجود دارد .. من ... من هر روز شاگر مغازه را می فرستم در خانه تان تا برایتان کباب بیاورد

... اینطوری مشکل هر دوی ما حل می شود.

اشک هایش را پاک کرد و گفت : نه خیر آقا .. مشکل شما حل می شود ، اما مشکل من دو برابر می شود .. برای اینکه من یک

زن بیوه هستم ... کافی است هر روز شاگر مغازه شما بیاید در خانه من تا مردم به گوش صاحب خانه مان برسانند ... آنوقت به

همه بدبختی هایم ، تهمت و آوارگی هم اضافه می شود .. خدا می داند چقدر گشتم تا این خراب شده را پیدا کنم....

شرمنده گفتم : پس چه کار کنیم ؟!

مودبانه گفت : یک لطفی بکنید ... وقتی من می آیم ، زود من را راه بیندازید بروم ... یک پرس چلوکباب که وقتی نمی گیرد ...

این هایی که می آیند اینجا به قول شما همه کاسبند ... ده دقیقه دیر یا زود که فرقی به حالشان نمی کند....

چاره ای نبود ... سرم را به علامت تصدیق تکان دادم...

زن دست بچه را کشید و رفت اما صدای گریه بچه هنوز می آمد!!!

\*\*\*

چیزی نگذشت که زن جوان مشتری پر و پا قرص مغازه ما شد .. آرام می آمد ... پشت در می ایستاد .. یک پرس چلوکباب

می گرفت ، پولش را گوشه میز می گذاشت و به چشم بر هم زدنی ناپدید می شد!!!...

اوایل مشتری هایی که داخل مغازه می شدند خیره ، خیره نگاهش می کردند ... اما وقتی دیدند چطور با شرم در خودش مچاله

می شود و سعی می کند از تیر راس نگاه ها دور باشد ، کم کم بی خیالش شدند ... نمی دانم شاید هم به حضورش عادت کردند

... تا اینکه ... تا اینکه ناگهان زن ناپدید شد....

هفته اول که نیامد .... گفتم حتما رفته سفر ... دهاتی .... شهری .. چایی ...!! هفته دوم که نیامد ، گفتم پا داده یک هفته بیشتر مانده .... اما هفته سوم که شد ... ناخودآگاه یک چشمم به در بود و یک چشمم به مشتری‌ها ... شنبه و یک شنبه بی قرار بودم ... دو شنبه و سه شنبه منتظر ... چهار شنبه و پنج شنبه آنقدر عصبی و بدخلق که خودم هم از خودم ترسیدم ... نمی‌دانم چه مرگم شده بود ... اما هر چه بود یک جوری بودم که هیچ وقت نبودم ... حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم ... بیچاره گیسو .. به زمین و زمان می‌زد تا بفهمد که من چه مرگم شده . اما من خودم هم درست نمی‌دانستم که چه شده ، تا اینکه شنبه صبح از راه رسید ، از صبح چشمم به در بود ، بی رودربایستی و لاپوشانی صندلی‌ام را کج کرده بودم و با چشم بیرون را می‌پاییدم ، دیگر نمی‌توانستم تظاهر به خونسردی کنم .. داشتم دیوانه می‌شدم.....

سر ظهر که شد و بوی کباب بلند شد ، یک چشمم به ساعت بود و یک چشمم به عابرین توی کوچه ... هی گفتم ، الان می‌آید .... الان می‌آید ... اما وقتی ساعت دو شد و باز هم خبری نشد ... از جایم بلند شدم و شال و کلاه کرده و راه افتادم دنبال زن ... نمی‌دانم چرا ... ولی اختیارم دست خودم نبود ... اصلا به کارهایم فکر نمی‌کردم ... فقط می‌خواستم خالم خوب شود .. همین .... !! فقط همین!!!!

با خودم گفتم پیدا کردن خانه‌شان کاری ندارد ، کوچه پشتی چسبیده به دیوار کبابی ماست .... کوچه را دور زدم و با تعجب دیدم که پشت دیوار کبابی نه یک خانه که سه تا خانه است.

کارم سخت شده بود . خانه زن کدام بود ؟! من نه اسم زن را می‌دانستم و نه اسم بچه‌اش را ... به دیوار تکیه دادم و به در خانه‌ها خیره شدم ، کدام یک بود ؟! .... کدام یک ؟! .... منتظر شدم ... یک ساعت ... دو ساعت .. سه ساعت ... ساعت ۵ بعد از ظهر شد ، در یکی از خانه‌ها باز شد و زنی چادر به سر پشت به کوچه از در خارج شد و مجمعه سنگینی را روی زمین گذاشت بعد در را بست و به سمت خیابان چرخید.

خدای من خودش بود ... زن جوان!! ...

مثل آدمی که از دل ماهی ، صدف پیدا کرده باشد ، هیجان زده به سمتش دویدم و گفتم : سلام خانم ... چرا دیگر نیامدید

چلوکبابی؟!

هراسان و پریشان احوال گفت: هیس آقای نصرت .. همسایه‌ها صدایتان را می‌شنوند ... این جا آمده اید چه کار؟!

جا خوردم ... گفتم: خوب آمده‌ام بینم شما چرا نیامدید?!!

اخم‌هایش بهم کشیده شد و گفت: شما همه مشتری‌هایتان را هر روز حاضر و غایب می‌کنید؟!

صورتم گر گرفت، جواب دادم: نه، یعنی بله ... یعنی اگر کسی مشتری دائم ما شود و بعد یک مرتبه غیبتش بزند، خوب،

خوب حالش را پرس و جاو می‌کنیم، نکند برایش اتفاقی افتاده باشد.

به سرعت و خلاصه گفت: نه ... نه آقا اتفاقی نیفتاده، فقط سهراب دیگر دلش کباب نمی‌خواهد ... مگر شما همین را

نمی‌خواستید؟! (دو‌لا شد تا مجمعه پر از رخت را از زمین بلند کند)

به سمت مجمعه دویدم و در حالی که از زمین بلندش می‌کردم گفتم: چرا ...؟! مگر خدای نکرده غذای ما عیب و علتی داشته

؟!

در حالی که مجمعه را از دست من قاپ می‌زد گفت: نه آقا ... غذای شما عیب و علتی نداشته، اما سهراب مریض است ...

غذایش شده فقط سوپ .. کباب به کارش نمی‌آید...

دستم در هوا همان طور معلق مانده بود ... پرسیدم: بچه مریض شده؟! چرا?!! شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که از من

دور می‌شد، بی حوصله گفت: نمی‌دانم ... می‌شود شما بروید؟!

دوباره پرسیدم: خب دکترها چه می‌گویند? ... بینم نکنه اصلا دکتر بچه را ندیده؟!

به جای جواب حرف من گفت: اگر همسایه‌ها شما را ببینند که این طوردنبال من می‌دوید، من فردا باید از این محل بروم!!

با سماجت پرسیدم: یعنی دکتر نبردیدش، چرا؟!

مجمعه را محکم روی زمین کوبید و در حالی که دستش را به کمرش می‌زد، گفت: ببینیس آقای نصرت ... من هم به اندازه

شما آبرویم را دوست دارم ... آنجا محل کار شما بود، این جا محل زندگی من است ... پسر من هم بیشتر از دکتر به آبرو

احتیاج دارد ، یک مادر بی آبرو ، با پدر نداشته‌اش فرق چندانی ندارد . حالا متوجه شدید ؟! یا باید واضح تر بگویم ؟  
 خجالت کشیدم ... سرم را پایین انداختم و در حالی که از کنارش می‌گذشتم گفتم : پس خواهش می‌کنم اگر به کمک من  
 احتیاجی داشتید خبرم کنید .... می‌دانید ... من بچه ندارم ... سهراب به اندازه پسر نداشته خودم برایم عزیز است.  
 با غضب نگاهم کرد ، نگاهش قادر بود خفهام کند ... برای همین به سرعت از جلوی چشمش دور شدم و تا یک هفته هم  
 سراغش نرفتم.

اما امان از این دل صاحب مرده .... نمی‌دانم چه مرگش شده بود ... یک جوری بی قرار بود ... آرامش نداشت .... ثبات نداشت ،  
 دائم منتظر بود ، دلوایس بود جزر و مد داشت ، برای چه کسی و چرا خودش هم نمی‌دانست.

یک هفته دندان روی جگر گذاشتم اما باز هم خبری از زن نشد ، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید ، اما جرات نداشتم بروم  
 سراغ زن . زن یک جور عجیبی با جذب بود ... از آن جذبه‌هایی که هر مردی هر چقدر هم که قَدَر ، جرات نمی‌کرد دور و  
 بارش آفتابی شود ، مدام سعی می‌کردم سر خودم را گرم کنم ... سعی می‌کردم حواس خودم را پرت کنم ... اما نمی‌شد ... هر  
 کاری که می‌کردم دست و دلم به کار نمی‌رفت ... نه حوصله کار و کاسبی داشتم و نه حوصله خانه و گیسو را .. راستش را  
 بخواهی حتی حوصله خودم را هم نداشتم . از دست خودم کلافه شدم بودم ، صبح تا شب با خودم کلنجار می‌رفتم و فکر  
 می‌کردم که ( هی ، نصرت ، تو به بیوه مردم چه کار داری ؟ زنک هفته‌ای دوبار آمده و چند دقیقه ساکت و مغموم در مغازه  
 ایستاده و غذا برای بچه‌اش گرفته و رفته ، این که این همه آسمان ریسمان ندارد ...!!! اصلاً مگر اگر مشتری‌های دیگر یک روز  
 هوس کنند و دیگر سراغ چلوکبابی نصرت نیایند ، تو سین جیم‌شان می‌کنی ...؟! بیینم به تو چه ربطی دارد که کی ، چه وقت  
 هوس چلو کباب می‌کند ...؟! یا اصلاً هوس چلوکباب می‌کند یا نه ؟! این چه حال و روزی است که برای خودت درست  
 کرده‌ای ؟ خجالت بکش نصرت الله نصرت ، این کارها از خاندان خوشنام نصرت بعید است ... دنبال تخم و ترکه مردم راه  
 افتاده‌ای که چه ؟ نگو چون یتیم است که باور نمی‌کنم !!! این همه بچه ... این همه یتیم .. حالا چی شده که تو فقط برای این  
 یکی دلت کباب شده ؟!!)

روزی هزار بار این جملات را ته دلم به خودم می‌گفتم ، اما فایده‌ای نداشت .هی خودم را نصیحت می‌کردم ، با وجدانم کلنجار می‌رفتم و پای شرافتم را می‌کشیدم وسط ... اما چیزی ته دلم ، روی همه منطقم خط بطلان می‌کشید و به وجدان و شرافتم دهن کجی می‌کرد.

عاقبت هم دلم پیروز شد .. پنجشنبه غروب که شد ، دوباره راهی خانه زن شدم ، دلم طور عجیبی شور می‌زد ، مردد بودم اما چشمم که به در خانه زن افتاد ، مشت‌هایم گره شد و محکم به در کوبیده شد.

انتظار داشتم معطل بمانم ، اما هنوز دست‌هایم از کنار بدهنم آویزان نشده بود که در به رویم باز شد و زن جوان بدون چادر در آستانه در هویدا شد . چنان هراسان بود و وحشت زده که صورتش از سرخی ، رنگ انار شده بود ... من را که دید اشک از چشمانش سرازیر شد!!...

نگران پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟!

نمی‌توانست خوب حرف بزند ... با انگشت به اتاق اشاره کرد ... به سمت اتاق دویدم ... سهراب وسط اتاق افتاده بود و داشت می‌لرزید ... دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم ، خیلی داغ بود .. بغلش کردم .. چقدر سبک بود ، مثل پر کاه ، به سمت در دویدم .... سر راه از چوب لباسی ، چادر زن را هم برداشتم و دم در روی سرش انداختم ... بیچاره زن تازه آن موقع بود که یادش آمد که حجاب نداشته ..... اما آنقدر پریشان احوال بود که حوصله فکر کردن به این حرف‌ها را نداشت . چادر را از من گرفت و روی سرش مراتب کرد ... من دویدم و زن هم پشت سر من ،..... تا ماشین راه زیادی نبود.

ماشین کنار چلوکبابی بود ، اگر همه راه را می‌دویدم شاید کمتر از دو دقیقه راه بود...

بچه هنوز می‌لرزید وقتی که توی بغل مادرش گذاشتمش ، باید می‌رساندمش بیمارستان هزار تختخوابی ... جای دیگری به نظرم نمی‌رسید که نزدیک باشد . پایم را روی پدال گاز گذاشتم و دو دستی فرمان را چسبیدم ، آن وقت‌ها بنز داشتم ... یک بنز کرم رنگ که هر چقدر گاز می‌دادی کم نمی‌آورد .... من هم نامردی نکردم و تا می‌شد گاز دادم ... فکر نکنم پنج دقیقه بیشتر طول کشید که به بیمارستان رسیدیم .... ماشین را جلوی در بیمارستان رها کردم و بچه به بغل توی بیمارستان می‌دویدم



... آن موقع اصلا به احساسم فکر نمی کردم ... نمی دانم به خاطر چه کسی داشتم به آب و آتش می زدم ...؟؟!!... به خاطر انسانیت

!!؟.... به خاطر یک بچه معصوم یتیم؟!.... به خاطر بی پناهی دردناک یک زن ..؟؟!!... یا به خاطر دلم!!

دکتر که بچه را تحویل گرفت ... خیالم راحت شد ... همان جا روی صندلی ولو شدم و به ولوله دکترها نگاه کردم ... چیزی

نگذشت که زن هم از راه رسید ، نای ایستادن نداشت . به دیوار تکیه داد و با چشم های بی فروغ به بچه اش خیره شد....

دکتر پرسید : مادر این بچه شمايید !!؟

به زحمت گفت : بله.....

دکتر پرسید :چند وقت است که این بچه مریض است ؟!

زن گفت : دو هفته

صدای دکتر بلند شد : دو هفته !!؟..... دو هفته است که این بچه اینقدر بد حال است و شما هیچ کاری برایش نکرده اید ؟!!

می خواستید بکشیدش؟!.... یک ساعت دیگر صبر می کردید ، تمام بود ... یک ساعت زود آوردیدش...

چشم های زن پر از اشک شد...

دکتر در حالی که به سرعت کاغذ جلوی رویش را سیاه می کرد گفت : برای من آبغوره نگیر خانم ... تو اگر مادر بودی حال

بچه ات این جور نبود .. پدرش کجاست؟!.... ( با سرش را به سمت من برگرداند)

نمی دانم چرا ، ولی با همه قدرتم روی پاهایم ایستادم و گفتم : من پدرش هستم ، امری بود ؟!!

دکتر جا خورد ... با لحن آرام تری گفت : شما چرا چشم پوشی کردید آقا؟!.... این بچه ذات الریه کرده ، دارد از دست

می رود ... بی اغراق می گویم ، یک ساعت دیگر دیر آورده بودیدش ، خفه شده بود....

به بچه نگاه کردم ... زیر قطرات تند سرم و دارو ، سرخی صورتش حالا صورتی شده بود.

با من و من گفتم : من ماموریت بودم آقا ... خانم دست تنها بود ... زنهای امروزی آنقدر خانگی و وابسته به مرد هستند که اگر

مردشان نباشد ، هیچ کاری از دستشان بر نمی آید .. چه کار می توانسته بکند ، این ضعیفه دست تنها؟!.... خوب منتظر شده تا

من برگردم... چه می دانسته بچه اینقدر بدحال می شود ... فکر می کرده سرما خورده و خودش خوب می شود .

پرستار برانکادر سهراب را از جلوی ما هل داد و گفت : می بریمش بخش اطفال اتاق دوازده.

زن جوان دنبال سهراب و پرستار دوید ، چشمم به قدم هایش خوش ک شد ، یعنی واقعا این دو هفته هیچ کاری نکرده بود ؟!  
چرا ؟!

دکتر گفت : این داروها را تهیه کنید و به سرعت به ما برسانید .. خدا را شکر که به خیر گذشت ( و از در خارج شد )

رفتم بخش .... زن دم در اتاق دوازده ایستاده بود .. چشمش که به من افتاد گفت : ممنون آقای نصرت ... شما جان سهراب را نجات دادید.

چیزی نگفتم .... دلم نمی خواست احساس آرامش و پناهش را خراب کنم ... حتی لبخند هم نزدم تا چندش نشود ... و فکر نکند که من مرد فرصت طلب و هرزه ای هستم ... فقط گفتم : من می روم دواهای سهراب را بگیرم ، دکتر عجله داشت.  
مشتش را به سمت من گرفت و باز کرد .. سویچ ماشین کف دستش بود ... با تعجب اول به سویچ و بعد به زن نگاه کردم با صدای ملیحی گفت ل سویچ را روی فرمان جا گذاشته بودید .. درهای ماشین هم باز بود... من درها را قفل کردم ... این هم سویچ.

دستم را دراز کردم تا سویچ را از کف دستش بردارم ... انگشتم که به کف دستش خورد گرمی تکه و شیرینی به همه وجودم ریخت ... شرمند شدم ... سرم را بالا نکردم ... دیگر حتی نگاهش نکردم .. ترسیدم از رنگ صورتم به حالت نگاهم پی ببرد و بفهمد که چه به روزم آمده ... سویچ را قاپ زدم و به سمت در دویدم ... چیزی ته دلم می گفت ، این قدمها آغاز یک راه طولانی است.

## فصل سوم

بچه را یک هفته بستری کردند ... ذات الریه سختی کرده بود ، آنقدر دوا و سرم و آمپول به بچه زدند که دیگر نایی به تنش نمانده بود .. من هم این یک هفته به بهانه دیدن بچه هر روز ، ساعت ملاقات می رفتم بیمارستان .. دیگر همه باور کرده بودند

که من پدر بچه هستم ... آن هم چه پدر مهربانی ، .... همه جز خودم و مادر بچه!!....

این یک هفته هر روز یک اسباب بازی برای سهراب می خریدم ، یک روز توپ .... یک روز تفنگ .. یک روز ماشین ... سهراب که از شادی می خندید ... برق رضایت بود که در چشمان مادرش می درخشید...

در واقع من اسباب بازی ها را برای راضیه می خریدم ، نه برای سهراب .. وگرنه شادی سهراب آنقدرها هم که تظاهر می کردم برایم مهم نبود....

هر روز ظهر که می رفتم آنجا و می نشستم روی صندلی راضیه و چشم می دوختم مثلاً به سهراب .... آن وقت توی دلم قند آب می کردم که الان حتما راضیه دارد نگاهم می کند ، یا اینکه در موردم فلان فکر را می کند ... و این شده بود همه دنیای آن روزهای من!!!....

راضیه اما حرفی نمی زد ... نه چیزی از من می پرسید و نه از خانواده ام ... یک گوشه ای می ایستاد و ساکت و بی صدا زل می زد به ما ... از همیشش خوشم می آمد ، کم حرف بود و صبور ... یک جور طمانینه خاصی داشت که به آدم آرامش می داد و عاقبت سهراب مرخص شد و از مرخص شدنش ، تنها کسی که اصلاً خوشحال نشد ، من بودم ! چطور ممکن بود خوشحال شوم وقتی بهانه هر روزه ام را از دست داده بودم . حالا دیگر تنها امیدم باب صمیمیت و آشنایی بود که میان من و سهراب و راضیه باز شده بود که آن هم زیاد دوام نیاورد ، برای اینکه وقتی رسیدیم خانه سر کوچه ، راضیه سهراب را بغل زد و جلدی از ماشین پیاده شد....

پرسیدم : راضیه خانم کجا؟! بچه سنگین است ، اجازه بدهید من بغلش کنم!؟

بی رودربایستی گفت : من زن آبروداری هستم . رخت مردم را می شورم تا مردم آبرویم را نشورند .... یک عمر آهسته آمده و رفته ام تا حرفی پشت سرم نباشد . حالا هم حوصله و راجی های خاله زنکی در و همسایه را ندارم .... شما خیلی برای ما زحمت کشیدید آقای نصرت ... من از شما متشکرم .. شما هم قطعاً اجرتان را از خدا می گیرید ( و در پیچ کوچه گم شد )

واع رفتم ... این زن مثل کندوی عسل بود که تا می خواستی انگشتت را نزدیکش کنی، زنبور جسارت و جذبه اش می گزیدت

...!! نا امید شدم و سعی کردم فراموشش کنم ... دیگر حتی روزهای نیامدنش را هم نشمردم ... باید دلم را ، از مهری که آرام آرام داشت ظرف وجودم را لبریز می کرد ، خالی می کردم ... باید تبرزین بر می داشتم و کمر نفسم را می شکستم ، سعی می کردم به مردانگی و انسانیت فکر کنم . و به گیسو تا بتوانم به شیطان فریبکار درونم غلبه کنم ... تا حدودی هم موفق شده بودم که ناگهان یک روز ظهر دوباره راضیه پیدایش شد.

صورتش گل انداخته بود و از عصبانیت در حال انفجار بود ... تا با این حال دیدمش ، دخل مغازه را رها کردم و دویدم جلوی مغازه....

راضیه با دیدن من در حالی که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد ، شمرده شمرده گفت : این مرتیکه .... صاحب خانه مان ... آمده جلوی این همه در و همسایه داد و بیداد راه انداخته که یا اجاره ات را همین امروز زیاد کن ، یا فردا صبح تخلیه کن....

هر چه با آرامش و متانت می گویم : مگر ما قرارداد نبستیم ، بعد از قرارداد که اجاره زیاد نمی کنند ، باز حرف خودش را می زند می گویم باشد ، چشم اجاره را اضافه می کنم ، اما این ماه که خبر نداده بودید ،.... باشد از ماه بعد باز .... قبول نمی کند . می گوید می خواهی یک ماه مجانی بنشینی بعد سر ماه بگویی نشد نتوانستم ، نداشتم .... ?? نه نمی شود ... یا از همین حالا اجاره ات را زیاد می کنی تا تخلیه کن!!...

دست توی جیبم کردم و گفتم : چقدر اضافه می خواهد ؟!

(شرمنده شد )..... دلم برایش سوخت ولی چاره ای نداشتم .... برای همین به سرعت گفتم : این پول را به شما قرض می دهم ... هر وقت دستت پر شد پس بده!!...

سرش را تکان داد و گفت : بالاخره که چی؟؟!.... راستش را بخواهید ، من اینقدر در نمی آورم که بخواهم هر ماه به این عباسی حرام خور بدهم بابت اجاره .... این ماه را می دهم ... اما از ماه بعد خانه را خالی می کنم.

اسم خالی شدن خانه که آمد قلبم هرّی ریخت پایین . تازه آن موقع بود که فهمیدم ، هر چه تا به حال رشته کرده بودم ، همه

پنبه بوده . چیزی عوض نشده بود ... من هنوز بیمار راضیه بودم!!

ناخودآگاه گفتم : نه ... نه .... من یک فکر بهتری دارم .... چطور است که شما ... شما .. آهان شما برای کبابی ما سالاد درست کنید؟! سالاد و ترشی‌های خانگی مثل ترشی و شور و مخلفات ، چطور است ؟ هان؟! باور کنید فکر خوبی است . هم به نفع شماست هم به نفع من!!.....

کمی مردد این پا و آن پا کرد....

سریع به سمت یخچال اشاره کردم و گفتم : ببینید ، ما هیچ جور مخلفاتی جز ماست نداریم که همراه غذایمان بفرستیم سر میز مشتری .... اگر شما این کار را بکنید ، کلی در حق ما لطف کرده اید.

\_قبول کرد!....

با خوشالی دست‌هایم را بهم مالیدم و در حالی که دو تا هزار تومانی را به سمتش دراز می‌کردم گفتم : خوب پس از امروز به بعد همکاریم ... این هم پیش پرداخت!!.....

و این شد آغاز ارتباط دوباره ما.....

راضیه خیلی زود کاسه‌های بزرگ ترشی و شور را به مجمعه غذای مشتری‌ها اضافه کرد... سیر ترشی ... پیاز ترشی ... گوجه تریشی ... فلفل ترشی ..... کدو ترشی ... کلم ترشی ... لبو ترشی ... ترشی مخلوط .. ترشی ترکی ... شور مخلوط .. کلم شور .. خیار شور و سالاد از انواع چیزهایی بود که راضیه برای چلوکبابی پامنار تهیه می‌کرد و اتفاقاً خیلی هم پر طرفدار بود ... کاسبی خوب بود ... هم راضیه راضی بود و هم مشتری‌ها و البته از همه بیشتر من !! همین که مخلفات غذا بهانه‌ای شده بود که برای دیدن وقت و بی وقت راضیه ، همین برای من بس بود ، راضیه هم همین که می‌توانست اجاره خانه‌اش را بی کم و کاست و دلشوره سر برج به صاحبخانه بدهد برایش کافی بود ... و همه چیز همین طور پیش می‌رفت تا اینکه یک روز راضیه پیشنهادی کرد.

آن شب وقتی برای سفارش هفتگی راضیه می‌رفتم در خانه‌اش ، راضیه طور دیگری بود . در را به رویم باز کرد ، چشم‌هایش

برق عجیبی داشت . سلام کردم و بی معطلی مثل همیشه کاغذ را به سمتش دراز کردم . دیگر اخلاقم را می‌شناختم ، از کلّ کلّ کردن با من که مرد نامحرم بودم خوشش نمی‌آمد ...از ایستادن طولانی مدت‌ام پشت در خانه‌اش هم همین طور ...!! برای همین وقتی هفته‌ای یک بار می‌رفتم در خانه‌اش ، سلام و احوالپرسی کوتاهی از سهراب می‌کردم و سریع کاغذ و پول را می‌دادم و بی معطلی می‌زدم به خیابان.

اما این بار وقتی کاغذ را به سمت راضیه دراز کردم ، به جای گرفتن کاغذ هراسان نگاهی به اطراف کرد و گفت : آقا نصرت اگر فرصت دارید بفرمائید داخل ... راستش من کارتان داشتم ... در مورد!!!!.....

آنقدر خوشحال شدم که منتظر شنیدن مابقی حرف راضیه نشدم .. راضیه را هل دادم و از لای در چپیدم داخل خانه و روی تخت وسط حیاط نشستم....

راضیه لبخند زد و در را بست ... بعد در حالی که صدایش به زحمت شنیده می‌شد گفت : این جا .... نه ... آقا نصرت .... بفرمائید داخل!!!!.....

دیگر کم مانده بود سخته کنم ... یا الله‌ای گفتم و وارد خانه شدم....

سهراب گوشه اتاق نشسته بود و داشت با چوب کبریت خانه درست می‌کرد ... من را که دید پرید بغلم و با شادی گفت : سلام نصرت جون....

بوسیدمش و بعد از اینکه چند بار قلمدوشم توی هوا چرخاندمش ، روی زمین گذاشتمش ... طفلک بچه ، داشت از خوشحالی غش می‌کرد.

راضیه یک استکان چای مقابلم گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد صورت ماهش را هر چه بیشتر با چادر بپوشاند ، معذّب گفت : من ، من از شما خواستم بیایید داخل تا یک پیشنهادی به شما بکنم ... البته به نظر خودم خیلی وقیحانه است ...اما با خودم فکر کردم چه اشکالی دارد .... اگر شما قبول کنید به سود هر دوی ماست.....

رنگ صورتم سرخ شد .... کم مانده بود از خوشحالی جیغ بکشم ... با شادی رو به راضیه کردم و در حالیکه با وقاحت تمام توی

چشم‌هایش خیره شده بودم گفتم : هر چی شما بفرمائید!!....

راضیه نگاهش را از من دزدید و گفت : آقا نصرت .... می‌خواستم ، هر روز چند جور غذا هم بپزم ... البته جسارت نباشد ، من می‌دانم آنجا چلوکبابی است ... اما چه اشکالی دارد به چلوکباب ، کوفته تبریزی و آبگوشت و حلیم بادمجان هم اضافه شود؟! اولمنی حرف راضیه را نمی‌فهمیدم ... ذهن من رفته بود جای دیگر و راضیه داست راجع به آبگوشت و کوفته حرف می‌زد ... اما بالاخره منظور راضیه را فهمیدم ... چرا که نه؟! .... چه اشکالی داشت؟! اتفاقا خیلی هم خوب بود.

امتحان‌ش که ضرری نداشت ، فوقش اگر ضرر می‌داد منصرف می‌شدم . چیزی عوض نمی‌شد.

همین‌ها را به راضیه هم گفتم ... خیلی خوشحال شد ، آنقدر که تا به حال ندیده بودم. نمی‌دانستم کجای کوفته تبریزی و آبگوشت خوشحالی داشت ، اما همین که راضیه راضی بود ، من هم قند توی دلم آب می‌شد .. گور بابای صنف و کبابی ... با چلو و بی چلویش!!....

راضیه استکان چایی را از مقابلم برداشت و در حالی که هنوز از شنیدن رضایت من شادمان بود ، با همه جذبه همیشگی گفت : خوب پس قرار ما باشد برای پس فردا صبح ... قول می‌دهم که از اعتمادی که به من کردید پشیمان نشوید. از جایم بلند شدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم : احتیاجی به قول دادن نیست . شما هیچ وقت باعث پشیمانی کسی نمی‌شوید و بی آنکه نگاهش کنم در خانه را بستم!....

## فصل چهارم

غذاهای راضیه معجزه کرد ... دیگر مردم دم در صف می‌کشیدند ... تا جایی که آنقدر که متقاضی کوفته و آبگوشت و حلیم بادمجان داشتیم ، متقاضی کباب نداشتیم ... قابلمه راضیه هر روز بزرگتر و بزرگتر می‌شد و جیب من پر تر و پر تر ! تا جایی که تصمیم گرفتم شعبه دومی افتتاح کنم.

اما شعبه دوم ، محتاج راضیه هم بود که ممکن نبود ... برای همین تصمیم گرفتم یک شب دوباره بروم خانه راضیه برای مشورت ... خوب یادم هست که شب جمعه بود و تقریبا یک سال از آشنایی من و راضیه می‌گذشت . کرکره مغازه را که پایین

کشیدم ، ته دلم یا علی ای گفتم و راهی خانه راضیه شدم!...

در که زدم ، توقع داشتم راضیه جلدی در را باز کند ، اما آن شب خیلی در زدم تا در آن خانه روی من باز شد ... در واقع راضیه در را آنقدر دیر باز کرد که دیگر داشتم می رفتم.

صدای چرق چرق لولای در که بلند شد ، با شتاب به سمت در برگشتم ، اما نه تاریکی کوچه و نه کورسوی نور چراغ فانوسی بالای سرم ، باعث نشد که مچاله بودن هیکل راضیه را درون چادر نبینم...

خنده بر لبم و اشتیاق در دلم خشک شد...

آهسته گفتم : راضیه خانم ؟!

صدایش گرفته و دورگه جواب داد : بله ؟!

پرسیدم : اتفاقی افتاده ، باز سهراب مریض شده ؟!

جواب داد : نه ، سهراب خوب است.....

دوباره پرسیدم : پس چی شده ؟! ( جواب نداد ) من آمده بودم امشب راجع به یک موضوعی با شما صحبت کنم اما مثل اینکه موقعیش نیست ... باشد می روم یک شب دیگر می آیم.

به سختی گفت : نه .... بمانید ... اتفاقا من هم با شما کار دارم .... ( و از جلو در کنار رفت )

وارد اتاق شدم ، سهراب وسط جانماز راضیه نشسته بود و دانه های تسبیح راضیه را می شمرد ... یک ... دو .. سه .... چهار.....

راضیه گفت : بفرمائید آقای نصرت...

نشستم.

راضیه هم رفت و کنار سماور نشست و در حالی که چای را درون استکان می ریخت گفت : خوب آقای نصرت من منتظرم ... بفرمائید....

من و من کردم و گفتم : ببینید راضیه خانم ... پیشنهاد شما فوق العاده بود ، نمی دانم چرا من خودم هیچ وقت به این فکر



نیفتاده بودم ، قدیمی‌ها راست گفته اند که توی هر کله‌ای یک جور فکر است ... قسمت این بود که این فکر به مغز شما برسد و نونش سر سفره شما بیاید ... حالا هم من یک فکر تازه تری دارم ... من می‌گویم حالا که کباب به علاوه حلیم و آبگوشت و کوفته و ترشی و شور ، اینقدر خوب جواب می‌دهد ، ما یک شعبه دیگر هم بزنیم .. فقط یک مشکلی وجود دارد آن هم اینکه راضیه خانم شماره دو نداریم ... آن را چه کار کنیم ؟!

(نگاهش کردم .... نه لبخند روی لبش بود و نه هیچ حالتی در نگاهش)

ادامه دادم : البته برای آن هم راه حلی وجود دارد .... اگر شعبه شماره دو را هم ، همین نزدیکی‌ها بزنیم من می‌توانم دستپنجه شما را از این جا با ماشین به آن جا برسانم .. بد گفتم ، باجی ؟! بگو بد گفتمی !!

راضیه همان طور که به آب چکان سماور خیره شده بود ، با صدای آرامی گفت : صاحب خانه جوابم کرده .... ولی نه به خاطر اجاره .... ( با حیرت نگاهش کردم )

به خاطر حرف مردم ؟!.... آقای عباسی می‌گوید همسایه‌ها ... همسایه‌ها گفته اند که من ، من ... مرد نامحرم توی خانه‌ام راه می‌دهم .

و دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد ... حیای ذاتی‌اش اجازه نمی‌داد ... می‌شناختمش .. چطور توانسته بودند پشت سر چنین زن نجیبی اینطوری حرف در بیاورند . می‌توانستم حدس بزنم تا چه یاد غصه دار و ناراحت است ... بیچاره زن....

گفتم : حرف مردم با د هواست ..... چه اهمیتی دارد ... هر جور رفتار کنی ، یک حرفی تویش هست .. مردم عادت کرده اند ، یا ترحم کنند یا حسادت .. تا به حال مورد ترحمشان بودی حالا شدی مورد حسادتش .... خوب کم پیشرفت نکرده‌ای ما شا الله ...!!

شک چشمش را با گوشه چادرش پاک کرد و محکم گفت : نه ... نه ... آقای نصرت ... من پول را برای رفعه سهراب می‌خواهم ... اگر قرار باشد قیمت این پول آبروی بچه‌ام باشد ، من نمی‌خواهمش ... ترجیح می‌دهم تمامش کنم.....

به تته پته افتادم ... هراسان گفتم : نه .... این چه حرفی است ؟! آدم که به این زودی جا نمی‌زند ... آدم عاقل که به خاطر یک مشت آدم احمق و حرف مفت مردم آینده خودش و بچش‌اش را خراب نمی‌کند ... آن هم زنی که سایه سر ندارد و بچه‌ای که

پشت ندارد.....

توی چادرش مچاله شد و گفت : من با همین مردم دارم زندگی می‌کنم ... بچه من هم ، فردا با بچه همین‌ها همبازی می‌شود و مدرسه می‌رود ... احمق یا غیر احمق ، من و بچه‌ام یک قطره ایم وسط دریای مردم .... ما که نمی‌توانیم مثل کبک سرمان را توی برف کنیم و بگوییم گور پدر مردم و دهن و لشان ! من . من امیدوار بودم که مردم بتوانند رابطه کاری ما را درک کنند ... خیلی هم مواظبت کردم که حرفی از کنار معاشرت من و شما در نیاید .. ولی ... از آنجایی که زن بیوه سر قبر مرده هم که برود ، مرده شور برایش حرف در می‌آورد ، من بیچاره هم از حرف مردم در امان نماندم ... حالا هم می‌خواستم بیاپید تا به شما بگویم که از فردا منتظر غذای من نباشید ، با سهراب هم صحبت کرده‌ام که هر وقت دلش کباب خواست تا جمعه صبر کند ، جمعه‌ها می‌برمش کبابخانه دور میدان....

دنیا ، با همه هفت طبقه‌اش توی سرم خراب شد ... وای خدای من ... بدون راضیه من یک لحظه هم دوام نمی‌آوردم ... من دیگر مدت‌ها بود که به امید دیدن راضیه هر روزم تا شب می‌کردم ، حتی اگر این دیدن فقط چند دقیقه و در حد یک سلام و احوالپرسی آن هم پشت در بود . یا در حد خریدن یک پرس چلوکباب ... حساب و کتاب دل صاحب مرده من مدت‌ها بود که از دستم در رفته بود و عقلم زایل شده بود.... حالا اگر این زن می‌رفت و بر نمی‌گشت ، من با این دل دیوانه‌ام چه کار می‌کردم ؟!.... جواب این قلب آتش گرفته‌ام را چه می‌دادم؟! باید یک فکری می‌کردم ... یک فکر اصولی و منطقی....

روی دو زانویم نشستم و در حالیکه چند قدم به راضیه نزدیک تر می‌شدم گفتم : راضیه خانم ، این راهش نیست ... من یک راه بهتری سراغ دارم ... یک راهی که هم آینده این بچه تضمین شود ، هم آینده خودتان .... فقط نمی‌دانم چطور بگویم....!

راضیه به دهانم چشم دوخت...

همه جراتم را جمع کردم و گفتم : حرفم را می‌زنم و جوابم را می‌گیرم ... بعد هم اگر خواستید برای همیشه می‌روم و پشت

سرم را هم نگاه نمی‌کنم.....

راضیه حاج و واج نگاهم کرد...

چشمم را به گل‌های قالی دوختم و گفتم : شما هیچ وقت نپرسیدید که چرا اولاد ندارم؟! ... از زنم هم نپرسیدید ...!! من هم چیزی نگفتم ... گفتم مبادا اگر بدانید امنیتتان را از دست بدهید ، یا فکر کنید که قد و غرضی نسبت به شما دارم ... ولی ... ولی .... ولی می‌دانید ، من هم خیلی تنها هستم ... درست مثل خود شما ... البته با کمی تفاوت ... من اسیر یک زن دیوانه هستم ... زنی که هرگز مادر نخواهد شد و من را مدام عذاب خواهد داد.

چشم‌های راضیه گرد شد....

خجالت کشیدم ... چرا داشتم دروغ می‌گفتم .... کجای گیسو بانو ، شباهت به دیوانه‌ها داشت و اولاد ... واقعا معلوم نبود که ایراد از من نباشد؟!.....اما ... اما دلم .. پاک عقل و وجدانم را زایل کرده بود....

به زحمت پرسید : اگر دیوانه بود چرا عقدش کردید?!!!

نمی‌دانم این جواب را از کجای آستینم در آوردم ، بی معطلی گفتم : برای اینکه ما از بچگی ، از وقت نوزادی ، ناف بر هم بودیم و برای اینکه پدر من بدهکار پدر گیسو بود ، آن هم نه یک قران و صنار ، بلکه هزاران هزار تومان .... تنها راه نجات پدرم ازدواج با گیسو بود ... این شرط پدر گیسو بود.

با تردید پرسید : چرا طلاقش ندادید?!

با غصه گفتم : نمی‌توانم .... هم برای بدهی پدرم و هم برای اینکه مهر گیسو همین مغازه کبابی است ، اگر طلاقش بدهم بیچاره می‌شوم ... تازه پدرش از متنفذین حکومتی است ، من حوصله ساواک را ندارم....

از قدیم هم گفته اند ، سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند . پدرش یک شب مرا کشید کنار و گفت : بین پسر جان من می‌دانم که دختر من برای تو زن بشو نیست ، برای همین هم کاری به اوقات فراغت تو ندارم ، هر غلطی می‌خواهی بکنی بکن ... فقط دختر مرا طلاق نده و گرنه می‌فرستمت آنجا که عرب نی انداخت.

برای همین هم ، من ماندم و تحمل کردم .... چاره دیگری نداشتم .... راستش حوصله زن‌ها را هم نداشتم ... با خودم گفتم تا پدر گیسو زنده است . نگاه‌اش می‌دارم وقتی که مرد ردش می‌کنم و خودم هم می‌روم دنبال زندگی‌ام ... تا اینکه شما را دیدم

... شما را که دیدم ... یعنی خوب ، می‌دانید من و شما گزینه مناسبی برای هم هستیم ، اگر ..... اگر قبول کنید که به عقد دائم و همیشگی من در بیایید ... اینطوری هم این بچه برای همیشه صاحب پدر می‌شود ، هم شما سایه سر پیدا می‌کنید و از دست حرف مردم خلاص می‌شوید .. من هم ، می‌توانم یک زندگی حقیقی را تجربه کنم ... زندگی‌ای که حق هر انسانی است ... اینطوری هم خدا شاد می‌شود ، هم بنده خدا .. اصلا به نظر من از لطف و حکمت خدا بوده که ، من و شما سر راه هم قرار بگیریم ... وگرنه این همه آدم ... این همه زن ... این همه مرد .. چرا من و شما !!!؟

دست راضیه از چادرش شل شد ... هنوز هم با چشم‌های گرد و متعجب ، حیرت زده به من خیره شده بود .... نمی‌توانستم عکس العمل بعدی‌اش را حدس بزنم ... مرا با جارو و ناسزا از خانه‌اش بیرون می‌انداخت یا اینکه ... یا اینکه می‌پذیرفت..... به سرعت ادامه دادم ... راضیه جان ... عاقل باش .. تو خیلی جوانی و از بد روزگار خیلی هم زیبا ... تو با این همه وجاهت ، خودت را توی سوراخ مار هم که قایم کنی ، تا مرد بالای سرت نباشد ، از شر چشم نظر مردها و حرف مردم خلاصی نداری ... راستش را بگویم آن روز که سهراب مریض شد و تو بدون چادر در را به روی من باز کردی ، من با خودم فکر کردم که خدایا ، به داد این زن برس ، این همه زیبایی و این همه گرگ و زنی با این همه بی‌پناهی ....!!! اما من می‌توانم سایه سرت بشوم .. پناهت بدهم ... مردت بشوم ... پدر بچه ات و چراغ خانه ات ....!!! لب‌هایش جمع شد و از بهت بیرون آمد .. کمی جمع و جور شد و آب دهانش را به سختی قورت داد ... چیزی از درون مردمک چشمانش مثل سوزن توی تنم فرو رفت....

از جایم بلند شدم ... بهتر بود قبل از اینکه ته مانده حرمت باقی مانده بینمان را هم از بین ببرم می‌رفتم .... کتم را از زمین برداشتم و از کنار چادر پهن شده راضیه گذشتم..... نزدیک در که رسیدم راضیه گفت : آقا نصرت!!!!!!

برگشتم .... در چهار چوب در ایستاده بود و رنگ به صورت نداشت ... رویش به سمت من بود ، اما نگاهش سهراب را دنبال می‌کرد ... گفت : من به خاطر آینده سهراب رخت شستم .. خانه‌های مردم را تمیز کردم و خودم را از چشم مردان هرزه حفظ کردم ... من بخت خودم را امتحان کرده‌ام ، دیگر چشم‌امیدی به هیچ مردی ندارم .... اما سهراب ... دلم نمی‌خواهد پاسوز

بخت من بشود . من به تنهایی نمی توانم کار زیادی از پیش ببرم ... سهراب پسر است و احتیاج به پدر دارد.....

(حالا صورتش مثل لبو سرخ شده بود و اشک از مژه های بلند مشکیش پایین می لغزید ) فقط به خاطر این بچه ، فقط به خاطر

آینده سهراب ، نه به خاطر خودم و جوانی ام و زیبایی ام ... باشد ، قبول.

نه فقط پشتم بلکه تمام هیکلم لرزید ، من داشتم با خودم .... با گیسو و با این زن بدبخت چه کار می کردم ؟!!!!... اگر شرافتمند

بودم ، باید از عذاب وجدان می مردم ولی به جای مردن لبخند عریض صورتم را پوشاند و گفتم : فردا می آیم دنبالت برویم

محضر ... این خانه را هم به صاحب خانه پس می دهیم ... یک جای دیگر برایت اجاره می کنم ... یک جای بزرگتر و بهتر و

نزدیک تر به کبابی ... گور پدر عباسی و همسایه های حرف مفت زنش....

راضیه سرش را پایین انداخت ، احساس کردم گردن کشیده اش دارد توی تنش فرو می رود...

چرخیدم و در حالی که در را می بستم گفتم : شب به خیر راضیه خانم ... منتظر روزهای بهتر باش .....( و در را بهم زد)

## فصل پنجم

راضیه را عقد کردم ، به مهر چهارده سکه ... یک خانه بهتر برایش اجاره کردم ... دو کوچه بالاتر از مغازه ، درست همان جایی

که ماشینم را پارک می کردم . اینطوری هم رفت و آمد من به خانه راضیه راحت تر می شد و هم همسایه ها از گذشته راضیه و

سهراب خبر نداشتند و پاپی اش نمی شدند ... و این آغاز زندگی پنهانی من و راضیه بود.....

زندگی با راضیه مثل زندگی توی بهشت بود ... آن وقت ها راضیه یک زن بیست و هفت هشت ساله ، سرد و گرم چشیده بود .

زنی که آنقدر تنهایی و بی پناهی کشیده بود که قدر سایه سرش را بداند و بشود حوری بهشتی اش ، راضیه رسم دلبری را

خوب می دانست ، در تربیت او ، مرد خدای مطلق خانه بود و زن آفرید نشده بود مگر برای راضی نگاه داشتن مرد . حرفی که

به او میزدی ، دو تا نمی شد ... جواب هیچ حرفی ، چرا نداشت و هیچ دستوری ، اما و اگر.....

درست به عکس گیسو ، که هنوز یک زن نوجوان بدقلق و لجباز بود که از زینت همه فنونش را خوب بلد بود به جز بخش

شوهر داری اش را ....!!! حرف .. حرف گیسو بود ... دستور دستور گیسو بود ... خواسته اش باید عیناً اجرا می شد و اگر نمی شد

... وای ، خدا می‌داند که چه می‌شد.

تمام عزت و احترامی را که راضیه از صبح تا شب در ظرف وجود من پر می‌کرد ، شب گیسو به محض رسیدن با یک لگد چموشانه حرام می‌کرد ... و زندگی من با این دو زن اینطوری ادامه داشت ... که البته اصلاً هم زندگی سختی نبود.

صبح‌ها خوش و خرم صورت گیسو را وقتی که هنوز در خواب ناز بود ، می‌بوسیدم و سوار ماشین می‌شدم و به گار خودم را می‌رساندم خانه راضیه . آنجا صبحانه مفصلی می‌خوردم ... با راضیه و سهراب خوش و بش می‌کردم و سر ظهر با بدرقه دود اسفند و بلاگردان ، راهی کبابی می‌شدم.

غروب هم که می‌شد ، سر تیر ، دخل را جمع می‌کردم و دوباره می‌رفتم خانه راضیه ... به محض رسیدن راضیه با یک لگن پر از آب ولرم و روغن پوست گردو به استقبال می‌آمد .. پاهایم را توی لگن می‌گذاشت و حسابی با روغن ماساژ می‌داد تا خستگی از پاهایم بیرون برود....

بعد شام می‌خوردم و تا اواسط شب به مخده تکیه می‌دادم و خودم را می‌سپردم به محبت‌های زنانه و نوازش‌های عاشقانه راضیه ... آخر شب هم که می‌شد ، مثل یک مرد سر به زیر خسته و گرفتار بر ، ای گشتم خانه پیش گیسو و کلی از خستگی و سختی زندگی و سر و کله زدن با کارگزارها برایش قصه می‌بافتم.

بیچاره گیسو ، روحش هم خبر نداشت ... هر روز کلی دکور خانه را عوض می‌کرد ، مدل میز شام را تغییر می‌داد و یک میز مفصل برایم می‌چید تا من سر اشتها بیایم . من هم انگار نه انگار که یک غذای مفصل خورده‌ام ، دوباره می‌نشستم سر میز و یک شکم سیر از دستپخت بدمزه گیسو می‌خوردم و کلی از دست و پنجه و کدبانو گری و کلّ خاندان قاجار تعریف می‌کردم و از شدت شکم پری به خودم می‌پیچیدم!!....

و به همین نحو دو ، سه سال گذشت....

خوب یادم هست اوایل سال انقلاب بود ، یعنی نوروز ۵۷ که من بالاخره شعبه دوم چلوکبابی نصرت را توی خیابان چراغ برق افتتاح کردم . آن سال سهراب کلاس اول بود و راضیه از صبح تا ظهر بیکار .... جهد کرده بود که به جای آنکه بماند توی خانه و

غذا پیزد ، بیاید داخل چلوکبابی خیابان چراغ برق و بشود سرآشپز آنجا ، و کنار پخت کوفته و آبگوشت به پخت کباب و چلو هم نزارت کند ... یک جورهایی کار آمد شده بود ، نمی دانم شاید هم جاه طلب.

اول قبول نکردم ، حضور یک زن ، وسط آن همه مرد کارگر معنی نداشت ، آن هم زنی به وجاهت راضیه اما راضیه هم خودش می دانست که آنقد جذبه و متانت دارد که وسط یک پادگان سرباز هم که باشد ، کسی جرات ندارد چپ نگاهش کند و بالاخره آنقدر از محسنات آمدنش گفت و دلیل و برهان منطقی آورد که راضی شدم.

و شعبه دوم چلوکبابی به این شکل افتتاح شد . با مدیریت من و مشارکت راضیه.

اما آن سال ، سال خوبی برای کاسیبی نبود .. رژیم در حال عوض شدن بود و مردم فکر و ذکرشان اوضاع و احوال سیاسی بود ... مغازه ها ، یک روز در میان بسته بودند و کسی فکر سود و زیان نبود ... در گیر و دار همان تظاهرات و اعتصابها بود که وضعیت زندگی من هم قرمز شد . یک ماهی بود که راضیه با من می آمد مغازه که مریض شد ، مدام زرد و قرمز می شد و یک گوشه از حال می رفت.

اوایل توجهی نداشتم ،..... فکر می کردم شاید به کار سنگین عادت ندارد و فشارش بالا و پایین می شود ... اصرار کردم که کارش را کم کند ، اما راضیه قبول نکرد تازه از کارش خوشش آمده بود و دلش می خواست سر کارش بماند.

تا اینکه یک روز دیدم افتاده توی دستشویی و دارد استفراغ می کند ... این را که دیدم ، فهمیدم که دیگر جای دست ، دست کردن نیست .. راضیه مریض بود و باید درمان می شد .. بردمش دکتر .. یک دکتری که نه من را می شناخت نه راضیه را .... دکتر شروع کرد به معاینه کردن راضیه و سوال پیچ کردنش و عاقبت گفت که راضیه حامله است.....

نمی دانستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت .. خیلی آرزوی بچه داشتم و حالا داشتم پدر می شدم ... از زنی که اتفاقا خیلی هم دوستش داشتم و از خودم . اما می ترسیدم ... اگر گیسو می فهمید؟! ... جواب گیسو را چه می دادم ؟ به راضیه از ترسهایم نگفتم ... فقط گوشت و مرغ و میوه و شیرینی بود که دو برابر همیشه توی خانه می ریختم و التماسش می کردم که راضیه فقط بخورد و بخوابد ، و مواظب خودش و بچه باشد . رویش را می بوسیدم و می گفتم که بی صبرانه منتظر تولد بچه هستم ، اما در

نهان دلم خیلی شور می‌زد.

یک طرف قضیه شاسی پدر شدن و آرزوی چندین و چند ساله‌ام بود و طرف دیگر مسئولیت سنگینی که دیگر شوخی بردار نبود. نمی‌دانم .... شاید ... شاید همه مدتی که با راضیه بودم، فکر می‌کردم که همه چیز یک شوخی بچه گانه یا یک بولهوسی کودکانه است. ولی حالا، با وجود بچه .. همه چیز معنی دیگری پیدا می‌کرد ... و من صاحب مسئولیت بزرگتر می‌شدم، مسئولیتی به بزرگی مسئولیت پدری.

مدتی گذشت، سعی می‌کردم شادی‌ام را با فکر کردن به گیسو حرام نکنم، با خودم می‌گفتم: اگر گیسو بفهمد توجیهش می‌کنم که به خاطر بچه با راضیه ازدواج کرده‌ام و بعد از تولد بچه هم طلاقش می‌دهم ... تا آن موقع هم خدا بزرگ بود ..... می‌توانستم هزار بهانه بیاورم، مثلاً اینکه بچه شیر می‌خورد ... یا بهانه مادرش را می‌گیرد یا ..... نمی‌دانم از این جور مزخرفات، ولی ... ولی همیشه همه چیز آن طور که آدم فکر می‌کند پیش نمی‌رود ... همیشه یک چیز ناخواسته، یک اتفاق حساب نشده هست که، همه حساب و کتاب‌های آدم را بهم می‌ریزد و دنیا را توی سر آدم خراب می‌کند ... من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

درست یادم هست که راضیه پنج ماهه حامله بود، و شکمش حسابی برآمده شده بود. مدت‌ها بود که من و راضیه سر کار کردنش با هم بگو مگو داشتیم، اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. من می‌خواستم که راضیه بماند خانه و فقط استراحت کند و از خیر کوفته و حلیم و آبگوشت بگذرد، اما راضیه می‌گفت که این لوس بازی‌ها عادت ندارد و سر سهراب تا روز آخر سر پا بوده و کار کرده و حالا هم می‌خواهد همان شیوه را ادامه دهد.

آن روز هم، از همان روزها بود، از همان روزهایی که راضیه از صبح حالش خوب نبود و بالطبع من هم عصبانی از کار کردن او، مدام داشتم غر می‌زدم که بهتر است برود خانه و استراحت کند که ناگهان ... دستی از پشت سر روی شانه‌ام قرار گرفت!!  
جا خوردم ... کارگرهای من از این جرات‌ها نداشتند ... توی چلوکبابی خیابان چراغ برق هم تازه کار بودیم و با همسایه‌ها، جز سلام و علیک سرپایی رفاقتی نداشتیم....



\_برگشتم....

گیسو بود ... با یک کت و دامن سفید بلند و یک روسری مشکی خالدار روی سرش ... اواخر اردیبهشت ماه بود و فصل بهار نارنج ، اما صورت سفید گیسو عجیب گل انداخته بود.

به تته پته افتادم و به زحمت گفتم : سلام ..... گیسو خانم ... این جا چه کار می کنی ؟! گیسو بانوی قاجاری را چه به محله های زیر گذر تهران ؟!!.... کاری داشتید اذن می کردید بنده خدمت می رسیدم !!

دستش را از روی شانه هایم برداشت و در حالی که چشم توی چشم راضیه دوخته بود ، گفت ، نگفته بودی کارگر زن هم دارید ؟!!

راضیه از تعجب مبهوت به گیسو خیره مانده بود ، خودش را جمع و جور کرد و با پوزخندی گفت : کارگار ؟!! اشتباه به عرضتان رسانده اند ... بنده اینجا....

پریدم وسط حرف راضیه و گفتم : بله ایشان .. مدیر رستوران هستند .. اینجا بدون راضیه خانم نمی چرخد .. من که تو چلوکبابی پامنا مشغولم ... اگر راضیه خانم اینجا نباشد ، سنگ روی سنگ بند نمی شود.

گیسو بی آنکه پلک بزند ، همچنان قد و بالای کشیده راضیه را و جب زد و گفت : ولی من الان از چلوکبابی پامنا می آیم ، به من گفتند که شما الان نزدیک به دو ماه است که فقط هفته ای یک بار ، آن هم سر ظهر سری به آنجا می زنید و بر می گردید!!!! حالا صورت من از صورت گیسو قرمز تر بود ... بین دو تا زن گیر کرده بودم و نمی دانستم که چطور بین زن ها که مثل گربه برای هم ناخن تیز کرده بودند و همدیگر را براق نگاه می کردند صلح و صفا به پا کنم !!

از گیسو نا امید بودم ، برای همین ملتمسانه به راضیه نگاه کردم ، شاید که کوتاه بیاید ولی راضیه که تازه داشت می فهمید که چه دروغ هایی شنیده و چی به چیست و دنیا دست کیست ، نگاهی را با خشم از من برگرداند و به گیسو گفت : خوب حالا منظور ؟!!

شتاب زده گفتم : خوب البته ، این جا هم تازه افتتاح شده و نیاز به رسیدگی و توجه بیشتری دارد....

گیسو نگاه از راضیه برداشت و در حالی که به من چشم دوخته بود گفت : منظورت از رسیدگی و توجه کدام قسمت چلوکبابی است؟! آشپزخانه ... یا این خانم؟.....!

راضیه با نفرت گفت : من احتیاجی به مراقبت کسی ندارم ، خانم ! من مثل بعضی زن ها لوس و نازپرورده و نر بار نیامده ام که مدام احتیاج به جلودار داشته باشم ... من عادت کرده ام که شکم خودم را ، با دست رنج خودم سیر کنم ... محتاج کمک احدی هم نیستم.

گیسو حقیرانه به راضیه نگاه کرد و گفت : بله ... البته با این شکم بر آمده فکر نمی کنم مدت زیادی فرصت برای نطق های کوبنده داشته باشید . چون بزودی احتیاج به یک بلدوزر خواهید داشت تا بتواند حتی از جایتان بلند شوید.....

راضیه زد زیر خنده و با قهقهه گفت : همین است خانم .. همین است که می گویم ما مثل امثال شما نیستیم ... خانم محترم ، من وقتی بچه اولام به دنیا آمد ، حتی فرصت نکردم لباس کارم را از تنم در بیاورم .... با همان لباس کار رفتم بیمارستان و با همان لباس هم از بیمارستان آمدم.

گره ابروان گیسو از هم باز شد ... به سرعت پرسید : بچه اول؟! مگر شما یک بچه دیگر هم دارید؟!

راضیه با افتخار گفت : بله ... که دارم .... چی فکر کردی؟! ... فکر کردی اجاق کورم؟! ... نه! ... من یک پسر دیگر دارم مثل شاخ شمشاد که الان مدرسه است.

نمی دانم چرا ولی رنگ صورت گیسو سفید شد . نفس بلندی کشید و در حالی که دستش را دور شانه راضیه حلقه می کرد گفت :

به هر حال بهتر است سر این یکی بیشتر مراقب خودتان باشید ، بالاخره هر چی باشد بچه دوم با بچه اول خیلی فرق دارد!!!

راضیه که داشت از تعجب شاخ در می آورد ... روی صندلی نشست و مات زده به گیسو خیره شد!

گیسو در حالی که لبخند ملیحی می زد ، رو به من کرد و بریده بریده گفت : اتفاقا من هم به زودی مادر می شوم ... البته همین الان فهمیدم .. برای همین هم اینقدر شتاب داشتم تا این خبر را به نصرت بدهم .... دلم می خواست او هم مثل من هر چه زودتر از انتظار بیرون بیاید و بعد از این همه سال دلش خوش بشود....

ملاقه از دست راضیه روی زمین افتاد ... دستم را به دیوار گرفتم و گفتم : چی ؟!!! چه گفتی گیسو جان ؟!

گیسو کنار من ایستاد و گفت : نصرت .... باورت می شود .. بعد از ۷ سال داری پدر می شوی ، دیدی ، دیدی خداوند بالاخره

نظر لطفی هم به ما کرد !!!... عاقبت ما هم پدر و مادر می شویم !!!...

در حالی که سعی می کردم روی زمین نیفتم ، به سختی گفتم : حالا برو گیسو جان ، این جا پر از بوی غذا است ... مبادا حالت بد

بشود ... برو خانه .. من هم همین الان می آیم .. برو عزیزم ... برو !!!.....

گیسو رفت و من مات و مبهوت به راضیه خیره شدم .. توقع داشتم راضیه چیزی بگوید یا اعتراضی بکند اما بی آنکه به روی

خودش بیاورد چادرش را سرش کشید و از مغازه بیرون رفت.

روی صندلی جای راضیه ولو شدم و یک لیوان آب خودم ، مدت ها وقت لازم بود تا بفهمم که چه بالایی سرم آمده .... من داشتم

پدر می شدم ... آن هم دو تا دو تا ... از دو زن جدا و از دو زندگی جداگانه ، که هر کدام می توانستند آن یکی را به آتش

بکشند.

همه چیز ممکن بود با یک اشتباه کوچک به چشم بر هم زدنی نابود شود !! چه کار باید می کردم ؟!

اگر گیسو می فهمید که بعد از این همه سال ، سرش هوو آورده ام ، تکه پاره ام می کرد و از زندگی ام بیرون می رفت ، به راضیه

هم چیزی نمی توانستم بگویم ... بعد از آن همه چرند و پرندی که سر هم کرده بودم .... چطور می توانستم زن جوان معصوم را

با بچه توی شکمش به امان خدا رها کنم ؟! آن بیچاره که داشت زندگی اش را می کرد ، من بودم که به خاطر هوا و هوس

پاپی اش شدم و حالا...

دیگر کار از کار گذشته بود و چاره ای نبود جز آن که همه تدبیر و سیاستم را به کار بندم و هر دور تا زندگی را به موازات هم

اداره کنم.

با خودم فکر کردم نقداً دو زن ، نباید دم پر هم ظاهر شوند ... بنابراین اولین قدم این بود که پای راضیه را از چلوکبابی ببرم .

چون هیچ بعید نبود که با شکی که گیسو کرده بود واز هم سر زده بالای سرم نازل شود و اما راضیه ... جواب راضیه را چه باید

می‌دادم؟!؟

نمی‌دانستم ... نمی‌دانستم ... راضیه در چه موضعی است و چه نقشه‌ای برای آینده دارد!!!!...

کتم را روی دوشم انداختم و رفتم خانه راضیه....

خیلی در زدم اما هر چه در زدم ، کسی در را برویم باز نکرد ... کلید انداختم و در را باز کردم ... چراغ حیاط و خانه خاموش

بود ... با خودم فکر کردم یعنی راضیه کجا رفته؟! او که کسی را نداشت!!

سر حوض صورتم را شستم و وارد اتاق شدم . اتاق تاریک بود و چشمم جایی را نمی‌دید .. آرام صدا زدم ... راضیه ....؟!...

راضیه ...؟

جواب نیامد

با وحشت و این بار بلند تر فریاد زدم : راضیه .....؟!

صدای لطیف و خوش آهنگ راضیه در سکوت خانه پیچید ، گفت:

\_این بود زن دیوانه و نازی که تو به خاطر مهرش مجبور به تحملش شده‌ای؟!

(به سمت صدا برگشتم ) سایه محو راضیه را گوشه اتاق روی پنج دری کنار پنجره دیدم.

\_به این زن که این حرف‌ها را ببندی پس فردا پشت سر من چه خواهی گفت فقط خدا می‌داند!!!!

به سمت کلید رفتم تا چراغ‌ها را روشن کنم ، اما صدای بلند راضیه مانع شد ، داد زد : چراغ لازم نیست . دیدا طینت آدم‌ها که

چراغ نمی‌م خواهد!!!!...

همان جا روی زمین نشستم و به مخده‌ای تکیه دادم که همیشه به آن لام می‌دادم و راضیه کنار پایم می‌نشست و زانوها و پشتم

را می‌مالید .... چه تم شیرینی داشت نوازش‌های عاشقانه راضیه و چه نوش دارویی بود زندگی ساده و توجه بی کلک و اغوا

کننده‌اش و چه لذتی داشت این همه تفاوت او با گیسو!!!!...

راضیه زن سنت بود ... به شیوه زنان سنتی ایرانی هم محبت می‌کرد ... درست بر عکس گیسو که مثل زن‌های توی فیلم‌ها بود

... با موهای آراسته و جمع شده ، بوی عطر تند و لباس های آنچنانی مارکدار و اطوارهای قلدر مابانه قاجاری ....!..... و من وقتی منصفانه دلم را راضی می کردم می دیدم که موهای بلند و لخت راضیه که روی شانه هایش ولو می شد ... بوی عطر گل های یاسی را که همیشه توی لباس هایش پنهان می کرد و گرمای حرکت داستاناش را وقتی پاهایم را روغن می مالید همه و همه را بیشتر از ناز و کرشمه های گیسو دوست داشتم .. نمی دنم شاید هم چون گیسو آن طور دیگر بود ، راضیه را همین طور که بود دوست داشتم و آن شب .... به جای همه این چیزهای خوب... راضیه بالاتر از من ... در تاریکی گوشه اتاق نشسته بود و داشت مرا توییخ می کرد.

صدایش می لرزید اما قاطعانه گفت : تو یک مرد بالهوسی نصرت.... مرد کثیفی که با داشتن چنین زنی ، باز هم دست از سر ضعیفه ای که به هوای سیر کردن بچه یتیمش جلوی تو سبز شد ، بر نداشتی . چطور توانستی این همه دروغ بگویی؟! مثلاً می خواستی که ادای انسانیت را اده بیاوری؟!..... موفق شدی؟!..... آقا ، چون من احمق فریبت را خوردم . من ،..... معنی که پشت دستم را داغ کرده بودم که دیگر گول هیچ مردی را نخورم ، خام تو شدم و بی هیچ تحقیقی ، خودم و بچه یتیمم را سپردم دست تو ... تا تو به خاطر هوس بازیهایت آبروی مرا به باد دهی!!.....

هیچ توجیهی نداشتم .... فقط به سختی گفتم : من دوستت دارم راضیه ... خیلی دوستت دارم .... و برای داشتن تو حاضر بودم هر کاری بکنم ... حتی دروغ بگویم.

راضیه پرید وسط حرفم و گفت : جداً!!!!.....دوستم داشتی؟!!!!!... حالا چی؟!..... لابد حالا دیگر دوستم نداری؟!..... حالا دیگر راضیه ، بی راضیه . حالا که گیسو جانت مادر شده ، تو هم لابد سر به راه شدی ..... من و سهراب و این بچه توی شکمم هم به درک!!!!...

همه جراتم را توی زبانم جمع کردم و گفتم : نه..... نه من هنوز هم دوستت دارم راضیه ... تا آخر عمر هم دوستت خواهم داشت ... زندگی تو و سهراب ، هیچ ربطی به زندگی گیسو نخواهد داشت و من به تو قول می دهم که زندگیتان هیچ کم و کسری نداشته باشد ولی به یک شرط ، همه اینهایی که گفتم یک شرط دارد راضیه!!

صدای ناله راضیه توی اتاق پیچید که گفت : می دانم چه شرطی ..... لابد اینکه مهریه ام را بگیرم و شرم را کم کنم ....!!؟ من را به خیر و تو را به سلامت .... شتر دیدی ، ندیدی .... نه؟! لابد تو هم تا آخر عمر عارفانه و قلبا دوستم خواهی داشت و به خاطر همین علاقه صوفیانه ، من و بچه ام را تامین خواهی کرد؟! .... من احمق هستم نصرت ... ولی نه آنقدر که تو فکر می کنی!!

به سرعت گفتم : نه . من می خواهم با تو زندگی کنم راضیه ... من عاشق لحظه ، لحظه هایی هستم که کنار تو در این خانه هستم . من بدجوری نمک گیر محبتت هستم ... و سهراب ... سهراب را مثل بچه خودم دوست دارم ، شرط من یک چیز دیگر است . راضیه سرش را بالا کرد و مستقیم توی چشم های من زول زد.

من و من کنان گفتم : من می خواهم که آن بچه توی شکمت را سقط کنی ..... باور کن که مهمان ناخوانده است که جز مزاحمت و دردسر برای هر دوی ما چیزی نخواهد داشت ... همین طوری من و تو و سهراب خانواده کاملی هستیم ، احتیاجی به نفر چهارم نداریم!!.....

سکوت وهم آوری در خانه پیچید ... حتی دیگر صدای نفس راضیه هم نمی آمد ... از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم ... چشم های راضیه گرد شده از تعجب به گوشه خالی ای از اتاق خیره مانده بود ، راضیه مات و مبهوت چند بار سرش را تکان داد .

به سرعت ادامه دادم : این تنها شرط من است راضیه ... شرط ادامه زندگی من با تو تا ابد....

اشک توی چشم های راضیه پر شد و از گوشه گونه هایش سرازیر شد پایین....

با بی رحمی گفتم : منطقی باش راضیه .... وضعیت الان من با صبح خیلی فرق کرده . من تا همین امروز صبح بچه نداشتم ... یعنی فکر می کردم که ندارم .... با خودم گفتم که از تو صاحب اولاد می شوم و به آرزوی همیشگی ام می رسم ... فکر کردم که این جا گوشه خلوت تو ، جای خالی حس پدری ام را ارزا می کنم و صدایش را در نمی آورم .....!! ولی حالا اگر قرار باشد آنجا ، توی خانه گیسو مدام صدای زیر و زیر بچه توی گوشم باشد و بی خوابی بکشم و از همه خواسته هایم محروم شوم ... ترجیح می دهم که لااقل این گوشه دنج و آرامش را برای خودم حفظ کنم ... تو هم که زن زیرکی هستی ، که می دانم هستی ، قطعاً می دانی که آرامش عاشقانه این خانه برای تو برگ برنده تری است تا آن موجود دست و پاگیری که توی شکمت جا داده ای ...

به حتم گیسو با آن سیاست قاجاریا آاش ، اگر اینجا بود ترجیح می داد جایش را با تو عوض کند ... قسم می خرم .

چشم های پر از اشک راضیه که به من خیره مانده بود ... بهم خورد و پلک هایش بسته شد .

سکوت شده بود .. سکوتی کشدار و اعصاب خرد کن ....

عاقبت راضیه سکوت را شکست و بی آنکه نگاهم کند به زحمت گفت : باید فکر کنم ... و تا وقتی که تصمیم نگرفته ام ...

نمی خواهم بینمت نصرت ... حالا هم برو پیش گیسو جانت ... من می خواهم تنها باشم ... !! نا امید و سرخورده از عیش و نوش

هر شبه ، از جایم بلند شدم و با قدم های سنگین به سمت در به راه افتادم ، بعد از دو سال و نیم ، این اولین شبی بود که گرسنه

و تشنه ، با تن کوفته و لب و لوچه آویزان ، از خانه راضیه بیرون می آمدم .

جلوی در که رسیدم ، سهراب را دیدم که دست زن همسایه را گرفته بود و داشت به سمت خانه می آمد ... من را که دید از دور

فریاد زد :..... بابا نصرت .... بابا نصرت ... نصرت جون .... کی آمدی ؟! و مثل بادبادک به سمت من دوید ....

اما من برخلاف همیشه هیچ عکس العملی نشان ندادم ... راهم را کج کردم و بی آنکه سهراب را در آغوش بگیرم ، به سمت

ماشین قدم هایم را تند کردم .. نمی دانم چرا آن شب ناگهان از هر احساسی نسبت به سهراب خالی شده بودم .

## فصل ششم

برخلاف راضیه گیسو در مصالحه کامل بود ، فقط آن شب ، وقتی که برگشتم خانه ، وسط شام یک مرتبه سرش را بالا کرد و در

حالی که به صورتم چشم دوخته بود ، گفت : این راضیه خانم چند وقت است که پیش تو کار می کند؟!

اصلاً جا نخوردم ... خودم را برای هر سوالی آماده کرده بودم .. با خونسردی تمام لقمه ام را قورت دادم و گفتم : حدود یک

سالی می شود ... شوهرش توی آشپزخانه چلوکبابی پامنار ، ظرف ها را می شورد و نظافت می کند .. مرد خوبی است بنده خدا

..... خیلی دست و پا چلفتی است .... از آن مردهایی که نه بو دارند و نه خاصیت ... اما به عوض ، این راضیه خانم تا دلت

بخواهد جَنَم کار دارد.....

اولش آمد توی آشپزخانه تا کنار شوهرش کمک خرج باشد ،..... پیاز پوست می کند و ظرف ها را خشک می کرد و از این جور

کارها ... اما یک روز جای شما خالی یک حالیم بادمجان برای شوهرش درست کرده بود که نگو و نپرس ... عطر غذایش همه چلوکبابی را پر کرده بود ... دیدم ای بابا .... این زن با این دست پخت حیف است فقط پیاز پوست بکند و ظرف خشک کند ، برای همین هم قرار گذاشتیم به جای پادویی ، حالیم بادمجان و آبگوشت و کوفته پیزد و چلوکبابی نصرت را بکند سفره خانه سنتی نصرت...

راستی گیسو.... تو چرا با این بدبخت این طوری حرف زدی ....؟! گناه داشت زن بیچاره ... به تو چه که با آن شکم کار می کند .. یا نمی کند ... من خودم به شوهر بی قیرتش گفتم که زن بیچاره با این شکم گناه دارد ..... بماند خانه بهتراست ... اما مرتیکه گفت : شما به مسایل خانوادگی ما کار نداشته باش ... راضیه عادت دارد ، گیسو نفس بلندی کشید و گفت : خدا مرا ببخشد ... نمیدانم چرا یکمرتبه فکرهای بعدی در موردش کردم....

با دی به غبغب انداختم و گفتم : دست شما درد نکند گیسو خانم ... زن مردم را نمی شناختی ، شوهرت را که می شناختی، این بود دستمزد ما بعد از ۷ سال زندگی عاشقانه؟!..... ما که همه جوهر ارادتمان را ثابت کرده بودیم .دیگر چرا فلکمان کردی؟!... من اگر می خواستم دو بومه بپریم که همان وقتی که مادرم اصرار می کرد زن بگیر ، زن می گرفتم نه حالا با از این همه سال.

گیسو بی حوصله گفت : شلوغش نکن نصرت ... تو هم بی تقصیر نبودی ، باید قبلاً در موردش با من صحبت می کردی....  
لقمه ام را به زحمت قورت دادم و گفتم : من نمی دانستم که وقت گیسو خانم قاجاری ، اینقدر بی ارزش شده که حوصله شنیدن رنجامه ضعیفه های کارگر زیرگزر بازار را پیدا کرده . زن حسابی ، روزی هزار تا از این زن ها توی آشپزخانه های من می آیند و می روند ... یکی ظرف می شورد ... یکی پیاز خرد می کند ... یکی پیاز و گوجه فرنگی نصف می کند ... یکی رومیزی می شورد ... یکی گدایی می کند .. این ها که قابل گفتن نیستند اصلاً حرف های خانه نیستند .... حرف کار و محل کار است.

من خانه که می آیم ، خوش دارم فقط بوی عطر سویسی به مشامم بخورد و طعم غذای دستپخت تو را مزه کنم و به تو چشم بدوزم . حوصله گفتم قصه زن های ( دست و رو نشسته سنگ پا فروش ) را ندارم !!! اصلاً فکر نمی کردم که برای تو هم جالب باشد ... حالا طالبی؟!..... از این به بعد چشم ... هر که آمد و هر که رفت ، ما گزارش می کنیم .... امری نیست؟!....!



گیسو خندید ... و این اولین و آخرین باری بود که راجع به راضیه در خانه گیسو حرف زدیم .. نمی‌دانم واقعا که آیا گیسو با همین حرف‌ها قانع شد یا نمی‌خواست که آشوب درست کند و حالا که دارد مادر می‌شود، آرامش خانه را بهم بزند . ولی هر چه بود قضیه راضیه همین جا برای گیسو تمام شد ...!!اما برای من ، تازه شروع ماجرا و اول بیچارگی بود چون برخلاف گیسو که قانع شده بود و خل سلاح ، راضیه تازه سر جنگ افتاده بود.

\*\*\*

دو هفته‌ای منتظر راضیه ماندم ... خیلی دلم برایش تنگ شده بود ، اما هم به خاطر قول و قرار و غرور مردانه خودم و هم به خاطر خط و نشان راضیه ، نرفتم سراغش ... نمی‌دانم منتظر چی بودم؟! .... اما منتظر هر چیزی بودم جز اینکه راضیه را باز هم با همان شکم با د کرده ببینم!...

درست یادم هست ... دم دم‌های غروب بود که آمد در مغازه و ایستاد روی پاشنه در.... رنگ از رخم پرید ... چرا خودم نمی‌دانم .... از پشت دخل بلند شدم و به دو رفتم جلوی در ... نه سلام کرد و نه احوالپرسی .. خلاصه و کوتاه گفت : نصرت ... امشب بیا خانه کارت دارم.

آهسته طوری که شاگرهای مغازه نشنوند گفتم : باشد ... تو برو .. من هم الان می‌آیم!.. راضیه مثل یک سایه سیاه ته کوچه گم شد ... من هم دخل را جمع کردم و رفتم خانه راضیه. لای در باز بود و راضیه روی تخت وسط حیاط نشسته بود .. و هندوانه قاچ شده را توی کاسه می‌گذاشت ... صدای قرچ قرچ در را که شنید ، سرش را بالا کرد و با دیدن من ، دو قاچ هندوانه را توی پیشدستی گذاشت و کنار خودش روی تخت گذاشت. سر حوض ، آبی به دست و رویم زدم و مقابل پیشدستی هندوانه کنار راضیه نشستم ، راضیه خودش را جمع و جور کرد و ملس آدمی که از چیزی چندشش شده باشد ، از من فاصله گرفت!.

چیزی نگفتم ... یک الف هندوانه توی دهانم گذاشتم و خونسرد شروع به خوردن کردم. بی مقدمه گفت : من خیلی فکر کردم .... خیلی هم با خودم کلنجار رفتم ... ولی نمی‌توانم ، واقعا نمی‌توانم ... می‌خواهی طلاق بده .... اما بچه مال من ، بچه‌ام را نگاه میدارم!

هندوانه توی گلویم پرید و به سرفه افتادم....

راضیه ادامه داد ، بچهام قلب دارد .... زنده است .. تکان می خورد و توی شکم من بالا و پایین می رود ... دیگر یک تکه گوشت

نیست که دلم بیاید بندازمش .... من یک مادرم ... چطور می توانم با دست خودم بچهام را خفه کنم ؟!

هندوانه را به سختی قورت دادم و گفتم : من تو را طلاق نمی دهم ... راضیه ، من دوستت دارم ... باور نمی کنی ؟!

بی حوصله گفت : پس من را همین طوری قبول کن ، با سهراب و این بچه توی شکمم.

با مشت وسط بشقاب کوبیدم ... بشقاب از وسط نصف شد .. صدای نعره ام که بلند شد راضیه چند قدم عقب رفت و با وحشت به

من خیره شد... اما من جا نزددم ... با صدای بلند تری گفتم : نه خیر .... همین که گفتم .... بچه بی بچه ... من حوصله خاله بازی

ندارم .. همان خاله رورویی که توی آن خانه دارم و ور ور بعدش برای هفت پشتم کافی است .. این جا ، توی این خانه ... من

دنبال آرامش می گردم . شیر فهم شد ؟!

اشک از گوشه چشم راضیه غلتید و توی کاسه هندوانه افتاد.

یقه لباسش را توی مشتم گرفتم و گفتم : چی فکر کردی هان ؟! .... فکر کردی من اینقدر نامردم که تو را با دو تا بچه بی پدر

ول کنم ؟! .... تو خودت هم خوب می دانی که مرد تر از آن هستم که تو را با آن بچه یتیم و این صاحب مرده توی شکمت طلاق

بعدهام و به امان خدا رها کنم !!... برای همین هم می گویی که بچه را نمی اندازم ... طلاقم بده ....!! برای اینکه خودت هم

می دانی که من این کار را نمی کنم ... مگر نه ؟! !!

چشم هایش مثل چشم های آهوئی که اسیر دندان گرگ شده باشد ، داشت از حدقه در می آمد.

مشت هایم را از دور یقه اش باز کردم و با صدای ارامتری گفتم : عشقمان را خراب نکن ، راضیه جان ... برو زودتر شر این

مزاخم را از سرمان کم کن ... به خدا من تو را دوست دارم ، حتی خیلی بیشتر از گیسو ... این را بفهم.

با ناله گفت : قبلا .... قبل از آن که گیسو جانت آبستن باشد ، این بچه مزاحم که نبود ، هیچ عزیز دردانه هم بود .... یادت رفته

چقدر گوشت و مرغ توی این خانه می ریختی و با من سر کار کردن چانه می زدی ؟ .... و بچهام بچهام می کردی ؟! ... یک شب

دنیا زیر و رو شد و این طفلک بی گناه شد مزاحم؟!

می دانی چیست آقا نصرت؟!... مزاحم منم ... نه این بچه معصوم ... دیگر برایت سرگرم کننده نیستم ... مثل یک اسباب بازی

کهنه ، دلت را زده‌ام ، می‌خواهی از شرم خلاص شوی ، دنبال بهانه می‌گردی .... همین!!....

حرفی نزد من ... یعنی دیگر چیزی برای گفتن نداشتم ....از جایم بلند شدم و گفتم : هر طوری که می‌خواهی فکر کن ... اما ...

شرط من همان است که گفتم ..... من تا آخر عمر نوکر خود تو و سهراب هستم ، ولی این یکی نه.....

با ضجه گفت : عجب بی انصافی هستی نصرت ... تو داری راجع به بچه خودت حرف می‌زنی ... این بدبختی که توی شکم من

است بچه توست ... بچه خود تو ... پوست و استخوان و گوشت‌اش از توست ... بچه غریبه که نیست.

بی تفاوت کتم را از روی فرش برداشتم و به سمت در راه افتادم.

راضیه با بغض گفت : ببینم .. اصلاً چرا به گیسو جانت نمی‌گویی که بچه‌اش را سقط کند؟!

بچه او که کوچک تر است .... چه فرقی می‌کند ، بچه ، بچه است....

تخم و ترکشان هم که یکی است ... پس لابد من اکهی هستم که بچه‌ام هم شده مزاحم.

پاشنه کفشم را بالا کشیدم و بی تفاوت به سمت در به راه افتادم.

راضیه پا برهنه دنبال دوید و پشت لباسم را گرفت.

برگشتم و از بالا نگاهش کردم .... پایین پای من روی زمین زانو زده بود و پاچه شلوارم را توی مشتش محکم مچاله کرده بود

.

با التماس گفت : به خدا دلش را ندارم نصرت ... نمی‌توانم .... در توانم نیست ... رحم داشته باش ... چطور بچه‌ای را که دست و

پا می‌زند و توی شکم می‌لولد بکشم؟!... با وجدانم چه کار کنم؟!... کشتن این بچه با کشتن سهراب برای من فرقی ندارد ...

برای مادر ، بچه ، بچه است ....( دستش از شلوارم شل زد و از دو طرف بدنش آویزان شد)

با ناله ادامه داد : تو از من می‌خواهی چه کار کنم نصرت؟!... بچه‌ام را با دست خودم بکشم؟!... من که آدم کش نیستم!!!

با حرص جواب دادم : چنان حرف از آدم کسی می‌زنی که انگار می‌خواهد یک آدم چهل ساله را بکشد ... یک بچه چهار ، پنج

ماهه که این حرفها را ندارد ،..... اصلا انگار کن خودش مرده ...!! خودم برایت بیمارستان خوب ، با یک دکتر حسابی پیدا می‌کنم ... این روزها به هر کسی که پول بدهی ، برایت با سر پشتک و بارو می‌زند ، فردا حاضر باش می‌فرستم دنبالت.

راضیه مستاصل گفت : سهراب چی؟! .... اگر شب نگاهم دارد ، تکلیف سهراب چه می‌شود؟!!

می‌دانستم که بهانه می‌آورد وگرنه سهراب به زن همسایه عادت داشت ، همبازی بچه‌هایش بود و بهانه راضیه را نمی‌گرفت ... برای همین بی آنکه جواب بدهم ، در را بهم کوبیدم ... راضیه باید می‌فهمید که حرف مرد یکی است.

دوران نقاهت راضیه ، سه چهار هفته‌ای تو کشید ... بعد ظاهرا همه چیز مثل قبل بود ولی در باطن نه دیگر نواش دست‌های راضیه به لطافت سابق بود و نه گرمی تنش....

یک جور عجیبی ، با من غریبه شده بود .... حالش با من مثل حال ارباب و نوکر شده بود ... صد و هشتاد درجه با آن راضیه که می‌شناختم توفیر کرده بود ... دیگر نه شادابی و لطافت سابق را داشت ، نه آن محبوب نوازی را....

مثل غنچه گل زیبایی ، که در آستانه شکوفایی و بالندگی ، سرمازده شده باشد ، خشک و مرده شده بود و دیگر هیچ جذاییتی نداشت . آنقدر که حتی گاهی احساس می‌کردم اگر زیاد پایپچ‌اش شوم خرد می‌شود و جز ساقه‌اش چیزی در دستم باقی نمی‌ماند....

دیگر حتی حرف زیادی هم برای گفتن با هم نداشتیم ، راضیه بین خودش و من دیواری ساخته بود به بلندی ماههای بارداری گیسو .. با الطبع هر چه ماه‌های گیسو بیشتر می‌شد ، دیوار راضیه هم بالا تر می‌رفت.....

اوایل خیلی سعی کردم دوباره محبتش را جلب کنم ، اما بعد وقتی نا امید شدم ، با خودم فکر کردم که زیاد مهم نیست ، شاید وقتی که گیسو بچه را به دنیا بیاورد ، حساسیت‌های راضیه هم کم شود و کم کم همه چیز به حالت اول برگردد...

ولی زهی خیال باطل ... چرا که من یک مرد بودم و نمی‌دانستم که گرفتن یک بچه از مادرش ، آن هم به ضرب و زور ، تخم نفرتی است که به سرعت ، درخت عظیمی می‌شود که با هیچ تبری نمی‌شود ساقطاش کرد .... راضیه هم از این امر مستثنی نبود .

تو که به دنیا آمدی ... دنیا پیش چشم من روشن شد ... هرگز نمی‌توانستم تصور کنم ، آدم می‌تواند کسی را ... یک موجود

کوچک و ناتوان را ، اینقدر دیوانه وار دوست داشته باشد .. وقتی تو را در آغوش کشیدم و بوسیدم .. احساس کردم همه احساس‌های دیگر به جز همین حس پدر و فرزند ، یک شوخی بچه گانه است ... شوخی کودکانه‌ای که دیگر باید تمام شود. من با تو بالغ شدم ... یک جور عجیبی ، همه زندگیم در تو خلاصه شده بود ... در لبخندت ... در نگاهت ... در دستان کوچکت ... و در همه وجودت.

دیگر حتی نمی‌توانستم یک دقیقه از تو دور بشوم . دلم حتی نمی‌خواست سر کار برگردم . دوست داشتم صبح تا شب بالای سر تو چادر بزنم و تماشایت کنم ... و همین تلنگر آخر رابطه من و راضیه بود . همان تلنگری که غنچه زیبای خشکیده وجود او را خاک کرد و جز نمایی دور ، از روزگار طراوت و شادابی و عشق ورزی چیزی بجا نگذاشت.

راضیه زن عاقلی بود ... این را بعدها فهمیدم ، یعنی وقتی که تو به دنیا آمدی و من از عشق تو ، قدرت بیرون آمدن از خانه را نداشتم.

راضیه ، این را از قبل می‌دانست . برای همین هم می‌خواست بچه را نگاه دارد. برای اینکه واو هم برگ برنده‌ای برای کشاندن من به آن خانه داشته باشد . او خوب می‌دانست که برای مردی که هفت سال در خانه سوت و کور و ساکت صبح را شب کرده ، سکوت و آرامش دیگر جذابیتی ندارد ... چنین مردی تشنه صدای غان و غون کودکی خواهد بود که از گوشت و پوست و استخوان او باشد و امید روزگار پیری‌اش!!...

ولی من اینها را نمی‌دانستم ... چون تجربه‌ای نداشتم ... حتی نمی‌دانستم که چقدر خواهان اولادم و بچه دوست . و همه اینها را بعد از تو فهمیدم .. وقتی تو را سر آغوش کشیدم و بوییدم و بوسیدم . تازه فهمیدم چقدر سالها تشنه بودم و خودم نمی‌دانستم ... من مثل گرسنه‌ای شده بودم که بعد از ساعت‌های طولانی گرسنگی ، به حس‌اش عادت کرده و دیگر دنبال غذا نمی‌رود و همه اینها ... آجرهای بزرگ دیوار فاصله بین من و راضیه بود.

چهل روز طول کشید ، تا خودم را راضی کنم ، که از خانه بیرون بیایم ... روز چهلم وقتی در خانه را باز کردم انقلاب شده بود و دیگر از شاه خبری نبود ... یک رژیم عوض شده بود ، انقلابی با آن همه برو بیا و بگیر و ببند اتفاق افتاده بود !! من اما، مثل

کبک سرم را توی برف وجود تو فرو کرده بودم و از عالم و آدم بی خبر بودم ... باز هم ، اگر غر زدن های گیسو نبود ، خانه می ماندم و به بهانه اعتصاب و تظاهرات ، سر خودم را با تو گرم می کردم.

اما بالاخره گیسو آنقدر غر زد که تسلیم شدم و از خانه زدم بیرون.

اول رفتم مغازه .. دو ماهی می شد که مغازه را تعطیل کرده بودم، یک لیست بلند بالا تهیه کردم و به کارگرا زنگ زدم که از فردا بیایند سر کار...

بعد دم غروب از روی اجبار و نه از روی خواست قلبی ام ، روانه خانه راضیه شدم.

در که زدم سهراب در را باز کرد ... نه سلام کرد و نه توی بغلم پرید .. همان طور ایستاد دم در و بار و بار نگاهم کرد ... جا خوردم ... روی دو زانو نشستم و خودم را هم قدش کردم و گفتم : سلام ، بابایی ... زبانت را گربه خورده ؟!!!

اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت : کجا رفته بودی بابا نصرت ؟! دلم خیلی برایت تنگ شده بود ، فکر کردم بازم رفتی سفر و دیگر بر نمی گردی!!

سایه راضیه روی هیکل سهراب افتاد ، سرم را بالا کردم و به صورت نگاه کردم . مثل یک تکه سنگ سرد و بی روح بود . حق داشت ... دو ماه بود که هیچ خبری از آنها نگرفته بودم ، حتی یادم رفته بود که برایشان خرجی بگذارم ، چطور این قدر غافل شده بودم ، خودم هم نمی دانستم!

راضیه با خونسردی تمام گفت : کاری داشتی ؟!

جا خوردم ، اما به روی خودم نیاوردم ... سهراب را کنار زدم و بی آنکه جواب بدهم راهی خانه شدم.

در را بست و پشت سر من راه افتاد . خوب یادم هست که اواخر بهمن ماه بود و هوا سرد . من دست هایم را روی بخاری گرفته بودم و بهم می مالیدم .. سهراب هم رفت گوشه اتاق و نشست سر درس و مشق اش.

در حالی که سعی می کردم اضطرابم را پنهان کنم رو به سهراب کردم و پرسیدم : سهراب جان ... مگر مدرسه ها تعطیل نیستند ؟!

سهراب سرش را از روی دفترش بلند کرد و در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت : چرا بابا نصرت ... ولی من درس

خواندن را دوست دارم ... می ترسم اگر نخوانم ، هر چی سواد یاد گرفتم ، یادم برود....

راضیه در اتاق را بست و در حالی که چادرش را توی دستش لوله می کرد رفت کنار سهراب و گفت :

\_سهراب جان برو توی آن اتاق مشق ات را بنویس... باشد ؟!

سهراب با لب و لوجه آویزان ، دفتر و کتابش را جامعه کرد و رفت توی اتاق کناری.....

راضیه در حالی که گوشه اتاق کز کرده بود بی مقدمه گفت : نصرت ... طلاق من را بده و برو پی کارت ... من از موش و گربه

بازی بدم می آید ... دوست دارم تکلیفم با زندگی ام و این بچه معلوم باشد . من نه به پول تو احتیاج دارم ... نه به ترحمت ، اما

اینکه بخواهم هر روز غروب به این در چشم بدوزم و منتظر باشم که آیا تو بیائی یا نه ، این عذابم می دهد ... من در طول همه

سالهای زندگی ام به قدر کافی عذاب کشیده ام ، حالا دیگر حوصله ندارم.

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم که حرفم را قطع کرد و گفت : نصرت ، ادای آدمهای عاشق پیشه را در نیار ... من خوب

می فهمم که چه خبر شده ... یک روزی من عروسک دست نیافتنی بی صاحبی بودم ... تو بدستم آوردی و دل بی صاحب ات را

آرام کردی .... حالا به قدر کافی بازیچه ات شده ام ، دیگر حوصله ام را نداری با شده ام قوز بالا قوز برایت .... قبول مرد .. قبول

من فریبت را خوردم و بازیچه ات شدم ، اما دیگر نمی گذارم با تحقیرم کردنم ، لجنمالم کنی!

چیزی توی دلم شکست ... چیزی بزرگ و قوی ، شاید به اندازه معصومیت زن و مظلومیت بچه اش ... برای همین به سرعت

گفتم : بس کن راضیه .. این اراجیف چیست که سر هم می کنی ؟!... خجالت بکش .. گیسو مریض حال بود ... خیلی زیاد .... زن

پا به ماه را که نمی توانم ول کنم به امان خدا و بیایم دنبال عشق و عاشقی ام.

اگر یک زن زائوی مریض حال را با یک بچه قنداقی ، توی این اوضاع بیرخت به امان خدا ول می کردم و می آمدم می نشستم

این جا کنج دل تو ، به گل گفتن و گل شنفتن ، آن وقت مرد خوبی بودم ؟! آن وقت خود تو حالت از من بهم نمی خورد ؟!....

لعن و نفرینم نمی کردی ، ببینم اصلاً نکند تو ، توی این مملکت زندگی نمی کنی ؟!.... هیچ خبر داری آن بیرون چه خبر است ؟!

توی جوب‌ها بجای آب خون است ... نشه مردم را به جای گونی صحن روی هم گذاشته اند ، بینم نکند تو توقع داشتی توی این بگیر و ببند، بشوم مجنون و سرم را بگذارم روی سینه‌ام ، و هی خودم را بین تو و گیسو شقه شقه کنم . که نکند یک وقت خدای نکرده به یکی تان یک ساعت کمتر از دیگری برسم !!!؟

ساکت شده بود . تیرم به هدف خورده بود ... نشست پای سماور و توی استکان کمر باریک همیشگی برایم یک چایی خوش رنگ ریخت ... پرچم صلح‌اش بود ... یعنی شمشیرش را غلاف کرده.

زیر لب آهسته نالید : این بچه بیچاره‌ام کرد .... بس که سراغت را گرفت .. وقتی آن خدا بیامرز مرد سهراب هنوز به دنیا نیامده بود ، نمی‌شنید .... نمی‌دید ... نمی‌فهمید .. بچه‌ام به خودش بابا ندید و کلامی هم از بابایش نشنید ... برای همین در تمام این سال‌ها هیچ وقت سراغی از او نگرفت و به بهانه نبودنش مته به اعصاب من نکشید ... ولی حالا، تو شده‌ای همه دنیای هفت سال‌اش ... صبح تا شب حرفت را می‌زند و وقتی نیستی مدام بهانه ات را می‌گیرد ..... یک شب که نمی‌آیی ، من باید هزار جور صغری کبری بچینم ، آخر هم با چشم گریان این بچه را بخوابانم ... می‌دانم که سهراب را به اندازه بچه خودت دوست نداری ، ولی برای سهراب ، تو بابا هستی همان طور که برای بچه خودت هستی ....

دوباره دلم لرزید ... سهراب از اتاق بیرون آمده بود ، کنار چهار چوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد . بلند شدم و در آغوش کشیدم و محکم بوسیدمش .... دوباره دلم به او گرم شده بود ... آهسته در گوشش گفتم : مرد .... من رفتم یک سفر کاری و مادرت را دست تو سپردم .... تو که به جای مراقبت دیوانه‌اش کردی ....

سرش را بالا کرد و توی چشم‌هایم زول زد .... سرش را توی سینه‌ام فشار دادم و گفتم : سهراب جان ، من هر جا که بروم .... هر جا که باشم ، و هر چه قدر که طول بکشد ... تو منتظرم بمان ، من به محض اینکه کارم تمام شود زود بر می‌گردم پیش ات ... قول می‌دهم ... این قول یک مرد است ... خندید و دستش را دور گردنم حلقه کرد .

راضیه با تته پته گفت : حالا ، حال گیسو خانم خوب شد ؟! ... البته اگر مریض حالیش هم مثل دیوانگی‌اش نبوده باشد . متلک‌اش را نشنیده گرفتم و گفتم : بله .... الحمد لله بهتر شده زایمان خیلی سختی داشت به خاطر سال‌های طولانی نازایی ...



و مشکلاتی که خودش داشت ... ولی به هر حال به خیر گذشت.

در حالی که لبش می‌لرزید گفت : بچه ..... بچه چی بود ؟!

نتوانستم ذوقم را توی صدایم خفه کنم ، ناخواسته با شادی گفتم : دختر ... یک دختر سفید و تپل مپل و مو بور درست مثل مادرش.

سرش را پایین انداخت و در حالی که استکان را جلوی پای من بر می‌داشت ، گفت : بچه‌ای که من کشتمش ، اما یک پسر بود . یک پسر سبزه و چشم و ابرو مشکی درست مثل پدرش.

(چیزی در گلویم جا به جا شد ) خیلی برای زنده ماندن جنگید ، خیلی دست و پا زد ... خیلی سعی کرد نفس بکشد ... آن جا روی تخت با چشم‌های سیاهش ، به من خیره شده بود ... خیلی زود بود ، برای اینکه بتواند مستقل نفس بکشد . با آن نگاه معصومش به من خیره شده بود و التماس می‌کرد که دوباره به وجودم راهش دهم ... ولی من ... من چشم‌هایم را بستم و وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم ، دیگر نفس نمی‌کشید ، حتی دکتر هم دلش سوخته بود ، با پرخاش به من گفت : خیلی بی‌رحمی .... لااقل چهار ماه دیگر صبر می‌کردی ، بعد می‌سپردیش به یکی از خانواده‌هایی که بچه می‌خواستند و ندارد .... این همه مردم محتاج صدای گریه یک نوزادند و تو!!...!!

حتی دوست جنابعالی هم نمی‌دانست که این آشی است که تو برای من پخته‌ای ... وگرنه من .... من ... هر چه بودم ، مادر بودم ... !! مادر بودم!!

دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم .. نمی‌دانم چرا وقتی راضیه حالت صورت و نگاه بچه را توصیف می‌کرد ، مدام چهره تو پیش نظرم بود . از جایم بلند شدم و با سرعت به سمت خانه راندم .. نمی‌دانم ناگهان چرا احساس کردم که کسی دارد تو را خفه می‌کند.

## فصل هشتم

دو سال و نیم بعد تماما در کجدار و مریض گذشت . گیسو ، راضیه نامی را از خاطر برده بود و سرش به تو آرم بود ، اما ... وای

امان از راضیه ... امان...

هر روز یک جور بهانه می گرفت .... یک روز بهانه می گرفت که برگردد مغازه ... یک روز بهانه بچه را می گرفت ... و می گفت سهراب بهانه خواهر و برادر می گرد.... یک روز به ساعت های خانه بودن من اعتراض می کرد و می گفت که حق او و بچه اش دو ساعت نیست ... خلاصه هر روز یک چیز.

راستش دیگر واقعا دوستش نداشتم .. راضیه ، دیگر آن راضیه نبود. گرم و مهربان و صبور و صمیمی و سنتی ... یک جورهایی عوض شده بود ... سر رقابت با گیسو گذاشته بود ... نمی دانست که من عاشق خود حقیقی اش بودم ، نه این عروسک خیمه شب بازی ناملموس.

راضیه برای تصاحب من ، آنقدر جنگیده بود که مثل بوم نقاشی ای که زیر باران مانده باشد ، هزار رنگ و زنده شده بود . دیگر نه خودش بود ، نه کس دیگری که بشود شناختش ... اصلا همه چیزش بر عکس شده بود . هر چه گیسو بعد از تولد تو دلش به زندگی گرم شده بود و همه هم و غمش شده بود من و تو .... راضیه روی دنده لج افتاده بود و بدقلقی می کرد .... یا دعوا و مرافعه براه می انداخت و قهر می کرد و دم پر من نمی آمد .... یا غر می زد و بهانه می گرفت و کلفت و کنایه بارم می کرد ... اگر هیچ کدام از این کارها را نمی کرد می نشست یک گوشه اتاق و زار زار گریه می کرد ... خلاصه که دیگر هیچ خبری از آرامش و محبت در خانه راضیه نبود .. نه از لگن آب گرم و روغن پوست گردو خبری بود ، نه از بوی عطر یاس تن راضیه و غذاهای خوشمزه اش.

خوب یادما هست که یک روز کشیدمش کنار و گفتم : راضیه جان ... باور کن من ارزشش را ندارم که به خاطر من اینطوری خودت را به در و دیوار بزنی.

جواب داد : به خاطر تو نیست که با چنگ و دندان می جنگم ، به خاطر غرور و حیثیتم است که نمی خواهم بازنده باشم و به خاطر سهراب.

گفتم : راضیه جان ... جنگی در کار نیست ... تو و گیسو هر کدام عادلانه زندگیتان را دارید ... اگر که به حق خودت راضی باشی

، اینقدر آن خودت را عذاب نمی‌دهی ، نه مرا ... مگر این همه سال که در حاشیه زندگی گیسو زندگیت را می‌کردی کم و کسری داشتی؟! .... بی عدالتی از جانب من دیدی ، که اینطور قیام کرده‌ای؟!!

با فریاد گفت: ببینم شاهین این ترازوی عدالت را کی میزان می‌کند؟! لابد تو؟!.. بعدش هم من نمی‌خواهم که تا ابد حاشیه بمانم .... از اول هم نمی‌خواستم ... شما مردها اصلتان چی هست که آدم دنبال حاشیه باشد ... تو به من گفتی زنم دیوانه است .. مجنون است ... نازاست ... و هزار تا کوفت و زهرمار دیگر ... من هم گفتم طلاقش می‌دهد و خودم می‌شوم خانم خانه‌اش ... چه می‌دانستم که حضرت اشرف از خاندان قاجارند و از دانایی با کیاست یک لشکر را با سیاست انگلیسی‌شان حریف اند ... من اگر خبر مرگم ته و توی کار تو و آن گیسو جانت را می‌دانستم ، می‌رفتم زن برادر همسایه مان می‌شدم ، که اقلاً اگر کارگر بود و بی مال و منال ، اصل و فرع و دروغ و دغل نداشت و به تخم و ترکه خودش هم نمی‌گفت مزاحم.

اما حالا دیگر کار از کار گذشته و من احمق شده‌ام زن تو ، مجبورم که به خاطر حق خودم و سهراب مدام بجنگم ... وگرنه آن خانم زرنگ و تو آقای اکتور من و بچه‌ام را به روز سیاه می‌نشانید!!!

گفتم: راضیه ... چرا مثل کولی‌ها حرف می‌زنی ... تو زن پخته و سرد و گرم چشیده‌ای هستی .... این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟!!

گفت : اتفاقاً همان‌ام که گفتی ... کولی‌ام ... کولی که نه ... یک دختر ایلپاتی که به خاطر عشق احمقانه‌اش به پسرک دوره گرد شهری ، از ایل رانده شد و یک عمر بی کس و کار زندگی کرد.

جا خوردم ... نمی‌دانستم راضیه ایلپاتی است .. نمی‌دانستم ازدواجش با پدر سهراب یک ازدواج عاشقانه بوده و نمی‌دانستم از ایل خارج شده ... ما هیچ وقت راجع به گذشته راضیه حرف نزده بودیم .. راضیه از حرف زدن راجع به پدر سهراب و گذشته‌اش خوشش نمی‌آمد ... حالا می‌فهمیدم که چرا راضیه زن تنها و بی کس و کاری است!...

اشک از چشم‌های راضیه مثل سیل می‌بارید .. و حق حق تلخ گریه‌اش مانع از شنیدن صدایش بود . ادامه داد : من یک زن احمقم ، چطور فکر کردی که من پخته و سرد و گرم چشیده هستم ..... من احمق ... می‌دانستم که دل بستن احمقانه‌ترین کار

دنیاست ... من تجربه بی آبرویی و انگشت نما شدنش را داشتم ... من می دانستم که به مردها و احساسشان اعتباری نیست ... ولی باز هم فریب خوردم ... فریب خوردم .... ( حالا شانهایش می لرزید ) وقتی مراد خدا پیامرز مرد با خودم گفتم : خب .... خدا خواست که اشتباهت زود پاک شود و گرنه باید باقی عمرت هم کتک می خوردی و تهمت می شنیدی و زندانی می شدی ... اما از این به بعد حواست را جمع کن تا دل صاحب مرده ات باز گرفتار نشود.

اما عبرتم نشد ... عبرتم نشد .. تو نامرد نگذاشتی که عبرتم بشود ... الحق و الانصاف نقشت را خوب بازی کردی ... جوانمرد ... انسان ... شریف ... نجیب ... چشم و دل پاک .... و البته تا دلم بخواهد دروغگو و ظاهر ساز!!...

گفتم : اینقدر بی انصاف نباش راضیه جان .... تو زندگی را داری ... زندگی خوبی هم داری ... من را هم داری .. کم یا زیاد سایه ام بالای سرت هست و زبان مردم کوتاه ... دستت جلوی هیچ نامردی دراز نیست .. اینقدر هم که دوستت دارم ... دیگر چه می خواهی ؟!

راضیه بی معطلی ، محکم و قطع گفت : همه تو را ... همه وجودت را ... همه زندگی را و همه دلت را ... حالا دیگر آنقدر دوستت دارم که برای داشتن همه ات بجنگم .... دیگر نمی توانم به سایه ات راضی باشم .... من ، همه تو را برای خودم می خواهم ، نه نصفت را ... آن هم نصفی که عدالت تو تقسیم اش کرده باشد.

و این حکم آخر بود ... از آن شب به بعد حساب کار خودم را کردم ... راضیه دیگر تهدید نبود ... یک خطر جدی و خانمان برانداز برای زندگیم بود .. زندگی که تو ، یعنی عزیزترین کسم در آن قد می کشید و با آرامش بزرگ می شد .. باید یک فکر اساسی می کردم ، فکری که تو تا برای همیشه از هر ناآرامی دور کند.

### فصل نهم

اواخر دهه پنجاه بود ، فکر کنم بهمن پنجاه و نه که صدام با بمب افتاد به جان شهرها و شب و روزی نبود که صدای بمباران و اژیر خطر و شیون و زاری مردم و شکستن شیشه ها ، توی شهر نیچد.

مردم اکثراً به حاشیه کوه ها پناه برده بودند و شهر تقریباً خالی از سکنه شده بود .... اما من ، هر چه به گیسو اصرار می کردم ،

راضی نمی‌سجد که از جایش تکان بخورد ... می‌گفت من از آوارگی بدم می‌آید ..... تخت نرم و خانه راحت را رها کنم و بروم توی چادر و خانه‌های کثیف پر از سوسک و شپش که چه بشود؟! مرگ حق است ، هر جا که آدم باشد ، تا نوبتش نرسیده باشد .... نمی‌میرد.

اما این حرف‌ها مرا راضی نمی‌کرد ، آخر تو خیلی می‌ترسیدی ... بچه بودی و درک درستی از موقعیت اطرافت نداشتی ، خاموشی ناگهانی چراغ‌ها و صدای اثریر و ترس و وحشت اطرافیان ، تو را هم به گریه می‌انداخت و من تحمل گریه‌های وقت و بی وقت تو را نداشتم.

از آن طرف راضیه هم قرص و محکم سر جایش نشسته بود و می‌گفت که اگر گیسو نمی‌ترسد و نمی‌خواهد از خانه و زندگی‌اش بگذرد ، من هم نمی‌ترسم ... تا هر زمان که گیسو بماند من هم می‌مانم!!....

راستش خیلی وقت بود که دیگر زیاد کاری به کار راضیه نداشتم ، البته ظاهراً هیچ بی توجهی یا بی محبتی به او یا سهراب نمی‌کردم ، اما ته دلم دیگر اصلاً حوصله‌اش را نداشتم . سر به سرش نمی‌گذاشتم ... برایم شده بود دمل چرکی دردناکی که تا می‌توانستم از دست کاری‌اش پرهیز می‌کردم.

تا اینکه یک روز اتفاقی افتاد ، پدر و مادرم که همان اوایل سال ۵۷ تمام ثروتشان را دلار کرده بودند و از ایران به دانمارک پناهنده شده بودند ، به گیسو پیشنهاد دادند که ما هم برویم آن جا پیششان ، تا آب‌ها از آسیاب بیفتد ... و این دعوتنامه رسمی تنها پیشنهادی بود که گیسو با آن مخالفتی نداشت .....اما گرفتن ویزا و پاسپورت آن هم در اوضاع بحرانی آن زمان ، تقریباً غیر ممکن بود ... اما غمی نبود ... پول دادم ... آشنا پیدا کردم .. خودم را به موش مردگی زدم .. پرونده پزشکی برای تو درست کردم و بالاخره به مدد همان دعوتنامه‌ای که دستم بود موفق شدم ویزا بگیرم . حالا دیگر مشکلی نبود . هر سه ما می‌توانستیم از کشور خارج شویم . فقط می‌ماند یک قضیه و آن قضیه راضیه بود ... راضی کردن راضیه خیلی سخت تر از گرفتن ویزا از کشور دانمارک بود...

خیلی فکر کردم ، در حالت عادی که محال بود راضیه رضایت بدهد که من به خاطر گیسو و تو او و سهراب را برای مدت

نامعلومی به امان خدا رها کنم ، فقط یک راه وجود داشت ، تحریک حس حسادت زنانه او ، فکرها را با خودم کردم و تصمیم گرفتم درست دو روز قبل از سفرمان به دانمارک رفتم مغازه ها و کرکره شان را کشیدم پایین.

لزومی نداشت که به خاطر چندر غاز کارم را به دست کارگارا بسپارم که در نبودم ، نام نیک نصرت را به گند بکشند و آشغال به خورد مردم بدهند ... بعد هم رفتم تا تکلیف راضیه را معلوم کنم . می توانستم همین طوری بی خبر رهایش کنم و بروم .... اما دلم نیامد ... اینطوری عذاب وجدان دیوانه ام می کرد ... می ترسیدم وقتی گیسو و تو و خودم را از مهلکه نجات دادم ، یکی از آن بمبها توی سر راضیه و سهراب بیفتد ، آن وقت تا عمر داشتم خودم را نمی بخشیدم ... دلم می خواست خیالم از بابت آن ها هم راحت باشد ،... برای همین آن روز یکراست رفتم خانه راضیه.

از اینکه آن موقع روز رفته بودم سراغش ، خیلی متعجب شد ... اما به روی خودش نیاورد ..... سفره ناهارش را جمع کرده بود و در حالی که ظرف ها را توی هم می چید ، گفت : چی شده امروز مهربان شده ای؟! ... گیسو خانم را صاعقه زده ... یا چلوکبابی آتش گرفته؟!.....!

بی مقدمه گفتم : هر دو ... گیسو خانم را صاعقه زده و هم چلوکبابی ام آتش گرفته.

با پوزخند نگاه معنی داری به من کرد و گفت : وا؟! چرا؟! ... خدا به خیر کند ، معلوم نیست باز خاندان قاجار چه خوابی برای ما بدبخت بیچاره ها دیده اند؟!.....!

همین طور شده بود ... بد دهن و تلخ ... مدت ها بود که حرف هر چیزی که پیش می آمد ، تا پای گیسو و تو و ایل و تبار قجر را پیش نمی کشید و چهار تا کلفت و کنایه بارتان نمی کرد دلش خنک نمی شد . حین کارهایش بود که حوصله ام را سر برده بود ، این راضیه دیگر هیچ شباهتی به راضیه ای که روزی عاشقش بودم ، نداشت.....

جواب دادم : بچه می ترسد ... صلاح نیست که بیشتر از این زیر بمباران بماند ... برایشان شما یک خانه پیدا کرده ام ، آمده ام ببینم شما هم می آید یا نه؟!!

با تغییری گفت : نه .... ما که آدم نیستیم .... نه سهراب بچه است ، نه من آدم ..... ما از فولادیم ... خدا هر چه ظرافت و طبع

لطیف بوده داده به گیسو خانم و دخترش .. به ما هم همه بدبختی‌های عالم را داده.

بی وقفه گفتیم : بی خود جَز و فیظ نکن راضیه ... برای شما هم همان جا توی همان ده یک خانه گرفته‌ام ... فقط دو تا کوچه با هم فاصله دارد ، حالا هم آمده‌ام بگویم که حاضر باش که فردا راهی هستیم.

نیرم به هدف خورد .... چشمانش درخشید .. اما خودش را نباخت ... به سرعت پرسید : گیسو خانم کی مشرف شده اند ، لابد دیروز؟!.....!؟

جواب دادم : نه خیر ... گیسو آخت هفته مشرف‌ای شود . گفتیم اول جنابعالی را ببرم ، بعد ایشان را ، تا هم گیسو و هم دهاتی‌ها شک نکنند ، اشکالی دارد ؟

خوشش آمد .... با شادی گفت : چه عجب ، بالاخره یک بار من و بچه‌ام ، اول شدیم و گیسو خانم و دخترش ، دوم ... نمردیم و یکبار زیر دست و پا جا نماندیم ..... دلم سوخت .... اما چاره‌ای نداشتم ... این تنها راه ممکن بود .. تنها راهی که کمی فقط کمی ، وجدانم اراممی گرفت.

صبح روز بعد ، اسباب کشی کردم ، خانه‌ای را که راضیه و سهراب به آن نقل مکان کردند در حقیقت نه اجاره‌ای که تملکی بود .... من آنجا را خریده بودم بالاتر از قیمت عادی و نقد . فقط برای اینکه خیالم راحت باشد که در نبود من ، آواره نمی‌شوند و سقفی بالای سرشان دارند.

یک شب ، پیش راضیه ماندم ، آن شب اولین و آخرین شبی بود که ما کنار هم بودیم .... فردا صبح بعد از خوردن صبحانه ، وقتی راضیه داشت استکان‌ها را می‌شست ، فرش را بلند کردم تا دو بسته هزار تومانی را زیر فرش ، پشت مخده بگذارم که دیدم شناسنامه راضیه آنجا زیر فرش است ..... مردد شدم ... شناسنامه را برداشتم و نگاهش کردم ... در صفحه دوّمش زیر اسم مراد رحمانی نوشته بود .. نصرت الله نصرت . چیزی توی دلم لرزید .. نمی‌دانم چرا ولی شناسنامه را توی جیبم چپاندم و به جایش بسته‌های هزار تومانی را گذاشتم ، راضیه استکان‌ها را شست و در حالی که دستش را با دامنش خشک می‌کرد آمد و کنار من نشست گوشه سفره و شروع کرد به پاک کردن آن.

با صدای خفهای به راضیه گفتم : راضیه جان ... حلالم کن.

دستش توی سفره خشک شد ... سرش را بالا کرد و در حالی که به مردمک چشمان من چشم دوخته بود گفت : برای چی این

حرف را می زنی ؟!! نکند می خواهی من و این بچه را اینجا توی این غربت به امان خدا رها کنی و بروی پی کارت ؟!

نمی دانم از کجا ، ولی انگار یک مرتبه شصتاش خبردار شده بود.

با قاطعیت گفتم : نه ... ولی شرایط الان طوری است که آدم از یک لحظه دیگرش خبر ندارد ... الان جای شما امن است ...

ولی من از امروز تا دو شنبه است تا آخر هفته که گیسو و بچه را بیاورم ، باید توی همان شهر لعنتی زیر باران بمب و آوار باشم

... هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد ... دلم شور می زند که یک وقت توی این یک هفته اتفاقاتی برای من بیفتد و شماها

دوباره بی صاحب شوید.

چشم هایش ریز شد و کمی فکر کرد و بعد گفت : چطور توی تهران که بودیم از این فکرها نمی کردی ؟!

جا خوردم ... فکر این جایش را نکرده بودم ... ولی کم نیاوردم ... خودم را به موش مردگی زدم و گفتم : یک چیزی بگویم

ناراحت نمی شوی ؟!

ابرویش را بالا داد و گفت : نه .... چی شده ؟!

بیقر گفتم : احساس بعدی دارم .... انگار ... انگار که می دانم رفتنی ام ... کی و کجایش را نمی دانم ... اما احساس می کنم که

آجلم نزدیک است برای همین گفتم که حلالم کن....

نمی دانم حرف هایم را باور کرد یا نه . فقط گفت : حلالیت من بستگی به سهراب دارد .... اگر سهراب حلالیت نکند ... من هم از

تو نمی گذارم.....

با حیرت گفتم : ولی من که بعدی ای در حق تو و سهراب بکردم ... برای چی باید مشغول ذنبه تان باشم.

سفره را توی دستش مچاله کرد و گفت : زمان ، نصرت ، زمان است که قضاوت می کند که به ما مدیون هستی یا نه ... و از

جایش بلند شد.



اهمیتی به حرفاش ندادم ... ساکم را دستم گرفتم و از در بیرون آمدم ، راضیه کاسه‌ای آب پشت سرم ریخت و سهراب از دم در فریاد زد . بابا نصرت ... زود برگرد ... منتظرتم ... قولت که یادت نرفته .... باشد بابایی؟!....!

اما من سرم را برنگرداندم ..... دستهایم را درون دسته‌های ساکم قلاب کردم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم ، با تمام قدرتم از آن کوچه گذشتم .... و دو روز بعد همراه تو و گیسو در خاک دانمارک بودم.

باقی‌اش را هم که خودت می‌دانی ... ۹ سال اقامت در کپنهاگ و بعد ... پس از پایان جنگ بازگشتن به وطن.

بخش چهارم

فصل اول

پدر ساکت شده بود ... اما در درون من غوغایی به پا بود ... انگار مردی که کنار من نشسته بود و همه این سال‌ها همه زندگی و عشق و مایه افتخار من بود قبیله‌ای بود که نمی‌شناختمش ... خدای من ، او چه‌ها که نکرده بود ! به سختی و با صدائی که به زحمت از گلویم خارج می‌شد پرسیدم : و شما بعد از بازگشت دیگر سراغ راضیه را نگرفتی؟!

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... ولی فهمیدم که چند بار پسرش به تهران آمده و دنبالم گشته ... اول فکر کرده که بمب‌ها دخلمان را آورده اند ، ولی بعد فهمیده ، صحیح و سالم از ایران رفته ایم . دیگر نا امید شده و به همان روستا برگشته...

من هم وقتی برگشتم ، دنبالشان نگشتم ... برای چی باید دنبالش می‌گشتم ، پیدایش می‌کردم که چه بشود . که وجودش تهدید دوباره زندگی گیسو و تو بشود؟! از آن گذشته ، من قدرت رویارویی با او را نداشتم ، راضیه هر چقدر هم که عوض می‌شد و هر قدر هم که پیر می‌شد ، قطع جذبه نگاه و نفوذ کلامش تغییری نمی‌کرد ... من از دیدار دوباره راضیه می‌هراسیدم ... چون در حقش بدترین کار ممکن را کرده بودم ، همان نامردی که همیشه از آن می‌ترسید ، من در حقش تمام کرده بودم !

برای همین ترجیح دادم برای راضیه گم و گور بمانم .. ترجیح دادم که فکر کند برای آبد از ایران رفته‌ام!!...

\_دیگر سوالی نداشتم ... همه چیز پیش چشمانم روشن شده بود ... حالا دلیل نفرت سهراب را و دلیل این همه احساس

متناقض‌اش را می‌فهمیدم ..... (از خانواده نصرت نمی‌شود امید مرحمتی داشت .... از نصرت جماعت جز شر و بدبختی و بی‌آبرویی و خودخواهی چیزی نصیب آدم نمی‌شود ، حتی اگر در قالب انسانیت و شرافت باشد !.....نصرت جماعت ، نقش انسانیت و شرافت را در قالب عاشقانه ، ماهرانه بازی می‌کند ، اما ، امان از عاقبت‌اش)

....بله ... این قطعاً همان چیزی بود که سهراب در تمام مدت با من بودن به آن اندیشیده بود .. تکرار نکردن اشتباه مادرش

....

سرم را روی فرمان گذاشتم .... خدای من چه تلاش بیهوده‌ای کرده بودم ، این همه وقت ... هر چه برای محبت کردن به سهراب بیشتر دویده بودم بیشتر از او دور شده بودم....

پدر آرام از ماشین پیاده شد ... سرم را از روی فرمان بلند کردم و به قدم‌هایم خیره شدم ... وای خدای من .. چطور ممکن بود بتوانم ردّ پای بی‌انصافی و نامردی او را از ذهن سهراب و از زندگی خودم ، پاک کنم ؟!

## فصل دوم

آفتاب زده بود که رسیدیم ... در را که باز کردم ، سهراب را دیدم که کف زمین بدون زیرنداز و رو انداز خوابیده بود ... صورتش به سمت در بود ... مثل کسی که در انتظار آمدن کسی به خواب رفته باشد ... در را که بستم از صدای بسته شدن در از جا پرید و با دیدن من موجی از غم و شعف همزمان صورتش را پوشاند!

با صدای خواب آلودی گفت : آمدی وحدانه ؟! ... دلم هزار راه رفت ، کجا رفته بودی ، نصفه شبی ؟!

روی مبل ولو شدم و در حالی که به عقرباهای ساعت خیره شده بودم ، جواب دادم : مگر نگفتی بروم سراغ پدرم ... رفتم.

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد ... با فریاد گفت : نصفه شبی رفتی تهران ....!!!! تکه و تنها ؟!..... توی این جاده تاریک و پر

از کامیون و شاگرد راننده ؟!.... آن هم با آن ماشین که اصلاً راه دستت نیست ؟!.... خدایا .... عجب بی‌فکری تو زن ... نترسیدی

که....

پریدم وسط حرفش ... صدایم قطع بود ... خودم می‌دانستم ، مثل تصمیم من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم سهراب ..،

هیچ چیز ....

(و از روی مبل بلند شدم ) نگاه نگران و مهربان سهراب ، پشتم را نوازش می داد ... تمام حرکاتش را از بر بودم .. مثل صدای نفس هایش .... اما افسوس ... افسوس ... افسوس .....

کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم ... خودم حالت تهوع داشتم اما سهراب قطعاً گرسنه بود .. یک بسته نان از فریزر در آوردم و کنار گاز گذاشتم.

سهراب کنار چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بود و مرا تماشا می کرد .. می دانستم سعی دارد چه کار کند !! .... حلاجی ذهن من از طریق تفسیر حرکات و چهره و دست هایم ...

صدایش در آشپزخانه پیچید .. وحدانه ... این تلفن ... تلفن همراهت خودش را کشت .. نمی خواهی جواب بدهی ؟! ....!

(سرم را تکان دادم ) ... زیر لبی گفت : نامردی است وحدانه جان ... هر کسی که هست خیلی نگران است ، سرم را بالا کردم و نگاهش کردم ... این بار رنگ نگاهم متفاوت بود ... این را خود سهراب هم فهمید .. با خودم فکر کردم بین کی از نامردی حرف میزند ... سهراب ، بابا ..... سهرابی که با پدرم قول مردانه بسته بود و به قول مردانه پدرم عتماد کرده بود ... کسی که پدرم همان نامردی را که مادرش همیشه از آن می ترسید در حقش تمام کرده بود ...

سهران گوشی تلفن را به سمتم دراز کرد و با التماس نگاهم کرد ... چقدر می توانست بزرگوار باشد ؟! ... یعنی ممکن بود روزی برسد که بتواند ببخشد ؟! .... از ته دل و از روی رضا ؟! !

گوشی را روشن کردم و کنار گوشم گذاشتم ، اما نگاهم هنوز به سهراب بود ... به سهراب بابا ....

در قاب نگاه من او پسر بچه نه ساله ای بود که برای پدرم دست تکان می داد ، و بغض کرده و لب ورچیده به قدم های مردی خیره شده بود که سال ها به او گفته بود بابا ....

صدای پدر در گوشی پیچید : ... وحدانه ...؟! .... آلو ... وحدانه ..... چرا تلفن را جواب نمی دهی ؟! کجا رفتی نصفه شبی ؟! .... ما آدم نیستیم یک کلمه به ما بگویی چه کار می خواهی بکنی ؟!

آهسته و کوتاه گفتم : برگشتم شمال ... حالا هم توی خانه خودم هستم ... خانه خودم.

مادر گوشی را قاپید و با گریه گفت : وحدانه ... ترا به خدا نصف العمر شدم ... چی شده؟! ... چی شده که شبانه مثل دزدها

می آیی و می روی؟! ... ترا به خدا اگر طوری شده به من بگو ، این نصرت که جوابم را نمی دهد!!

مختصر گفتم : نه مادر .. طوری نشده .. من یک کار ضروری با پدر داشتم ، آمدم خانه ، بعد هم برگشتم شمال .. همین.

مادر با عصبانیت توی گوشی داد زد : تو چه مرگت شده وحدانه؟! ... هیچ معلوم هست آن جا داری چه غلطی می کنی؟! ... نه

با آدم درست حرف می زنی!! ... نه جواب تلفنت را می دهی!! ... نه خودت می آیی!! ... نه توضیحی برای کارهایت داری!! ...

رفتی آن گوشه دنیا و خود سر شده ای؟! ... وحدانه ... تو که اینقدر خودسر نبودی ... هیچ معلوم است که آنجا چه آشی برای

خودت پختی که ما نباید بدانیم؟! ... فکر کردی ما احمقیم و دختری را که بیست و پنج سال بزرگش کرده ایم نمی شناسیم ..

ما این جا هر روز و هر شب تنمان می لرزد که پاره تنمان راه دور است و غریب است و آواره است و هزار کوفت و زهرمار

دیگر ... آن وقت ... تو جواب تلفن هایمان را که نمی دهی ، هیچ ... شبانه هم بی هیچ توضیحی می آیی و می روی و بعد هم

می گویی طوری نشده؟! ... حرف از آنجا آمدن هم که می زنیم ، رنگ به رنگ می شوی و هزار تا بهانه می آوری که دست به

سرمان کنی!! ... هیچ معلوم هست آنجا چه خبر است؟! ... بینم اصلاً شبانه آمدی به این پیرمرد چه گفتی که اینطور زیر و رو

شد؟! ... من که هر چی قسمش می دهم جوابم را نمی دهد... وحدانه اگر دسته گلی به آب دادی به من بگو ... من مادرت

هستم ، هر چه باشد ، من بهتر از پدرت می توانم کمکت کنم ... قول می دهم دعایت نکنم ... تو فقط به من بگو که چه شده

؟! ... من نمی گذارم آب از آب تکان بخورد ... ( و صدای های های گریه اش داخل گوشی پیچید )

نگاه سهراب توی مردمک چشمانم گره خورده بود ... صداهای آن سوی گوشی آنقدر بلند بودند که به وضوح از چند متری هم

قابل شنیدن بودند...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و گفتم : مادر ... مادر من ... بی خودی برای خودت خیالبافی نکن ... این جا جز مشغله کاری

خبری نیست .. اگر هم تلفن زدی و تلفنم خاموش بوده ... یا تلفن خانه را جواب ندادم ... برای این بوده که یا سر کار بوده ام یا

ختم ... حاجی که یادت هست... همان بنگاهی سر کوچه ، به رحمت خدا رفت . به احترام محبتی که به من داشت رفتم ختمش .  
 با پدر هم دیشب راجع به سرمایه گذاری که کرده بودم ، حرف زدم ... یکسری مدارک بود که باید می دید و تاییدش می کرد ،  
 اگر گفتم که بیاید توی ماشین برای این بود که نمی خواستم جلوی شما معذب شود ... گفتم نکند توی رودر بایستی بماند و به  
 کاری که از ته دل راضی نیست رضایت بدهد .. بعد هم کی گفته که من خوشم نمی آید شما بیایید اینجا؟! .... چرا از خودت  
 حرف در می آوری؟!؟! من به شما گفتم وقتی می آید اینجا من هوایی می شوم و بعد از برگشتنتان تا مدت ها حال خوشی ندارم  
 . من اینجا به تنهایی ام عادت کرده ام ... من به این زندگی و کارم خو گرفته ام و دارم برای خودم عمرم را می گذرانم .. گذشته ام  
 را هم فراموش کرده ام .. ولی شما با آمدنتان آرامش من را بهم می زنید....

به همه چیز و همه کس شک دارید .. به همه جای خلوت من سرک می کشید .. با دفتر خاطراتم را بی اجازه سیاه می کنید ..  
 مادر ، من بزرگ شده ام ، تجربه یک زندگی نا موفق را هم پشت سر گذاشته ام .. حالا دیگر می خواهم به آرامش برسم .. خودم  
 را پیدا کنم .. و از نو شروع کنم .... به نظر شما من این حق را ندارم؟!!

مادر گفت : بس کن وحدانه ... من را رنگ نکن ... من مطمئنم موضوع فقط اینهایی که گفتی نیست!...

جواب دادم : خسته ام مادر ،،، کاری نداری؟!!

آن طرف خط سکوت شد...

گوشی ام را خاموش کردم ... سهراب نگاهش را از من دزدید و پشت صندلی آشپزخانه نشست . چایی را درون قوری ریختم و  
 آب جوش را روی آن بستم .... بعد استکان ها را یکی یکی از ظرفشویی برداشتم و توی نعلبکی گذاشتمشان ... استکان سهراب  
 را پر از چایی کردم و روی میز مقابلش گذشتم عطر خوش چای تازه دم کشیده داخل آشپزخانه پیچید....

سهراب سرش را بالا کرد و در حالی که به صورت رنگ پریده ام خیره شده بود بی آنکه پلک بزند گفت : با پدرت صحبت  
 کردی ، مگر نه؟!!

\_جواب ندادم.

دوباره پرسید : خیلی دلم می‌خواهد بدانم چی شنیدی و چطور قضاوت کردی ؟!

استکان چای توی دستم لرزید .. نمی‌توانستم نگاهش کنم ... قاشق چای خوری را توی استکان فرو کردم و در حالی که سعی می‌کردم با آرامش شکر را درون آن حل کنم شمرده گفتم :

حق با تو بود .. من و تو ... به درد هم نمی‌خوریم!!...

سکوت شد ... سکوتی که پر از ناگفته‌های من و سهراب بود .... یا پر از حرف‌هایی که در قالب کلمه و جمله ... نمی‌گنجید.

شرق....شرق .... شرق

حالا این قاشق چای خوری سهراب بود که با صدای گزنده‌ای به استکان می‌خورد.

پرسید : من را...من را .... به خاطر می‌آورد ؟!

سرم را بلند نکردم ... همان طور سر به زیر گفتم : راجع به مارال چه برنامه‌ای داری ، سهراب ؟!...

منظورم این است که تا مهلت بانک فقط یک هفته مانده .... تو که قصد نداری منتظر آبرو ریزی بانک بمعنی ؟!.... یا اینکه دختر مردم را مثل بیوه زن‌ها ، توی خانه ات بیاوری ؟!.... بالاخره هر چیزی رسم و رسوماتی دارد ... باید ... باید هر طور که شده برایش یک مراسم ساده بگیریم ... منظورم ساز و دهل نیست ..... ولی سفره عقد و لباس سفید و ولیمه لازم است ... بالاخره یک عمر زندگی است . با لباس سیاه که توی حجله نمی‌روند.

دست سهراب به استکان چایی خورد و خرده‌های استکان ،، همراه تفاله‌های چایی درون آن ، کف زمین پخش شد.

توجهی نکردم .... یک لقمه نان و پنیر و گردو برای خودم درست کردم ، یک لقمه هم برای سهراب .... لقمه سهراب را کنار دستش گذاشتم ... دستش داشت می‌لرزید . دلم می‌خواست دستم را روی دستش بگذارم و گرمی دستش را با همه وجودم بلعم ... ولی نه حتی دیگر خودم هم حالم از محبت و ترحم نصرت‌ها بهم می‌خورد .... از آن گذشته ... باید از همین حالا ، خودم را ترک می‌دادم ... من باید اعتیاد به وجود سهراب را ترک می‌کردم .... مارال ممکن بود وجود مرا به خاطر نیاز مالی‌اش تحمل کند ، اما قطعاً وابستگی عاطفی مرا به سهراب تحمل نمی‌کرد.

صدای سهراب توی گوشم پیچید ، که گفت : قبل از همه باید به فکر خانه باشم ... و کار .... قرار نیست که تا آخر عمر دستم توی سفره تو دراز باشد و سر زیر خور تو باشم . اگر قرار باشد تشکیل خانواده بدهم ، باید روی پای خودم بایستم ... از همین حالا.

از شنیدن کلمه خانواده ، چیزی توی دلم جا به جا شد ... اما با تحملی شگرف سرم را بالا کردم و در حالی که به سهراب نگاه می کردم گفتم : دست تو ... توی سفره من دراز نیست سهراب ... سر زیر خور من هم نیستی ... تو ، تو ، توی سفره خودت دست می بری و از سهم خودت می خوری ... از نانی که از آن می خوری ، نان پدر تو هم هست . نمی دانم ولی ... فکر کنم حق تو خیلی بیشتر از همه چیزهایی است که تو فکر می کنی ، که مرحمتی من است ... من فقط وسیله ام .... وسیله ای که از روی اتفاق ، وظیفه ای به او محول شده ... وظیفه ای ، در حکم یک امتحان بزرگ .... بنابراین .... این جا خانه تو و آن مغازه مغازه خود توست .... آن پول هایی که تا به حال از من گرفته ای و آن ماشینی که سوارش هستی و مثل یک امانت عزیز مراقبتش کردی ، همه و همه حق تو است . البته حق تو و نه همه سهمت ....

سهراب به سختی گفت : تو با خودت چه فکری کردی وحدانه؟! .... تو فکر کردی که من و مادرم این همه سال به خاطر پول ، دنبال پدرت بودیم .... می خواستیم سهمان را از ثروتش بگیریم؟! .... نه ... نه عزیز من .... مادرم فقط می خواست شناسنامه اش را پس بگیرد و من می خواستم به نصرت بگویم که هنوز به قول مردانه اش دل خوشم . من نمی دانم ، نصرت از مادر من چی برای تو گفته ، ولی .... راضیه ، زن قوی و عاقلی بود ... او سر آمد زنان روزگار خود بود .... از آن هایی که اگر دست و پایشان را هم قطع کنی ، باز هم محتاج هیچ نامردی نخواهند بود.

کلمه ( نامرد ) در مغزم پیچید ... بله ... دهقان همین بود ....

در ذهن سهراب پدر من نامردی بیش نبود .... و اتفاقا نظر پدر هم راجع به خودش همین بود .... عجب تفاهمی . سرم را بالا کردم و به سهراب نگاه کردم ... چشم هایش پر از اشک بود و چنان دردمندانه و عاجزانه نگاهم می کرد که دلم به درد آمد از جایم بلند شدم و در حالی که پشتم را به او کرده بودم گفتم: این خانه مال توست و اینکه مرا به آن راه بدهی یا نه

... تصمیمش با خودت است ... راجع به مغازه هم من هیچ دخل و تصرفی ندارم .... اگر می‌خواهی می‌توانی مهر مارال کنی ... یا حتی به عنوان شیربها ، خیراتشان کنی....

اشک‌هایم ، قطره قطره روی یقه مانتوام می‌ریخت .. اما سهراب آنها را نمی‌دید ... وای خدا ... اگر به من می‌گفت که از این خانه می‌رود ... یا اگر می‌گفت که من از این خانه بروم؟!..... خدایا .... من بدون سهراب ... یک لحظه هم دوام نمی‌آورم.

آهسته گفت : وحدانه ... با خودت لج نکن .... من هر کاری که تو بخوای انجام می‌دهم ... ولی ... ولی تو نخواهی توانست مارال را در این خانه و کنار من تحمل کنی ... این کار زنده ، زنده سوزاندن توست ... در ثانی ... من نه از تو ، و نه از هیچ لاس دیگر حق و طلبی ندارم که تو بخوای توانش را پس بدهی!...

همان طور که پشت به او بغضام را فرو می‌دادم ، با طمانینه گفتم : مراسم را همین جا برگزار می‌کنیم ... آن اتاق هم ... اتاق تو را می‌گویم .... برایتان آماده می‌کنم .... من از این خانه ، هیچ چیز به جز یک اتاق نمی‌خواهم ... ولی از آن جا که فکر نمی‌کنم مارال جهیزیه‌ای داشته باشد ، بهتر است که وسایل همین طوری که هستند بمانند تا برای هر دوی ما قابل استفاده باشد . بنابراین جز وسایل اتاق خواب ، فکر نمی‌کنم لازم باشد چیز دیگری بخریم .... یک تخت دو نفره ... یک میز آرایش و یک دراور برای لوازم و لباس‌های شخصی تان کافی خواهد بود .... راجع به مغازه هم ... فعلا بهتر است به کاری که می‌دهی ادامه بدهی ... با یک دست نمی‌شود چند تا هندوانه را با هم بلند کرد.

(صدائی از سهراب در نیامد.....)

همان طور پشت به او ادامه دادم : با مارال صحبت کرده؟!... تا آخر هفته چیزی نمانده‌ها ....!! اگر آزمایشتان را با پارتی بازی زود حاضر کنیم ، شاید بشود تا آخر هفته کار را تمام کرد!!!!

صدای عقب کشیدن صندلی ، خبر از برخاستن سهراب می‌داد ... چرخیدم ، صندلی سهراب خالی بود ، صورتم را پاک کردم و در حالی که یک مشت آب خنک به صورتم می‌زدم ، با صدای بلند گفتم : مارال کجاست ، خودم باید به او صحبت کنم . هر چه باشد به قول مادر مرحومش ، خاله مثل مادر است!!!!.



نمی دانم کجا ایستاده بود که ناگهان جلویم سبز شد.....

ترسیدم و یک قدم به عقب برداشتم ... از چشم هایش آتش می بارید ... آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم تا از نگاه کردن به چشم هایش پرهیز کنم.....

با صدای بم و مردانه ای گفت : مارال خانه خودشان است ... قرار شده زن دائی اش تا وقت تحویل سال آنجا بماند تا مارال تنها نباشد ... نظر دیگری هم داری ؟!

هاج و واج سرم را تکان دادم.

یقه کتش را توی دستش مچاله کرد و بدون هیچ حرفی به سمت در به راه افتاد ... هنوز از هیبت نگاهش خشکم زده بود که صدای کوبیده شدن در از جا پراندم.

\*\*\*

همه کارها یک روزه انجام شد .. رفتن به محضر و گرفتن برگه آزمایش ... کرایه لباس عروس و لوازم عقد ... گرفتن نوبت از حاج آقا ، برای روز پنج شنبه و حتی خرید سرویس خواب دو نفره ، در تمام این مدت مارال مثل بچه آهوئی که به دندان گرگ اسیر شده باشد ، بی هیچ حرفی خودش را به دست من و سهراب سپرده بود ، او نه در زمان خرید لباس عروس و نه در زمان کرایه لوازم عقد و نه حتی در آزمایشگاه وقتی سوزن درون دستش فرو می رفت ، حالتی توی صورتش نبود ... باور نمی کردم ..... چطور ممکن بود او از اینکه همسر سهراب شود از خوشحالی در پوست خود نگنجد ؟! ... نمی دانم ..... شاید هم به خاطر شرایط سخت روحی اش بود ... یا شاید حرمت سوگواری پدر و مادرش را نگاه می داشت .اما مگر می شد شادی قلبی را از برق نگاه پاک کرد ؟!!!!

شب وقتی دم در خانه رساندمش ، یک بار دیگر نگاهش کردم و سعی کردم از خطوط چهره اش بفهمم ، چرا اینقدر در خود فرو رفته و افسرده است .... اما نفهمیدم ... نتوانستم بفهمم ... هنوز پارچه سیاه بالای سر خانه شان بود و اعلامیه چهلم پدرش هنوز روی دیوار سالم مانده بود ..... از خودم خجالت کشیدم ... چطور می توانستم اینقدر ابلهانه از او توقع شادی داشته باشم ؟! ... من جای او نبودم .... درد او را نکشیده بودم .... یکی از این داغها کافی بود تا آدم را از پا در آورد و او داغدار دو داغ بود ...

داغ دو عزیز!!....

مارال پیاده شد و با رفتن او باز من ماندم و سهراب.

برگشتم و سهراب را نگاه کردم ... چهره عزیزش ، عجیب درهم کشیده و مشوش بود ... خدایا چقدر دوستش داشتم ... تمام خطوط صورتش قادر بود مرا از خود بی خور کند ... این مرد همه دنیای من بود .... دنیایی که فقط چند روز دیگر مال من بود.... فقط چند روز دیگر.....

صدای سهراب ، رشته افکارم را پاره کرد ، خشک و سرد گفت : من از امشب می روم مغازه می خوابم!

از نظر تو اشکالی ندارد؟! نمی ترسی که؟!

چیزی مثل زلزله مهیب ، در همه وجودم فرو ریخت .... چه زود سفره اش را جدا کرده بود....

سرم را تکان دادم....

ادامه داد ؛ پس لطفا مرا برسان خانه تا ماشین را بردارم.

توقع داشت گریه کنم یا التماس ... توقع داشت بگویم می ترسم ... دزد می آید ... یا هزار بهانه دیگر ، ولی من به جای همه اینها با لحنی نزدیک به لحن خشک خودش پرسیدم : سهراب ،..... تو ، تو نمی دانی مارال چرا اینطوری است؟! هر چه باشد او دارد عروس می شود ... در آستانه شروع یک زندگی است ... اما .... اما خیلی خشک و سرد و بی تفاوت است ... یک جور عجیبی است که نمی فهمم ... می گویم سهراب ... نکند مارال.....

سهراب پرید وسط حرفم و گفت : او عزادار است ... به فاصله کوتاهی دو داغ دیده .... هنوز کفن پدرش خشک نشده و چهلم مادرش نگذشته ، توقع داری بشکن بزند؟!..... بینم آدمی بدبخت تر از او سراغ داری؟! تو فکر می کنی خیلی کار جالبی است که وقتی آدم اینطور عزادار است و دلش آتش گرفته از خانه اش هم بیرون اش کنند؟!.... حتی عروس شدن هم دل و دماغ می خواهد . بیچاره اگر به اختیار خودش بود مطمئنا ترجیح می داد بمیرد ، تا عروس این عروسی بی موقع باشد!!!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: حرف های تو همه منطقی ... اما یک حس غریب زنانه ، ته دلم می گوید که مارال قلبا به این

ازدواج راضی نیست.

سهراب پوزخندی زد و گفت : آن حس زنانه توی دلت حسادت است جانم وگرنه این ازدواج خواسته قلبی همه ما بوده و هست ... هم مارال ... هم پدرش ... هم مادرش ..... و هم ... و هم ... من.

(و در ماشین را بهم کوبید)

آن قدر عصبانی شده بود که حتی حاضر نشد تا ماشین برسانمش .. نمی دانم ، شاید هم داشت از حقیقتی فرار می کرد ... حقیقتی مثل من ... یا خودش ... یا این ازدواج عجیب و غریب .... اما هر چه بود در یک مورد حق با او بود به حتم ، ختم این رابطه به زمان و تنهایی نیاز داشت.

#### فصل سوم

بعد از چهار روز ، سهراب را در لباس دامادی دیدم . با کت و شلوار و کراوات سرمه ای که رویش شاخه گل رز سرخ کوچک گلدوزی شده بود . ظهر که من رفته بودم دنبال وسایل سفره عقد ، آمده بود خانه و لباس های دامادی اش را برداشته بود و حالا در حالی که دستانش را دور دستان عروس حلقه کرده بود ، داشت به مارال کمک می کرد تا از ماشین پاجروی من پیاده شود . ماشینی که نمی دانم چرا گل نزده بود ؟.....!

ایستادم کنار چهار چوب در اتاق و سعی کردم در سایه پاراوان جلوی در صورت حسرت زده ام را پنهان کنم . نمی دانم میان آن همه جمعیت سهراب اصلا مرا دید یا نه .... اما بی آنکه حتی نیم نگاهی به کسی که سایه محوش روی دیوار افتاده بود بکند ، از کنار من گذشت و به فرمان فیلمبردار دست در دست مارال رفت سر سفره عقد نشست.

همه کف زدند ... و هلله کردند . همه آنهایی که تا هفته قبل لباس سیاه پوشیده بودند و عزاداری می کردند حالا لباس شب به تن داشتند و شادی می کردند .... ولی من ، وای من ... که من چقدر عزادار بودم . من آن کنار ، میان این جمعیت هلله گر ایستاده بودم و به حال عشقی که از دستم رفته بود ، اشک می ریختم و سوگواری می کردم.

آن جا .... سر سفره عقد ، خودم را میان جمعیت گم کردم و سعی کردم ، تا عکس من توی آینه بخت سهراب نیفتاد ... از چه

می ترسیدم؟!... از چکیدن اشکی که گوشه مژه‌هایم تاب می‌خورد و از ترس رسوایی نمی‌چکید ، یا از وجودی که می‌لرزید و باز با صلابت قدم بر می‌داشت.

نقل و سکه‌ها ریخته شد و جمعیت به همراه آن هلهله کردند ... صدای عاقد بلند شد ... بسم الله الرحمن الرحیم.... النکاح السنّتی فمن الرقبتی.....

پایم را روی نقل و سکه‌ها گذاشتم و از اتاق خارج شدم .... نه من نباید آنجا می‌ماندم ... من مطلقه بودم ... بودن من سر سفره عقد شگون نداشت....

نقل‌ها زیر پایم ترق ترق می‌شکست و سکه‌ها زیر پاشنه کفشم صدای سنج می‌داد...

در اتاق را بستم و رفتم کنار دیوار ایستادم ... لعنتی ... صدای عاقد تا این گوشه حیاط هم می‌آمد ... برای بار دوم می‌پرسم خانم ... آیا وکیلیم؟!....!

سکوت شد ... سکوتی که انگار هزار سال طول کشید ..... دستی به شانه‌ام خورد ... زن دائی مارال بود ... با چشم و ابرو پرسید ؛ واع.... خاله خانم .... چرا اینجا نشسته ایدی؟!... نمی‌خواهید سر مراسم عقد کنان خواهر زاده تان باشید؟! داماد سراغتان را می‌گرد....

از شنیدن جمله آخرش تنم داغ شد .. نمی‌دلم واقعا سهراب سراغم را گرفته بود یا زن از خودش می‌گفت ، با لبخند گفتم : نه .... نه .... یک لحظه یاد خواهر خدا بیمارزم افتادم .... خیلی آرزوی دیدن عروسی سهراب را داشت . شما بفرمائید من الان خدمت می‌رسم.....

و رفتم ... چرا؟!.... نمی‌دانم . اما وقتی داخل اتاق شدم ، صدای مارال واضح و کوتاه در سکوت اتاق پیچید ... به خاطر شادی روح پدر و مادرم ... بله!!....

سهراب چرخید و به مارال نگاه کرد و به عرض صورتش به او لبخند زد ....و بعد صدای همه‌مه و هلهله بود که بلند شد.

همان طور ایستاده به دیوار تکیه دادم ... بله .... ایستادم و برایش کف زدم درست مثل احمق‌ها .... یک احمق ... احمقی که به

تن عزیزترین مرد زندگیش کت و شلوار دامادی می پوشاند و او را کنار زنی در لباس سفید عروسی می بیند و برایش کف می زند ... زنی که او نیست ... یک غریبه .... یک آدم دیگر ... و بعد بی حرکت می ایستد و فقط نظاره می کند ... فقط ، نظاره .... می کند.

بله ... ایستادم و بزرگ ترین کابوس زندگیم را با چشم های خیس از اشک تماشا کردم . ایستادم و در سکوت در خود شکستن ، له شدن و بی خانمان شدنم را کنار سهراب جشن گرفتم ..... ایستادم و در جشن شاهانه ای که برای او گرفته بودم ، دل به با د رفته خودم و منطق به لجن کشیده شده او و خانواده مارال را با اشکی آمیخته با لبخند ، همراه شدم . به ایستادم ... ایستادم و خودم را و گذشته ای را که سراسر امید بود و آرزو و آینده ای را که سراسر رنج خواهد بود و حسرت و حرمان ، را با خودم تکرار کردم .

بله ، ایستادم و مثل یک احمق مجنون ... در آینه عقد او ... در تصویر لبخند او ، گذشته خودم و او را مرور کردم ..... چشم های پر از اشک مرا کسی ندید ... چشم های مهربان او .... حتی ،،، حتی درد مرا ، دلتنگی دید ... لباس دامادی را در تن او برانداز کردم و کسی همه اشک را در چشم من ندید .

سفره عقد برایش گستردم و کسی لرزش دستانم را ندید .

برایش هلله کشیدم و کسی شکسته شدن بغض را در سوت صدایم نشنید.....

بر سرش قند ساییدم و کسی تلخی دردی را که کشیدم ، نچشید.....

ایستادم کنارش و سند مغازه ای را که هدیه شروع زندگی اش بود ، به سمتش دراز کردم و از آن بالا ... بالاترین نقطه ایثار انسانی، کسی حرم داغ بی وفایی ای که تنم را می سوزاند را حس نکرد .

تمام لحظه ها را در خود گریستم و رنج بردم و کسی نابود شدن ام را ندید.....

آخ پدر .... پدر ... نیستی تا ببینی که چطور عزیزم را ... زندگی ام را ... همه کسم را ،،، همه آرزویم را ... همه عشقم را ... روانه خانه بخت کردم و کسی ذره ذره در خود فرو ریختم را ندید ، دیدی پدر ... دیدی چطور مجبور شدم به خاطر هوسبازی تو ...

به خاطر نامردی تو .. بدون مبارزه ... جنگ را به حریف واگذار کنم .. دیدی چطور مجبورم کردی از نازنینی بگذارم که درد از دست دادنش ، تا آبد خواهم سوزاند ؟!!!

آخ .. پدرم کاش بودی و می دیدی که در لباس دامادی چقدر دوست داشتنی شده ، شاید آن وقت ، هرگز نمی توانستی به قولت پشت کنی و دیگر به سویش باز نگردی....

آخ پدر ... اگر می دانستی که او چقدر به مرد حقیقت آرزوهایم نزدیک است ، هرگز دل مادرش را آتش نمی زدی ، تا از نصرت ها و خون و رگ و پی شان ، اینطور با بیزاری بگریزد!!!.

وای پدر من ... نیستی .... نیستی تا ببینی چطور خودم را به سوگ نشسته ام ... نیستی ببینی چه رنجی می کشم .....!! وای ... پدرم ارزشش را داشت ؟!.... اشک های کودکان من و دردهای طفلانه ام ، غصه ها و رنج های نورسم ، ارزش این همه درد و اشک و غم و رنج به بلوغ رسیده را داشت ؟!.... آن هم به بهای همه عمر ؟!....!

وای من ... پدر .... بامن چه کردی ؟!.... تا کجای رنج های من جای پای تو باقی است ؟!....! دردی می کشم که تا آبد باقی خواهد ماند ... حسرتی که می کشم تا عمر دارم با من باقی خواهد ماند و دیگر نه اشک های من ، و نه پشیمانی تو ، سودی نخواهد داشت.....

حالا دیگر کاری نمانده جز آنکه دست بلند کنم و برای خوشبختی مردی دعا کنم که آرزو داشتم ... خوشبختم کند !!! ولی مگر می توانم ؟!..... !!! مگر می توانم ؟!.... مگر می توانم با دست هایی که تا همیشه تشنه گرمی دستان او خواهند بود برای خوشبختی غیر دعا کنم ؟!....! آخ .... کاش سهراب لااقل را آبد دوستم داشته باشد ؟!.... کاش ... لااقل دوستم .... داشته باشد.

کسانی در آغوشم کشیدند.... مارال با صدای ریز گوشخراشی زیر گوشم گفت : ممنون وحدانه خانم ... شما همیشه در حق ما لطف داشته آید.....

سهراب بدون آنکه نگاهم کند با شرم پسرانه ای گفت : راضی به زحمت نبودام خاله جان ( و مرا در اسفوش کشید ) سبد هدیه ها از دستم افتاد و دستانم از دو طرف بدنم آویزان شد . سرم روی سینه سهراب افتاد و صدای قلبش در گوشم

پیچید.

دستی مرا از آغوش سهراب بیرون کشید ... مارال بود ... سرم را که روی سینه سهراب بود برداشتم ، یک لحظه نگاهم در نگاهش گره خورد ... مثل سوزن شده بود مردمک چشمانش ..... کوتاه در آغوشم کشید و بعد روی صندلی ولو شد .... کسی سبد هدایا را از کف زمین برداشت و سند را از دست سهراب گرفت و درون سبد گذاشت.

زن دائی مارال گفت : حالتان خوب نیست خاله خانم؟!!

پس قیافه‌ام ضایع شده بود ، داشتم همه چیز را لو می‌دادم .. خودم را جمع و جور کردم و گفتم : نه ... نه ... خوبم ... فقط هوای اینجا کمی گرفته و کثیف است ..... من می‌روم بیرون .... ( و توی حیاط خزیدم )  
هوای تازه که به صورتم خورد ، حالم بهتر شد ... خدایا کی تمام می‌شود این مراسم مسخره ... آشپز با دیدن من به سمتم دوید و گفت : خاله خانم ... برنج را آبکش کنم؟!....!

از چه کسی چه چیزی می‌پرسید؟! .... بیچاره خبر نداشت یک عمر کلفت غذا پخته و جلوی من گذاشته بود.

با لکنت گفتم : نمی‌دانم هر طور که صلاح می‌دانید....

سیل کلفتش را جویده و گفت : من صلاح کارم را خوب می‌دانم ، ولی مردم هر کدام یک جور برنج می‌خورند ... یکی پخته تر ... یکی خام تر ، گفتم خودتان بیایید ببینید تا بعداً که حاضر شد اعتراض نکنید چرا خام است چرا شفته!!!  
به زحمت گفتم : نه دستت درد نکند ، هر طوری که پیزی خوب است.

مرد آشپز نگاه سپاسگزارانه‌ای به من کرد و رفت....

نفس راحتی کشیدم و به آتش زیر دیگ خیره شدم ... دل من بیشتر می‌سوخت یا چوب‌های توی آتش؟!!!! صدای جمعیت بلند شد .... ( دوماد عروس رو ببوس . یالا..... )

دلم هرّی ریخت پایین ... نکند واقعا سهراب مارال را ببوسد؟! .... دوباره صدا بلند شد ( دوماد عروس رو ببوس یالا..... )

نمی‌دانم چرا ، ولی مثل دیوانه‌ها از روی پله‌ها بلند شدم و هراسان به داخل اتاق دویدم و فریاد زدم ، سهراب؟! .... سهراب....

همه ساکت شدند و به طرف من برگشتند ... چی باید می گفتم؟!.....!

خودم را جمع و جور کردم و در حالیکه به زور لبخند می زدم گفتم : سهراب جان ، چند دقیقه می آیی بیرون ؟

هیچ تغییری در صورت سهراب ایجاد نشد ... بی هیچ عکس العملی از جایش بلند شد و از کنار مارال گذشت و وارد حیاط شد

....

مردد به سمتش رفتم .... کنار دیگ ایستاده بود و زل زده بود به بخار برنج ... کنارش ایستادم ، سرش را بالا کرد و بی آنکه

نگاهم کند پرسید : چیزی شده ؟!

با من و من گفتم : خواستم بگویم من .... امشب .... من امشب شیفتهم .... یعنی می خواهم بروم شیفت ... اشکالی که ندارد ؟!

نگاهش را چرخاند و به چشمانم زل زد ..... توی چشمهایش چیزی بود که دلم را ریش کرد ... یک غم بزرگ که ابعادش

معلوم نبود ، یا درد بزرگی که علاجش دیگر ممکن نبود.

تو داری خودت را زنده زنده کباب می کنی ، به حرف هیچ کس هم اهمیتی نمی دهی .... نمی فهمم چرا از آزار دادن خودت

لذت می باری ؟!

این را سهراب گفت.

جواب نداشتم . آشپز بالای سر ما ایستاده بود و زل زده بود به ما .... نگاه خیره من را که دید ، گفت : چی شد آبجی ؟! .... راضی

هستی ؟!

سرم را تکان دادم و به قدمهای سهراب که با سرعت به سمت اتاق می رفت خیره شدم . چقدر عجله داشت برای گریختن از

من و پیوستن به مارال ... یک لحظه نفرت از مارال همه وجودم را گرفت. دختر بچه سال با آن جثه نحیف و قد کوتاه مثل سیل

آمد و همه زندگی مرا زیر و رو کرد و رفت.

آشپز گفت : خاله خانم ، هر وقت امر کنید کبابها را سیخ می زنیم.

رویم را برگرداندم و با غضب گفتم : اولاً که من خاله خانم هیچ کس نیستم ، مخصوصاً این آقا که دیدید ... ثانیاً بنده در همه

عمرم پیش خدمت داشتم .... من حتی یک املت درست کردن هم بلد نیستم ... روشن شد ؟! .... بنابراین ... لطفاً اینقدر صلاح



کارتان را از من نپرسید چون من ( ه ) را از ( ب ) تشخیص نمی‌دهم....

آشپز با دهان باز مرا نگاه می‌کرد ، به خودش تکانی داد و گفت : خیلی خوب آجی .. اینکه عصبانیت ندارد ... دیگر نمی‌پرسم ..... خاله خانم هم نمی‌گویم .... من چه می‌دانستم شما بدتان می‌آید ..... من دیدم همه شما را به این اسم صدا می‌کنند ، من هم جسارت کردم ... حالا اشتباه کردم !!! بیخشید ، غلط کردم . خوب شد ؟!.....!

اشک توی چشم‌هایم حلقه زد .... چقدر حقیر شده بود که عقده دلم را سر این آشپز بدبخت خالی می‌کردم ! دامن لباسم را بالا کشیدم و به سمت اتاق دویدم ..... نه من نباید می‌باختم .... من با خودم شرط کرده بودم.

من نباید به وجدانم می‌باختم ، همان طور که پدرم باخت ....! من به حتم از او قوی تر بودم نه من نباید می‌باختم ..... من باید این لکه ننگ نامردی را از شرافت نصرت‌ها پاک می‌کردم . وارد اتاق شدم .... سهراب از جایش بلند شد ... صدایش توی گوشم پیچید که گفت خوب من دیگر می‌روم توی مردانه ... با اجازه.

همه برایش کف زدند ... از کنارم که گذشت ، بوی ادکلن ( لاپیدوسی ) که خودم دو ماه پیش برایش خریده بودم ، توی دماغم پیچید .

مارال هم از جایش بلند شد و روی صندلی‌ای که زیر تاگه نصرت بود نشست ، زنانی با کارد پیشدستی شروع کردند به رنگ زدن ... بقیه هم می‌خواندند .... ان شا الله مبارکش باد ، عروس خوش آب و رنگه ... ان شا الله مبارکش باد ....

صورت مارال خیس اشک بود ... من سفارش کرده بودم گفته بودم که از این کارها نکنند ... گفته بودم حرمت داغ دل مارال را نگاه دارد . اما مثل اینکه مردم بیشتر مواظب دل خودشان بودند تا دل عروس.

رفتم کنار مارال ، آرام دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و گفتم : متاسفم ... من خیلی سفارش کرده بودم ولی .... خوب به هر حال امشب ، شب عروسی توست و این مردم همه قصدشان شاد کردن دل توست .... وگرنه قصد بدی ندارد .... تو شب‌ها زیادی فرصت عزاداری داری ولی عروسی ، فقط یک شب است .... با این حال اگر این صداها آزارت می‌دهد ، می‌روم می‌گویم که بس کنید.

صورتش را برگرداند و نگاهم کرد . نگاهش چنان سرد و خشک و تهی بود که به خودم لرزیدم ، اشک‌هایش را پاک کرد و

گفت : من از ترحم بیزارم ، وحدانه خانم ... اگر می‌خواستم حتما خودم می‌گفتم که بس کنند....

دستم از دور شانه مارال باز شد و روی صندلی افتاد . مارال ادامه داد : من آنقدرها هم که شما فکر می‌کنید ضعیف و پخمه و بی

دست و پا نیستم . خودم می‌توانم از حقم دفاع کنم ... البته اگر لازم بینم!!!!!!.....

صدای زن دائی مارال در صدای زنها پیچید ..... خاله جان ... خاله جان ... آشپز می‌گوید غذا حاضر است ... بکشم؟!.....!

نگاه متحیرم را از مارال بر گرفتم و در حالی که به سمت بالکن می‌دویدم گفتم : بله .... بله ... بگویید بکشند ... آمدم.

\*\*\*

گوشه حیاط نشسته بودم و به ظرف‌های کثیف تلمبار شده روی هم نگاه می‌کردم . یک طرف ظرف‌های کثیف ... یک طرف

دیگ و اجاق ... یک طرف جعبه نصفه میوه ... یک طرف سماور و چایی و استکان ، کسی تکانه داد .... عمه خانم بود ... فکر

کردم می‌خواهد خداحافظی کند ولی گفت :

خاله خانم ... چه کسی می‌خواهد این دو تا جوان را دست به دست بدهد !!..... مهمان‌ها می‌خواهند خداحافظی کنند ... عروس و

داماد هم خسته شده اند ..... معطل اند یکی دست به دستشان بدهد ... تشریف نمی‌آورید؟!

از جایم بلند شدم ... این یکی دیگر عذاب آلیم بود ... اما چاره‌ای نبود ... تنها فامیل سهراب من بودم ... من که مثلا ، خاله

خانمش بودم.

عمه که زن پیر و جا افتاده‌ای بود گفت : دائی مارال را هم صدا زدم ... آقا سهراب که بزرگتر مرد ندارد ، شما باید جورش را

بکشید و دست سهراب را توی دست مارال بگذارید.

به زحمت گفتم : باشد چشم .... ( و بلند شدم )

سهراب وسط اتاق مردد ایستاده بود و به مارال که روی صندلی چوبی کنار اتاق نشسته بود زل زده بود ... مهمان‌ها همه لباس

پوشیده و آماده رفتن ، دور عروس و داماد حلقه زده بودند تا مثلا شاهد اجرای آخرین مراسم باشند . مرا که دیدند کف زدند

... کف زدند ، به حال و روز زار و خراب من .. کف زدند ، به حال دل دیوانه‌ای که بالای سر گورش ایستاده بود و مراسم تدفینش را نظاره می‌کرد ... کف زدند ، به حال قماربازی که آخرین برگه دستش یک خرده خال بی ارزش بود ، کف زدند برای بغض فرو خورده من و بال ماسکه شرافتمندانه سهراب!

کنار سهراب ایستادم ... شانه‌هایم که نه ، اما همه وجودم می‌لرزید ... با دست لرزان دست سهراب را گرفتم ... گرمی دستش که به دستم دوید ، همه دردهای عالم یکجا توی تنم ریخت .. نمی‌دانم چرا ، ولی احساس کردم سهراب هم از درون می‌گریه .....

دائی مارال ، دست مارال را گرفت و در دست من و سهراب که لرزان به سوی مارال دراز شده بود گذاشت و با صدای بلند گفت : این شا الله که عاقبت به خیر شوند و سه پسر و سه دختر ، دامن سعادتشان را سبز کند . دستم از دست سهراب رها شد و دست سهراب توی هوا ماند ... اما نیفتاد چرا که حالا این دست مارال بود که دست سهراب را توی هوا قاپید .... و دستان من از کنارهای بدنم آویزان شد.

همه دست زدند و صدای دست و کف و هلهله بود که عروس و داماد را به سمت اتاقی هدایت کرد که تا دو ماه پیش از آن مال من و سهراب بود.

عروس روی تخت نشست ، از برخورد پولک و سنگ دامنش به چوب تخت ، صدای تلق تلوق بلند شد ... چشم‌هایم را بستم .... نه ... نباید فکر می‌کردم ..... نباید به ذهنم اجازه می‌دادم تا ببیندیشد که آن اتاق ، آن فضا .... و آن وجود هنوز هم به من تعلق دارد و من دارم با ایثاری احمقانه و البته ..... با الجبار آن را حراج می‌کنم.

نه ، من نباید فکر می‌کردم ، به تختی که خودم خریده بودم و به حجله‌ای که خودم آراسته بودم .... نه .... نباید به در اتاقی که نه فقط امشب که برای آبد به رویم بسته می‌شد فکر می‌کردم ... یک چیز مسلم بود دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم و شاهد فرو ریختن‌ام باشم .... من ، این آخرین جرعه از جام شوکران را نمی‌خواستم ... فقط می‌خواستم بگریزم ... فقط می‌خواستم که آنجا نباشم.

به خودم که آمدم ، تمام حیاط را دویده بودم ... و حالا مقابل ماشین‌ام ایستاده بودم ... اما از آن پاچروی مشکی بدم می‌آمد ...

مارال توی آن ماشین نشسته بود ..... فضای ماشین از عطر وجود و حضور او مسموم بود . مثل همه لحظات زندگی ام.....

به سمت ماشین سهراب دویدم و سوار آن شدم و با همه وجودم پایم را روی پدال گاز فشار دادم .... انگار این جهنم بود که داشتم از آن می گریختم ... هر چه بیشتر و بیشتر از آن خانه و چراغ هایش دورتر می شدم ، انگار نفسم بهتر بالا می آمد ..... این که کجا باید می رفتم را نمی دانستم ... فقط می دانستم که باید بروم ... بروم و امشب بر عکس همه شب ها ، از حضور سهراب در خانه ام فرار کنم ... شاید اینطوری باور می کردم که سهراب دیگر مال من نخواهد بود . هرگز مال من نخواهد بود.

می توانستم بروم هتل ، اما نه ، من که شناسنامه ام را همراهم نیاورده بودم . خوب ، می توانستم بروم پاریون بیمارستان .... اما نه ، جواب بچه ها را چه می دادم؟!..... خدایا ، به کجا باید پناه می بردم؟!..... خدایا .... وقتی سروش دست شراره را گرفت و نیمه شب زندگی را توی سرم خراب کرد ، به پدر و مادرم پناه بردم ..... خدایا وقتی شراره سینه به سینه ام ایستاد و گفت که سروش مال اوست ... به او پوزخند زدم و گفتم که لیاقت او همان سروش است ... اما حالا ... حالا ... مارال لایق سهراب نبود.

..... و من نمی خواستم که او را به مارال پاس بدهم . اما زندگی حتی به من فرصت نداد که سینه به سینه مارال بایستم و بگویم نه .... نمی خواهم ... این سهم من است و به خاطرش می خواهم مبارزه کنم ... خدایا .... این چه سرنوشتی بود؟! ..

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن .... خیابان خلوت بود و تاریک.... چه کسی می خواست صدای حقارت و ذلت مرا بشنود؟!..... سرم را روی فرمان چرخاندم و پشت به خیابان با همه وجودم فریاد زدم ... نه خدایا ... نه ... مگر من چه گناهی کرده ام . من تقاص چه چیزی را پس می دهم ... خدایا پناه من کجاست؟!..... سهراب همیشه می گفت که تو یار و یاور هر بنده بی یآوری... حالا کجایی که به داد من برسی؟! کجایی!؟

ناگهان چیز محوی به خاطر ام آمد ... یک خواب و یک اسم ... اسم امامزاده ای به اسم حلیمه خاتون ، وسط یک داشت سبز ، این امامزاده را یک شب در خواب دیده بودم ... ممکن بود واقعیت داشته باشد ... حتما حکمتی داشت که خوابش را دیده بودم .....

دنده عقب گرفتم و جلوی یک داروخانه شبانه روزی ایستادم ... امیدوار بودم مرد نسخه پیچ بداند که این امامزاده کجا است و اتفاقاً می دانست ... جایی حوالی شهر چالوس ... راه زیادی بود . نزدیک به دو ساعت راه ،..... اما حتما حکمتی داشت ..... حتما

حکمتی داشت.....

توی ماشین پریدم و در آن نیمه شب بهاری به سمت جایی که روحم مرا به سویش می کشید راندم.....  
به حتم امشب آنجا ، برای من از هر خانه ای امن تر بود.

#### فصل چهارم

در را که باز کردم ، هیچ صدائی نمی آمد ... ساعت نزدیک دوازده ظهر بود ... اما خانه چنان ساکت و سوت و کور بود که انگار هیچ جنبنده ای در آن زندگی نمی کند . ظرف های نشسته ، هنوز کنار حوض بود و روی میوه ها گنجشک نشسته بود.  
در راهرو را باز کردم و آرام وارد خانه شدم . بعد آهسته سرک کشیدم و به اتاق سهراب نگاه کردم . درش هنوز بسته بود  
انگار نه انگار که موجود زنده ای در این خانه نفس می کشد.  
رفتم آشپزخانه و کتری را روی گاز گذاشتم .... تخم مرغ پختم و همراه با عسل و مربا و کره و پنیر و گردو داخل ظرف اردور ریختم و روی میز گذاشتم ... نان تازه ای را که مثلا برای ناهار گرفته بودم ، با چاقو قسمت کردم و درون کیسه نان پیچیدم.  
همه چیز آماده بود ... آمده پذیرایی از عروس و داماد ... حالا نوبت ظرف ها بود ... باید می شستمشان و حیاط را مراتب می کردم .. چیزی تا بعد از ظهر نمانده بود ... تا چند ساعت دیگر مهمان ها به رسم پاتختی برای تبریک و شاد باش می آمدند و این خانه هنوز مثل خانه زلزله زده ها کثیف و بهم ریخته بود.  
یک صندلی زیرم گذاشتم و لگن را پر از آب گرم کردم و مثل طاهره خانم شروع کردم به شستن ظرف ها ... وای خدای من چقدر زیاد بود . هر چه می شستم تمامی نداشت . حالا باید آب می کشیدمشان ... آن هم با دقت .. ظرف ها کرایه بودند و نباید لب پر می شدند.....

صدای سهراب توی گوشم پیچید : کی از سر کار برگشتی ؟!

سرم را بالا نکردم .... نگاهش هم نکردم .... باید یاد می گرفتم که خودم را در برابر این نیروی عظیمی که مرا به سمت او می کشاند حفظ کنم ..... حال من با حال معتادی که داشت اعتیاد به مواد مخدر را ترک می کرد هیچ فرقی نداشت . تنها فرقمان

در این بود که او را با طناب پلاستیکی می‌بستند و مرا با طناب وجدانم....

همان طور سر به زیر گفتم : تازه برگشته‌ام ... صبحانه روی میز حاضر است ... مارال را بیدار کن تا صبحانه از دهان نیفتاده . چیزی نگفت ... راهش را کشید و رفت ... این عادت سهراب بود .... احترام گذاشتن به خلوت دیگران .... ظرف‌های آب کشیده را توی سبد گذاشتم و بردم آشپزخانه تا روی کابینت دسته کنم.

وارد اتاق که شدم ..... نزدیک در آشپزخانه با سهراب که حوله پوش از حمام بیرون خزید سینه به سینه شدم .... نگاهم که در نگاهش گره خورد ، حس غریبی در وجودم پیچید ، حس غریبی مثل یک نفرت گنگ یا یک بی تفاوتی ملموس.

چطور توانسته بود با این راحتی اسیر خواهش نفسش بشود و پا روی دلش بگذارد؟! یعنی همه این روزها و شب‌هایی را که با من زندگی کرده بود ، برایش هیچ ارزشی نداشت؟! یعنی من اینقدر برایش بی ارزش بودم که حتی وقتی کنار زن دیگری خوابیده بود دلش را به درد نیاورده بودم؟! این نشد ، یکی دیگر!!!..... اما نه .... حتی بالشش هم نبودم ، چون آدم به بالش زیر سرش هم عادت می‌کند و اگر عوض شود تا چند شب خواب به چشمش نمی‌آید .... ولی او ... حتی یک شب هم ، دلش بهانه مرا نگرفته بود ... چقدر پست بود او و چقدر حقیر بودم من!!!!.....

باور نمی‌کردم ، اما چشم از سهراب برداشتم و بی تفاوت وارد آشپزخانه شدم . میز هنوز دست نخورده بود ... مهم نبود .. می‌توانستند صبحانه و ناهارشان را باهم بخورند . تخم مرغ و نان و پنیر ناهار کاملی بود.

شروع کردم به شمردن قاشق و چنگال‌ها ، بعد بشقاب ... بعد لیوان ... درست بودند . حالا باید می‌بردم تحویلشان می‌دادم ... چیدمشان توی جعبه پلاستیکی و جعبه‌ها را یکی یکی هن هن کنان ، گذاشتم گوشه حیاط.

هیچ خبری از سهراب نبود ... حتی نیامد سر جعبه‌ها را بگیرد ... لابد رفته بود توی اتاقش و نشسته بود و دل عروس خانم و داشت نازش را می‌کشید که بیاید صبحانه بخورد ... مهم نبود ... به درک.

ماشین را روشن کردم ..... همان پراید قرضی سهراب را ..... ظرف‌ها را تحویل دادم و خسارت ظروف لب پریده را پرداختم . بعد نوبت وسایل سفره عقد بود که تحویل داده شوند.

سپس برگشتم خانه و با همان مانتو و روسری حیات را جارو زدم و میوه‌های باقی مانده را شستم و توی سبد ریختم . بعد هم حیاط را جارو زدم . حالا نوبت خانه بود ... اتاق‌ها باید جارو می‌شدند . فرش پر بود از نقل و سکه و شیرینی و میوه له شده ... آشپزخانه را هم باید می‌شستم ... وای خدای من چقدر کار مانده بود.

جاروبرقی را از کمد دیواری برداشتم و به برقش زدم ... صدای جارو که در آمد ، سهراب با لباس منزل از اتاق خارج شد ... پاهایش را دیدم و قدم‌هایش را ... اما سرم را بالا نلردم تا نگاهش کنم ... علاقه‌ای به دیدنش نداشتم ... حسی که به او داشتم ، حالا حس غریبی بین نفرت و عشق بود ... من نمی‌خواستم او را با بالاتکلیفی خودم آشفته کنم . او رفت آشپزخانه و من هم به جارو زدن ادامه دادم ... اتاق خودم ... اتاق وسط ..... حال پذیرایی ..... راهرو ... فقط مانده بود اتاق عروس و داماد . جارو را خاموش کردم و رفتم دم در آشپزخانه ... سهراب داشت به تنهایی صبحانه می‌خورد . نان و پنیر و گردو را لقمه می‌کرد و توی دهانش می‌گذاشت.....

لقمه‌هایش درست مثل لقمه‌هایی بود که من هر روز صبح برایش درست می‌کردم و کنار استکان چای شیرینش می‌گذاشتم . حضور مرا که حس کرد ، سرش را بالا کرد و نگاهم کرد . من هم نگاهش کردم . در نگاهم هیچ چیز نبود . من از هر حسی خالی شده بودم و چنان با او غریبه که انگار هرگز نمی‌شناختمش . خدای من چه به روز من آمده بود ؟!!!

گفتم : مارال هنوز خواب است ؟! می‌خواهم اتاق را جارو کنم ؟

سرش را پایین انداخت و گفت : اتاق ما تمیز است ... نیازی به جارو ندارد . خودت را زحمت نده . شانه‌هایم را بالا انداختم و جارو را جمع کردم ... حالا نوبت شستن آشپزخانه بود.

سهراب هنوز پشت میز صبحانه می‌خورد .... روی کابینت را جامعه کردم و با اسکاچ و دستمال تمیز کردم ... بعد گاز را تمیز کردم ... کف زمین را با جاروی چوبی جارو زدم و با شلنگ آب و مایه ظرفشویی حسابی کف مالی کردم....

سرم را بالا کردم و به سهراب که هنوز مشغول خوردن صبحانه بود نگاه کردم و بی رودربایسی گفتم : سهراب تمامش کن ، دیگر مزاحم منی .... می‌خواهم میز را جمع کنم و زیرش را تمیز کنم ... تا شب که نمی‌شود بساط صبحانه پهن بماند ... الان

است که مهمان‌ها سر برساند.

چیزی نگفت ... از پشت میز بلند شد و یگراست رفت توی اتاقش.

میز را جمع کردم و زیر میز را تمیز کردم .... حالا دیگر همه جا از تمیزی برق می‌زد . همه جا جز دستشویی ... اما فرصتی

برای شستن نداشتم . ساعت دو نزدیک بود و باید می‌رفتم سر کار .

به سرعت لباسم را پوشیدم و خواستم از در خارج شوم که سهراب از اتاقش آمد بیرون.

آهسته و زیر لبی گفتم : من دارم می‌روم سر کار ، دیرم شده . خانه را کثیف نکنید الان است که مهمان‌ها سر برساند . به زن

دائی مارال هم بگو که خودش صاحب خانه است . پیش دستی و چاقو و چنگال‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشته‌ام . میوه‌ها را

هم شسته‌ام و توی سبد کنار حیاط گذاشتم ... کاری نداری؟!؟

با من و من گفت : مارال ... مارال می‌گوید برای من کاجی درست نکرده اید؟!؟

خون به صورتم دوید و کیفم از روی دوشم به زمین افتاد .... سهراب شرمنده دولا شد و کیف را از روی زمین برداشت و به

سمتم دراز کرد .... چیزی در همه وجودم تیر کشید و پشتم را لرزاند ... من از ، او متنفر بودم.... بله قطعاً این حس نفرت بود

کیف را از دست سهراب قاپیدم و در حالی که پشت به او سمت در می‌دویدم ، گفتم :من بلد نیستم کاجی درست کنم .... بگو

زن داییش برایش درست کند.

و در را بهم کوبیدم.

## فصل پنجم

دکتر ناظمی گفت : خانم نصرت شیفت‌های شما چرا حساب و کتاب ندارد ، یا سر کار نمی‌آیید و OFF هستید ، یا اینکه

یکسره شیفت می‌دهید و ON CALL هستید . اگر خانم همتی جورتان را نمی‌کشید ، چطور می‌خواستید با این همه بی



نظمی ، شغلان را حفظ کنید ؟!!!

با لنخد گفتم : من خیلی گرفتارم دکتر .... خیلی .... خانم همتی را هم خدا رسانده ، ان شا الله که خدا اجرش بدهد ..... خیلی در حقم خواهری می کند.

دفتر حضور و غیابش را باز کرد و در حالیکه می شمرد ، گفت : بسیار خوب ..... با این دو روزی که یکسره شیفت داده اید .... حساب این ماهتان درست است ، نه بدهکارید .... نه طلبکار ، خسته نباشید.

کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم.

دکتر گفت : خانم نصرت ؟! چند ماه دیگر از طرحتان مانده ؟! نباید چیز زیادی مانده باشد ، درست است ؟

جواب دادم : بله همین طور است . فکر کنم ، سه یا چهار ماه دیگر تمام می شود.

دوباره پرسید : بر می گردید شهرتان ؟

نمی دانستم ، خودم هم نمی دانستم .... قبلا می خواستم تا آبد این جا ، توی این شهر لعنتی ، بمانم ولی حالا.....

دیگر مطمئن نبودام چه کار می خواهم بکنم ؟!.....!

خداحافظی کردم و در را بستم . باید بر می گشتم خانه و یک دوش می گرفتم ..... خیلی خسته بودم ... باید یک قرص آرام بخش می خوردم و می خوابیدم ... این بود چیزی که حالا لازم داشتم.

\*\*\*

در را که باز کردم ، مارال را دیدم ، که روی تاب نشسته بود و آفتاب می گرفت ، با دیدن من خودش را جمع و جور کرد و گفت : سلام ... خسته نباشید.

پس بالاخره عروس خانم رو به آفتاب نشان داده بود و از اتاق بیرون آمده بود.

جواب دادم : ممنون ... تو خوبی ؟!

روی تاب صاف نشست و گفت : بله ، ..... بهترم .... معذب شده بود ، معلوم بود اما مهم نبود .... باید یاد می گرفت که حرمت مرا در خانه نگاه دارد ..... هر چه بود من بزرگ ترش بودم و به نوعی کفیلش.

پرسیدم : ناهار چی پختی ؟!

جا خورد ... من و من کرد و گفت : ناهار ؟! .... سهراب که ناهار نمی آید!

مقنعه را از سرم برداشتم و با قاطعیت گفتم : سهراب ناهار نمی آید ، من که می آیم . خودت هم که هستی ، ما دو تا آدم نیستیم ؟!!

با دهان باز و هاج و واج نگاهم کرد....

در راهرو را باز کردم و وارد خانه شدم . مارال هم لخ لخ کنان وارد شد.

خدای من ، چه خانه ای ؟! .... کاملاً مشخص بود که بعد از پاتختی ، حتی آشغال ها هم از کف زمین جمع نشده بود.

آشپزخانه پر از ظرف های نشسته بود ... اتاق ها کثیف و بهم ریخته .. توالت و دستشویی پر از بوی نامطبوع!

برگشتم و به مارال نگاه کردم . روی راحتی ولو شده بود و بی خیال به من ، و به خانه و زندگی که درست کرده بود نگاه

می کرد .... روی صندلی مقابلش نشستم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم ... مانتو ام را روی دسته صندلی راحتی گذاشتم

و در حالی که به چشم های مارال خیره شده بودم گفتم : گوش کن مارال ، عروس و عروس بازی دیگر تمام شد ... این خانه ،

خانه من است و اتفاقاً مقررات سختی هم دارد که نظافت و نظم از اولین آن ها است . شما مستاجر این خانه نیستید ، اما صاحب

خانه هم نیستید ... من و شما همسایه و هم خانه این . بنابراین باید به خواسته های همدیگر احترام بگذاریم.

این حال و پذیرایی و آن آشپزخانه و توالت و دستشویی و حمام ملک مشاع ماست . بنابراین طبق مقرراتی که من می گویم

اداره می شود ..... در واقع همه جای این خانه به جز آن اتاق ( و سرم را برگرداندم تا چشمم به آن نیوفتد ) که ملک خصوصی

شماست ، مطابق مقررات من اداره می شود و من اصلاً نمی توانم کثیفی و بی نظم را تحمل کنم . ضمناً من آشپز تو و سهراب

نیستم . خدمتکار هم نیستم ... پخت و پز و شست و شوی و تهیه مواد غذایی همه باید به نوبت باشد . من کاری ندارم که تو

پیش از این چطور زندگی می کردی ، چون اصلاً برای گذشته ارزشی قایل نیستم ، ولی حالا ، ..... از حالا به بعد طوری زندگی

می کنی که من می گویم.

دهان مارال به سختی بسته شد و نفسش بالا آمد . توقع هر حرفی را داشتم جز چیزی که شنیدم . گفت :

من فکر می‌کردم که چون مادر شوهر و خواهر شوهر ندارم ، خوشبختم عالمم ، ولی مثل اینکه شما می‌خواهید تلافی همه‌شان را یکجا در آورید .

اصلاً کنترل را از دست ندادم ... مارال بچه بود ... یک بچه واقعی ، که فقط قد کشیده بود و قبل از آنکه به بلوغ عقلی برسد ، افتاده بود وسط یک زندگی.....

بنابراین با آرامش گفتم: دختر جان ... من دشمن تو نیستم ، اگر بودم که اینقدر برای خوشبختی و دل خوشی تو به خودم زحمت نمی‌دادم ... من هر کاری که کردم برای شادی دل تو بوده . بنابراین قطعاً بدخواه تو نیستم ..... بیمار هم نیستم که از آزار دادن تو لذت ببرم . حرف‌های من به نفع هر دوی ماست .... هم من و هم تو.....

مستقیم توی چشم‌های من زول زد و گفت : من دوست ندارم کسی منت بی خودی سرم بگذارد وحدانه خانم .... شما هر کاری که کردید به خاطر من نکردید . به خاطر سهراب کردید ... دل خوشی سهراب برایتان مهم بوده ، نه دل خوشی من ... اتفاقاً شما خیلی هم خوشحال می‌شوید اگر سر به تن من نباشد ، چه برسد به این که.....

در باز شد و هیکل سهراب در آستانه در هویدا شد .

حسی نامفهوم در وجودم جا به جا شد .. چیزی گنگ و ناشناخته مثل کسی که روزه مستحبی‌اش را قبل از وقت افطار باز کند ....

صدای سهراب در خانه پیچید ... سلام وحدانه خانم ... چه عجب ..... اگر به خیر .... کجا بودی این دو روزه ؟

سرم را بالا کردم و به قدم‌های سریع مارال که به سمت سهراب می‌رفت خیره ماندم .... صدای ذیق ریزش توی گوشم زنگ زد .....

سهراب جان ... ببین وحدانه خانم ات ، از وقتی آمده هر چی دلش خواسته بارم کرده !! معلوم نیست که دلش از کجا پر است ، آمده سر من خالی می‌کند .....!! به من می‌گوید چرا من غذا نپخته‌ام !!؟ چرا خانه را تمیز نکردی ؟!..... چرا توالت را نشستی ؟!... انگار نه انگار که من تازه عروسم ؟!.....( صدای‌های های گریه‌اش حالا با صدای ریزش مخلوط شده بود ) تو به من نگفته بودی

قرار است کلفت این خانه بشوم ..... اگر گفته بودی اقلا چند جفت دستکش و جارو ، با خودم جهیزیه می آوردم ..... من احمق را

باش که فکر می کردم خانم خانه تو می شوم ، خبر نداشتم قرار است بشوم کلفت خانه ای که تو نوکرش بوده ای !!!

صورتتم سرخ شد ... پس این طور بود، مارال شمشیرش را از رو بسته بود و قصد جنگ داشت ..... او می خواست سر تصاحب دل

سهراب با من رقابت کند و برای اینکه برنده میدان باشد از هیچ پستی دریغ نداشت . او عزمش را جزم کرده بود تا سوگلی

سهراب او باشد . غافل از اینکه تصاحب دل سهراب نیاز به شناخت و زیرکی داشت که از استطاعت فکری او خارج بود.

سهراب پرسید : چی شده ؟! .... این دیگر چه بساطی است ؟!

نگاهم فراتر از پاهای مارال نمی چرخید ... آهسته گفتم : مارال گفت برای ناهار نمی آیی ؟

مارال گفت : حرف را عوض نکنید وحدانه خانم ... بهتر نیست حرف هایی را که به من زدید به سهراب هم بگویید ، بالاخره او

هم باید از قوانین شما پیروی کند.

با خونسردی گفتم : سهراب قانون این خانه را می داند .. از آن گذشته حرف های من و شما زنانه بود فکر نمی کنم نیازی باشد

سهراب بداند ... حالا هم بهتر است فکر ناهار باشیم.

از جایم بلند شدم ... می دانستم مارال پشت سرم یک کلاغ و چهل کلاغ خواهد کرد ، اما مهم نبود ... دیگر هیچ چیز مهم نبود ..

من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم ، حرف های مارال چه اهمیتی می توانست داشته باشد ، وقتی که وجود سهراب

را برای همیشه از دست داده بودم.

سهراب عاشق کوکوی سیب زمینی بود و من برای ناهار همان را پختم و سعی کردم که به خودم بقبولانم که انتخاب این غذا نه

به خاطر دل سهراب که به خاطر ضیق وقت است.

میز را که چیدم ، سر و کله سهراب هم پیدا شد . همیشه همین طور بود ، بوی کوکوی سیب زمینی زعفران خورده سهراب را

مثل مار از لانه اش بیرون می کشید ، آمد و دم در آشپزخانه ایستاد.

گوجه فرنگی های حلقه شده را همراه با پیاز خرد شده و خیار شور و زیتون ، درون سینی دور تا دور کوکوها چیدم ... جای

ریحان تازه خالی بود ، اگر خانه بودم حتما برایش ریحان هم می گرفتم و روی کوکوها می گذاشتم ... سهراب عاشق ریحان بود .

برگشتم و نگاهش کردم ... هنوز مردد دم آشپزخانه ایستاده بود ، گفتم : جای ریحان تازه خالی ....

هیچ عکس المیدر صورتش پیدا نشد ... فقط بلند گفت : مارال .... مارال .. بیا ناهار حاضر است .... دست دست کنی سرد می شودها .... بدو تا از دهان نیفتاده .

خون به صورتم دوید .... اما چیزی نگفتم ... صندلی ام را کشیدم و بی هیچ حرفی شروع به خوردن کردم ، اما سهراب دستش توی سفره دراز نمی شد ... همین طور گرسنه ، منتظر مارال نشسته بود . می دانستم دلش دارد ضعف می رود اما نمی خواست تسلیم دلش شود....

دوباره و این بار بلند تر فریاد زد : مارال .... شنیدی ؟! می گویم غذا حاضر است ... بدو تا سرد نشده ... دیر بجنبی من همه را خوردم ، تو گرسنه می مان ی ها !!!..... آمدی ؟!

باز هم هیچ صدائی نیامد .... سهراب یک تکه نان کند . اما باز هم دستش توی بشقاب دراز نشد ، کمی دل دل کرد و بعد از جایش بلند شد .

سرم را بلند کردم و برای اولین بار ، مستقیم توی چشم هایش زول زدم و گفتم : سهراب ..... بشین سر جایت ... اجازه نده دل رحیمت به بچه بازی های مارال بیشتر از این بال و پر بدهد . از همین اول زندگی ، قطع و با صلابت باش . همان طوری که با من بودی ، مارال یک زن است و این که پدر و مادرش را از دست داده چیزی از طبیعت او کم نمی کند . اگر الان جلویش کوتاه بیائی ، باید تا آخر عمر به او سواری بدهی ... اگر حوصله اش را داری ، بفرما !!!....

با صدای آهسته تری گفتم : چی فکر می کنی ؟! فکر می کنی من از روی بدجنسی می خواهم سوسه بیایم ، تا می خواهم میانه شما را شکر آب کنم ؟!..... نه ..... من هیچ نفعی از این کار نمی برام ، چون چه مارال تخم چشم تو بشود چه از چشم تو بیفتد ، دیگر سودی به حال من ندارد ، اما دارم به تو هشدار می دهم ، مارال برخلاف تصویر دختر وقیح و پررو و چموشی است و اتفاقا بسیار زیرک او در چزاندن اطرافیانش بسیار زبده است و خوب بلد است چطور خودش را به موش مردگی بزند....

تو را نمی‌دانم ، اما من .... هرگز به مارال اینطوری فکر نمی‌کردم و حالا بسیار جا خورده‌ام .... اما تصمیم ندارم که تسلیم یک الف بچه چموش بشوم و به تو هم توصیه می‌کنم که اگر زندگی خانوادگی ات را دوست داری ، تسلیم ترحم دلت نشوی ... وگرنه حساب کارت و کارام الکاتین است.

سهران روی صندلی نشست و یک لقمه کوکو را با قاشق لای نان‌اش گذاشت .. من هم دیگر حرفی نزدم ... ناهار را خوردیم و سفره را جمع کردیم .... سهراب به وضوح ناراحت بود . باورم نمی‌شد یعنی دو روزه مارال اینقدر برای او عزیز و خواستنی شده بود؟! عزیز تر و خواستنی تر از معنی که یک سال تمام برای تصاحب دل او به هر داری زده بودم؟!!!

سهراب چند تکه کوکو و خیار شور و پیاز توی سینی گذاشت ، تا برای مارال ببرد توی اتاق . جلوی در آشپزخانه که رسید گفتم : این کارت از التماس کردن اولت بدتر است .... این یعنی باخت کامل ...!! سینی را توی اتاق می‌باری ... بعد او پشتش را به تو می‌کند ... تو به التماس و ناز و نوازش لقمه‌های غذا را به زور توی دهانش می‌گذاری و او لطف می‌کند قورت می‌دهد .... و این طوری عاقبت پیروز میدان اوست و این درس اولش می‌شود ... و قهر و ناز و اخم و تخم همیشه می‌شود کارها را پیش برد ... و سهراب هم ، چون دل راهم است ، دلش نمی‌آید حرفی بزند و عاقبت تسلیم خواست من می‌شود.

سهراب سینی را روی میز گذاشت.....

رویم را برگرداندم در حالی که بشقاب تا را آب می‌کشیدم ، با صدای ملایمی گفتم : یادت باشد سهراب ، برای زن‌ها ، مرد قوی و با اراده بسیار بسیار دوست داشتنی تر از مرد ضعیف و حقیر و نوکر صفت است.

سهراب از آشپزخانه بیرون رفت و روی کاناپه حال دراز کشید ..... من هم ظرف‌ها را آب کشیدم و به اطاقم رفتم.... یک چیز را مطمئن بودم و آن اینکه مارال مثل گربه مرا می‌پایید ... درست مثل گربه‌ای که یک موش را می‌پاید.

### فصل ششم

مارال برای صدمین بار در عرض این پنج ماه نشسته بود و داشت با دقت فیلم عروسی‌اش را نگاه می‌کرد .... طبق معمول صدایش را هم آنقدر زیاد کرده بود که تا ده تا خانه آن طرف تر می‌رسید.

دم کنی را دور در قابلمه پیچیدم و زیر برنج را کم کردم ... غذا تقریباً حاضر بود .... حالا باید می‌رفتم سراغ یخچال ... کارم در آمده بود ... آنقدر میوه گندیده و غذای مانده توی یخچال جمع شده بود که به اندازه یک سال گربه‌ها آذوقه انبار شده بود. در یخچال را باز کردم و شروع کردم به خالی کردن غذاهای نیمه خورده و مانده .... خدای من یک قاشق غذا توی قابلمه پنج نفری .... یک کتلت توی یک ماهیتابه بزرگ ... یک قاشق ماست خشکیده توی یک کاسه بزرگ .....

مارال را صدا کردم . باید بالاخره حالیش می‌کردم ..... اینطوری نمی‌شد ... این بار پنجم بود که توی این مدّت داشتم یخچال می‌شستم.

مارال آمد دم در آشپزخانه و بی تفاوت به ظرف‌ها و قابلمه‌های انباشته شده روی هم نگاه کرد.

عصبانی گفتم : مارال ... چند بار بگویم که ته مانده غذاها را اگر نمی‌خوری ، بریز توی سطل آشغال . یخچال که سطل زباله نیست ..... بعد هم غذا را که اینطوری توی یخچال نمی‌گذارند ... ببینم تو اگر توی دیگ ده منی غذا می‌پختی و زیاد می‌آمد ... غذا را با دیگ ده منی‌اش توی یخچال می‌گذاشتی ؟!!!!

با همان لحن سرد و بی تفاوت گفتم : ... بد کردم برای شما غذا پس انداز کردم ؟! با خودم گفتم روزهایی که من می‌روم خانه زن دائی‌ام ، شما گرسنه نمانید.

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم .... جذبه نگاهم هیچ تاثیری در بی تفاوتی صورت او نداشت . گفتم : اگر قرار باشد توی این خانه کسی از گرسنگی تلف شود ، قطع من نیستم ... چون این منم که دارم هفت روز هفته غذا می‌پزم و خودم به آن لب نمی‌زنم.

با پوزخند گفتم : از بس خوشمزه است.

رویم را برگرداندم و گفتم : بیا این ظرف‌هایی را که پس انداز کرده‌ای بشور.....

با چموشی گفتم : امروز که نوبت من نیست ..... نوبت شماست.

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم : یعنی شستن ظرف‌ها ، از نگاه کردن به آن فیلمی که لااقل صد بار آن را دیده‌ای ، خسته

کننده تر است ؟!!!

در حالی که پشتش را به من می کرد و به سمت اتاق می رفت گفت : تا وقتی که شما توی فیلم من هستید خسته کننده نیست ...

هزار بار دیگر هم که فیلم را نگاه کنم ، دیدن حرص شما و صورت برافروخته از حسادت تان برایم تازگی دارد....

در یخچال را بستم و برای اولین بار ، دنبال مارال دویدم ... با فشار دست چرخاندمش و در حالی که رخ به رخ شده بودیم با

قاطعیت و شمرده نزدیک گوشش گفتم : گوش کن مارال ... چیزی که توی صورت من می بینی حسادت نیست ... افسوس

است ... افسوس اینکه چرا آدمی به حقارت و بی لیاقتی تو ، باید قسمت سهراب بشود.

در باز شد و سهراب در آستانه در حیرت زده به مارال و به من که یقه لباس مارال را توی مشتم مچاله کرده بودم خیره شد.

دستم از لباس مارال شل شد و از طرفین بدنم پایین آمد.

مارال با بغض گفت : سهراب .... سهراب .... وحدانه خانم ..... وحدانه خانم ... می خواست مرا بزند ... من اینجا دیگر تامین

جانی ندارم....

سهراب وحشت زده به من نگاه کرد.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم : از کی تا به حال حرف حساب شده کتک زدن ؟ بله ؟!

مارال به چروک لباسش اشاره کرد و گفت : اینطوری حرف حساب می زنند سهراب ؟!!! بابای من به تو اینطوری حرف حساب

می زد ؟!

عجب چموشی بود ، نقطه ضعف سهراب را خوب پیدا کرده بود....

به سرعت گفتم : سهراب رفتارش سنجیده بود ... احتیاجی به حرف حساب شنیدن نداشت....

با تمسخر گفت : اه ... جدا.... شما از کجا می دانید ... لابد آن موقع که سهراب خان چهارده سالشان بود و خوب و بد را از هم

تشخیص نمی دادند ، شما از طریق تلفن همراهتان ، گزارش حسن رفتار آقا سهراب را از راضیه خانم می پرسیدید ؟ بله خاله

خانم ؟! پدر بدبخت من دق کرد ، تا این آقا سهراب شما اینطوری شد که شما می بینید ؟!!!



طعنه‌اش را نشنیده گرفتم و گفتم : پدر شما اگر بلد بود ، خوب و بد را به کسی یاد بدهد ، به شما یاد می‌داد تا من بیچاره ، حالا اینطوری توی هچل نیفتم.

سهراب فریاد کشید : اه ... بس کنید ... این دعوای زنانه مسخره را .... از اینکه دل همدیگر را بچزایید ، چی گیرتان می‌آید ... چرا مثل دو تا گرگ گرسنه افتاده اید به جان هم !!؟

مارال با عصبانیت پشتش را به من کرد و توی اتاقش رفت و در را بهم کوبید . سهراب مدتی همانطور زل زل به من و به در کوبیده شده ، خیره شد و بعد رفت روی کاناپه وسط سالن نشست و سرش را گرفت میان دست‌هایش....

هیچ حرفی نزدم ... نه توجیهی و نه توضیحی ... رفتم توی آشپزخانه و ایستادم به شستن ظرف‌های تلمبار شده و تمیز کردن یخچال.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که سهراب لباس پوشیده ایستاده دم در آشپزخانه . همان طور که با دست عرق پیشانی‌ام را خشک می‌کردم ، متعجب پرسیدم : کجا؟! شام حاضر است .... فسنگان درست کرده‌ام.....

سهراب شرمنده گفت :مارال را می‌برام بیرون ، کمی حال و هوایش عوض شود ... تو شامت را بخور ... ما همان بیرون یک چیزی می‌خوریم....

هیچ اعتراضی نکردم .... سرم را بی صدا به علامت مثبت تکان دادم و دوباره به سمت یخچال برگشتم ... دیگر تمیز شده بود ... کافی بود اثاثیه‌اش را برگردانم سر جایش ... و دوباره به برق بزنمش ... بعد هم می‌توانستم بروم شام بخورم ..... خورشت فسنگان ، همیشه مورد علاقه من بود و البته مورد علاقه سهراب ... ولی مهم نبود ..... اصلا مهم نبود ... می‌توانستم اینبار تنهایی فسنگان بخورم ... حتما آن هم صفایی داشت . دوباره آستین لباسم را به صورتم کشیدم ولی این بار عرق نبود که از پیشانی‌ام می‌چکید ، این بر اشک بود که روی گونه‌هایم تاب می‌خورد و سرازیر می‌شد.

## فصل هفتم

سهراب در حالی که روی صندلی جا به جا می‌شد ، گفت : ببخشید وحدانه که اینجا مزاحمت شدم . می‌دانم اینجا محل کار تو

است و خویبت ندارد که توی حیاطاش روی یک صندلی با یک مرد غریبه بنشینی و گپ بزنی . ولی من جای دیگری سراغ نداشتم . در واقع می خواستم با تو حرف بزنم و می خواستم جایی باشد و زمانی که مارال قطعاً از آن بی خبر باشد.

با خنده گفتم : یعنی اینقدر از مارال می ترسی ???!

سرش را پایین انداخت و گفت : ترس نه ... ترس نه ... فقط دلم نمی خواهد اذیتش کنم ... می دانی تو راست می گفتی ... خیلی چموش و پررو و از خود راضی است . ولی هر چه باشد دختر حاجی است و من به حاجی به اندازه همه روزهای نوجوانی و جوانی ام مدیونم . هر بار که از دستاش عصبانی می شوم و می خواهم حقاش را کف دستش بگذارم ، یاد پدر مرحومش و رفتاری که با من داشت می افتم و عذاب وجدان می گیرم .... و گرنه من خودم هم حالم از خودم ، بهم می خورد ... من اگر زن بودم و چنین مردی را میدیدم یک پاتیل گل سرش می مالیدم.

دوباره خندیدم ....

سرش را پایین انداخت و گفت : چقدر دلم برای صدای خنده های تنگ شده بود . خیلی وقت است که دیگر صدای خنده ات توی خانه نمی پیچید ... از من دلخوری؟! ... می دانم ، حق داری !!! درک وسعت ایثار تو و پستی من کار سختی نیست . دیگر لبخندی روی لبهایم نبود.

ادامه داد : ولی من پست نیستم وحدانه ... من فقط زیادی مقیدم ... مقید به وجدانم .. مقید به شرم .... و مقید به عهدی که بسته ام ... من دلم نمی خواهد آخرتم را پاسوز دلم کنم ... مارال زن رسمی و شرعی و قانونی من است و گردن من حق دارد ، من در مورد او شعرا و عرفا مسئولم ..... می دانی من به او راجع به گذشته ام چیزی نگفتم و نمی خواهم که بگویم . بنابراین مجبورم که گذشته ام را از آینده ام خط بزنم . هیچ زنی تحمل غیر را ندارد .... مارال هم از این قاعده مستثنی نیست . من نمی خواهم با علاقه ام به تو آزارش بدهم.

به قول حضرت علی (علی) اگر می خواهی عادلانه قضاوت کنی باید خودت را به جای طرف مقابل بگذاری . تو اگر خودت جای مارال و در شرایط او بودی و شوهرت ، صبح تا شب ناز وحدانه نامی را می کشید و به خاطر علاقه اش به او ، دل تو را می سوزاند

چه احساسی پیدا می‌کردی؟!.... اصلا خود تو ، اگر من چنین آدمی بودم از من بیزار نمی‌شدی و حالت از من بهم نمی‌خورد  
!!!؟

جملات آخرش من را به یاد حرف‌هایی انداخت که پدرم برای دست به سر کردن مادرش راضیه به او گفته بود تا سرش را  
شیره بمالد و بی محبتی‌اش را توجیه کند.....

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم . هم غریبه بود و هم آشنا .... آهسته گفتم : بله . حرفت صحیح است . اما من همسرت بودم  
... همسر شرعی تو و اتفاقا من هم تحمل غیر را نداشتم ... بخصوص که از بات بد ، بسیار هم به تو علاقمند بودم . ولی نمی‌دانم  
چرا در مورد من هیچ کدام از قوانین تو صدق نکرد . حتی قانون عدالت حضرت علی ... و من به خاطر علاقه‌ام به تو آنقدر  
گذشت کردم و کردم که ناگهان به خودم آمدم و دیدم که هیچ چیز از خودم باقی نمانده .. هیچ چیز جز یک احساس پاک تباه  
شده.

من صاحب هیچ جزئی از وجود و زندگی تو نبودم سهراب ... من فقط برای تو وسیله بودم ... وسیله‌ای که بوسیله آن انتقام  
مادی و معنوی خودت و مادرت را از من و پدرم بگیرم بی آنکه زحمتی بکشی ... و واقعا بسیار هم موفق بودی .... چون هم من  
و هم پدرم ، هر دو خوب تقاصمان را پس دادیم ! یادم هست که یک روز به من گفתי که باید از من متنفر می‌شدی ، اما نشدی  
. بله از من متنفر نشدی چون محبت ریسمان قوی تری بود برای به دار آویختن من و جبران گذشته.

زیر لبی به زحمت گفت : به خدا قسم ... وحدانه ... به ایمانم قسم ، این طور که تو می‌گویی نیست ... هیچ قصد و نیتی در آنچه  
به سر من و تو آمده ، نبود .... خدارا را شاهد می‌گیرم که من هیچ وقت قصد تلافی نداشتم ... آن هم بوسیله تو ... یعنی من  
اینقدر بی وجدانم؟!!

(با پوزخند رویم را برگرداندم ) سهراب ادامه داد : این چیزی که تو تا ناراحت کرده قانون عدالت خداست که روی زمین  
حکم می‌کند . همان قانونی که در سوره زلزال می‌گوید ( که‌ای انسان ، هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده ، پاداش آن را  
خواهد دید و هر کس به قدر ذره‌ای کار زشتی مرتکب شده ، آن هم به کیفر عملش خواهد رسید ) وگرنه دست کوتاه من و

عقل ناقص ام چطور می تواند چنین نقشه بی غلطی بکشد؟!....!

از همه اینها گذشته ، کدام آدم احمقی برای خودش چاه می کند که من دومیش باشم؟! من خودم هم مدت هاست که حال و روز خوشی ندارم . این روزها مدام مضطربم ، مضطربم از اینکه کدام شب ، کدام صبح یا کدام غروب ، تو برای همیشه چمدانت را خواهی بست و از شهر من خواهی رفت !!.... و اضطراب از اینکه بعد از رفتن تو ، من با شهری که برای همیشه از حضور تو خالی می شود و زندگی ای که دیگر شاید هرگز ردی از قدم های تو در آن نباشد ، چه کار کنم؟!.... تو چطور می توانی اینقدر بی انصاف باشی که در مورد من این طوری فکر کنی؟!.....!

با صبوری نگاهش کردم ... اشکی در چشمم نبود و لرزشی در صدایم .... من همه اشک هایم را پنج ماه پیش در یک شب بهاری ریخته بودم.

سهراب ادامه داد : نمی دانم چرا احساس مادرم را دارم . وقتی که پدرت با یک مشت حرف های منطقی در خیال خودش ، رهایش کرد تا برود و تو و مادرت را هم بیاورد شمال!!!

با دست ، سر سهراب را که از گردنش آویزان شده بود بلند کردم و در حالی که در چشم هایش خیره شده بودم ، با قاطعیت گفتم : سهراب .... من انتقام همه رنج ها و سختی هایی را که مادرت به خاطر حضور مادرم کشید ، به تنهایی پس دادم . من حتی خیلی فراتر از آن مجازات شدم ... من پنج ماه تمام لحظه به لحظه وجود موجودی را تحمل کردم ، که مثل یک هیولای مهیب ، روی تنها نقطه سفید خوشبختی من آوار شده و بعد هم با چنگ و دندان تیزش ، قلب و روحم را مدام آزرده .... من ماندم و وجود زنی را تحمل کردم که ناگهان و بی خبر صاحب همه وجود کسی شد که همه وجود من بود ... من روزها و شب های متمادی به آن اتاق در بسته خیره شدم و به وجودی فکر کردم که نصیبم از آن فقط گرمی یک آغوش شتاب زده و نوازش یک دست لرزان و خشم های بی علت گاه و بیگاه بود و حالا در دست رقیب و برای رقیب همه اش را خرج می کرد.

من بیچاره ..... ساعت ها در خلوت اتاق شما ، به خلوتی اندیشیدم که آنقدر برای داشتنش جنگیدم و عاقبت تنها صاحب جز کوچکی از آن شدم . جز کوچکی که تو ، به راحتی آن را تمام و کمال به رقیب بخشیدی و به خاطر بخشش منت هم کشیدی .

ساعت‌های بسیاری به موجود کوچکی اندیشیدم که روزی در وجود مارال رشد خواهد کرد و پا به این دنیا خواهد نهاد .... موجودی که می‌توانست حاصل و ثمره عشق من و تو باشد.

صورت سهراب سرخ و سفید شد .... ادامه دادم : سهراب این همه سال پدرم را ، رفتاری را که با مادرت داشت محکوم کردی و با خودت فکر کردی عجب نامردی . چطور توانست در حق مادر من چنین کاری کند ! اما به وقتش ، درست همان کاری را با من کردی ، که پدرم با مادرت کرد . می‌بینی قضاوت کار آسانی نیست .... مردها در شرایط مشابه ، تقریباً همه یکسان عمل می‌کنند .... آسان‌ترین راه را انتخاب می‌کنند ، بی آنکه به خودشان زحمت مبارزه با سختی‌ها را بدهند !!! پس از این به بعد هر وقت خواستی به نصرت‌ها فکر کنی ، به خودت هم فکر کن و به اینکه تو هم بنا به منطق خودت مرا نادیده گرفتی ، همان طور که پدرم با منطق خودش مادرت را نادیده گرفت.

اشک گوشه چشم‌های سهراب دوید.....

ادامه دادم : سهراب ... من فقط تا آخت هفته اینجا هستم ... چهار شبه آخرین روز کاری من است و بعد ... پنجشنبه بر می‌گردم تهران ... البته قبل از آن حتماً برای خداحافظی می‌آیم.

لب‌های سهراب شروع کرد به لرزیدن ... رنگش مثل گچ سفید شده بود و با وحشت به من خیره مانده بود . سرم را چرخاندم و در حالی که به برگ‌های زرد شده درخت‌ها نگاه می‌کردم گفتم : نگران نباش سهراب ... من قصد ندارم چیزی را از تو پس بگیرم ... خانه با تمام اثاثیه‌اش ، همان طور که هست باقی می‌ماند .... من فقط لباس‌هایم را با خودم می‌برم و ماشینم را .... آن طور که حساب کرده‌ام ، دیگر حسابی با هم نداریم .... نه مادی .... نه معنوی ....

سرش را بالا کرد ... در نگاهش چی عجیبی بود که نمی‌توانستم تعبیرش کنم ... جمعیتی از همه حس‌های انسانی ... تلفیقی از خشم ... نفرت ... ایثار ... درد ... عجز ... و رنج !!

صدای بلند گوی بیمارستان درون حیاط پیچید ... سوپروایزر بخش ا..... اورژانس.

صدایم می‌کردند ... دیگر حرفی نمانده بود ... چرخیدم تا برم.

سهراب گفت : وحدانه از من بیزاری !!؟

سوال سختی نبود ... جوابش را خیلی وقت بود که می دانستم ... کوتاه گفتم : نه ... فقط دیگر هیچ احساسی راجع به تو ندارم . نه عشق و نه نفرت ..... و به سرعت قدم هایم افزودم ... در حقیقت دویدم ... دویدم و از سهراب به اندازه همه این یکسال گذشته دور شدم ... سهراب نمی دانست ، اما من می دانستم که قطع این دیدار آخر بود ، چون به او دروغ گفته بودم . چون امشب آخرین شب کاری من بود و قصد داشتم فردا ظهر ، وقتی سهراب سرکار است و مارال طبق معمول دوشنبه ها خانه زن دای اش می رود ، برای همیشه با چمدان وسایل و لباس هایم از آن خانه بروم .... برای همین هم با ماشین خودم آمده بودم . برای اینکه نمی خواستم وقتی دستم را دراز می کنم تا سویچ ماشینم را از دست سهراب بگیرم ، برای آخرین بار دستم به کف دستش بخورد و گرمای دستش دلم را بلرزاند...

این طور رفتن به حتم برای همه ما بهتر بود ... هم من و هم سهراب و هم آن دختره چموش مارال.

#### فصل هشتم

مادر در حالی که با شادی ، به چمدان و بسته کتاب هایم نگاه می کرد گفت : حالا یعنی راستی ، راستی دیگر بر نمی گردی !!؟

تمام شد !!؟!!

کوتاه گفتم : بله ... تمام شد....

مادر بند چمدان را روی زمین کشید ، چمدان با صدای قژ قژ دنبالش کشیده شد ، بسته کتاب ها را روی زمین گذاشتم و در صندوق عقب ماشین را بستم.

مادر دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت : خدا را شکر که برگشتی ... راستش را بگویم فکر کردم آنجا ، بی خبر از ما برای

خودت دلمشغولی درست کرده ای و صدایش را در نمی آوری !!!... آخر خیلی مشکوک شده بودی !!!

جواب ندادم.

دوباره مردد پرسید : دیگر بر نمی گردی دیگر !!؟ نه !!؟

قاطع جواب دادم : نه ... دیگر بر نمی گردم.

مادر دوباره هراسان گفت : وای وحدانه ... حالا جواب مردم را چی بدهیم؟! باید زودتر برویم!!

متعجب پرسیدم : راجع به چی، جواب مردم را چی بدهیم؟!..... کجا برویم!

مادر گفت : وا .... پناه بر خدا ... شوهرت را می گویم دیگر ... جواب فامیل را چی بدهیم!!!

متحیر پرسیدم : شوهرم؟!..... منظورت چیست!!!

حرصاش در آمده بود ... عصبانی گفت : اه ... سروش را می گویم دیگر ... جواب فامیل را چی بدهیم؟! تا حالا می گفتیم

رفتند خارج .. حالا که برگشتی ، جواب فامیل را چی بدهیم؟!..... تای گذشت در نیامده باید زودتر باروا وندیلمان را ببندیم و

همگی برویم خارج ... مثل این که این نقشه را خودت کشیده بودی ، یادت رفت؟!!

مختصر جواب دادم : من هیچ جا نمی آیم .... هر کسی هم که راجع به سروش پرسید ، بگو طلاق گرفته ام.

مادر توی صورتش زد و با ناله گفت : وا .... پناه بر خدا .... این همه زحمت کشیدیم ... این همه دوری همدیگر را تحمل کردیم

و رنگ همدیگر را ندیدیم که چی بشود؟! که حالا هر کسی پرسید بگویم طلاق گرفته ای؟! اینکار را که قبلا هم می توانستیم

بکنیم ، احتیاجی به این همه فیلم و نقشه نداشت .... تو مثل اینکه آن جا زیاد لب دریا رفته ای ..... عقلت نم کشیده ... من این جا

یکسال برای تو پر پر زدم و از ترس لو نرفتن نقشه جنابعالی قید بچه ام را زدم ، حالا برای خودت حکم جدید صادر می کنی

!!!؟

مختصر جواب دادم : من هیچ جا نمی آیم . آن موقع من آمادگی روانی اش را نداشتم . ولی حالا .... اصلا یادم رفته سروش کی

بود!!!؟ این یک سال تنهایی و کار و غربت آنقدر جوهر آب دیده ام کرده است که از حرف هر خاله زنکی دلم نشکند و قنبرک

نزنم ... من عتماد به نفس از دست رفته ام را دوباره به دست آورده ام و حالا حاضرم جواب هر سوالی را ، نه با سر افکندگی که

با سر افراشته بدهم.

حالا دیگر مطمئن هستم که هرزگی سروش هیچ ربطی به بی لیاقتی من نداشته ... من آنقدرها هم که سروش به من تلقین

کرده بود ، ضایع نیستم ... من فقط معمولی‌ام ... معمولی مثل خیلی‌های دیگر .

مادر در حالی که جلوتر از من پله‌ها را بالا می‌رفت ، بلند گفت : گفتم که عوض شده‌ای ، باور نکردی . تو و پدرت یک چیز تان

شده ... یک چیزی که من از آن بی خبرم ... ولی بالاخره می‌فهمم ... بالاخره می‌فهمم!!!....

با دو دلی پرسیدم : پدر کجاست ؟!!!

با حرص جواب داد : کجا می‌خواستی باشد ؟! سرکار ... ولی از آن شب کذایی که جنابعالی جنّ زده شده بودید و مثل روح

آمدید و رفتید ، پدر گرامیتان هم پاک خل شده ..... مدام خودش را توی اتاقاش حبس می‌کند و لام تا کام با کسی حرف

نمی‌زند ... من اگر می‌فهمیدم آن شب موضوع چه بود خیلی خوب بود ... اگر می‌فهمیدم!!!

چیزی نگفتم .... چمدان سنگین بود ، ولی از پس‌اش بر می‌آمدم .... مادر در را باز کرد و در حالی که با دهان باز به من خیره

شده بود گفت : این چمدان را برای چی دنبال خودت راه انداخته‌ای ؟! ... می‌گذاشتی همان پایین بماند تا یا طاهره یا پدرت

بیاورندش بالا!!!....

با بی حوصلگی گفتم : من دیگر حوصله این اداها را ندارم مادر ... راست می‌گویی که من خیلی عوض شده‌ام ... بهتر است شما

هم مرا همین طوری که شده‌ام باور کنید ( و از کنارش ردّ شدم )

اطاقم مثل همیشه پر از بوی گل محمدی‌ای بود که آخرین شکوفه‌هایشان را برای استقبال از سرمای پاییزی به رخ می‌کشیدند

... این اتاق انگار تنها بازمانده بهشت بود ... بهشتی که از آستش جهنم جان سالم به در برده بود . پشت میز تحریرم نشستم و

با حسرت به صندلی‌ام دست کشیدم ... انگار همین دیروز بوی که روی این صندلی و پشت میز تحریرم نشسته بودم و درس

می‌خواندم که مادر برای خوردن چایی و باز کردن سر حرف در مورد خواستگاری سروش صدایم کرد ..... چقدر دور به نظر

می‌رسیدند آن روزها ... انگار که سروش و آن دوران مربوط به قرن‌ها پیش بودند و انگار نه انگار که فقط یکسال از جدایی ما

می‌گذشت ... زندگی همیشه همین طوری بوده ... بله قطعاً یک روز هم سهراب تبدیل به خاطره می‌شد .. خاطره‌ای دور که

دیگر به سختی به یاد می‌آمد ... از جایم بلند شدم و زیپ چمدانم را باز کردم ... بعد لباس‌هایم را یکی یکی داخل کشو



گذاشتم و آنهایی را که باید آویزان می‌شدند درون کمد آویزان کردم ... لباس‌هایم هنوز بوی نم شمال را می‌دادند ... اما قطع  
چند روز دیگر آن‌ها هم آب و هوای شمال را از یاد می‌بردند و دوباره بوی دود و دم تهران را می‌گرفتند.

چمدان خالی شد و داخل آن دیگر چیزی نمانده بود . جز دفتر خاطراتی که تنها چند برگ از آن سیاه شده بود . دفتر را  
برداشتم و روی میز تحریرم گذاشتم ... مدت‌ها بود که دلم می‌خواست با سیاه قلم درون آن یک قطعه شعر بنویسم ... شعری  
که یکی از مریض‌ها روی گچ دستش نوشته بود و انگار که شرح خال دل من بود....

در کشو را باز کردم و در حالی که دنبال قلم می‌گشتم ، شعر را با خودمزمزه کردم....

نفرین به عشق و عاشقی ، نفرین به بخت و سرنوشت

به اون نگاه که عشق تو ، تو سرنوشت من نوشت

نفرین به من ، نفرین به تو ، نفرین به عشق من و تو

به ساده بودن من و به او دل سیاه تو

سیاه قلم پیدا شد.

دفتر را باز کردم و دنبال صفحه سفید آن گشتم ... ولی ... ولی ... کسی در آن چیزی نوشته بود .... خدای من ... دست خط  
سهراب بود ... نوشته بود....

ای شب ، به پاس صحبت دیرین ، خدای را

با او بگو ، حکایت شب زنده داریم

با او بگو چه می‌کشم از درد اشتیاق

شاید وفا کند ، بشتابد به یاری ام

ای دل . چنان بنال که آن ماه نازنین

آگاه شود ، ز رنج من و عشق پاک من

با او بگو که مهر تو از دل نمی‌رود

هر چند بسته عشق ، کمر بر هلاک من

\*\*\*\*

ای اشک من بگو که جدایی چه می‌کند

کاری بکن ، که در دل سنگش اثر کنی

ای چنگ غم ، که از تو ، به جز ناله بر نخواست

راهی بزن ، که ناله از این بیشتر کنی....

\*\*\*\*

ای آسمان به سوز دل من گواه باش

کزو دست غم به کوه و بیابان گریختم

داری خبر ، که شب ، همه شب ، دور از آن نگاه

مانند شمع ، سوختم و اشک ریختم....

\*\*\*\*

ای روشنان عالم بالا ، ستاره ها

رحمی به حال عاشق خونین جگر کنید

یا جان ز من بستانید ، بی درنگ

یا پافرانید و خدا را خبر کنید...

یا پافرانید و خدا را خبر کنید.....

دفتر از دستم روی زمین افتاد ... خدای من ... این اولین بار بود که سهراب از علاقه‌اش به من حرفی زده بود ... اولین و آخرین

بار ... آن هم نه به زبان ... به قلم . چقدر دیر ... چقدر دیر....

چشم‌هایم را بستم . این شعر را سهراب کی نوشته بود ؟!! چرا تاریخ نداشت .... چرا من زودتر ندیده بودمش ؟!! من ... من

... وای خدای من ... یعنی من به خودم دروغ گفته بودم ؟!

یعنی به همین زودی دلتنگش شده بودم ؟!! پس غولی که به خودم داده بودم چه ؟

مادر در را باز کرد و با دیدن چهره رنگ پریده من گفت : چیزی شده ؟!!

سرم را تکان دادم .... مادر گفت : پدرت آمده ... نمی‌آیی ؟!

دهانم باز نمی‌شد .. مثل اینکه دهانم را دوخته باشند ... دوباره سرم را تکان دادم ... مادر در را بهم کوبید و رفت .... نمی‌دانم

چرا اینقدر عصبانی بود.

سرم را روی پاهایم گذاشتم و سعی کردم آخرین باری را که دفترم را چک کرده بودم به یاد بیاورم ... حدود دو هفته پیش بود

.. می‌خواستم توی دفترم شیفت‌هایم را علامت بزنم ، که مارال در را باز کرد و با پوزخندی گفت : من و سهراب شام می‌رویم

بیرون ... خواستم بگویم اگر زحمتی نیست شما خودتان زحمت بکشید برای شام خودتان ، یک چیزی درست کنید ، چون من

دارم می‌روم بیرون!!!...

بعد صدای سهراب آمد که بلند داد زد : گفتم برو دعوتش کن شام با هم برویم هتل ، نگفتم که برو برایش نسخه بپیچ.

آن وقت مارال با بغض گفت : سهراب خان از خود راضی ، شاید من دلم نخواهد مزاحم داشته باشم ... اشکالی دارد ؟ همه جا

که نمی‌شود یکی را دنبال خودمان راه بیندازیم ... توی خانه کم است .. گردش هم که می‌رویم لولوی سر خرمن داشته باشیم و

در را بهم کوبید.

خوب یادم هست که آنقدر عصبانی شده بودم که دفترم را به دیوار کوبیدم .... صدای کوبیده شدن دفتر من به دیوار ، در

صدای کوبیده شدن در خانه گم شد و دفتر آن روز ننوشته باقی ماند و آن صفحه خالی همین صفحه بود .. پس این نوشته

مربوط به همین اواخر بود .. لااقل از دو هفته پیش به این طرف.

کسی به در ضربه زد و بعد در با صدای قرچ قرچ ملایمی باز شد .. پدر بود که در آستانه در ایستاده بود و مردد به من نگاه

می کرد.

آهسته گفتم : سلام پدر....

در را بست و روی صندلی کنار در نشست...

ادامه دادم : لاغر شده اید ، رژیم گرفته اید ؟!!

(باز جوابی نداد) ساکت شدم و دفتر را که از پشت روی زمین افتاده بود از زیر پایش برداشتم و مثل یک شیء مقدس لای کتاب های کتابخانه ام گذاشتم.

پدر بدون رودربایستی گفت : وحدانه ... من خیلی علاقه مندم بدانم که تو چطور راضیه را پیدا کرد و اینکه راضیه تو را چطور شناخت و از همه مهمتر اینکه دانستن گذشته من به چه دردی از تو دوا می کرد که آن طور شبانه و آشفته برای دانستن اش آمدی و آرامش من و خودت را بهم ریختی و رفتی....

در حالی که سعی می کردم دفتر خاطراتم را لای کتاب ها پنهان کنم گفتم : نمی دانم می دانید یا نه ... اما در قرآن آیه ای هست که می فرماید : مکر و مکرو الله و الله خیر الماکرین ، یعنی اینکه مکر می کنند ایشان و خدا هم برایشان مکر می کند و البته خداوند بهترین مکر کنندگان است.

(سر پدر از گردنش آویزان شد ) ادامه دادم : نمی دانم چرا وقتی ما بنده ها زرنگ بازی در می آوریم و از مهلکه فرار می کنیم ، فکر می کنیم که دیگر همه چیز تمام شده ... یعنی کوچکی قدرت خودمان و بزرگی قدرت خدای بالای سرمان را باور نداریم !!!... نه ... نداریم .... اگر داشتیم ، نه حق مظلومی پایمال می شد و نه دلی بی صدا می شکست....

پدر دستش را روی پاهایش کوبید و گفت : حق با توست ... شمشیر عدالت خدا بیخ گردن همه ماست ، ولی ما غافلیم .. بد جوری هم غافلیم .. ما عوض همه کارهایمان را توی همین دنیا می گیریم . ولی فکر می کنم که ورجسته ایم ... مثل این پسره سروش ، فکر کرد دل تو را سوزاند و طلاق داد و همه چیز تمام شد ، غافل از اینکه خدا همین نزدیکی هاست و حالش را جا می آورد .. خوب عوض کارهایش را گرفت.

سرم را بالا کردم و گفتم : سروش !! عوض چه کاری را گرفت ؟!

پدر ناباورانه نگاهم کرد و گفت : عوض دل بی صاحبش را .... عوض بالایی را که سر جوانی و زندگی تو آورد ... مگر مادرت

نگفت ؟!!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

پدر روی صندلی جا به جا شد و بی حوصله گفت : ولش کن بابا ..... حرف خودمان را بزنیم ..... جواب سوال مرا ندادی ؟

پرسیدم گذشته من چه ربطی به آینده تو داشت که آنطور پر پر می زدی ؟!

با خودم فکر کردم ، حتما سروش تصادف کرده ... شاید هم مرده ... تهائتا قطع نخاع شده ....اما من حقیقتاً راضی به این

سرنوشت نبودم ... من از روزی که عاشق سهراب شده بودم ، سروش را از ته دل بخشیدم .... هر چند که عشق دلیل موجهی

برای پستی سروش نبود، اما منطق ایمان سهراب، می توانست کافی برای بخشیدن و گذاشتن از خطای دیگران باشد.

پدر با ترس و لرز پرسید : راضیه را کجا دیدی ؟!..... آن جا توی شما ، نه ؟!..... خودم می دانم دهاتی که من برای راضیه را در

آن خانه گرفتم ، یکی از دهات اطراف شهر نور بود ، دهاتی به اسم سیاه کلاً.....

به پدر نگاه کردم ... چقدر متشنج بود ... آهسته و شمرده پرسیدم : تصادف کرده ؟!..... سروش را می گویم....

پدر با عصبانیت گفت : اه ... ولش کن آن مردک هرزه را .... من چه می گویم ، تو چه می گویی!!!!

دوباره گفتم : مرده ؟!..... شاید هم قطع نخاع شده !!!

کفر پدر در آمده بود ، با حرص گفت : نه خیر مریض شده ... مریضی لاعلاجی که صد بار از پردن بد تر است.

با تحیر گفتم : سرطان گرفته بیچاره ؟!

پدر فریاد زد : نه خیر .... ایدز گرفته .... ایدز

پاهایم از روی صندلی لهستانی در رفت و پایه آن محکم به ساق پایم خرد .... حال خودم را نمی فهمیدم ... ایدز ؟!!!!..... ایدز

.....؟

به سمت پدر هجوم بردم و در حالی که پایش را چسبیده بودم گفتم : از کی؟! .... از کی ایدز گرفته ؟ کی به شما گفت ؟!

پدر که از کار من سر در نمی آورد جا زده بود ... شمرده گفت : دوست مادرت گفت ... مثل اینکه چند ماه بعد از جدایی از تو مریض می شود ... بررسی می کنند معلوم می شود که ایدز گرفته ....

نقش زمین شدم ، خدای من ، کار من هم تمام بود ... پس قطع من هم مبتلا بودم ... آزمایش دادن بی فایده بود ... شک نداشتم که جواب مثبت خواهد بود! ....

### فصل نهم

مادر در حالی که گل گاو زبان را مقابل من می گذاشت ، گفت : وحدانه جان .... برای چی اینقدر خودت را آزار می دهی ؟....

هنوز که چیزی معلوم نیست ، تازه دیروز عصر که تو نبودی ، پدرت با دکتر کسایی صحبت کرد....

دکتر کسایی حرف های خوبی زد ... کاش خودت هم اینجا بودی و می شنیدی ... من و پدرت که خیلی آرام شدیم . دکتر می گفت داروهای ضد ویروس زیادی هست که این بیماری را کنترل می کند و تازه از مثبت شدن آزمایش ، تا ابتلا به این بیماری ، سال ها فاصله است ... وحدانه ، دکتر کسایی می گفت ، این بیماری پایان زندگی نیست و خیلی از کسانی که این بیماری را داشته اند سال ها زندگی کرده اند و مرگشان هم اصلا به علت این بیماری نبوده .... اینطوری که دکتر گفت ، نکته مهم فقط تشخیص سریع و دارمان به موقع این بیماری است وگرنه ....

بقیه حرف های مادر را نشنیدم .. وای خدای من ... اگر سهراب را مبتلا کرده باشم چه ؟! ... قطعاً نفرت رحمانی از خانواده نصرت ابدی می شود .... اصلا چطور من می توانستم خودم را ببخشم ؟!!

مادر ادامه داد : دختر گلم ، آدمیزاد تا روزی که زندگیمان است ، باید با سختی ها بجنگد ... تسلیم شدن کار آدم های ضعیف است .

من می توانستم حرف های مادر را تحمل کنم ... چطور می توانست بفهمد ..... من نمی خواستم بیمار باشم ... نمی خواستم تا آبد محکوم به جرمی باشم که تقصیری در آن نداشته ام .... من در سخت ترین لحظه های تنهایی ام ... همیشه کور سوی امیدی به

آینده داشتم .... ولی حالا با این بیماری برای آبد ، نابود می‌شدم ... مرگ و زندگی من به حال فرقی نمی‌کرد ، من با این بیماری برای همیشه تمام شده بودم . آیا این بود سهم و قسمت من از زندگی و جوانی‌ام؟! .... وای خدای من ... خدای نامهربان من ....!!

نعره زدم ... و صدای نعره‌ام در خانه پیچید ... طاهره و پدر به اتاق دویدند و مادر دو دستی توی سرش کوبید..... می‌لرزیدم و صدای‌های گریه‌ام ، در انعکاس لرزه تنم می‌شکست و در آن خانه ویلایی بزرگ گم می‌شد . طاهره خانم دستانم را گرفت ..... چرا؟! نمی‌دانم . مادر روی زمین خوابندم و لیوان آب را توی حلقم ریخت ... آب توی نایام رفت و راه نفسم را بند آورد .... کبود شده بودم و به سرفه افتادم ..... سرفه پشت سرفه ... نفسم بالا آمد ... اما چشم‌هایم داشت سنگین می‌شد ... دیگر چیزی نفهمیدم ... همه جا تاریک بود.....

\*\*\*

پلک‌هایم را که گشودم ، نور تند اتاق ، چشم‌هایم را آزرده .... دوباره چشم‌هایم را بستم ... حالا دستم هم می‌سوخت ... سرم را برگرداندم و به دستم نگاه کردم ... کبود شده بود ... تمام دستم کبود شده بود ... اما سوزش دستم از کبودی نبود ... از محل تزریق سرم بود .... حالا ، همه چیز داشت یادم می‌آمد ... سروش ... ایدز ... آزمایش ... شعر سهراب ..... مارال ... پدر..... راضیه ....

اشکی از گوشه چشمم لغزید.....

کسی در اتاق را باز کرد ... مادر بود . چشمش که به من افتاد ، لبش به زور به لبخندی گشوده شد ، با مهربانی گفت : سلام ... صبح بخیر ... بهتری؟! خوب خوابیدی‌ها!!!!

پرسیدم : امروز چند شنبه است ؟ زمان از دستم در رفته !!! والی احساس می‌کنم خیلی خوابیده‌ام ... تنم خشک شده.

مادر پرده‌ها را کنار کشید و گفت : چهار شنبه است!....

فریاد زدم : چهار شنبه؟!!! چهار شنبه؟! .... امروز جواب آزمایشم حاضر می‌شود ... ساعت چند است ؟

مادر با دست به آرامی مرا دوباره توی بستر خواباند و گفت : پدرت رفته دنبال جواب آزمایش.

دکتر کسایی هم تا نیم ساعت دیگر می‌آید اینجا ... تو هم بی خودی جوش زن ، تا دکتر باز آمپول دیازپام توی سرمت خالی نکرده!!!

دراز کشیدم و زیر لب گفتم : خدایا ... من نمی‌توانم و نمی‌خواهم که راضی به رضای تو باشم ، آن طوری که سهراب بود .. خدایا من بنده حقیر و بدبختی هستم . ادعایی هم ندارم . مرا با این امتحان سخت دنیا شرمنده نکن ... خدایا من آجی عظیم نمی‌خواهم ... من زندگیم را می‌خواهم ... خدایا من سهراب نیستم که بگویم ( هر کسی در سختی‌ها ، صبر و شکیبایی پیشه کند ، از نیکوکاران است و خداوند هرگز اجر نیکوکاران را ضایع نمی‌کند ) من وحدانه‌ام ..... یک بنده عادی ... که یک قدم جلوتر از پایش را هم به سختی می‌بیند ، چه برسد به آینده‌ای که نمی‌داند کی سراغش می‌آید ... خدایا ... خدایا .. خدای من ... مگر نمی‌گویی که من در حق بنده‌ام مهربان ترینم ...؟! خدایا مگر نمی‌گویی که از مادر مهربان تر و از پدر دلسوز تر ، من نمی‌خواهم بمیرم ... می‌خواهم زندگی کنم . اگر راست می‌گویی رحمتت را به من ثابت کن ، قول می‌دهم آن وقت من هم ، مثل سهراب یک عمر مرید و نوکرت شوم.

پدر در اتاق را گشود ... از صورتش هیچ چیز معلوم نبود ... اما کاغذ توی دستش ممچاله شده بود .. من و مادرم هر دو داشتیم خفه می‌شدیم .. نمی‌توانستم حرف بزنم .... فقط دستم را به سمتش دراز کردم ، هر چند که از حال و روز و رنگ و روی پدر و کاغذ ممچاله شده دستش همه چیز معلوم بود.

پدر چند قدم جلو آمد و کاغذ را به سمت دراز کرد . کاغذ ممچاله شده را گرفتم و بازش کردم .... خدایا کمکم کن ..... کاغذ ممچاله باز شد و کلمه بزرگ **NEGATIVE** پیش چشمم رقصید!

فریاد زدم ..... نه دروغ است .... تو ، تو مجبورشان کرده‌ای که به من دروغ بگویند ... مگر نه؟! ..... پدر روی زمین زانو زد و در حالیکه‌های‌های گریه می‌کرد گفت : نه به خدا ... به خدا نه ... نه ....

مادر فریاد زد: این جا چه خبر است؟! ..... لعنتی‌ها به من هم بگویند.

متحیر به مادر نگاه کردم ... پدر گفت : گیسو جواب منفی است ... وحدانه جان سالم به در برده ... تمام آزمایش‌ها منفی است



... هم آزمایش ایدز و هم آزمایش HIV. او نه مبتلا است و نه ناقل ... هیچ ویروسی در بدن او دیده نمی‌شود .... گیسو

... خدا به ما رحم کرده .... رحم کرده .... ( و صدای گریه‌اش ، با صدای گریه مادر آمیخت )

سرم را از دستم کشیدم و روی تخت نشستم ... باور کردنی نبود ... چطور ممکن بود . با ناباوری گفتم : اشتباه شده پدر ...

مطمئنم.....

پدر با قاطعیت گفت : نه ... به خدا نه ... گفتند دوبار آزمایش کرده اند ... مخصوصا دوبار ، ولی هر دو بار جواب منفی بوده . با

دکتر کسایی تلفنی حرف زد ... گفت : قریب به یقین آلودگی سروش به ویروس مربوط به بعد از جدا شدن از تو بوده ....

و یا اینکه ژنتیک به تو کمک کرده!.....

لبخند زد و زیر لب زمزمه کردم : فمن تا عمل مثقال ذره خیرا یار . و من تا عمل مثقال ذره شرایار.....

سروش جزای بعدی‌اش را گرفته بود.... و من هم جزای گذشت و نیکی‌ام را در حق سهراب و مارال .... پس کلام خدا عین

حقیقت بود .. دیر و زود داشت ، اما سوخت و سوز نه.

مادر با شادی از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت در می‌دوید گفت : می‌روم زنگ بزنم یک گوسفند بیاورند .. باید برای

بچه‌ام قربانی بدهم .... ( و از اتاق بیرون رفت )

پدر آهسته گفت : وحدانه ... من نظر بزرگی کرده‌ام .. نظر کرده‌ام اگر تو سالم بودی ، گذشته‌ام را جبران کنم ... می‌خواهم

راضیه را پیدا کنم و از او حلالیت بطلبم ... می‌خواهم زندگیش را سر و سامان بدهم ... می‌خواهم کاری کنم که حلالم کند .. هر

کاری که بخواهد.

لبخند تلخی زد و به زحمت گفتم : زیر شده پدر... خیلی دیر شده ... راضیه به رحمت خدا رفته....

رنگ از صورت پدر پرید و متحیر به من خیره شد.

ادامه دادم : برای زنده‌اش کاری نمی‌توانید بکنید ، ولی برای مرده‌اش می‌توانید وقف کنید ... می‌توانید به اسمش یک درمانگاه

بزرگ توی همان ده ، ده سیاه کلاً بسازید یا یک مدرسه....

پدر با تأسف سرش را تکان داد و مردد پرسید : پسرش چی؟! از پسرش خبر داری؟! سهراب را می‌گویم؟!

دردی در تمام وجودم جا به جا شد ... دردی که تا مغز استخوانم را سوزاند...

شمرده گفتم : به او بدهکار نیستید .. من تمام بدهی‌های شما را با او صاف کردم ... هم مادی و هم معنوی .... پدر با چشم‌هایی

که حالا از فرط تعجب گشاد شده بود ، با دهان باز ، همان طور به من ماتاش برده بود....

گفتم : پدر ، نزدیک به بیست میلیون تومان خرجش کردم ... و همه عاطفه و محبت‌ام را به پایش ریختم ... من جای نامردی

شما را روی قلب او صاف کردم و نفرتی را که از نصرت‌ها داشت به بی تفاوتی تبدیل کردم ... کار آسانی نبود اما ... با الحق

ارزشش را داشت.

پدر با لکنت پرسید : یعنی چه؟! .... این حرف‌ها چه معنی دارد؟! .... تو چه کار کردی؟! ... بینم اصلاً سهراب را چطور پیدا

کردی؟!

با خنده تلخی گفتم : در خانه‌ای که با پول شما خریدم ... با عروسی که با پول شما برایش گرفتم ... از راه مغازه ای که با پول

شما برایش فراهم کردم ... امرار معاش می‌کند و با همسرش زندگی خوب و خوشی دارد.

(نفس پدر بالا نمی‌آمد) ادامه دادم : قصّه عجیبی است ، نه؟! .... زندگی همه‌اش عجیب است حتی حجب تر از قصّه‌هایی که

می‌خوانیم و حتی زیرکانه تر از نقشه‌هایی که می‌کشیم.....

پدر با لکنت پرسید : سهراب چطور پسری شده؟!

خنیدم ... بله ... خنیدم .... نه ... من نباید در مورد او نظر می‌دادم ... از نگاه من . او بهترین و شایسته‌ترین مردی بود که در تمام

عمرم دیده بودم ، اگر غیر از این بود که عاشقش نمی‌شدم ... بله . من آدم قابل اعتمادی برای نظر دادن و قضاوت در مورد

سهراب نبودم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم : پسر مومنی است ... خیلی مومن و شرافتمند ... نجیب است و قابل اعتماد ... عزت

نفس عجیبی دارد و تا دلت بخواهد پشت کار ... تحصیلات دانشگاهی‌اش را نیمه کاره رها کرده ولی فهمیده و منطقی است ...

اطلاعت عمومی دارد و سرد و گرم روزگار گوهر آب دیده‌اش کرده....

برق حسرت در مردمک چشمان پدر درخشید . نگاهش را از من برگرداند و از روی صندلی بلند شد.

سرم را پایین انداختم و جای سوزن سرم را به دست فشار دادم....

صدای در بلند شد ... انگار پدر رفته بود.

### فصل دهم

مادر عصبانی بود... عصبانی تر از همیشه .. لجبازی و یکدندگی من ، باعث شده بود که قرار سفرمان به خارج از کشور لغو شود ، حالا فامیل یکی یکی داشتند از ماجرای طلاق من خبردار می‌شدند و با حرف و حدیث‌ها و اظهار نظرهايشان ، حوصله مادر را سر می‌بردند.

من اما ، بر عکس مادر در آرامش کامل بودم .... انگار نه انگار که این آدمی که در مورش حرف می‌زنند و نظر می‌دهند به من مربوط می‌شد . روی تمام لایه‌های خاطرات زندگی من و سروش چنان غبار فراموشی‌ای نشسته بود که گویی مربوط به قرن‌ها پیش بوده است .... و در عوض ... تمام سلول‌های وجودم به سهراب فکر می‌کرد ... به سهراب .. به مارال ... به موجودی که ممکن بود تا به حال قدم به وجود مارال گذاشته باشد و زنجیر قطعی ازدواج آن دو شود.

صدای مادر بلند تر شد.

زنیکه مزخرف می‌گوید :.... البته ... شما مثل کبک سرتان را توی برف فرو کرده اید و فکر می‌کردید که اگر شما به روی خودتان نیاورید ، مردم هم نمی‌فهماند ... وگرنه ما سر بار سروش را توی مغازه خیابان کریم خان دیدیم ... حتی خودم یکبار رویم را سفت کردم و گفتم : سروش جان ، ما شنیده ایم که شما و وحدانه خانم خارج هستید . آقا سروش از خنده ریشه رفت و گفت : جدا.... حتماً منظورتن یک سروش دیگر بوده ، وگرنه من الان یک سال است که از تهران جم نخورده‌ام.

خندیدم.

می‌گویی پشیمان شده‌ام ... اشتباه فکر کرده‌ام ... درست و غلط را نفهمیدم ... بینم این همه عقل و درایت تو کجا بود ، که

یکمرتبه توی سرت خورده؟! نمی توانستی این فکرها را یک سال پیش بکنی تا من مسخره عالم و آدم نشوم؟!!

جواب نداشتم که بدهم ، الحق که او مادر بود و مثل همه مادرها هوش سرشار و حس ششم عجیبی داشت . چنان همه چیز را مو به مو تفسیر می کرد که انگار همه این یکسال را با من زندگی کرده بود.

صندلی حیاط را کنار کشیدم و روی آن ولو شدم .... طاهره خانم داشت آخرین گلهای باغچه را می چید تا توی گلدان بگذارد . من را که دید ، گفت : می چینمشان بگذارمشان توی گلدان ، خدا را چه دانی شاید خیلی هم خوشحال شوند که از سرما نجات پیدا کرده اند . بعضی وقتها زندگی آن قدر سخت می شود که آدم از طبیعت خودش هم فراری می شود....

(لبخند زدم ) ادامه داد : وحدانه خانم ، فضولی نباشد ..... چرا نمی روید دنبال کار؟! ..... این همه بیمارستان ... حیف نیست این همه زحمت کشیدید بمانید خانه؟! ..... خدا را چه دانی شاید همان جا یک خواستگار خوب هم پیدا کردید..... نه خیر ..... توی این خانه جایی برای آرامش من نبود .... همه حتما باید برای من نسخه می پیچیدند و گرنه می ترسیدند لال از دنیا رفته باشند.

از جایم بلند شدم ... از دم در مانتو و شلوار و کیفم را برداشتم و زدم بیرون ... ماشین را روشن کردم و توی خیابانها راه افتادم دلم برای سهراب تنگ شده بود ... کاش می شد همین طوری بی دلیل و بی بهانه سر ماشین را کج می کردم و می افتادم توی جاده و می رفتم شمال ، پیش سهراب ..... کاش مارال نبود ... اگر مارالی در کار نبود ، حتما می رفتم ..... حتما می رفتم ..... گوشه خیابان پارک کردم و موبایلم را در آوردم ... شماره خانه را حفظ بودم ... ممکن بود شانس بیاورم و سهراب گوشی را بردارد .... آن وقت ... شاید شاید ... شاید احوالپرسی می کردم .... کسی گوشی تلفن را برداشت ... و صدای زنانه ای از آن سوی خط گفت : بله؟! ..... (جواب ندادم)

دوباره گفت : بفرمائید ... کی هستی؟! ... چرا حرف نمی زنی?!!

صدای نفس های خودم را می شنیدم ، اماس صدای سهراب را نه ... پس سهراب خانه نبود .... یا شاید هم بود . اما ساکت بود .....

مارال با عصبانیت گفت :لال ای عوضی؟! ..... و تلفن را قطع کرد.

این هم دست آخر ... حقم بود ... من قسم خورده بودم و بخودم عهد بسته بودم ... حالا که قولم را شکسته بودم و روی قسمم پا گذشته بودم ، شنیدن هر کلفت و کنایه‌ای حقم بود.

دور زدم و برگشتم خانه .... هر طور که فکر می‌کردم ته ، تهاش به حرف همان زن بیچاره می‌رسیدم .... حق با طاهره خانم بود ، شاید بهتر بود بروم دنبال کار ، اینطوری هم از محیط خانه بیشتر دور می‌شدم و هم از حرف و حدیث‌های مردم . شاید هم موقعی پیش می‌آمد و روزی می‌رسید که گذشته را فراموش کنم . گذشته را با همه بازیگران توانایش ... گذشته را همراه با سروش و شراره و سهراب و مارال! ....

قنبرک زدن توی خانه و کز کردن گوشه اتاق ، دردی از من دوا نمی‌کرد .... قرار نبود هیچ معجزه‌ای اتفاق بیفتد . قصه سروش تمام شده بود . سهراب هم که پا روی دلش گذاشته بود و با همه توانش سعی داشت محبت مارال را توی تک تک سلول‌های وجودش آوار کند .... از اول هم به وضوح معلوم بود که او قصد دارد بعد از عروسی با مارال با گذشته‌اش و با من و با همه ایثار و محبتی قبل به پایش ریختم ، خداحافظی کند .... بنابراین من پاک باخته ، در انتظار هیچی بودم که هرگز اتفاق نمی‌افتاد ... پس بهتر بود که به حرف طاهره خانم بیچاره گوش می‌کردم و به جای تسلیم شدن به سرنوشت ، دنبال زندگیم می‌رفتم .... اینطوری لااقل گذر زمان شلاق درد آور حسرت نمی‌شد بر تنم.

## فصل یازدهم

طاهره خانم در حالی که با خوشحالی شیرینی بزرگ را ، توی دهانش با فشار دست جا می‌داد گفت:

حالا این شیرینی به چه مناسبتی هست ؟!

جواب دادم : استخدام شدم ... البته نه در بیمارستان ، در سازمان انتقال خون....

مادر در حالی که با تعجب نگاهم می‌کرد گفت : سازمان انتقال خون ؟! ولی پدرت گفت که دکتر کسایی توی بیمارستان خودشان برایت کار درست کرده!!!

جانب شیرینی را روی میز گذاشتم و در حالی که ظرف کیریستال را پیش می‌کشیدم ، گفتم : نه .... من ترجیح می‌دهم بدون

پارتی بازی بروم سرکار .... پس فردا که مردم زیر یک وجب خاک ، جواب حق الناس را نمی‌توانم بدهم ... یک لشکر آدم با هزار امید و آرزو می‌نشینند پشت میز و دلشان را خوش می‌کنند به جواب آزمونی که داده اند ... بعد بنده بدون امتحان و زحمت بروم بنشینم جای آنها ....! نه انصاف نیست ... من ترجیح می‌دهم نان بازوی خودم را بخورم.

مادر متحیر گفت : وحدانه .... اینقدر عوض شده‌ای که بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که من بزرگت نکرده‌ام ... من نمی‌دانم این یک سال تو با چه کسی دم خور بوده‌ای که اینقدر جانماز آب می‌کشی ....!!.....خلق الله کدام است؟! .... نیست که همه مردم کاملاً عادلانه و شرافتمندانه استخدام می‌شوند ، فقط تو باید جواب خدا را بدهی؟!!

خندیدم و گفتم : چه فرقی می‌کند مادرم .... جواب پس دادن که به تعداد نیست .... کار بد، بد است ... مگر اگر همه دنیا نماز نخوانند خدا می‌گوید چون همه تان نخواندید .. عیبی ندارد؟! بخشیدم؟!!

طاهره خانم که تازه موفق شده بود ، شیرینی توی دهانش را قورت بدهد ، یک شیرینی دیگر برداشت و در حالی که ذوق زده به ابعاد آن نگاه می‌کرد گفت : ان شا الله شیرینی عروسیست ... چقدر خوشمزه است.....

مادر میوه‌ها را داخل سینک ظرفشویی ریخت و گفت : طاهره خودت را خفه نکن ، بیا این میوه‌ها را بشور. طاهره بی تفاوت به حرف مادر ادامه داد : وحدانه خانم ... شما که شمال بودید ، یک شب یک خوابی برایتان دیدم ... ولی.... ولی جرات نکردم که به خانم بگویم ... گفتم دلش شور می‌افتاد و به من غضب می‌کند.

(با لبخند نگاهش کردم ) ادامه داد : خواب دیدم عروس شده اید ... ولی شما و داماد ، هر دو به جای لباس سفید ، سیاه پوشیده اید ... مردم کلّ می‌زدند و شادی می‌کردند اما شما و داماد هر دو گریه می‌کردید ...! ظرف شیرینی از دستم روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

نگاه مادر و طاهره وحشت زده مدام از من به خرده شیشه‌های روی زمین و از زمین به من می‌چرخید.

عاقبت طاهره خانم گفت : خدا مرگم بدهد ، چی شد وحدانه خانم ... باز حالتان بد شد؟!!

به زحمت گفتم : نه ... فقط خواب وحشتناکی بود ... ترسیدم.

مادر با پشت دست ، به سینه طاهره کوبید و در حالی که جارو را کف زمین می‌انداخت گفت : حالا نمی‌شد ، عاقبت پرخوری‌های شبانه ات را برای ما تعریف نمی‌کردی ؟!

\_عجب روزگاری شده ....؟! این دیگر چه بساطی است ؟! باز چه شده ؟! پدر بود که چهار چوب در ایستاده بود ماتم زده و به ما و خرده‌های شیشه نگاه می‌کرد.

به سرعت گفتم : چیزی نشده کار پیدا کردم ... در امتحان استخدامی سازمان انتقال خون شرکت کردم و قبول شده‌ام ... احتمالاً ، از هفته دیگر هم می‌روم سر کار.

پدر گفت : این طوری ؟! اینطوری می‌خواهی بروی سر کار ؟! با این عرضه‌ای که تو داری از خودت نشان می‌دهی ، احتمالاً از این به بعد هیچ جواب آزمایش و هیچ نمونه خونی از آنجا بیرون نمی‌آید.

طاهره دستپاچه گفت : تقصیر من شد ... نباید خواب مزخرفم را تعریف می‌کردم ... به قول گیسو خانم ، خواب شکم پر که تعریف کردن ندارد.

پدر پرسید : کدام خواب ؟! شکم پر ، دیگر چه صیغه‌ای است ؟!

طاهره منتظر عکس العمل من نشد ... شروع کرد به تعریف کردن خوابش.

چشم‌های من ثابت شد !.... طاقت ایستادن نداشتم ، استکان چایی‌ام را برداشتم و به اطاقم رفتم ، خوشحالی‌ام بابت پیدا کردن کار ، به تلخی مبدل شده بود ... کتابم را باز کردم و سعی کردم که درس‌هایم را مرور کنم ... زیر لب تکرار کردم ... چکیده نکات پرستاری....

چند تقه به در خرد ... پدر بود ... روی صندلی کنار در نشست و بی مقدمه گفت : تو .... راجع به این پسره ، چقدر میدانی ؟!.... منظورم آن چیزهایی که گفتی نیست ، منظورم اصل و نسب و روشه‌اش است ؟! بینم اصلاً این پسره راجع به پدرش به تو گفته بود ؟!؟

بی آنکه سرم را از روی کتاب بلند کنم ، به علامت منفی سرم را تکان دادم.

دوباره پرسید : یعنی می خواهی بگویی که از پدرش چیزی نمی دانست !؟

این بار سرم را بالا کردم و به صورت اش نگاه کردم ... دلم می خواست اثر جمله ای را که می گویم ، توی صورتش بینم ....

گفتم : او ... فقط شما را می شناخت ... نشنیدم .... به جز شما ، از پدر دیگری حرف بزند.

خون به صورتش دوید .... اما خودش را نباخت .. بالا فاصله گفت : منظورم پدری است که هم خون اوست ... پدر واقعی اش ...

مراد .... مراد بساطی!! ....

حتی اسمش را هم نشنیده بودم .... سهراب هرگز حرفی راجع به گذشته اش نمی زد .... حتی راجع به پدر یا راضیه.

پدر ادامه داد : البته اصلا عجیب نیست که سهراب غصه زندگی مادرش را برای تو نگفته باشد ، چون با شرایطی که می بینم ،

صرف با نگفتن اش بوده.

متعجب به پدر نگاه کردم ....

پدر پایش را روی پایه های صندلی لهستانی گذاشت و در حالی که سرش را به پشتی آن تکیه می داد ، با صدای حق به جانبی

گفت : عیبی ندارد ... من برایت می گویم .... پس گوش کن تا بشنوی دختر جان.

\*\*\*\*

مادر سهراب ، راضیه زن بسیار زیبایی بود . بسیار زیبا .... آنقدر که کمتر زنی را به زیبایی او در تمام عمرم دیده بودم . اما

نادان بود . در حقیقت مغز آن همه زیبایی پوک بود ... او زندگی را قبل از من تباه کرده بود ... همان زندگی ای را که انتقامش

را خودش و پسرش می خواستند از من و تو بگیرند.

(کف زمین اتاق نشستم)

پدر ادامه داد : چند سال بعد از ازدواجمان ، یک روز راضیه وقتی داشت قالی می بافت ، بی مقدمه شروع کرد به تعریف کردن

گذشته اش ، پشتش را به من کرده بود تا من صورتش را بینم ، اما صدایش می لرزید . معلوم بود که یادآوری گذشته اش

آزارش می داد ... همین طور تند تند به قالی گره می زد ... و زندگی اش را برایم تعریف می کرد . راضیه گفت :.....

من زیباترین و خوش قد و قامت ترین دختر ایلمان بودم ، آنقدر که مرا نامزد پسر خان املاک لرستان کردند ... زنجیر گردنم



کردند و اسم رویم گذاشتند . پسر خان ، همراه پدرش رفته بود سفر حج و قرار بود بعد از سفر ، سفره عقد و عروسی ام را همراه با ولیمه حج شان ، یک جا پهن کنند.

پدر و مادرم از خوشحالی ، روی پا بند نبودند و دختران دیگر ایل از حسادت داشتند می ترکیدند.

مادرم دیگر نمی گذاشت قالی ببافم و خیک ماست را تکان بدهم ... می گفت تو امانت خان هستی و باید مثل جواهر نگاه ات دارم ، تا شازده ات بیاید و با اسب سفید تو را به قصرش ببرد . تو را چه حاجت به بافتن قالی و تکان دادن خیک ... تو باید خانمی و پشت چشم نازک کردن یاد بگیری ... و من گوشه چادر می نشستم تا آفتاب پوست سفیدم را سیاه نکند و زحمت ، لطافت انگشتانم را از بین نبرد.

دو هفته مانده بود که خان و پسرش از حج برگردند که یک بساطی جدید آمد توی ایل....

همه تعریفش را می کردند و می گفتند جنس های شهری اش حرف ندارد ، مخصوصا دخترها . می شنیدم که مدام زیر گوشی بهم می گفتند که جنس های شهری اش حرف ندارد و سرخاب و سفیداب اش بینظیر است و آدم را مثل هلو می کند. آنقدر گفتند و گفتند و تعریف کردند تا اینکه من هم هوس کردم بروم سراغش .... چه اشکالی داشت که خوشگل تر بشوم؟! .... اینطوری حتما پسر خان هم بیشتر هلاکم می شد.

رفتم .... یک روز گرم تابستانی بود ... از دور دیدم که یک مرد ، تکیه به درخت گردوی بزرگی داده و مگس ها را با دو دستش می کشد . چندشم شد ، اما پشیمان نشدم ... مگس چه ربطی به سرخاب سفیداب مرغوبش داشت ؟

جلوی بساط که ایستادم ... مرد سرش را بالا کرد و نگاهم کرد ... نگاهمان در هم گره خورده ... مرد جوان بسیار قشنگ بود .. سیل اش را با گوشه دست تاباند و گفت : سلام باجی .... فرمایشی داشتید ؟!

نمی دانم به خاطر رنگ آبی چشمانش بود یا عشق به دریا که اینقدر نگاهش به دلم نشست.

با شرم دخترانه گفتم : سرخاب می خواستم ... از همان هایی که به دختران دیگر ایل داده اید.....

سرش را بالا کرد و دوباره نگاهم کرد ... اینبار نگاهش مثل سوزن توی تنم فرو می رفت .... با پرویی گفت : آن هایی که از

من سرخاب سفیداب خریدند ، ربع زیبایی شما را هم نداشتند ... از این آشغال‌ها خریدند بمالند به صورتشان ، بلکه پیش شما کم نیاورد .... شما چرا آمدید دنبال این گول زنک‌ها؟!..... حیف این همه زیبایی و ملاحظت نیست که خط ، خطی‌اش کنید؟! عرق شرم به همه وجودم نشست ... برگشتم بروم که دوباره گفت : آدمیزاد ، باید چشمه خود جوش باشد ... حقیقت از همه چیز توی این عالم قشنگ تر است . چه توی ظاهر آدم باشد چه توی باطن آدم.

سرم را با علامت تأیید تکان دادم ، مرد جوان دستش را توی بساطش کرد و از لای خرت و پرت‌های آن ، یک چهار گوش چوبی دستم داد و گفت : من به جای سرخاب سفیداب ، به شما این آینه را می‌دهم تا هر وقت دلتان هوای رنگ و بزرگ کرد ، توی آن خودتان را نگاه کنید و از هنر خدا لذت ببرید.

آینه را گرفتم .... یک قوطی چوبی بود که روی آن عکس لیلی و مجنون کشیده شده بود .... وقتی در قوطی را باز کردم یک طرف آن آینه و طرف دیگر آن شعری از حافظ بود . بیتی از شعر حافظ که نوشته شده بود....

قانع به خیالی ز تو هستیم ، چون حافظ

یارب ، چه گدا همّت و شاهانه نهادیم

نمی دانم چرا ولی لبم به لبخند گشوده شد ... دست در جیب لباسم کردم تا پول آینه را بدهم ، اما مرد جوان گفت : نه شازده خانم ... نه ... این هدیه است ... از من قبولش کنید ... البته خودم می‌دانم که به مراد بساطی این غلط‌ها نیامده ... اما بگذارید دلم خوش باشد ... خدارا چه دانی ، شاید سال‌ها بعد وقتی زن اختیار کردم و صاحب اولاد شدم ، برای نوه‌هایم تعریف کنم که یک روز از سر جوانی و غرور به زیباترین دختر دنیا ، آینه هدیه کردم . تا هر وقت خودش را در آن دید ، یک آن ... فقط یک آن یاد من بیفتد.

گونه‌هایم از شرم آتش گرفت.

مراد بساطی گفت : خوب حالا دیگر زودتر بروید ... بروید تا برق نگاه شما بیشتر از این عقل از سرم نپرانده .. عجب بساطی شده ، باساط این بار ... به قول شاعر ، سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد .. تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

رویم را برگرداندم و با همه قدرتم دویدم .. دویدم و به چادر پناه بردم ... اما از آن روز به بعد دیگر هرگز در آن چادر آرام نگرفتم ... آن آینه شد قبله مرادم و آن بست زیر درخت گردو پاتوقم ... مردم همه سرگرم کار بودند و کسی حواسش به کله بی کار خواب ربوده نامزد پسر خان نبود که به جای انتظار مردش ، دل به بساط مرد چشم آبی داده بود.

تا عاقبت یک روز خبر دادند ... خان و پسرش از حج برگشته اند و فردا می آیند برای مهر بران . به مراد گفتم ، انتظار داشتم بگویند می آید خواستگاری و شرافتمدانه او هم تقاضای ازدواجش را مطرح می کند ، ولی مراد بساطش را جمع کرد و گفت که فردا صبح عازم است و عاقل تر از آن است که با خان و پسرش در بیفتد ... و من ... اگر واقعاً خاطرش را می خواهم ، صبح قبل از سپیده زیر درخت گردو هستم.

و من فردا صبح قبل از سپیده زیر درخت گردو بودم ... با هم آمدیم شهر و از آنجا یک راست رفتیم تهران ... باید خودمان را گم و گور می کردیم تا دست پدرم و خان و پسرش به ما نرسد . عقد کردیم و مراد بساطی مجبور شد به خاطر من بشود مراد مقنی ... من هم به عوض عروس خان شدم .... زن مقنی . زندگی سخت بود .. اما من هیچ شکایتی نداشتم ، باید تحمل می کردم ، سختی هایی را که به خاطر عشق آبکی مراد به سرم آمده بود.

سهراب را هفت ماهه حامله بودم که خبر مرگ مراد را برایم آوردند ... توی یک شیره کش خانه سنکوپ کرده بود ... می گفتند آنقدر عرق خورده و تریاک کشیده بود که سنکوپ کرده و اینطوری بود که پرونده زندگی من و مراد بساطی بسته شد.....

بعد از مرگ مراد ، با بچه ای که توی شکم داشتم ، کاری بلد نبودم جز شستن رخت مردم توی خانه ، پس افتادم به رختشویی ... مرد صاحب خانه هم دلش برای من سکوت و تا به دنیا آمدن بچه ام امانم داد ... سهراب که به دنیا آمد صاحبخانه عذرم را خواست ... خیلی دلم می خواست برگردم ایل پیش پدر و مادرم ... ولی چطور؟! .... با چه رویی؟! ... اگر بر می گشتم حتما سرم را می بردند .. پس همان بهتر که در غربت با فقر و بدبختی خودم می ساختم و می سوختم ... خانه را عوض کردم اما شغلم را نه .. بعد هم آمدم توی این محل ، بعد از مراد ، سبزی پاک کردم .... رختشویی کردم ... رب درست کردم ... خانه های مردم را

تمیز کردم .... هر کاری کردم ... اما آبروی خودم و بچه‌ام را با چنگ و دندان حفظ کردم تا به اینجا رسیدم ... به این خانه و تو

.....

\*\*\*

اشک از چشمانم فرو افتاد.

پدرم پرسید : برای چه کسی گریه می‌کنی؟! راضیه؟! سهراب؟! یا خودت؟!

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم : حالا اینها را برای چی برای من تعریف می‌کنید؟!

قاطعانه گفت : به دو دلیل ... اول برای اینکه سهراب هم فرزند همان پدر است . دوم اینکه عاقبت عشق جز این چیزی نیست

..... اسم فاعلش ممکن است به جای راضیه بشود وحدانه اما عاقبتش تغییری نمی‌کند ... در همه حال آخرش بدبختی است.

نمی‌دانم چرا ولی گفتم : سهراب ... هیچ علاقه‌ای به عشق و عاشقی ندارد ، پدر ... او تابع عقل و منطق و شرافت است و بر

عکس پدر عرق خورش ، بسیار متدین است.

پدر پوزخندی زد و در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت : حتم دارم او هم هنرپیشه قابلی است درست مثل پدرش . وحدانه

... دلت را بازی نده ، همان طور که پدرش دل راضیه را به بازی گرفت و زندگی‌اش را تباه کرد....

برای من تصور اینکه آدم جوانمردی مثل سهراب که به خاطر تعهد سحری و قانونی و اخلاقی‌اش حتی روی دلش هم پا گذاشته

، هنرپیشه قابلی باشد ، محال بود . اینکه مادر سهراب چه کرده بود و پدرش که بود ، ربطی به سهراب نداشت.....

آنها هر که بودند و هر چه کرده بودند ، نتیجه کارشان مرد قابلی شده بود که نه تنها من که مرد دنیا دیده‌ای مثل حاجی و زن

زیرکش هم به او اعتماد کامل داشتند.

رو به پدرم کردم و گفتم : بازی‌ای وجود ندارد پدر .... سهراب صاحب دارد .. زن و زندگی‌ای که برایش خیلی عزیز است ...

دلشوره شما بی مورد است ... نترسید ، سرنوشت انتقامش را از من و شما گرفته .... حالا بی حساب شده ایم ... بنابراین دیگر

تلافی در کار نیست.

از جایش بلند شد و در حالی که پشت به من به سمت در می‌رفت ، گفت : بی فایده است وحدانه ... دست و پا زدن را می‌گویم

... مثل آدم غریقی هستی که وسط یک گرداب مهیب افتاده می‌خواهی تظاهر کنی که همه چیز رو به راه است ، اما نگاهت چیزی دیگری می‌گوید .. من نمی‌دانم در آب شهر لعنتی که من سال‌ها پیش راضیه را در آن رها کردم و فکر کردم که برای همیشه از بندش رها شده‌ام ، گرفتار چه مصیبتی شده‌ام . اما هر چه باشد نمی‌گذارم که دودمانم را به باد دهد.

همه شجایم را جمع کردم و گفتم : پدر ... اگر قرار باشد که کسی از کسی شاکی باشد و مراقب دودمان خودش باشد ، تا دوباره به باد نرود ، آن پسر راضیه است ، نه شما.

پدر همان جا دم در ایستاد ... قدمی که فراتر از درگذاشته بود ، پس کشید و رویش را برگرداند .. صورتش مثل گچ سفید شده بود ... ادامه دادم : شما با نامردی ، احتمال هر زندگی دیگری را از او و مادرش دریغ کردید و رفتید تا بی خیال از زن و پسری که باید سال‌ها زندگی کنند با زن و دختر خودتان خوش باشید .. لااقل شناسنامه‌اش را با خودتان نمی‌بردید ... یا حداقل طلاقش می‌دادید ، بد می‌رفتید !! شاید این طوری امیدی برای فردای دیگری برایش باقی می‌ماند . آن هم برای زن بر و رو داری مثل راضیه .. امید به فردایی قبل در آن جز لگن تاختشویی و کار در خانه‌های مردم و تحمل نگاه‌های هرزه مردهای بی قید و غیرت ، دل خوشی دیگری هم باشد!!!

اما شما اینکار را نکردید براینکه راضیه تا آباد در قید شما باشد ... با خودتان گفتید ، خدا را چه دانی ، شاید دوباره یک روز دلم هوایش را کرد و خواستم برگردم زیر سقف همان زندگی ، بگذار راضیه در دام خودم و برای خودم باقی بماند.

پاهای پدر لرزید ... به وضوح احساس کردم که پاهایش تاب تحمل وزن بدنش را ندارد ، اما اگر جای حسابی بود و حلالیتی ... به حتم وقتش حالا بود.

پس بی رحمانه گفتم : من خیلی سعی مردم تا ردّ پای ظلم شما را از زندگی این زن و پسرش پاک کنم . راضیه از دست رفته بود و کاری برایش از دستم بر نمی‌آمد . اما سهراب بود و می‌توانستم با شاد کردن دل او ، دل راضیه را هم شاد کنم ، چون هیچ مادری در دنیا نیست که از شادی دل فرزندش شاد نشود ... اما شما چه کردید ؟! ... یادم هست نذر کرده بودید که گذشته را جبران کنید ، گفتید که در مورد راضیه و پسرش جبران مافات می‌کنید !!! ... یادتان رفت ؟! ... نکند که شنیدید فوت کرده

خیالتان راحت شد و خودتان را بی حساب فرض کردید؟.....!

پدر آب دهانش را قورت داد و گفت : حساب من و راضیه و سهراب از حساب تو جدا است بچه جان ... تو پایت را از این بازی بکش بیرون....

و در را بهم کوبید ، خنده دار بود ... او نمی دانست که حالا روزها است که مهره اصلی این بازی من

### فصل دوازدهم

سهراب توی گوشی فریاد زد : وحدانه؟!..... آلو ... وحدانه؟!..... می شنوی؟!..... منم سهراب ... ترا به خدا خودت را برسان اینجا ... همین حالا ... منتظرتم ... فهمیدی؟!..... همین حالا راه بیفت ... زود باش.

نفسم بند آمده بود ... صدایش را می شنیدم ولی قدرت جواب دادن نداشتم ... شش ماه ، از آخرین روزی که صدای او را در حیاط بیمارستان شنیده بودم می گذشت و حالا ... او بالاخره به تلفن همراهم زنگ زده بود و با التماس از من می خواست که به سرعت خودم را به آنجا برسانم . دلیلش هر چه بود مهم نبود ... مهم این بود که بالاخره می توانستم او را ببینم و صدایش را بشنوم ... پس بی هیچ توضیحی شال و کلاه کردم و به سویش پر کشیدم.

صدای فریاد مادر بلند شد ، کجا وحدانه با این عجله .. از راه نرسیده کجا می روی؟!!

کفش هایم را پوشیدم و از دم در فریاد زدم ... شمال .... شهر نور .. باید بروم .... یک کار خیلی فوری پیش آمده بعداً توضیح می دهم .. و به سمت ماشین دویدم . می دانستم ، سین جیمام می کند و پدر با متلک هایش پوستم را می کند اما مهم نبود ، حالا فقط سهراب مهم بود ... فقط سهراب.

وقتی رسیدم ، در خانه باز بود و مردم وسط حیاط جمع شده بودند .. وحشت کرده بودم ... چه خبر بود؟!..... چرا همسایه ها من را که می دیدند نگاه های مشکوک به هم ردّ و بدل می کردند؟!..... در اتاق را باز کردم ... سهراب سر در گریبان ، وسط اتاق نشسته بود و به گوشه اتاق زل زده بود . چند پلیس توی خانه اثاثیه را زیر و رو می کردند و چیزهایی را توی کیسه می ریختند.

آهسته گفتم : سهراب؟!..... این جا چه خبر است؟!!

سهراب سرش را بالا کرد و با دیدن من مثل آدمی که ناجی‌اش را دیده باشد، با ناله گفت: آمدی وحدانه؟! بیا ببین چه خاکی به سرم شده؟!!

پریدم: مارال کجاست؟! چی شده سهراب؟! این پلیس‌ها اینجا چی کار می‌کنند؟! باز دزد آمده؟!!

صدای مردانه از پشت سرم گفت: شما باید خانم نصرت باشید؟!.. وحدانه نصرت؟! ... بله؟!!

سرم را برگرداندم.

مرد گفت: محمدی هستم سرگرد ویژه دایره قتل ... کارتش را از جلوی چشمانم کنار برد و گفت: آخرین باری که شما مارال را دیدید، کی و کجا بود؟!!

سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، گره روسری‌ام را محکم کردم و گفتم: می‌شود اول به من بگویید که چه اتفاقی افتاده؟ من سر در نمی‌آورم!! اینجا چه خبر است؟!!

سرگرد مختصر و کوتاه گفت: خانم مارال معتمد .. کشته شده ... البته هنوز معلوم نیست که خودکشی کرده یا به قتل رسیده ...!!

پاهایم سست شد و تعادلم بهم خورده ... کلمات توی گوشم زنگ زد ... مارال ...؟! خودکشی؟! ... قتل .... سرگرد ویژه قتل ...!!

سرگرد ادامه داد: خانم نصرت متأسفانه مظنون اول این پرونده شما هستید!!

با دهان باز و متحیر نگاهش کردم.

سرگرد ادامه داد: حالا لطفاً با ما همکاری کنید و بفهمانید که آخرین باری که مارال را دیدی کی بوده؟!!

به زحمت گفتم: من از شش هفت ماه پیش تا حالا نه مارال را دیده‌ام نه سهراب را ... یعنی دقیقاً از روزی که با بیمارستان تسویه حساب کردم.

سرگرد بالا فاصله گفت: از دیشب تا به حال کجا بودید؟!!

گفتم: تهران ... دیشب خوب خانه، توی اطاقم بودم. امروز صبح هم از ساعت ۶ تا ساعت چهار بعد از ظهر سرکار بودم ... من

کارمند سازمان انتقال خون هستم ... سعی چهار و نیم که سهراب زنگ زد و گفت خودت را برسان من تازه از سر کار رسیده بودم خانه ... سرگر قلم و کاغذ را مقابلم گرفت و گفت : لطفا شماره و آدرس دقیق محل کارت را بنویس.

شماره و آدرس را نوشتم ... سرگرد کاغذ را از دستم گرفت و رو به سربازی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت : استعلام کنید ببینید این خانم امروز سرکار بوده یا نه ؟!

به سهراب نگاه کردم ... هنوز مات زده بود...

سرگرد به سمت سهراب برگشت و در حالی که روی مبل می‌نشست گفت : آقای رحمانی ، شما با خانمتان مشکلی داشتید ؟! منظورم خانم مارال است ؟!

سهراب مردد سرش را تکان داد....

سرگرد بالاافاصله گفت : ولی همسایه‌ها می‌گویند که دو شب پیش صدای دعوا و مرافعه شدید شما با خانمتان شنیده اند ... می‌شود بگویید چه چیزی شما را آنقدر عصبانی کرده بود ؟!

سهراب سرش را بین دستانش گرفت و در سکوت به زمین خیره شد.

سرگرد نگاهی به من انداخت و گفت : شما خانم نصرت می‌شود توی آن اتاق منتظر باشید ؟!

سهراب زیرزبانی گفت : نه . بگذارید باشد، وقتی که هست من قوت قلب بیشتری دارم.

سرگرد سرش را تکان داد و در حالی که با گوشه خودکارش روی میز می‌زد ، گفت : آقای رحمانی ، اگر شما اینجا جواب سوال‌های مرا واضح و روشن ندهید ، مجبورم علی‌رغم میل‌تان برای بازجویی بیرمتان کلانتری....

سهراب کوتاه گفت : مارال مرده ، من نمی‌خواهم تنها چیزی که برایش مانده بود را هم پایمال کنم ... من نمی‌خواهم ، آبرویش را هم ببرم.

ابروی سرگرد بالا رفت و گفت : آبرویش ؟! منظورتان این است که دعوای شما و مارال ربطی به آبرو داست ؟! ( سهراب سکوت کرد)



سرگرد ادامه داد: آقای رحمانی، ممکن است این آبروداری به قیمت جان شما یا این خانم تمام شود، چون فعلا با اطلاعاتی که ما داریم، تنها مظنونین این ماجرا شما و این خانم هستید!!....

سهراب سرش را بالا کرد و به من که مردد و حیرت زده دم در ایستاده بودم نگاه کرد....

سرگرد دوباره پرسید: به من گفته اند که این خانه و اثاثیه آن، متعلق به خانم نصرت است... شما مستاجرشان بودید!!!  
یعنی بابت این خانه و اثاثیه مبلغی به خانم نصرت پرداخت می کردید!!؟

(سهران سرش را به علامت منفی تکان داد) پس به چه حسابی این خانم این خانه و زندگی را زیر دست شما و خانمتان رها کرده و خودش رفت!!؟

گفتم: آقای رحمانی، این خانه و اثاثیه اش را به جای طلبی که مادرشان از پدرم داشتند از من هدیه گرفتند.

سهراب سرش را بالا کرد و با صدای مقطعی گفت: من پریروز صبح رفته بودم حمام... لباس های زیرم را شستم و آمدم بگذارمشان توی سر بینه، که صدای آهسته مارال را شنیدم که با تلفن حرف می زد... دوش را زدم پایین و آهسته آمدم پشت در، تا حرف های مارال را بشنوم. می خواستم بفهمم که مارال با چه کسی اینطور آهسته و مخفیانه آن وقت صبح حرف می زند.

مارال داشت با وحشت می گفت: راست می گویی!! ترا به خدا نسرین دستم به دامن ات، چیزی به او نگو تا خودم بینمش... نه... نه... شر به پا می کند... خودم درستش می کنم... رگ خوابش دست خودم است... چی!!؟... ترا به خدا... مگر چی سوغاتی آورده!!؟... حلقه!!؟... کدام حلقه!!؟... وای نه... خدایا... عجب بدبختی... مادرت چی گفت!!؟... شب جمعه همین هفته!!؟... شماها چی گفتید!!؟... ای بابا... مگر نگفتی مادر و پدرم نمیگذارند...!!؟... دان نکش نسرین... حال من از تو بدتر است، من چه می دانستم. فکر کردم دیگر بر نمی گردد... خوب چه کار کنم. مجبور شدم... خیلی خوب... خیلی خوب... خودم درستش می کنم... فقط تا قبل از پنجشنبه شما چیزی به او نگویند!!... عصر!!؟... امروز!!؟... فکر بدی نیست... اما پارک نه... پارک نه احمق کسی می بیند مان، کوچه شهرداری بهتر است. ساعت ۵ بعد ظهر،..... باشد... باشد... دلت

شور نزنند ، خودم یک خاکی به سرم می‌کنم ... تو چه کار داری؟! ... خودت را بزن به بی خبری .... خیلی خوب کاری نداری ....  
تا عصر خداحافظ.

و گوشی را گذاشت.

داخل حمام دویدم و شروع کردم به سنگ پا کردن ... مارال به در حمام کوید و گفت : سهراب چه کار می‌کنی؟! ... چقدر  
طولش می‌دهی؟! ...!

سعی کردم خونسرد باشم ... گفتم : دارم می‌آیم ... رخت می‌شستم!

و رفتم ، رفتم سر صبحانه و بی هیچ حرف یا عکس‌العملی نشستم .... بعد لباس پوشیدم و مثل هر روز صبح راهی محل کارم  
شدم ... دم در که رسیدم مارال گفت : شب کی می‌آیی؟!!

بی آنکه نگاهش کنم ، گفتم : امشب دیر می‌آیم ... یک کمی کار دارم .... قرار است بار بیاورند ، چطور مگر؟!!

با خوشرویی گفت : هیچی ... می‌خواستم با زن دائی بروم خرید .... گفتم نیایی پشت در بمانی.

نه خندیدم و نه اخم کردم .... پشتم را کردم و از خانه بیرون رفتم ... اما سر ساعت چهار بعد از ظهر توی خیابان شهرداری  
بودم ... توی ماشینم ... پشت فرمان . پنهان شده بودم ... و می‌خواستم مارال را بشناسم ، همسرم را ، آن هم بعد از این همه  
وقت.

درست ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مارال را دیدم .. شیک و پیک کرده بود و کنار شهرداری ایستاده بود .... یک ربعی ایستاد  
تا اینکه ناگهان یک پژوی سبز جلوی پایش ترمز کرد ، مارال عینک را از چشمانش برداشت . اول خم شد و با دقت داخل  
ماشین را نگاه کرد و بعد .... سوار شد و رفت ،

تعقیب‌شان کردم ، رفتند پارک نور و یک جای دنج پار کردند ، اما از ماشین پیاده نشدند برای همین نفهمیدم که چه می‌گویند  
، یک ساعت همان جا بودند و عاقبت دم‌های غروب بود که برگشتند.

نیم ساعت بعد از مارال رفتم خانه . اما به روی خودم نیاوردم . باید فکر می‌کردم و تصمیم عاقلانه‌ای می‌گرفتم . برای همین

سکوت کردم.

سرگرد وسط حرف سهراب پرید و شمرده پرسید: آقای رحمانی، داخل ماشین چه کسی بود؟!

سهراب مقطع گفت: یک... یک پسر جوان.

با تحیر گفتم: نه!!!....

سرگرد بی توجه به پوزخند سهراب گفت: سرچی دعوایتان شد؟!

کلمات چنان در دهان سهراب سنگینی می کرد که انگار راه گلویش را بسته و دارد خفه اش می کند.

به سختی پاسخ داد، آن شب مارال خیلی عصبی و بد اخلاق بود... هر چه سعی کردم که خونسردی ام را حفظ کنم بی فایده بود

، انگار که دنبال بهانه می گشت تا دعوا مراغه راه بیندازد، شام نپخته بود. یک کلمه گفتم: باز شام نپختی؟

با حرص گفت: نه.... باز شام نپختم.... اشکالی دارد؟! و از قصد کلمه باز را کشید.

گفتم: حالا شام چی بخوریم، لابد ساندویچ.

داد زد: بله باز ساندویچ، اشکالی دارد؟!

گفتم: اشکالش این است که من دیگر حالم از ساندویچ بهم می خورد، دلم غذای خانگی می خواهد، مردم از بس که غذاهای

آشغال بیرون را خوردم.

با حرص گفت: نه عزیزم.... شما دلت غذای خانگی نمی خواهد... شما دلت هوای دست پخت معشوق را کرده ولی من مثل او

کلفت مآب نیستم فهمیدی؟! من خانم.... خانم!! من حاضر نیستم به خاطر تو، یک ساعت پای گاز بایستم و کوکوی سیب

زمینی و فسنجان درست کنم، تا تو بخوری و بگویی... به به... چون من مثل او از به به و چه چه تو خر کیف نمی شوم. این

کار مال دختر ترشیده هایی است که می خواهند خودشان را وبال گردن پسر مردم کنند، من نیازی به این کارها ندارم.

عصبانی ام کرده بود... دست خودم نبود، از کوره در رفتم و گفتم: بله... بله.... البته شما نیازی به این کارها ندارید. آخر

شما بدون کوکو سیب زمینی و فسنجان و با وجود شوهر، خودتان را بند پسرهای مردم می کنید و اصلاً هم خجالت نمی کشید.

چشم‌هایش درشت شد ، اما دست پیش را گرفت که پس نیفتد، برای همین با صدای بلند تری گفت : حواست باشد چی داری می‌گویی سهراب ... تهمت بستن ، آن هم به زن شوهر دار کنه کمی نیست ..... تو که اینقدر دم از دین و ایمان می‌زنی ، چطور جرات می‌کنی به دختر بی کس و کار مردم ، افترا ببندی؟! از نان و نمکی که پدرم توی حلق ات ریخته شرم نمی‌کنی؟!... تو مریضی سهراب ..... مریض توهمات ...!! فکر نکن من نمی‌فهمم.....

مجبورم کرد که دهانم را باز کنم .... وگرنه من نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم ... می‌خواستم با چند تا بزرگتر و عاقل تر از خودم صلاح و مشورت کنم و بعد تصمیم بگیرم ادب‌اش کنم . ولی این قدر چموشی و پررویی کرد که دهانم باز شد و گفتم : ا.....!! جدا؟!... پژوی سبز رنگ و آن پسر جوان مو بلند ، توهمات من است ، یا مانتوی آبی و روسری سفید و یک خروار آرایش تو؟!..

لابد قرار مدارهایی که با نسرین جانت ساعت ۵ بعد از ظهر ، پشت خیابان شهرداری گذاشتی هم ، توهمات من است؟!.. رنگ از چهره‌اش پرید و به من و من افتاد ... باور نمی‌کرد که همه چیز را شنیده و دیده باشم ... حالا مانده بود مردد ، که چه بگویم و چه کار کند .....!! کمی مکث کرد و بعد با وقاحت تمام گفت : بین سهراب ، چیزی که عوض دارد ، گله ندارد . فکر نکن که من تمام مدتی که تو با وحدانه جانت توی این خانه خوش می‌گذراندی ، احمق بودم و نفهمیدم که چه غلطی می‌کنی؟!..... یا اینکه من و مادرم آنقدر خر بودیم که باور کردیم که آن دختره نازپرورده شهری ، خاله سیندرلایی توست . تو و وحدانه عاشق هم بودید و یک سال تمام ، دور از چشم پدر و مادر دختر ، و در و همسایه ، هر غلطی خواستید به اسم خاله و خواهر زاده کردید و بعد هم من بی صاحب را قربانی خودتان کردید ... اینکه چرا ، آن دختره بی شرم را نگرفتی ، به من ربطی ندارد ..... ولی ... اگر حرف ، حرف دل است . تو هم مثل من هستی ... پس حق نداری که به من چیزی بگویی ... چون من هم رفته‌ام دنبال دلم .... همانطور که تو رفتی ..... بنابراین حالا بی حساب شدیم.

این حرف‌ها آتش به دلم زد جناب سرگرد .جناب سرگرد ... خون جلوی چشم‌هایم را گرفت و با فریاد گفتم : هر چه که بین من و وحدانه بوده ، اولاً شرعی بوده ، دوماً مربوط به قبل از ازدواج بوده ... تو غلط کردی که با وجود شوهر و زندگی ، راه

افتاده‌ای دنبال دل بی صاحب ات ... از این‌ها گذشته ، تو چه چیزی از من و وحدانه به جز علاقه پاک دیدی ؟..... دختره بدبخت که بعد از ازدواج ما مدام رفت سرکار و پایش از خانه خودش هم بریده شد.

با چموشی گفت : ادای آدم‌های شریف را برای من در بیاور... فکر نکن که

باور می‌کنم که دیگر وحدانه را نمی‌بینی ، شما عقلا روزی ده دفعه تلفنی با هم حرف می‌زنید.

رفتم قرآن را آوردم و گفتم : به این قرآن قسم که از وقتی که وحدانه از نور رفته ، من نه خودش را دیده‌ام و نه صدایش را شنیده‌ام.

با تمسخر گفت : اشکالی ندارد ..... لابد سرش جای دیگری گرم است .... آدم‌هایی مثل او تنوع طالب هستند.

عصبانی شدم و کنترل از دستم خارج شد ... داشت به وحدانه تهمت می‌زد ... این وصله‌ها به وحدانه نمی‌چسبید ... حال خودم را نفهمیدم ... محکم توی صورتش زدم و گفتم طلاقش می‌دهم ..... گفتم که باید هر چه زودتر تکلیفش را با من و زندگیم روشن کند . گفتم که تحمل زیر آبی‌ها و کثافت کاری‌هایش رندارم ..... گفتم که اگر می‌خواهد برود دنبال با الهوسی و بچه بازی‌هایش ، باید پایش را از زندگی من بیرون بکشد ... او هم از خدا خواسته گفت : حتما سهراب .... حتما ... شک نکن که می‌روم .... از اول هم قصدی جز این نداشتم ... من تا آمدن عباس از ژاپن نیازمند نوکری بودم که از من مراقبت کند ، که خدا را شکر مادرم کار را برایم راحت کرد ... حالا هم که عباس برگشته ، دیگر نیازی به تو ندارم .... بنابراین با کمال میل می‌روم . ولی بعد از گرفتن مهریه‌ام !!! بالاخره من باید خسارت عباس را بدهم!!!!....

سرگرد پرسید : مگر مهریه همسرتان چقدر بود ؟!

سهراب جواب داد : چه فرقی می‌کند سرگرد ... من که واقعا نمی‌خواستم مارال را طلاق بدهم ، یعنی می‌خواستم ، اما نمی‌توانستم ... وحدانه می‌داند من به پدر و مادرش تا خرخره مدیون بودم . از نظر شرعی و عرفی من نمی‌توانستم او را به امان خدا رها کنم . حتی اگر بالایی بدتر از این هم سرم می‌آورد باید تحمل می‌کردم و با نصیحت و مدارا سر این زندگی نگاه‌اش می‌داشتم . من به خاطر مادر خدا بیمارزش قول داده بودم و پدرش حاجی .... در حق من ... پدری را تمام کرده بود . من فقط

تهدیدش کردم تا بترسانمش . ولی او خوشحال شد و بل گرفت ، انگار که از اول منتظر همین بود.

سرگرد دوباره پرسید : آقای رحمانی پرسیدم مهریه همسرتان چقدر بود ؟!

سهراب گفت : سی میلیون تومان پول نقد.

سرگرد سرش را تکان داد و گفت : خوب ؟!! بعد ؟!

سهراب گفت : بعدی وجود ندارد . جناب سرگرد من قهر کردم و برای اینکه دیگر حرف یا عمل نسنجیده‌ای از من سر نزنند زدم بیرون .... سوار ماشین شدم و برگشتم مغازه..... ولی .... سر راه انقدر عصبی و گیج بودم که تصادف کردم ... خوردم به نرده‌های کنار جاده و ماشینم خراب شد . دیر وقت شب بود و من مانده بودم وسط جاده .... مدتی توی ماشین نشستم و بعد به سمت تنها کور سوی نوری که از دور پیدا بود ، رفتم . خسته بودم ، خسته و گیج و سر خورده .... به کور سوی نوری رسیدم یک چیزی بود مثل مسجد یا امامزاده ... خیلی در زدم ولی کسی در را باز نکرد ... دلم پیچ می‌زد و حالم خوش نبود .... صدای زوزه سگ می‌آمد و هوا تاریک بود .... راسته خیلی ترسیده بودم ... نه نای برگشتن به سمت ماشین را داشتم و با جرات داشتم همان جا پشت در بمانم .... برای همین از نرده‌ها بالا کشیدم و از بالای در پریدم توی امامزاده ... بعد هم ... بعد هم وارد امامزاده شدم . کسی آن جا نبود جز یک پیرمرد که خوابیده بود ... تعجب کردم که با این همه سر و صدا و در زدن چطور بیدار نشده بود . کمی آنطرف تر از پیرمرد یک گوشه پیدا کردم و خوابیدم ... صبح که شد ، از صدای آب و جارو بیدار شدم ، پیرمرد بود که داشت صحن امامزاده را آب و جارو می‌کرد . حالم خیلی بهتر شده بود وارد حیاط شدم ... اولین چیزی که دیدم تابلوی امامزاده بود . نوشته بود ( امامزاده حلیمه خاتون ).... تعجب کردم ... امامزاده حلیمه خاتون توی جاده چالوس بود و من دیشب می‌خواستم بروم مغازه ... پس راه را اشتباه آمده بودم ... همین طور گیج و منگ با خودم حساب کتاب می‌کردم ... که جاروی پیرمرد به پایم خورد ... سرش را بالا کرد و نگاهم کرد ... توقع داشتم که چیزی از من بپرسد یا حرفی بزند ، اما چیزی نگفت . نه حرفی زد و نه چیزی پرسید ... خودم پیشدستی کردم و گفتم : حاجی ... من دیشب توی جاده آن طرف امامزاده تصادف کردم....

ماشینم از کار افتاده بود خیلی ترسیده بودم .... اینجا پناه آوردم ... ولی هر چه در زدم کسی در را به رویم باز نکرد برای همین مجبور شدم در را بشکنم،

پیرمرد باز هم چیزی نگفت .... من هم راهم را کشیدم و برگشتم لب جاده ... ولی ماشینم آنجا نبود ... سوار یک ماشین گذاری شدم و رفتم پلیس راه .... ماشینم را جرثقیل منتقل کرده بود پارکینگ .. تا غروب علاف شدم ، اما ماشین را به من تحویل نمی دادند .... سند ماشین می خواستند که من همراه نداشتم .... یعنی اصلاً سند ماشین پیش من نیست . چون ماشین پیش من امانت است ، امانت دوستم که چند سالی رفته ژاپن برای کار . من هم دست از پا دراز تر برگشتم شهر نور.....

اول خواستم برگردم خانه ، ولی هر چه با خودم کلنجار رفتم دیدم که اصلاً حوصله قیافه مارال را ندارم . برای همین برگشتم مغازه ... مغازه ام اول جاده هراز است .... ساعت ۹ شب بود که رسیدم مغازه و تا صبح هم اهمانجا ماندم ... صبح که شد هنوز خواب از سرم نپریده بود که آدمم خانه ، تا دوباره با مارال حرف بزنم که دیدم ، که دیدم مرده ... بقیه اش را هم که خودتان می دانید!!.....

سرگرد یک کاغذ جلوی سهراب گذاشت و گفت : آدرس جاهایی را که گفתי روی کاغذ بنویس ، هر چند که حتی اگر تمام آدرس ها و حرف های درست باشد باز فرقی نمی کند . چون تو نیاز به شاهد داری که از دیشب تا امروز صبح حوالی ساعت ده و یازده حضور تو را تأیید کند....

سهراب خودکار را برداشت و در حالی که آدرس را روی کاغذ می نوشت گفت : سرگرد ، گفتن این حرف ها برای من از دیدن پیکر غرق به خوب مارال سخت تر بود . چون آبرو از جان آدم عزیز تر است ، ولی با خودم گفتم : شاید این حرف ها به دردتان بخورد ... منظورم ماجرای عباس و خواهرش است ... ولی حالا .. التماس تن می کنم جناب ... التماس تن می کنم که این حرف ها جایی درز نکند ... به خدا من به پدر و مادر این مرحوم خیلی بدهکارم.

سرباز آهسته کنار گوش سرگرد گفت : استعلام کردیم جناب سرگرد ... خانم وحدانه نصرت دیشب تا ساعت ۹ شب اضافه کاری بوده اند . امروز هم کارتشان ساعت ۶ صبح حاضر خورده.

سرگرد سری تکان داد و رو به سهراب گفت : لطفا دفتر تلفن مارال را برایم بیاورید ... بینم آدرس منزل این دوستش را ندارید؟!

سهراب گفت : آدرس نسرين را می‌گویید؟! .... نه .... نمی‌دانم ... نسرين همکلاسی مارال بود ... آدرسش را نمی‌دانم.

سرگرد سرش را تکان داد و گفت : خیلی خوب .... پیدا کردن آدرس نسرين سخت نیست ... البته به شرطی که تلفن‌اش یا نام خانوادگی‌اش را پیدا کنیم.

آهسته و به زحمت گفتم : من ،..... من نام خانوادگی‌اش را می‌دانم ... باغ دار ....است . نسرين باغ دار شهسواری.

سرگرد سرش را از روی دفتر تلفن بلند کرد و به من نگاه کرد.

ادامه دادم : آن چند وقتی که من به خاطر فوت حاجی ،منزلشان بودم بارها نسرين را دیده بودم ... زیاد دور و بر مارال می‌پلکید ... خیلی با هم آياق بودند .... مدام سرشاپ بیخ گوش همدیگر بود و پیچ پیچ می‌کردند . از آن پیچ پیچ‌های دختر دیورستانی‌ها که آدم را نگران می‌کند . راستش نسرين یک جوری بود . به نظرم زیاد دختر سر براهی نمی‌آمد ، برای همین هم یک بار به زن حاجی گفتم این نسرين دوست مارال را چقدر می‌شناسید؟!

زن حاجی خدا بیامرز گفت : اینها از بچگی با هم دوست بوده اند .... سالهاست که مارال و نسرين با هم رفت و آمد دارند.

سرگرد دفتر تلفن را توی جیبش گذاشت و در حالی که بلند می‌شد گفت : خانم نصرت ... لطفا آدرس و شماره تلفن محل اقامتتان را روی کاغذ بنویسید ... منظورم منزلتان توی تهران است.

شما هم باید همراه ما تشریف بیاورید آقای رحمانی .. تا روشن شدن قضیه شما بازداشت هستید.

اه از نهادم در آمد ، سرگرد گفت : خانم نصرت ، شما هم باید توی شهر بمانید . البته اگر توی این خانه معذب هستید می‌توانید

بروید هتل ولی آدرس و شماره تلفن هتل و شماره اطاقات را باید به ما بدهید روشن شد ؟!

چاره‌ای نبود .. کیفم را برداشتم و گفتم : باشد سرگرد .. من می‌روم هتل ، ولی نمی‌توانم زیاد بمانم ... من مرخصی نگرفته‌ام ...

به خانواده‌ام هم در مورد آمدنم توضیح نداده‌ام....



سرگرد دستبند را دور دستان سهراب قفل کرد و گفت : خانم نصرت ....!! یک نفر کشته شده ... مثل اینکه متوجه نیستید؟!

با من و من گفتم : راستی من که شناسنامه همراهم نیاورده‌ام ، چطوری بروم هتل؟!

سرگرد در حالی که چپ چپ نگاهم می‌کرد گفت : گواهینامه که همراهتان هست ؟!

کوتاه گفتم : بله .... آن را آورده‌ام.

سرگرد سهراب را دنبال خودش کشید و در حالی که از مقابل من می‌گذشت گفت : سرکار به رسیشن هتل سفارش کن که

چشم از خانم نصرت برندارد ... بگو که مظنون به قتل است و تحت نظر ... متوجه شدی ؟!

من اما مات و مبهوت به ستبند سهراب خیره شده بودم ... چه خوب شد که عمر راضیه کفاف دیدن این روزها را نداد.

#### فصل سیزدهم

روزها و شب‌هایی از پی هم گذشتند ، روزها و شب‌هایی طولانی که سهراب در حبس بود و من شدیداً تحت نظر.....

به پدر و مادر حقیقت را نگفتم ، به آنها گفتم که یکی از دوستان و همکارانم سرتان گرفته و بستری شده و روزهای آخر

عمرش را می‌گذارند . هیچ کدام باور نکردند اما آنقدر اوقات من تلخ بود که جرات نکردند سر به سرم بگذارند.

از سهراب خبری نداشتم ، اما خودم هم دست کمی از او نداشتم .. شدیداً تحت نظر بودم ... هر جا که می‌خواستم بروم اطلاع

میدادم .. تقریباً حبس شده بودم منتهی با کمی احترام و توی هتل.....

و عاقبت بعد از یک هفته ، ساعت ۸ صبح بود که رسیشن هتل به اطاقم زنگ زد و گفت که سرکار پویا آمده دنبالم.

لباس پوشیدم و رفتم پایین ... دلم گواهی بد می‌داد!!...

سرکار با دیدن من به سمت در به راه افتاد و بی مقدمه گفت : باید همراه ما بیایید کلانتری ، خانم نصرت ، جناب سرگرد با شما

کار دارند ..... ماشین بیرون منتظر تان است.

دنبالش افتادم ... حال بدی داشتم ... مطمئن بودم که تکلیف پرونده معلوم شده و یک چیزی ته دلم می‌گفت که سهراب .... که

سهراب هم یک جوری پایش گیر است . جلوی در کلانتری ، با پای لرزان از ماشین پیاده شدم و مثل آدم آهنی دنبال سرکار

راه افتادم.

سرکار پویا در اتاق را باز کرد و گفت: بفرمائید اینجا... الان سرگردای آید... وارد اتاق شدم... روی صندلی نشستم... صدای چرق چرق صندلی با صدای در هم آواز شد.

سرگرد بود که با سهراب وارد اتاق شد. از دیدن چهره شکسته شده سهراب قلبم فرو ریخت... خدای من... این چه روزگاری بود که سهراب برای خودش و من درست کرده بود!!

سرگرد پشت میز نشست و در حالی که پرونده را روی میز می گذاشت گفت: خوب... تمام شد... جناب رحمانی تکلیف پرونده هم معلوم شد.

سهراب سرش را بالا نکرد.

سرگرد گفت: نمی خواهید چیزی پرسید؟

سهراب حرفی نزد.

سرگرد گفت: البته... البته... کاملاً واضح است که چرا سکوت کرده اید، چون خیلی چیزها بود که تو به ما نگفتی... چیزهای مهمی که کلید قفل این پرونده بود.

سهراب باز هم سکوت کرد.

سرگرد ادامه داد: شما به ما دروغ گفتید آقای رحمانی... دروغ گفتید.

با دست توی سرم کوبیدم.

ولی سهراب حتی سرش را بالا نکرد.

سرگرد بی توجه به من گفت: شما غروب روز بعد از آن شب، یعنی غروب روز سه شنبه وقتی از گرفتن ماشینتان نا امید شدید برگشتید خانه، می خواستید تماشای کنید... مگر نه؟! ولی وقتی برگشتید خانه دیدی مهمان دارید.. عباس و نسرین

آنجا بودند... اینطور نیست؟!

(صورت سهراب گل انداخت و نفس‌اش به شماره افتاد) دیگر جای تعلل نبود، آقای رحمانی... این بار نتوانستید تحمل کنید و مثل دفعه قبل با تعقل و درایت رفتار کنید. در را هل دادید و وارد خانه شدید.... فکر کردید که آنها از دیدنتان جا می‌خورند یا می‌ترسند، اما این طور نشد.... در واقع آنها خیلی هم خوشحال شدند.... چون منتظر تان بودند... اینطور نیست؟!)

(سهراب سرش را روی زانویش گذاشت) اما سرگرد با بی‌رحمی ادامه داد: شما رفتید و یقه عباس را چسبیدید و دو تا مشت محکم زیر چشاش کوبیدید... سرش فریاد زدید و تا می‌خورد کتک‌اش زدید... تا پایش را از زندگی تان بکشد بیرون... و دست از سر مارال بردارد. ولی او با پرویی تمام به شما گفت که زن شما قبل از اینکه زن شما باشد نامزد او بوده و آن‌ها با هم عهد خون بسته اند... و عهد خون پاک نمی‌شود مگر با خون.

سرم گیج رفت و از روی صندلی پایین افتادم. (کسی توجهی نکرد)

سرگرد گفت: آقای رحمانی خودتان بگویید که چه جواب به عباس دادید؟!)

سهراب سرش را از روی پایش بلند نکرد.

سرگرد جواب داد: به او گفتید که این کار را می‌کنید... گفتید قبل از لازم باشد قطع به خاطر حیثیت حاجی و خودتان خون هم می‌ریزید... آن وقت عباس به شما گفت که کار درست همین است. برای اینکه حیثیت بر باد رفته حاجی و تو فقط با ریختن خون حفظ می‌شود. چون چه مارال طلاق بگیرد و چه طلاق نگیرد... او یعنی عباس، همه شهر را خبر می‌کند و هم آبروی تو را می‌برد و هم آبروی مارال را و هم آبروی حاجی و زن از خود راضی‌اش را.

سهراب سرش را بالا کرد... چشمانش پر از اشک شده بود....

سرگرد کوبنده تر ادامه داد: او می‌خواست با بی‌آبرویی انتقام بگیرد... هم از زن حاجی به خاطر نسخه پیچیدن نابخردانه‌اش... هم از مارال به خاطر خیانت و پایبند نبودنش... و هم از تو به خاطر ضبط معشوقش... و تو خواستی که نگذاری... هر طوری که شده و به هر قیمتی (سهراب از جایش بلند شد و در حالی که زیر بغل مرا می‌گرفت، کمکم کرد تا دوباره روی صندلی بنشینم)

سرگرد بی توجه به حرکت سهراب ادامه داد : تو سیلی محکمی به صورت مارال زدی و توی صورتش تف انداختی و به او گفתי که احمق ترین زنی است که تا به حال دیده‌ای ... شما آقای رحمانی یقه مارال را توی دستتان مچاله کردید و در حالی که پشتش را به دیوار می‌کوبیدی به او گفתי که آیا این لات بی سر و پا واقعا ارزشش را دارد که به خاطرش حیثیت خودش و پدر و مادرش را به باد بدهد و زندگیش را به آتش بکشد؟!....!!

مارال گریه کرد و به پایت افتاد و گفت : که یک روزی بچگی کرده و از سر جوانی و نادانی به او دل بسته و با او پیوند خون بسته ، اما هرگز باور نئی کرده که یک عهد کودکانه و دلبستگی بچه گانه سال‌ها پیش حالا اینطوری دامن زندگیش را بگیرد ... او حتی قسم خورد که هدفش از دیدن دوباره عباس فقط راضی کردن او و آرام کردنش بوده ، تا صدمه‌ای به تو و زندگی‌اش نزند.

اما تو حرفش را باور نکردی ... سرش داد کشیدی که برایش حکم سنگسار می‌گیری و حساب او را به خدا واگذار می‌کنی ، تا حقش را کف دستش بگذارد ... و بعد ... زدی بیرون و برگشتی مغازه .... تا دستت به خون کسی آلوده نشود ... ولی فردا وقتی برگشتی خانه مارال را غرق در خون در حمام پیدا کردی ....بله ...؟!....!

سهراب سرش را پایین انداخت وهای های و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و گفت : نباید می‌رفتم .... بی غیرتی کردم ... بی غیرتی کردم . خشم عظم را زایل کرده بود و خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود . رفتم تا دستم به خون کسی آلوده نشود ... ولی اشتباه کردم ... نباید می‌رفتم ،..... نباید ... هر چه بود مارال هنوز زخم بود.....

سرگرد فریاد زد : سرکار پویا .....سرکار .. بیاوریدش ... عباس باغدار را بیاورید....

دوباره از صندلی پایین افتادم....

سرگرد این بار نگاهی به من کرد و گفت : از شهر ماکو دستگیرش کردیم ، وقتی که قصد داشت از مرز خارج شود.

در باز شد و سرکار همراه پسر جوان مو بلندی وارد اتاق شد.

هاج و واج به پسر نگاه کردم.....

پسر مو بلند با پوزخند به سهراب که دست‌هایش را حایل صورتش کرده بود و بلند بلند گریه می‌کرد گفت : هی یارو ... گفتم که عهد خون ، فقط با خون پاک می‌شود ... باور نکردی ... من دیدم تو عرضه‌اش را نداری ، زحمت تو را هم کم کردم ... نمی‌خواهی تشکر کنی .... عجب آدم بی چشم و رویی هستی ؟!!! تو!!!!...

سرگرد گفت : آقای باغدار .. بنشین ... هر حرفی داری نشسته بگو و بدون توهین.

پسرک روی صندلی ولو شد و گفت : خیلی از خودم خوشم آمده ... خوب حساب هر دو تایتان را رسیدم .. هم حساب آن مترسک چهل کیلویی را ... هم حساب تو مردک آخوند مآب را ... حالا مجبوری تا آخر عمرت همین طور سر به زیر بمانی ... البته اگر خواهش کنی ... حاضرم جایم را با تو عوض کنم ... هه.....

سهراب سرش را بالا کرد و با نفرت به پسر نگاه کرد.

پسر جوان بی وقفه گفت : هی یارو ... اینقدر آبغوره نگیر ... مارال ارزشش را نداشت ... دخترک بی چشم و رو به من گفت عباس جان .. غصه نخور ... اگر هنوز هم من را بخواهی به سهراب می‌گویم طلاقم بدهد ، خسارتت را هم می‌دهم ... سی میلیون پول کمی نیست ...!! معادل یک سال کار کردن در ژاپن است.

سهراب با ناله گفت : دروغ می‌گویی ... دروغ می‌گویی .. مارال خودش به من گفت که می‌خواسته تو مردک وحشی را آرام کند تا دست از سر او و زندگیش برداری....

عباس باغدار گفت : دروغ گفت.... همه را دروغ گفت .... مارال با دیدن من فیلس یاد هندوستان کرده بود و می‌خواست برگردد سراغ عشق اولش .. هر چند که به من گفت ، تو برایش نه تنها عشق دوم نبوده‌ای ، بلکه مایه نفرت‌اش هم بوده‌ای ... بیچاره مارال از تو بیزار بود ... بیزار....

سهراب با فریاد گفت : اگر راست می‌گویی ، چرا همان روز که این حرف‌ها را جلوی خودت زد و به پایم افتاد ، نگفتی که دروغ می‌گویدی؟! حالا که مرده و دستش از دنیا کوتاه شده ، این اراجیف را بهم می‌بافی ؟!

پسر با لحن لات مآبانه‌ای گفت : برو بابا ... چه اهمیتی داشت شما دو تا جوجه ماشینی چه چرند و پرندی تحویل هم می‌دهید ...

از نظر من مارال محکوم به مرگ بود .... چه فرقی می کرد ساعت های آخر عمرش چی میگوید و چی می شنود؟!

سرگرد با جذبه گفت : سرکار ببرش ..... این لایق همان چوبه دار است....

سهراب رو به پسرک گفت : دیوانه وحشی .. عهد و عشق و قرار بچگی ، ارزشش را داشت که با خودت و مارال و من چنین مامله ای کنی؟!

پسر جوان در حالیکه از جایش بلند می شد گفت : تو و مارال نه ... ارزشش را نداشتید ... اما من مسخره کسی نیستم ... من حاضرم بمیرم اما از اشغالی مثل مارال رو دست نخورم ... دخترک بی حیا تا همین شش ماه پیش ، برایم نامه های عاشقانه می نوشت ! یک وقت آمدم دیدم شده زن یکی دیگر ... گوش کن مردک ... من و مارال حلقه رد و بدل کرده بودیم و پیوند خون بسته بودیم ، مارال زن من بود .. حق نداشت بی خبر از من برود توی آشپزخانه یکی دیگر!....

سرگرد داد زد ... ببرش سرکار ... ببر این مرتیکه کثافت را....

سر بسته شد و سکوت دوباره به اتاق برگشت.

سرگرد یک لیوان آب ، مقابل سهراب که همان طور مات زده به دیوار خیره شده بود گرفت و گفت :

بعد از رفتن شما ، عباس و مارال با هم گلاویز شده اند .. سر چه نمی دانم .. اما در تمام بدن مارال آثار کوفتگی و ضرب دیدگی مشهود است .. ما وقت از نسرین خواهر عباس بازجویی کردیم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که بعد از رفتن شما او هم با عباس درگیر شده و خانه را ترک کرده .... نواحی کبودی و ضرب دیدگی نه در صورت مارال است و نه در پشتش که به دیوار کوبیدید ... بنابراین قطعاً درگیری با عباس باعث این شکستگی و کبودی ها شده بود .....و.....

سهراب سرش را بالا کرد و مستقیم به چشمان سرگرد زول زد ... سرگرد آب دهانش را قورت داد و گفت : و دیگر اینکه عباس را لب مرز دستگیر کردیم ... قصد داشت از مرز خارج شود.

خیلی چموشی کرد ، اما بالاخره توانستیم از او اعتراف بگیریم .... در واقع با شواهدی که دال بر قاتل بودن او داشت و با اظهارات خواهرش مجبور شد ، اقرار کند ... وگرنه می خواست قتل را بیندازد گردن شما .... ولی از آنجا که ماه هیچ وقت پشت

ابر نمی ماند دو چیز شما را از قتل مبرا کرد .... اول یکی از همسایه های مغازه تان که شما را در شب حادثه وقتی کرکره را بالا می دادید و وارد مغازه می شدید ، دیده بودید که از غذا آن ساعت و حوالی آن ، درست مطابق ساعتی بود که بنابر نظر پزشکی قانونی ، ساعت قتل تشخیص داده شده بود . دوم نوع مرگ مارال بود ، که بنابر نوعی چاقو کشی مرسوم در کشور ژاپن ، به نام قتل احشا واقع شده بود.

اشک از چشمان سهراب راه گرفت و از گوشه صورت نتراشیده و اصلاح نشده اش روی لباسش چکید.

از جایم بلند شدم و گفتم : جناب سرگرد اگر با من امری ندارید ..... من بروم...

سردرد از جایش بلند شد و در حالی که محترمانه یک برگه را مقابلم می گذاشت . گفت : نه خیر ... عرضی نیست . متاسفم از اینکه مزاحم وقتتان شدیم ولی به هر حال ما در مقابل حرفه مان مسئولیم .... این شا الله که درک می کنید!!.... برگه را امضا کردم گفتم : بله درک می کنم ... درک می کنم....

از کنار سهراب گذشتم ، نگاه شراب به قدم های من خیره شده بود ... نگاهش نکردم ، حتی زیر چشمی !..... عمق زجری که سهراب می کشید در باور من غیر قابل تصور بود .. من هنوز طاقت دیدن رنج او را نداشتم برای همین در را به هم زدم و پا به فرار گذاشتم.

#### فصل چهاردهم

دو روز طول کشید ، تا حالم بهتر شد و توانستم خودم را جمع و جور کنم . اوضاع بدی بود . نه قدرت رویارویی با سهراب را داشتم و نه دلم طاقت می آورد به امان خدا رهایش کنم ..... مطمئن بودم که آزاد شده و درگیر خاک سپاری و مراسم مارال است ... هر چند که من اگر جای سهراب بودم ترجیح می دادم چنین لکه ننگی را بی سر و صدا به خاک می سپردم.

وسایلم را جمع کردم ، با هتل تسویه حساب کردم ، سوار ماشین شدم و به سمت تهران راه افتادم . حس غریبی ته دلم می گفت که بهتر است سهراب را به حال خودش بگذارم و برگردم .... اما اول جاده که رسیدم ردیف مغازه های باز کنار جاده دلم را لرزاند ... از دور به مغازه سهراب نگاه کردم ... مغازه باز بود .... توقع داشتم پارچه سیاه تسلیت یا اطلاعیه ترحیمی روی

آن باشد ... ولی نبود .. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود.

سهراب یک صندلی جلوی در مغازه گذاشته بود و در آن هوای بهاری به ماشین‌های گذری خیره شده بود.

نیروی عجیبی مرا از ماشین پیاده کرد و به سمت مجسمه‌ای که روی صندلی نشسته بود ، هل داد ... به خودم که آمدم ، مقابل سهراب ایستاده بودم.

سهراب سرش را بالا کرد بی آنکه جا بخورد یا تعجب کند ، با لبخند گفت : بالاخره آمدی وحدانه ؟!

مدام می‌ترسیدم یک وقتی که پلک‌های خسته من روی هم می‌افتاد ، تو از جلوی چشمم بگذری و من نبینم!

نه خندیدم و نه اخم کردم .. کوتاه گفتم : حتی عشق و ایثارهای اهورایی هم کوپن دارد و تو هر چقدر هم که کوپن داشته باشی ، بالاخره یک روز می‌رسد که همه را خرج کرده‌ای ، آن وقت است که دیگر چیزی برای بخشیدن نداری....

سهراب از روی صندلی پلاستیکی‌اش بلند شد و یک صندلی دیگر از زیر صندلی‌اش بیرون کشید و کنار خودش گذاشت. بی هیچ حرفی روی صندلی نشستم.

سهراب آهسته گفت : روزهای زیادی اینجا روی این صندلی نشستم و به خودم و به تو و به نصرت و مادرم فکر کردم . روزهای زیادی از این جا از این گوشه جاده به ماشین‌ها نگاه کردم و به لحظه‌ای فکر کردم که ماشین مجاله شده تو را وسط جاده دیدم و برای اولین بار در عمرم احساس کردم که کسی را بیشتر از خودم دوست دارم.

نمی‌دانی ... چقدر با خودم جنگیدم تا توانستم تسلیم تو و دلم نشوم .... و نمی‌دانی چقدر به خودم بالیدم وقتی سر سفره عقد به مارال جواب بله دادم . ولی صبح فردا وقتی از خواب بیدار شدم و در روشنایی بی پروای روز ، به مارال که روی تخت کنار من خوابیده بود خیره شدم ، احساس کردم که قلبم پر از حس خام نفرتی است که از تمام حس‌های بشری دارم.

من آن روز از عشق و از نفرت ... از ایثار و ایقاع ... از زندگی و از مرگ ... به یک اندازه بیزار بودم . به قول رنه دکارت ، اگر می‌خواهی جوینده واقعی حقیقت باشی باید دست کم ، یک بار در عمرت تا جایی که ممکن است به همه چیز شک کنی و من آن روز صبح ، صبح بعد از عروسی ، برای اولین بار به همه چیز شک کردم .... به نفرت کهنه‌ای که از نصرت‌ها در سلول سلول



وجودم خانه کرده بود ... به بی گناهی مادرم . به گناهکاری پدر تو ... به درستی و شرافت خودم و به درستی ایثار مظلومانه تو !!!

به مارال نگاه کردم و به اندازه همه روزهایی که تو زجر کشیده بودی از زندگی بیزار شدم ... چقدر بدون تو قلبم و زندگیم خالی بود ... چقدر دیر فهمیده بودم که بدون تو ، من چقدر تنها خواهم شد ...!! .... رفتم حمام و ساعت‌ها زیر دوش آب گریه کردم .. بیرون که آمدم با تو سینه به سینه شدم .. نمی‌دانم چه فکری کردی که نه فقط چشم‌هایت که همه وجودت نفرت شده بود.

(سرم را پایین انداختم)

وحدانه .... من .... من و تو هر دو وسعت قلبمان را و عظمت عشق را کوچک شمرده بودیم .. ما چقدر آسان و ساده از کنار خودمان گذشته بودیم . ما حتی به خاطر خودمان هم نجنجیده بودیم ، و من .... من احمقی که همیشه فکر می‌کردم که عاقلم .. که بالغم ، که من می‌فهمم و دیگران نمی‌فهمند ... حالا ... حالا که به گذشته‌ام نگاه می‌کنم ، می‌بینم که فقط پر از حماقت فهمیدنم و نمی‌دانی چقدر زیادند آدم‌هایی که فقط فکر می‌کنند که می‌فهمند!

موش‌های نادانی که وسعت دنیا را فقط به اندازه زاویه چشم خودشان می‌بینند ! مثل من ، من که از تو و رویای با تو بودن هم فرار کردم و فکر کردم که با فرار کردن به آرامش می‌رسم . غافل از اینکه اگر رویاهای مان را انکار کنیم شاید آرامش پیدا کنیم و برای مدت کوتاهی آسودگی خیال داشته باشیم اما چیزی نگذارد که رویاهای مرده ، در درونمان می‌پوسند و فضایی را که در آن زندگی می‌کنیم آلوده می‌کنند ... آنقدر آلوده که ما از ادامه دادن باز می‌دارند.

سرم را چرخاندم و برای اولین بار به سهراب نگاه کردم .. دست‌هایش را دراز کرد و دست‌های من را گرفت ... دستانم در تماس با گرمی دستانش فشرد شده شد..... سهراب زمزمه کرد

بده دست‌ها رو به من ، تا باورم شه پیشمی

می دونم ، خوب می‌دونی ، تو تار و پود و ریشمی

تو که از دنیا گذاشتی واسه یک خنده من

چرا من نگذرم از یک استخون به اسم تن

تو خیالم هم نبود ، با تو عاشقی کنم

ممنونم اجازه دادی با تو زندگی کنم

نمی دونم چی بگم ، که باور بشه جونمی

توی این این کابوس درد ، رویای مهربونمی....

وقتی حتی پیشمی ، دلم برات تنگ میشه باز

عشق تو ، تو لحظه هام ، حادثه ساز و لحظه ساز....

به جون خودت که بی تو ، از نفس هم سیر می شم

نمی دونم چی میشه ، بدجوری گوشه گیر می شم....

ممنونم که بچه بازی هام ، طاقت می کنی...

هر چقدر بد می شم ، باز تو نجابت می کنی...

هر کجای دنیا باشم ، در منی و با منی

نگران حال و روزم ، بیشتر از خود منی....

می دونی با تو ... پرم از شعر و ترانه .. می دونی بی تو ، لحظه حرمتی نداره

می دونی در تو ... این خدا بود که تونسته گل عشق رو بکاره

(از روی صندلی بلند شدم)

سهراب نالید .... وحدانه ... هنوز هم دوستم داری؟! خودم هم دیگر باور نمی کنم که بعد از آن همه بالایی که سرت آوردم ، از

علاقه ای که روزی در دلت بوده چزو باقی مانده باشد....

رویم را برگرداندم و در حالی که اشک هایم را پاک می کردم گفتم : می دانی سهراب ... یک روزی عاشق تو بودم ... عاشق تویی

که در نظرم موجودی بی عیب و نقص بودی و شایسته عشق ورزیدن ... ولی حالا ... به جای تو ... عاشق خدای توام . خدایی که تو را آفریده و به حد کمال رسانده .. خدایی که در دل سیاهی شب غفلت ، روشنایی روز حکمت را آفریده ... خدایی که هیچ ناممکنی برایش غیر ممکن نیست و هیچ ناامیدی با وجودش مطلق ... خدایی که عشق را آفرید و امید را و گذشت را .... و صبح فردا را ..... خدایی که در سر پنجه عدالتش هیچ قطره‌ای گم نمی‌شود و عوض هیچ ، خوبی و بدی‌ای فراموش!!...

سهراب گوشه ماتنوام را گرفت و گفت : وحدانه ... ترا به همان جوانه‌های ایمانی که در دلت پا گرفته من را ببخش..... این همه سال در دلم پدرت را محکوم کردم و به خدا واگذارش کردم ، حالا می‌بینم ظلمی که من در حق ات کردم همان ظلمی است که پدرت در حق مادرم کرد . گناه هر دوی ما شکستن دل بود ... گناهی که در قاموس خدا نابخشودنی است.

آهسته گفتم : شب عروسی تو ، من هم رفتم امامزاده حلیمه خاتون ... نمی‌دانم چرا ، ولی کسی بیخ گوشم می‌گفت که آنجا تنها جایی است که آرامش می‌گیرم.

رفتم آنجا و در زدم . پیرمردی که تو هم دیدیش ، ناشنوا بود . اما نمی‌دانم چرا صدای در زدن مرا شنید و در را برایم باز کرد . برایم آب و غذا آورد و پناهم داد.

تمام شب من در سکوت و تاریکی امامزاده به این فکر کردم که من برای تو چه کردم و تو چطور به راحتی از من گذاشتی؟! ... به بذر عشقی که به پای تو ریختم فکر کردم و به ثمره نفرتی که تو از آن چیدی ، و عاقبت فهمیدم که چقدر بیهوده تلاش کرده‌ام ... چون عشقی که بر پایه تنفر باشد ، بی فایده است . مردی که به دنبال هر اظهار محبتی به دنبال فریب یا یک دروغ پنهان باشد ، به درد زندگی نمی‌خورد . چون بالاخره یک روز و یک جا بهانه‌ای را که می‌خواهد پیدا می‌کند . من آن شب به همه این چیزها فکر کردم و صبح فردا وقتی بیدار شدم حال عجیبی داشتم ، ایمان غریبی توی دلم می‌گفت که خدا صبر و ایثار مرا بدون مورد نمی‌گذارد .. و نگذشت .. من اجر صبرم را خیلی زود گرفتم.

سهراب سرش را بالا کرد و با حیرت نگاهم کرد.....

گفتم : اشتباه نکن سهراب ... مزد من مرگ مارال نبود .. مزد من سلامتی‌ام بود که از لب تیز یک پرتگاه به من برگردانده شد

... سروش ایدز گرفته بود و داشت توی بیمارستان پر پر می زد . بعید می دانستم که من را مبتلا نکرده باشد ، ولی من مبتلا نبودم ... نه مبتلا و نه ناقل ... من کاملا سالم بودم و درست مثل یک معجزه . نعمتی از این بالاتر سراغ داری؟! ... در برابر همه ثروت ها و عشق ها و داشته های دنیا ، سلامتی نعمتی است که اگر نداشته باشی اش ، هیچ داشته دیگری به دردت نمی خورد .

دست سهراب از گوشه لباسم شل شد و از دو طرف بدنش آویزان شد . با حسرت گفت : همیشه انسان در همین اشتباه است ... بی آنکه بداند ، آسمانش را به رودهایی می بخشد که بی سرود می گذرانند و بی آنکه بداند به استقبال کسانی می رورد که جانشان را با دشنه حماقتشان از زخمی دوباره آکنده می کنند و حتی مجالت نمی دهند تا بر ایوان احساسات بنشینند و حقیقت دلت را از گلوی پرنده ای کوچک فریاد بزنی ... چقدر ساده بود دل من که بهار را در دامن سفید کوهستان سبز می خواست .

کیفم را از روی صندلی برداشتم و شمرده گفتم : می دانی سهراب ... زمانی ، فکر می کردم از دست دادن انسان هایی که دوستشان می داشتم ، آزار دهنده ترین درد ممکن است ... اما حالا .. متقاعد شده ام که هیچ کس ، به واقعه کسی را از دست نمی دهد . زیرا هیچ کس مالک کسی نیست .... و این مانی واقعی دوست داشتن است ... داشتن مهم ترین چیزهای عالم و دل بستن به آنها ، بی آنکه صاحبشان باشی!!

من روزهای زیادی به تو و مارال نگاه کردم و رنج کشیدم ، اما بعدها وقتی در خلوت اتاق خودم به آن روزها فکر کردم دیدم که ترس از رنج کشیدن از خود رنج کشیدن بدتر است و وحشت از دست دادن از خود بر افتادن ! شکست آنقدرها هم که من فکر می کردم کشنده نبود ، چون به قول پالو کوئیلو ( همه نبرهای زندگی برای آن است که به ما چیزی یاد بدهند ، حتی نبردهایی که در آن شکست می خوریم )

سهراب پشت سر من به راه افتاد .... در ماشین را باز کردم و سوار شدم . صورت سهراب هنوز خیس بود ... به آرامی گفت : وحدانه .. می خواهی با خانه چه کار کنی؟!

قفل فرمان را باز کردم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم : می خواهم به اسم راضیه و برای راضیه وقفش کنم ... وقف بهزیستی .... برای نگهداری از کودکان بی سر پارسست ... تو چه کار می کنی؟!

بی حوصله گفت : همین مغازه هم از سرم زیاد است ، حق آدمیزاد از خاک زمین همان دو متری است که برایش قبر کنند.

ماشین را روشن کردم ... سهراب دستش را از لب پنجره برداشت و یک قدم عقب رفت....

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم . درد عجیبی توی چشمهایش بود ... آرام نالید . پالو کوئیلو می گوید:

( انباشتن محبت ، خوشبختی و انباشتن نفرت مصیبت به بار می آورد )

اما من می گویم انباشتن عشق و نفرت هم دو مصیبت به بار می آورد.

فرمان را چرخاندم و بی آنکه حرفی بزنم لابلای ماشینها گم شدم ...از آینه وسط ماشین که نگاه کردم هیکل سهراب لابلای

آن همه ماشین که با سرعت می گشتند ، سایه محوی بیش نبود.

#### فصل پانزدهم

چشمهای پدر داشت آتش می گرفت . در حالی که به من زول زده بود گفت : بیش از حد خودسر شده ای ، وحدانه .. بیش از

حد تحمل من و مادرت و خارج از ظرفیت چهار چوب تربیت خانوادگی ات.

کیفم را روی زمین گذاشتم و مانتوام را از تنم در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم.

مادر گفت : ببین .... حتی وقتی من که خانم این خانه ام از این خانه بیرون می روم به طاهره که کلفت این خانه است می گویم

دارم کدام قبرستانی می روم.

پدر گفت : طاهره فرق دارد گیسو خانم ... طاهره آدم است .... اما من و تو ، توی این خانه مترسکیم....

مادر پشت حرفش را گرفت و گ افت : بله که مترسکیم .... فقط باید گونی گونی و میلیون میلیون به خانم پول بدهیم ، لام تا

کام هم حرف نزنیم ... نه پیرسیم چه غلطی می کنی ، نه پیرسیم پولها را چه کار می کنی!!

اسم پولها که آمد رنگ پدر پرید ، دست من را کشید و در حالی که به سمت اطاقم هلام می داد گفت : شما برو گیسو ... خون

خودت را کثیف نکن ... این حرفها پدران است . من خودم با وحدانه صحبت می کنم.

و در اتاق را بست.

کنار صندلی ایستادم و از پنجره به گلدان یاس مادر که تازه گل داده بود خیره شدم.

پدر گفت : موضوع چی بود وحدانه؟! .... من مادرت نیستم که چرند تحویلیم بدهی ... یک راست برو سر اصل مطلب ... موضوع

سر سهراب بود مگر نه؟!

(سرم را تکان دادم)

بی معطلی پرسید : خوب باز چه دسته گلی به آب داده بود فرشته ناجی! ....؟!

روی پا چرخیدم و در حالی که صورتم را نزدیک صورت پدر می گرفتم گفتم : دسته گل؟! .... سهراب؟! .... نه پدر شوخی خنده

داری است ... سهراب عاقل تر و پخته تر از آن است که دسته گل به آب بدهد ، که نیاز داشته باشد آدم حماقی مثل من

ناجی اش بشود!!!! (و با تأسف سرم را تکان دادم)

پدر با حرص گفت : که اینطور ... پس موفق شد ... پسر مراد بساطی را می گویم .... عجب هنرپیشه قابلی .... حقا که ارث ،

حقش را خوب ادا کرده ، راضیه خانم دوم.

خون توی صورتم دوید ... چند قدم عقب رفتم و روی لبه تخت نشستم .... حالا این چشم های من بود که داشت می سوخت ...

بد آتشی را پدر روشن کرده بود ... می خواست چکار بکند؟! خاکستر دل من را هم بزند؟!

داشت اشتباه می کرد ... داشت اشتباه می کرد ... زیر این خاکستر به ظاهر سرد هنوز آتش گرمی بود که می توانست دوباره از

نو خاکسترم کند ... آینه ای که پدر ناخواسته جلوی صورت دلم گرفته بود ، واقعیت هایی را لخت و بی پرده به من نشان می داد

، که شش ماه تمام از آن فرار کرده بودم.

پدر گفت : شنیدی؟! .... پرسیدم رفته بودی شمال چه کار کنی؟! .... ده روز تمام چه غلطی می کردی آنجا که نباید می آمدم و

نباید سر در می آوردم؟! این مردک ، کی بود که آمار رفت و آمد و حضور و غیاب تو را از طاهره و همسایه ها می گرفت؟!

شانس آوردی که مادرت نبود و نفهمید وگرنه که پابرهنه تا شمال می دوید ، تا بفهمد چه غلطی می کنی؟! ببینم با آن سهراب

موش مرده ، آنجا چه اشی پخته اید که بوی گند روغنش دارد این جا همه را خفه می کند؟! .... نه بی فایده بود ، پدر شمشیرش

را کشیده بود و ول کن هم نبود.

در حالی که مات زده هنگامش می‌کردم ، گفتم : حق داری سهراب را شناسی ...! حق داری موجود مظلوم و معصومی که حالا دیگر حتی به ظلمی که در حقش شده هم شک کرده ، را دیو ببینی ...!! تقصیری نداری پدر ... آن وقتی که با مادرم کنار فواره Getion کپنهاک قدم می‌زدی و دست‌های مادرم را گرفته بودی تا به تواند از پله های مارپیچ بالا بیاید ، نبودی تا دستان تاول زده راضیه را ببینی ، که با چرک و خون ، رخت‌های مردم را چنگ می‌زند.

شما چه می‌دانی سهراب کیست؟! شما فقط من را می‌دیدید که در پارک تی ولی ، بازی می‌کردم تا خدای نکرده یک وقت عقده دیسنی لند آمریکا توی دلم نماند .... گور پدر سهراب که پادویی مغازه‌های مردم را می‌کرد و هنوز چشمش به در بود تا پدر خوش قلبش از راه برسد.

کی به کی بود پدر .....!! انصاف این بود که من با دیدن آثار چشم نواز رامبراند ، رشد کنم و سهراب روزگارش را با دیدن زجرهای مادرش بگذرانند .... حق من اقامت در خیابان سولوئیچ (Soluagde) و حق سهراب در به دری و خانه به دوشی؟! با این همه زحمتی که کشیدی باید هم فکر کنی آن پسر معصوم سیزده ساله‌ای که تو توی پیچ یک کوچه خاکی به امان خدا رها کردی ، حالا دیو دو سر شده باشد . موش مرده‌ای که به جز فیلم بازی کردن برای نصرت‌ها که خودشان در هنرپیشگی ، یاد طولایی دارند کار مهمتری ندارد؟!

(سر پدر خم شد)

ولی نه پدر ... اشتباه کردی ... از قضای روزگار محاسبات ، غلط از آب در آمده ... این موش مرده تو بدجوری انسان است ... آنقدر که اگر بخوایم از شرافتش بگویم ، باید قدر یک کتاب حرف بزنم ... اگر بخوایم از اعتقادش بگویم ، همین بس که ایمانش را زندگی می‌کند ... اگر بخوایم از محبتش بگویم به قدر یک عمر چشم به راه پدری بد قول است ... اگر بخوایم از صداقتش بگویم ... قضاوتی است که می‌توانست از گذشته شما بکند ، اما واگذار کرد به شما ... و اگر بخوایم از همتش بگویم ، همین بس که توانست مانع دلش بشود تا به دل من گره نخورد ، این جوانه عشقی که پا نگرفت و هرگز بار نداد ، نتیجه همت

مردانه سهراب بود ، آخر او دانا تر از آن بود که یک بار دیگر ، دست نصرت‌ها را بفشارد و عشقمان را باور کند ، حتی اگر در قالب شرافت و انسانیت باشد.

(حالا پدر در خودش مچاله شده بود)

پدر لقمه‌ای که شما و مادر برای من گرفتید مردک پست و زالو صفتی بود که درکش از مردانگی و زن ، امیال خودش بود و عروسک‌های هرزه دور و برش ... ولی مردی که من برای خودم پیدا کرده بودم ، موجودی بود که من بریده از دنیا را با خدا و زندگی و حقیقت حس‌های بشری آشتی داد.

پسری که شما چشم انتظار دم خانه تیر چوبی رها کردی ، جواهری از آب درآمده که حالا حتی دیگر دستان وحدانه شما هم لایق‌اش نیست.

کجای کاری پدر غافل من .. فیلم کدام است؟! دختر شما ، وحدانه نصرت بدون نیاز به هیچ نقش و بازی‌ای حاضر بود به پای پسر مراد بساطی بیفتد تا گذشته‌ها را فراموش کند و به جای مارال حلقه محبتش را به دست من کند و تور سفید را از روی صورت من کنار بزند.

خدای من ... دنیا را ببین ... ببین چه کسی از فریب و نقشه حرف می‌زند ، پدر دختری که هر چقدر توانست دوید و هر چقدر توانست زحمت کشید تا دل پسر مردم را بلرزاند ، اما نتوانست .... نتوانست . چون دیوار نفرت و تردید از نصرت‌ها در دل او آنقدر بالا رفته بود که قلبش در آن محصور شده بود.

پدر ساده من ... سهراب دثری نفوذ ناپذیری بود که من از هیچ راهی ، ... و با هیچ نقشه‌ای نتوانستم خودم را اویزانم کنم . سعادت در یک قدمی من بود و من نتوانستم دستم را دراز کنم و برش دارم ، فقط به خاطر شما ..... شمایي که قبل از من ، به خاطر زیاده خواهی دلت ، درخت تنومندی را به بار نشانده بودی که دست‌های جوان من ، از ریختن برگ‌های خاطره آن همه تتاوول و چپاول و ظلم شما از آن ، ناتوانند .... اشک‌های بی گناه من ، هرگز نتوانست لکه سیاه ذهن او را پاک کند.

نمی دانم پدر اصلاً به حرف‌های من گوش می‌داد یا ، در همان جمله اول گیر کرده بود ، مردد پرسید : منظورت از اینکه گفתי



خانه به دوشی چی بود ؟ من که برایشان خانه خریده بودم.

با پوزخند گدتم " بله ... ولی آقلی که سندش دست آدم مجهول المکان باشد ، و زن و بچه بدبخت ساکن در آن هم ، از دنیا بی خبر باشند و روحشان از ماجرا خبردار نباشد ، نصیب گرگ بیابان می شوند ، نه نصیب گوسفندان .

چی فکر کردید پدر؟! فکر کردید فقط خودتان بلدید نقشه های عالی بکشید؟! نه پدر جان ، به وقتش همه نقشه کش ماهری هستید ... صاحب خانه بعد از رفتن شما ، وقتی التماس های راضیه را برای مهلت گرفتن و کم کردن اجاره و راهم کردن به بچه یتیم اش می بیند ، شصت اش خبردار می شود که ای دل غافل ... این زن بدبخت بی پناه ، روحش هم خبر از خرید خانه ندارد ، آن وقت محبت شما را او کامل می کند و بعد از دو سال چزانندن و سر کیسه کردن راضیه بیچاره و مطمئن شدن از گم و گور شدن شما ، زن و بچه بی پناه را از خانه بیرون می کند و خانه را به کس دیگری می فروشد . فکر می کنید درست کردن یک سند جعلی سخت تر از خام کردن یک زن بیوه ساده لوح است؟!

پدر عصبانی از روی صندلی بلند شد و فریاد زد : غلط کرده مرتیکه حرام خور ..... حسابش را می رسم .

با حوصله گفتم :عجله نکنید پدر .... همه ما حساب رسی عادل داریم ، که تا حالا حتما حساب طرف شما را هم رسیده ، یعنی فکر کنم که رسیده باشد ، چون دو سالی هست که عمرش را داده به عزرائیل .

پدر روی صندلی ولو شد و با نامه گفت : حالا تو این را از کجا فهمیدی ؟ سهراب گفت؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : نه ... زحمت این یکی را خودم کشیدم ... دیدم سهراب روحش هم از قضیه خانه خبر ندارد و دستش خیلی خالی است . شک کردم و با خودم گفتم این وسط یکی دارد دروغ می گوید ، یا شما یا سهراب . یک روز هوا خوری را بهانه کردم و با سهراب رفتم ده سیاه کلاً .... جلوی یک خانه که رسیدیم ، سهراب انگشتش را دراز کرد و گفت : این خانه را می بینی ، این همان خانه ای است که پدرت مرا چشم انتظار دم در آن رها کرد و رفت ..... نمی دانی چقدر روزها ، شب شدند و چشم من سیاهی هیکل پدرت را ندید ، که توی کوچه بیچد!! ....

آدرس خانه را به ذهنم سپردم و یک روز دیگر بدون سهراب رفتم سراغ صاحب خانه ،،، بیرون کشیدن حقیقت از زیر زبان

آدم‌های ساده لوحی ، مثل مردم سیاه کلاً نیاز به هوش سرشاری نداشت پدر.

دهان پدر که از تعجب باز مانده بود بسته شد و دست‌هایش محکم توی سرش کوبیده شد.

مادر در را باز کرد و گفت : چی شد نصرت ... توانستی زیر زبانش را بکشی بیبینی ، این دختر خودسرت آن جا چه غلطی می‌کرده ؟!

پدر همان طور متحیر گفت : دنبال خانه می‌گشته!....

مادر با جیغ گفت : چی .... دنبال خانه می‌گشته .....؟! غلط کرده ، خانه برای چی می‌خواهد ، اصلاً مگر یک آدم چند تا خانه توی یک شهر می‌خواهد ؟!

به سرعت گفتم : مادر جان ... مادر من ...جوش نیار ... دنبال کارهای خانه بودم . برای اینکه دارم وقفش می‌کنم ... وقف بهزیستی ... برای نگهداری از کودکان بی سرپرست.

حالا نوبت مادر بود که حیرت زده و با دهان باز به من مات‌اش ببرد....

مادر با من و من گفت : خوب حالا چرا قایمکی ؟!..... چرا اینطور هول هولکی و بی سر و صدا و مرموز ؟!

شمرده گفتم : برای اینکه کار خیر را جار نمی‌زنند ... ثواب‌اش را از بین می‌برد.

پدر نفس راحتی کشید و روی صندلی‌اش جا به جا شد . بعد در حالی که رویش را از مادر بر می‌گرداند گفت : یک قهوه برایم درست می‌کنی ؟! سرم دارد می‌ترکد.

مادر گفت : باشد ... هم قهوه درست می‌کنم ... هم نخود سیاه برایت می‌آورم ... من نمی‌دانم ، شما پدر و دختر چه حرف خصوصی و محرمانه‌ای دارید که هر چه می‌زنید تمام نمی‌شود.

(و در را بهم کوبید)

پدر دوباره نگاهم کرد و پرسید : نگفتی برای چی رفته بودی شمال ؟!!

منی دانم چرا ولی دلم نمی‌خواست جواب سوالش را بدهم ...شاید برای اینکه احساس می‌کردم جواب سوال پدر ، چهره

معصوم سهراب را مکدر می کند.

سرم را پایین انداختم ، تا چشم در چشم پدر نشوم ..... با صدای آرامی گفتم : پدر .... زندگی با سهراب به من فهماند که خوشبختی قالب و تعریف مشخصی ندارد . خیلی از الگوهایی که ما برای سعادت ، با مرد آینده مان تفسیر می کنیم ، فقط زایده توهّمات ماست . برای خوشبخت بودن ، جز دل خوش داشتن ، چیز دیگری لازم نیست . اگر پول و شخصیت و تحصیلات و خانواده و اصل و نسب و قیافه و تیپ و هیکل همه و همه اسباب خوشبختی باشند ، این مقدور نیست . مگر آنکه بتواند مرا خوشحال کنند وگرنه ، هر کدام از اینها به تنهایی نمی تواند عامل سعادت باشند . همان طور که سروش با همه این داشته ها نتوانست مرا خوشبخت کند.

پدر من ، من با سهراب سعادتمند بودم ، بی آنکه او ثروت هنگفت و تحصیلات آنچنانی یا خانواده اصل و نسب دار داشته باشد . من با او خوشبخت بودم ، چون او قادر بود ، مرا شاد کند و به من امنیت و آرامش بدهد .. او قادر بود قلب مرا به تپیدن وادارد و چشمانم را از غم و شادی خود اشکبار کند.

او قادر بود مرا به انتظار خود بنشاند ، بی آنکه مجبورم کند بخاطر با او بودم ، از چیزهایی که دوست دارم فرار کنم یا چیزهایی را که دوست ندارم بپذیرم . با او نه از زیبا نبودنم رنج بردم و نه از اندام فربه ام خجالت کشیدم . من با او توانستم تمام حس های انسانی را از عمق وجودم تجربه کنم و به حقیقت زندگی پی ببرم . من با سهراب فهمیدم که کمیت زندگی مهم است نه کیفیت آن.

پدر من کنار سهراب شخصیت و احترام و حرمتی را که سروش زیر پایش له کرده بود ، دوباره و از نو بدست آوردم .... من با او فرصت دادن به خودم ، به قلبم و به دیگران برای دوست داشتن خود و دوست داشتن دیگران را پیدا کردم ... خوب و بد و اصل و نسب سهراب مهم نبود ... سهراب هر چه بود و هر که بود قادر بود حس خوشبختی را ، در همه وجود من تزریق کند .... شاید سهراب برای خیلی ها مرد ایده آلی نبوده ، ولی زندگی با او به من ثابت کرد که او می تواند برای من بهترین گزینه باشد.

وقتی او با مارال ازدواج کرد ، مطمئن شدم که دیگر محال است روی سعادت را ببینم ، چون محال است که حس شیرین و تجربه حقیقی‌ای که او در قلب من بنا کرده بود به راحتی فراموش شود.

بعد از او ساعت‌ها در اطاقم نشستم و سعی کردم که باور کنم ، حس شیرین و احساس سعادت که با او کردم ، تنها و تنها زایده تنهایی و بی کسی و سرخوردگی عاطفی من بوده . سعی کردم به خودم تلقین کنم که علاقه‌ام به سهراب یک علاقه گذرا است که با گذر زمان فراموش خواهد شد ... اما هر چه کردم نشد . حقیقت این بود که واقعیت طور دیگری بود .... من ، سهراب را با همه سلول‌هایم می‌خواستم ، نه بخاطر ثروت و شهرت و اصل و نسب‌اش . من سهراب را به خاطر شرافت و انسانیت و تدینش می‌خواستم . من دلبسته آن همه صداقت و مهربانی و خلوص نیت او بودم . حتی وقتی بعدها فکر کردم که چرا او مارال را ، دختر مردی که به جای تو ، برای تو پدری کرده بود ، را به من ترجیح داد ، دیدم که انصافا حق با او بود . وجدان حکم می‌کرد که او به من اولویت داشته باشد و سهراب برده وجدان‌اش بود . پدر سهراب همیشه می‌گفت که سعادت و شقاوت ، معنی حقیقی و بیرونی ندارند . این اعمال و رفتار ماست که سعادت و شقاوت ما را می‌سازد . حالا می‌فهمم که حق با او بوده ... همه ما می‌توانستیم حالا این جایی نباشیم که هستیم ، اگر طور دیگری رفتار می‌کردیم.

اشکی ، گوشه چشم پدر رقصید....

حالا می‌توانستم بقیه ماجرا را هم بگویم....

با ناله گفتم : رفتم شمال... چون ... چون .... مارال کشته شه بود.

پدر سرش را بالا کرد و با چشم‌های از حدقه در آمده با حیرت به من نگاه کرد.

ادامه دادم ، خیلی خنده دار است نه ؟..... من و مارال و سروش هر سه قربانی یک احساس بودیم ... حسی به نام عشق ... در ظاهر هر سه ما عاشق بودیم ... اما واقعیت این است که عاشقی ما سه نفر و حتی بنیاد و اساس آن از زمین تا آسمان با هم توفیر داشت.

پدر بریده بریده و به زحمت پرسید : مارال برای چه کشته شده ؟!

با خونسردی گفتم : مارال هم قربانی یک عشق ناپخته شد .... مثل اینکه قبل از سهراب نامزد کرده بوده ... یک جور قرار و مدار بچه گانه ، با آدمی که اصلاً شوخی نداشت .. بعد از چهار سال ، پسرک از ژاپن برگشت و دید که نامزدش زن کس دیگری شده ، او هم نامردی نکرد و دخترک را کشت . من و سهراب هم هر دو مظنون به قتل بودیم ، فقط خدا به دادمان رسید که سر مرز ، قاتل اصلی دستگیر شد و اعتراف کرد و گرنه حسابمان با کرام الکاتبین بود.

مادر با دو فنجان قهوه در را باز کرد....

لب‌های پدر بهم دوخته شده بود ... نگاهش همانطور حیرت زده از من به مادر و از مادر به من می‌چرخید.

مادر با تعجب گفت : باز چی شه؟! .... وحدانه ترا به خدا ، دوباره به این پیرمرد چی گفتی که مات زده شده؟! ... من نمی‌دانم تو ، مدام چی در گوش این پیرمرد پیچ پیچ می‌کنی که این مرد این طور زیر و رو می‌شود؟! ....!

پدر فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت : برو بیرون گیسو ... خودم بعداً برایت تعریف می‌کنم.

مادر مردد این پا و آن پا کرد و عاقبت رفت.

پدر متاثر پرسید : حالا سهراب کجاست؟! ...

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نمی‌دانم .... وقتی آمدم تهران ، روی یک صندلی پلاستیکی ، جلوی مغازه‌اش نشسته بود و زول زده بود به جاده.

پدر گفت : همان طوری ولش کردی؟! ...

با پوزخند گفتم : بله ، همان کاری را کردم که شما بیست سال پیش با او کردید ... هر چه باشد ، خون نصرت توی رگ‌های من هم هست، دیدم اوضاع بد جوری خراب است ، فرار کردم ... از خودم ... از دلم .... و از وجدانم !!! راهی بهتر از فرار سراغ داری پدر؟! ....!

پدر از جایش بلند شد ، کمی مردد نگاهم کرد و بعد گفت : دختر ساده من ... تو اهمیت اصل و نسب و تربیت خانوادگی را نفهمیدی ، چون مجبور نشدی با مادر و پدر سهراب دم خور شوی با ساده‌ترین قوانین زندگی طبقه اجتماعی ات را به آنها تفهیم

کنی!!!!

تو اهمیت ثروت را نفهمیدی ، چون با پول من در بهترین خانه زندگی کرد و سوار بهترین ماشین شدی و هر طوری که دلت خواست زندگی کردی ... برای همین فرصت نکردی بفهمی ، آدم وقتی خانه به دوش باشد و پیاده حوصله لیلی و مجنون بازی ندارد ... تو گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت برود.

تو اهمیت تحصیلات را نفهمیدی ، برای اینکه پسر باهوشی مثل سهراب که به قول خودت دانشجوی انصرافی بود ، آنقدر کتاب می خواند تا خودش را بالا بکشد و یک احمق کودن باقی نماند.

همه این چیزهایی که تو بی اهمیت فرض شان کردی ، برایت کوچک شدند ، چون در دستت بودند ! همیشه همین طور است . چیزهایی که داریم به نظر کوچک و بی ارزش هستند و چیزهایی که نداریم ، ارزشمند و غیر قابل دسترس ! پدر ساکت شده بود .. مدتی همین طور رخ به رخ بهم نگاه کردیم .... بعد پدر چرخید و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

باران می بارد .... تند و یکریز ... و خانه در سکوت سرد به خواب رفته ... پدر روزنامه می خواند و مادر ، روی بوم نقاشی اش خطوط بی معنی می کشد ... و من در آستانه پنجره ایستاده ام و به زندگی ام فکر می کنم ....! به زندگی ای که جز روزمرگی درداورد ، چیزی برایم باقی نگذاشته و به آیات رحمتی فکر می کنم که در این آشفته بازار ناامیدی باورشان سخت است. دلم عجیب گرفته ... کاغذ و قلم روی میزم و هزار حرف نگفته در دلم ، و دستم ناتوان از نوشتن حس غریبی ، در وجودم دست و پا می زند .... حسی عجیب تر از حس ابرهای غرنده ای که در آخر ماه خرداد ، آخرین بارش رحمت الهی را فریاد می زنند!

چشم هایم را می بندم و سعی می کنم که لبخند خدا را تجسم کنم ... شاید لبخند گلها ، وقتی سیراب می شوند یا لبخند کویر وقتی تشنه می شود ، انعکاسی از لبخند خدا باشد.

خدایا کاش از شیرینی لبخند تو و از سیرابی گل و از دل گرمی کویر ، چیزی هم نصیب دل شکسته من می شد ... کاش مرا هم

از رحمت تو نصیبی بود!!!

صدای زنگ ممتدی در خانه می پیچد ... دو زنگ ممتد و دو زنگ کوتاه.....

پدر سرش را از روی روزنامه بلند می کند و مادر قلم مویش را کنار می گذارد ، و من دفترم را ننوشته می بندم .... گاهی حتی برای گریستن هم دیر می شود! ...

نیروی عجیبی مرا به سمت در می کشاند ... نیروی عجیبی که از ماورا شنیدن این زنگ آشنا در وجودم می پیچد !.....

پدر و مادر حیرت زده و پر از هزار چرا ، نگاهم می کنند .... نه گوشی آیفون را بر می دارم و نه بالا پوشی روی شانه هایم می اندازم ... بگذار خیس شوم ... بهتر شاید این غم ناشناخته با آخرین باران بهاری از دلم شسته شود.

راه طولانی است ، اما بالاخره به انتهای باغ می رسم .... دستم را دراز می کنم و در را بار می کنم.....

آن سوی در سهراب ... خیس از باران و ..... خس از اشک ، ایستاده ...! صورتش مقابل صورت من است و دستانش ، لرزان به سوی من گشوده سود.....

یک قدم عقب می روم.

آرام می گوید : یک روز ، با تو .. تا دم این خانه آمدم ، تا اینجا را یاد بگیرم ... آمدم ، چون می خواستم از نصرت انتقام بگیرم ، همراهت آمدم ، چون تو ، تنها ردّ باقی مانده از یک بی وفایی گم شده بودی ... ولی حالا ، این همه راه را در باران و در تاریکی آمده ام تا دستان محتاجم را دوباره به سوی نصرت دراز کنم و تو را .... تنها تعلق مادی ام را .... و تنها سهمم از دنیا را از نصرت گدایی کنم ... من آمده ام ، یک بار و برای همیشه ، تکلیف این کینه قدیمی را با پدرم روشن کنم ... و آمده ام تا اگر بشود و اگر بتوانم ، دلی را که شکسته ام ، از نو بند بزنم ... من آمده ام ، تا حتی اگر لازم باشد سر تو ، با نصرت بجنگم .... و آمده ام ، به خاطر پاک کردن آنچه به اسم شرافت و مردانگی سر تو آوردم ، یک عمر نوکری ات را بکنم!!!...

حق با تو بود وحدانه ... عشق شاید یک حباب دروغین تو خالی باشد ، که با به دست آوردنش ، به راحتی ، مقابل چشمانت محو و نابود می شود . اما دوست داشتن ، حقیقت دارد.

دوست داشتن ، آن حقیقت جاویدان و فنا ناپذیری است که از هر رنگ و دروغ و فریبی ، مبرا است . رنگ دوست داشتن سفید است ، سفید و پاک و مقدس!!....

پیش از این با خودم فکر می کردم که جنگ با نصرت بر سر تو ، بی فایده است . نصرت یک بار شادی دل مرا به سعادت بی قید و شرط تو ، فروخته بود و مطمئنا باز هم ، همین کار را می کرد ... من ، با خودم فکر می کردم که چیزی عوض نشده .... هیچ چیز ... نصرت هنوز همان نصرت است ... تو هنوز همان وحدانه ... و من هنوز همان سهراب بی پناه . فکر کردم نصرت اگر قرار بود دلش به خاطر من بسوزد و به من رحم کند ، وقتی پسر بچه بودم و بی کس .... این کار را برایم می کرد ، نه حالا که دیگر یک مرد سی و چند ساله شده ام .... ولی بعد ... وقتی دلم را قاضی کردم ... دیدم که تو ... ارزشش را داری ... ارزش آن را که یک بار دیگر قمار کنم و یک بار دیگر به خاطرت ..... فریب بخورم و سرخورده و دل شکسته ، حیران و سرگردان و منتظر بمانم!

(صدای پای در سکوت باغ پیچید)

پدر بود که دوان دوان به سمت در می دوید ... دو متر مانده به من و سهراب ... حیرت زده بر جایش میخکوب شد ... مدتی میهیر از من به سهراب و از سهراب به من نگاه کرد ... و بعد مردمک چشمانش ، روی صورت سهراب خیره ماند . منتظر بودم سهراب بترسد ... بلرزد ... یا راه آمده را بازگردد .... اما سهراب قدمی فراتر گذاشت و در حالی که مقابل پدر می ایستاد گفت : ... سلام بابا نصرت ، منم سهراب ... شما گفته بودی دو روزه می روم سفر و بر می گردم ... گفתי همان جا دم در منتظرت بمانم ، چون هر جا که بروی و هر چقدر هم که طول بکشد شما بالاخره بر می گردی ... من خیلی منتظرت شدم بابا .... من بیست سال ، چشم به در دوختم تا تو بیائی ... اما نیامدی ... عاقبت دل کوچک من طاقت نیاورد و آمدم دنبالت .... گفتم شاید گذر زمان و رد پیری ، راه خانه را از یادت برده باشد ... راه خانه را ، و پسری را که پدرانه در آغوش کشیدی و به او قول بازگشت دادی!!!!....

دست های پدر از هم گشوده شد و به چشم برهم زدنی ، سهراب را در آغوش تنگ فشرد . حالا دیگر صدای های های گریه



بلند دو مرد ، بلند تر از صدای به زمین افتادن باران بود ... انگار کسی در قفای‌های های گریه و ریتم تند باران ، در پایکوبی برگ درختان ، فریاد می‌زد .... ( همانا خداوند تو بسیار مقتدر و مهربان است )

دست‌های پدر از دو طرف بدنش آویزان شد و زانووانش خم شد ... روی زمین پیش پای سهراب ، زانو زد و با گریه گفت : سهراب جان .... من را ببخش ... التماس می‌کنم.... من را به خاطر همه بدی‌هایی که در حق تو و مادرت کردم ببخش قبل.... راضیه همیشه میگفت ، من روزی حلال می‌کنم که سهراب حلال کند ... سهراب جان ، حلال کن بگذار راضیه هم از تقصیر من بگذرد .. من حتی آن دنیا در محضر عدل الهی هم روی نگاه کردن به صورت راضیه را ندارم.

سهراب خم شد و در حالی که پدر را از روی زمین بلند می‌کرد گفت : من خیلی وقت است که شما را بخشیده‌ام ... همه بدی‌هایی را که شما در حق من و مادرم کردید ، وحدانه با محبت و ایثار و عشق بی غرض‌اش پاک کرد ... حالا دیگر ، من تنها طلبکار نصرت‌ها نیستم ، بلکه بدهکارشان هم هستم !!! پدر ... وحدانه درخت کهنه و قدیمی نفرت من از شما را از ریشه کند و به جای آن بذر محبت و مهربانی کاست.

حالا در دل من جز شکوفه‌های محبت و امید چیز دیگری نیست ، شکوفه‌های محبت و امیدی که منتظر باران محبت شما هستند . تا به گل بنشینند و دل همه ما را شاد کنند ... پدر .... من آمده‌ام اینجا تا فارغ ازهای و هوی گذشته وحدانه شما را برای یک عمر زندگی عاشقانه و البته شرافتمندانه ... مثل یک مرد .... از شما خواستگاری کنم !!! البته اگر .... اگر ... وحدانه ، بعد از آن همه بدی که در حقش کرده‌ام ، هنوز هم بتواند و بخواهد که باز هم دوستم داشته باشد !!!....

(سرم را پایین انداختم و به پدر که دهانش از تعجب باز مانده بود خیره شدم)

سهراب نگاهش را از صورت من برگرداند و رو به پدر ادامه داد : پدر ... من ... وحدانه را ، با همه گذشته خودم و مادرم معاوضه می‌کنم ... یک روز زندگی کنار وحدانه قادر است همه غم‌های عالم را از دل من پاک کند ... من ... من بدون وحدانه خیلی یتیمم پدر ... وحدانه ، مثل باران رحمت الهی قادر است تمام عقده‌ها و رنج‌های کودکی و نوجوانی‌ام را با شادی حضورش بشوید و با خود ببرد .... پدر من هرگز ، در تمام زندگیم ، انسانی مثل وحدانه ندیدم.

او جواهری است که ، در عوض دشمنی ، آشتی .... در عوض زخم زبان ، گذشت ... در عوض شک و تردید یقین ..... و در برابر اندوه ، شادمانی را به دیگران هدیه می کند ! دستان وحدانه همیشه برای تارو دیگران دراز است بی آنکه بخواهد یاری اش کنند ... او قادر است دیگران را دوست بدارد ، بی آنکه توقع داشته باشد دوستش بدارند ... پدر ، او داناتر از آن است که وجودش را به کینه و حسرت و بدخواهی دنیای دو روزه ای بفروشد که از فردایش بی خبر است ... او راز مانده گاری را خوب فهمیده ... او خودش را به خاطره مهربانی و عشق بی عوضش ، برای آباد ، در قلب و خاطر همه اطرافیانش جاویدان می کند ...!! او حتی آنقدر صبور و مهربان از کنار سیلی روزگار می گذارد که حتی روزگار را هم شرمند می کند!!!!.....

پدر متحیر نگاهم کرد ... دهانش خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشت.

(سرم را پایین انداختم و به زمینی که دلش را در پاکی آب باران می شست نگریستم)

پدر آب دهانش را به سختی فرو داد و به زحمت گفت : من حرفی ندارم سهراب جان ... خدا پشت و پناhtان ... ان شا الله که عاقبت به خیر شوید!!!!.....

لبان سهراب ، به لبخند سبزی از هم گشوده شد .. پیشانی پدر را بوسید و به سمت ماشینش به راه افتاد.

پدر مردد گفت : کجا می روی ، این وقت شب سهراب جان .... بیا برویم داخل ،،، شب است و هوا بارانی!!!!...

سهراب گفت : اگر اجازه بدهید میروم هتل .... می خواهم اگر خدا خواست و توانستم دوباره دل وحدانه را با خودم نرم کنم و جواب مثبت اش را بگیرم ... برای گیسو خانم فقط یک داماد باشم ، نه استخوان توی گلو!!!!...

(و به آرامی در ماشین را بست ) ... پدر آهسته گفت : احتیاط کن پسر جان ... جاده لغزنده است!!!!...

سهراب دست پدر را از روی قاب پنجره ماشین برداشت و بوسید و گفت : نترس پدر من .... نترس بابا نصرت ... من تا وقتی که جواب مثبت را از وحدانه نگرفته ام ، همین جا توی همین شهر بیخ گوش شما می مانم ... به دلم قول داده ام که دیگر بدون وحدانه به هیچ خلوتی برنگردم .... صدای خنده وحدانه بهترین سنگ است برای شکستن زندان شیشه ای خلوت خلود من

....!!!

صدائی آرام و دلنواز ، در درونم زمزمه کرد ...های انسان ... کجای کاری

به درستی که وعده داد خداوند ، صبر کنندگان در سختی‌ها را که خارج کند آنها را از آنچه ، از آن به ستوه آمده اند ... و بر آورد هاجاتشان را ، از جایی که آنها احتمالش را نمی‌دهند و مسخره کند آنها را بر سختی‌هایشان ... پس بر شما است که هرگز نباشید ، از کسانی که می‌ترسند از دنیا.....

و اندوهگین می‌شوند برای آن . (قرآن مجید ، کلام الله)

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com



www.